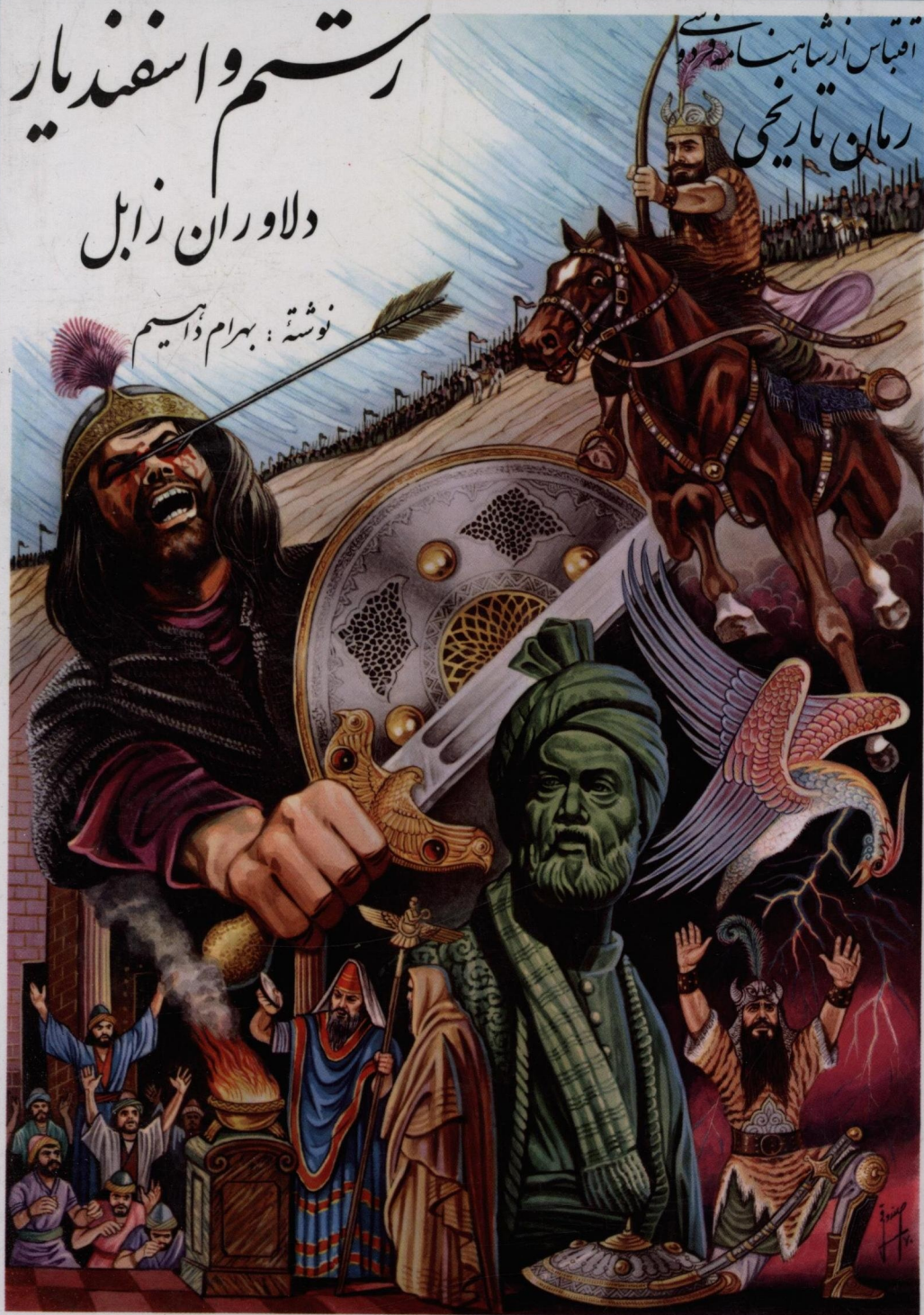


رستم و اسفندیار

دلاوران زابل

نوشته: بهرام ذاکیم

آفتاب از شاهین است
رمان تاریخی



«قیمت ۷۵۰۰ تومان»

آفتاب از شاهین

رمان تاریخی

رستم و اسفندیار

دلاور خان زابل

نوشته: بهرام دایم



انتشارات راستی نو

مطالعه تاریخ ۴/۷/۱

اسکن شد

رستم و اسفندیار

نوشته: بهرام داهیم

اقتباس از:
شاهنامه فردوسی

داهیم، بهرام، ۱۳۳۹ -
رستم و اسفندیار: اقتباس از شاهنامه فردوسی / نوشته بهرام
داهیم. - تهران: راستی نو، ۱۳۸۳.
۶۲۲ ص.

ISBN: 964-5611-90-3

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ -
۴۱۶ ق.، شاهنامه. ب. عنوان.
۹۸۷ الف / ۸۰۴۱ PIR ۶۲ / ۸۳۳
۱۳۸۳

۴۰۳۶۵-۸۳ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات راستی نو

دلاوران زابل (رستم و اسفندیار)

نوشته: بهرام داهیم

چاپ اول بهار ۱۳۸۴

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

چاپ: مهارت

تلفن پخش: ۲۰۶۷۹۸۰

شابک: ۹۶۴-۵۶۱۱-۹۰-۳

پیشگفتار ناشر

سالیان چندی است که شناسنامه باب شده است و بدین طریق هر ایرانی می‌تواند با تکیه بر اطلاعات مندرج در شناسنامه هویت خود را به ثبوت رساند. پیش از این نیز که شناسنامه در کار نبود، صفحات آغازین یا پسین صفحات قرآن کریم این محیط فیضی کردگاری، تاریخ هستی گرفتن، و پدران ما و پدران پدران ما را بر لوح خاطر خانوادگیمان ثبت می‌کرد و بدین گونه هویت ما و شجره هستی ما مضبوط می‌ماند تا فرزندانمان بدانند که ریشه از کدامین درخت هستی دارند و به همین گونه شاهنامه، به مثابه همان آغازین صفحات یا پسین صفحات قرآن است که نه تنها هویت من ناشر که هویت شمای خواننده را ثبت و ضبط می‌کند و گویی شاهنامه، همان شناسنامه یک یک ایرانیان است که یک یک صفحات آن آیینهای است از گذشته دورمان و سندی است قابل ایقان که با تکیه بر آن می‌دانیم از کجا و چگونه در این خاک ریشه دوانیده‌ایم و چگونه پدران ما، این خاک را که گستره و بزرگراه فرهنگ و تمدن ایران است با جانفشانی‌های آرش گوناشان پاسداری کرده‌اند و چگونه با دیوان و ددان جنگیده‌اند و مرزهای میهن عزیزمان را با خون خود آبیاری کرده‌اند تا از محو فرهنگ و تمدنمان برغم همه دشمنانی که پیرامونمان بوده است و هست، محافظت کنند.

فراتر از این، نقش احیاکننده زبان فارسی است. اگر این اثر گرانبهارترین نیمه تاریخی - نیمه اسطوره‌ای وجود نمی‌داشت، بی هیچ گزافه‌ای ما چنان به عربی تکلم می‌کردیم که مصریان و لیبیایی‌ها و مراکشی‌ها و دهها کشور مسلمان غیرعرب سخن می‌گویند و آن‌چنان در فرهنگ عربی مستحیل می‌شدیم که دیگر نشانی نه از ایرانی می‌ماند و نه از فرهنگ ایرانی، آن‌چنان که از آن تمدن عظیم که آغازگر تمدن جهانی در مصر بود، دیگر نشانی به جای نمانده است، مگر در تاریخ‌ها و اسطوره‌ها.

اما ما به یمن این اثر حیات بخش فرهنگی، در حیات فرهنگی خود تنفس می‌کنیم و از رایحه دلنشین ادب فارسی و شعر حافظ و سعدی و عرفان مولانا و عرفان ابوسعید ابی‌الخیر و نثر دلنشین صدها و شاید هزاران نویسنده و شاعر معاصر و قدیمی بهره‌مند می‌شویم.

و چه زیبا کوششی است که این اثر حیات بخش به هر وجه و صورت و شکلی در جامعه ما جاری و ساری شود. اگرچه شاهنامه فردوسی به صورت‌ها و در ابعاد مختلف چاپ و نشر یافته، اما به جهت نظم بودنش و نیز شیوه زیبای بیانش که در هر حال نه چندان آشنا برای نسل جوان امروزی است، این خطر وجود می‌داشت که این نسل در دریافت مفاهیم آن با دشواری مواجه شود و چه ارجمند کوششی است که به زبان فصحی و ساده بیان شود تا باب آشنایی با این اثر برجسته گشوده شود و آن گاه با خود شاهنامه و تفسیرهای دلنشینی که استادان شاهنامه‌شناس به عمل آورده‌اند و

بجاست از آقای بهرام داهیم که زمینه را برای آشنایی جوانان با شاهنامه فراهم آورده‌اند سپاسگزاری شود و امید آن داریم دیگر بخش‌های این اثر شاهکار عظیم فرهنگی به کوشش ایشان و سایر دوستان فرهنگ و ادب فارسی به همین گونه باز نویسی شود تا نسل‌ها در پی نسل‌ها با این شگفت اثر آشنا شوند.

ناشر

مقدمه

درباره شاهنامه فردوسی، شاهکار عظیم ملت ایران و سراینده نامدار آن، هزار و اندی سال گذشته مخصوصاً در چند دهه اخیر کتاب‌ها و مقاله‌های بسیاری منتشر شده است، اما هیچ گاه دیده نشده و شاید هم حقیر ندیده است که این داستانهای حماسی و در نوع خود زیبا را که کارنامه پدران نامدار و نیاکان پر افتخار ملت ایران است، به صورت رمان‌های تاریخی بنگارند.

لذا بنده حقیر، بنا به تشویق بعضی از دوستان و آشنایان پر مهر و خوش ذوق خویش تصمیم به نگارش چنین داستانی گرفتم و سرانجام یکی از داستان‌های شیرین این اثر بزرگ و جاودانی (شاهنامه) را اقتباس کردم.

داستان رستم و اسفندیار که از فصل‌های شیرین و در عین حال حزنا انگیز شاهنامه فردوسی است، استادی سراینده را به خوبی آشکار می‌سازد.

در داستان تاریخی رستم و اسفندیار، خوانندگان عزیز با کلیه وقایع آن زمان و نبردهایی که در سالهای مختلف آن عصر بوقوع پیوسته آشنایی خواهند یافت و پرده‌های گوناگون حوادث هیجان آور را در عصر ایران باستان، با دیده دل تماشا خواهند کرد.

به نظر نویسنده یکی از مهم‌ترین امتیازات این کتاب، آن است که هر چند تاریخ را به لباس رمان در آورده‌ام ولیکن مطالب مهم و زمینه اصلی آن همچنان با نگرش تاریخی به جای مانده‌است و برای همین منظور نیز فصل‌هایی مربوط به هفت‌خوان اسفندیار را در این کتاب نیآورده‌ام، زیرا تصور می‌کنم (البته این فقط یک تصور است) فصل‌های مربوط به هفت‌خوان داستانی است که بعداً ساخته

و پرداخته شده و نمی‌توان آن را به سندی تاریخی مستند داشت.

کتاب حاضر نشان دهنده قیام آزاد مرد ایرانی و پهلوان ایران باستان، رستم دستان و اخلاف اوست که بر ظلم حاکم بر زمان خود شوریدند و حماسه‌ها می‌آفریدند. آشنایان با شاهنامه فردوسی می‌دانند که رستم و اسفندیار یکی از قصه‌های غم آور و جانگداز این اثر بزرگ است.

اسفندیار پسر گشتاسب و نوه لهراسب است که از کتایون دختر امپراتور یونان متولد شده است. در سی‌وپنجمین سال سلطنت گشتاسب است که زرتشت پیامبر ایرانی ظهور می‌کند و تقریباً در همین سال‌ها است که "ارجاسب" برادرزاده افراسیاب که شاه وقت توران می‌باشد به ایران لشکر کشیده و پس از تسخیر بلخ (پایتخت گشتاسب) لهراسب و عده زیادی از شاهزادگان و اهالی شهر را از دم تیغ می‌گذرانند.

گشتاسب که هنگام حمله دشمن در زابلستان به سر می‌برد، به محض آگاهی با لشکریان خود به مقابله با دشمن می‌شتابد ولی پس از جنگی خونین شکست خورده و به کوهی پناهنده می‌شود.

اما اسفندیار که در این وقت در زندان پدرش به سر می‌برد به دستور وی آزاد شده و پس از شکست دادن ترکان و آزاد ساختن خواهرانش که در اسارت دشمن بودند، از گشتاسب می‌خواهد که که تاج و تخت ایران را به او واگذارد، اما می‌بینیم که گشتاسب از این عمل سر باز زده و فرزندش را با این فکر که به دست رستم کشته خواهد شد، به جنگ او می‌فرستد و این حزن انگیزترین قسمت داستان است تا جایی که فردوسی از رویارویی این دو پهلوان بزرگ ایران متأثر می‌شود و ما وقتی به ارزش این شاعر بزرگ و وطن‌مان پی می‌بریم که می‌بینیم هیچ یک از دو پهلوان نامی ایران را در کار جنگ و شروع آن مقصر و گناهکار نمی‌شمارد.

پس از این مقدمه کوتاه، لازم می‌بینم به آن دسته از مورخان و نویسندگان هموطن که به خود زحمت داده و از نوشته‌های ناچیز حقیر انتقاد خواهند کرد، بگویم که در حقیقت قصد من تاریخ نویسی نیست، بلکه منظورم داستان سرایی است که به این وسیله نام پهلوانان باستانی ایران را زنده کنم تا سبب تشویق جوانان این مرز و بوم گردد.

بهرام داهیم

زرتشت

بلخ پایتخت سلسله کیانیان شاهد دگرگونی عظیمی است و می‌رود تا دوره جدیدی را آغاز نماید. در تالار بزرگ قصر سلطنتی که در منتهی‌الیه شرقی پایتخت قد علم کرده، گشتاسب^۱ شاه کیانی که حدود سی و پنج سال از سلطنتش می‌گذرد بر تخت مزین به انواع جواهرات گرانبها و نادر آرمیده و به آرامی با وزیر کاردان و خردمند خود "جاماسب" به صحبت مشغول است. کمی دورتر از آنها بر روی کرسی‌های بیشمار که سراسر تالار را فراگرفته، وزیر برادر شاه و سپهسالار ایران، شاهزاده اسفندیار و فرزند و ولیعهد گشتاسب و دیگری "مهراب" دوست نزدیک و فرمانده محافظین شخصی شاهزاده نشسته‌اند.

موقعی که ما به آن جا وارد می‌شویم جاماسب^۲ را می‌بینیم که به واسطه ضعف پیری و کسالتی که بر وجودش راه یافته با چشمان فرو رفته و خسته خود به صحبت‌های شاه گوش می‌دهد. در این وقت گشتاسب احساس کرد بیگانه‌ای به صحبت‌های آنان گوش

۱- پسر لهراسب، پس از کناره‌گیری پدر بر تخت نشست.

۲- وزیر گشتاسب که چند سال هم وزارت لهراسب را عهده‌دار بود.



می‌دهد، چون بلافاصله حرف خود را قطع کرد و بعد از این که اطراف خود را خوب از نظر گذراند، دوباره روی به وزیر خویش نموده گفت: جاماسب، تصور نمی‌کنی که کمی دیر کرده است؟ "

وزیر پیر نگاهی به صورت شاه انداخته و با مهر و محبت زائدالوصفی در جواب گفت: " خیر سرورم، هنوز دیر نکرده است. "

گشتاسب آهی کشید و دوباره پرسید: آیا به نظر تو پذیرفتن آئین نو که این پیرمرد به ارمغان آورده از طرف ما عمل صحیحی خواهد بود؟

جاماسب سرش را به نشانه پاسخ مثبت تکان داده و در جواب گفت: - سرورم! اگر حمل بر جسارت نباشد می‌گویم آری، چون با بررسی‌هایی که در چند ماه اخیر در این مورد معمول داشتم به این نتیجه رسیده‌ام که کیش نوین باعث یکپارچه شدن ملت ما خواهد شد.....

صحبت جاماسب نیمه کاره ماند زیرا در همین وقت حاجب مخصوص وارد شد و اطلاع داد که زرتشت^۳ آماده شرفیابی است.

گشتاسب با کمی دله‌ری گفت: " بگذارید داخل شود. " لحظه‌ای بعد در بزرگ تالار باز شده و پیرمردی با موهای بلند و سفید و هم‌چنین سر و روی آشفته قدم به تالار گذاشت.

وقتی در پشت سرش بسته شد لحظه‌ای ایستاد و بعد از این که شاه و وزیر را در صدر تالار دید به طرفشان پیش رفت و به محض آن که به دو سه متری آنان رسید ایستاد، آنگاه با چشمان عمیق و درخشنده‌اش چنان خیره خیره به شاه نگریست که برق چشمان زنده و نگاه نافذش گویی دریچه قلب گشتاسب را شکافته و مکنونات آن را تماشا می‌کند.

چند دقیقه بر این منوال گذشت ولی پیرمرد همچنان مانند مجسمه‌ای در

۳- پیامبر ایرانی که شش هزار سال قبل از میلاد به پیامبری رسید.

همان نقطه ایستاده و نگاه پر جذبه اش را به چشمان شاه دوخته بود. عجیب این که گشتاسب نیز بی آن که پلک بر هم زند، مانند کسی که اراده ای از خود نداشته باشد در چشمان او زل زده بود.

بالاخره جاماسب که از بیماری خود فوق العاده رنج می برد به این صحنه خاتمه داد، او پیرمرد را مخاطب ساخته گفت:

- زرتشت، همان طور که قبلاً به تو قول داده بودم، به قولم عمل کرده و اعلیحضرت را راضی نمودم تا برای آخرین بار به سخنان تو گوش فرا دهد اما این دلیل آن نخواهد بود که حتماً کیش تو را می پذیریم، البته نا گفته نماند که تصمیم نهایی با شخص اعلیحضرت می باشد، اینک ما حاضریم تا به حرف هایت گوش بدهیم! پیرمرد که حالا نامش را می دانیم به جای این که جواب جاماسب را بدهد، رویش را به طرف دیگر کرده و با شعف بسیار گفت: "خوشحالم از این که با زهم شاهزاده را می بینم!"

اسفندیار نگاهی دوستانه و پرمهر به جانب زرتشت افکنده گفت: "ما همه برای شنیدن سخنان تو در این جا حاضر شده ایم."

گشتاسب در دنباله سخنان شاهزاده گفت: خوب، ما آماده ایم!

پیرمرد گفت: "اعلیحضرت! مطلب من همان مطلب چند ماه پیش می باشد و چیزی بر آن افزوده نشده است جز این که بگویم سعادت شما و ملت ایران در پذیرفتن مذهب نوینی است که من حامل آن هستم! گشتاسب با کمی تمسخر گفت: ای مرد! چرا کالای خود را به مردم کشورهای دیگر عرضه نکردی؟" زرتشت سرش را به نشانه تأثر تکان داد و گفت: "من برای تبلیغ کیش اهورایی، ابتدا به توران زمین رفتم ولی شاه توران پس از شنیدن حرف هایم، مرا به خواری از آن سرزمین اخراج کرد و از آن پس بود که ایران را برای مقصود خود در نظر گرفتم."

گشتاسب با همان لحن گفت: "زرتشت! آیا درست گفتم، نامت همین

است؟ "

پیرمرد جواب داد: " آری! "

گشتاسب دنباله سخنش را گرفته گفت: " زرتشت، پس چرا از اهورایی که این قدر سنگ او را به سینه می‌زنی نخواستی تا انتقام تو را از ترکان بگیرد." زرتشت تبسمی بر لب آورده و سپس با کمال وقار گفت:

- اهورا مزدا هیچ وقت از ساخته دست خود که موجود بسیار ضعیفی است انتقام نمی‌کشد. ولی من... گشتاسب وقتی مکث او را دید پرسید: " چرا حرف خود را تمام نکردی؟ "

زرتشت نگاهی به اسفندیار که ساکت نشسته و به صحبت‌های آنها گوش می‌داد افکند. و در جواب شاه گفت: ولی من روزی را می‌بینم که توران زمین رو به زوال و اضمحلال می‌رود و خاندان آن منقرض می‌شود، آن هم انقضای عاجل و مهیب!

گشتاسب سپید آسأ، نیم خیز شده و با حیرت و تعجب گفت: " چی! توران فنا و خاندان آن منقرض خواهد شد؟ "

زرتشت پاسخ داد: " آری شهریار، من آن روزها را به وضوح می‌بینم. " گشتاسب پس از شنیدن این سخنان، هراسی در چشمانش پدیدار شد، او پشیمان بود که چرا زرتشت را ریشخند کرده است.

زرتشت که پیر جهان‌دیده و با تجربه‌ای بود تمام این افکار را از چشمان شاه خواند و برای این که او را از قفسی که خود برای خویش ساخته برهاند گفت: - شهریار! همان طور که قبلاً هم گفته‌ام، پایه کیش جدید بر سه اصل مهم بنا گردیده است که عبارتند از: گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک.

گشتاسب با درشتی پرسید معنی این کلمات که بر زبان راندی چیست؟ زرتشت گفت: " پس گوش کنید گشتاسب، فرزند عزیز من! مرا عفو کنید اگر پادشاهی بزرگ چون شما را با این عنوان می‌خوانم، البته شکوه و عظمت

مقام شما والاتر از این است که من شما را فرزند عزیز خود بخوانم و هیچ کس مثل من مراتب بزرگی و عظمت مقام شما را نخواهد شناخت. اینک فرزند عزیزم، مفهوم و معنای کلمات سه گانه را در یک جمله و به طور مختصر برای شما شرح می‌دهم. کسی که کیش اهورایی را می‌پذیرد بایستی مراقب گفتار خود باشد و کلمات نسنجیده بر زبان جاری نسازد و نیز هوا و هوس را در تفکرات خویش راه ندهد، هم چنین از اعمال زشت و موهن دوری جوید." زرتشت پس از این حرف نگاهی به حضار کرد و پس از مکث کوتاهی گفت:

- حالا ای دلیران غیرتمند ایران! حق دارید دعوت مرا بپذیرید یا نپذیرید ولی در صورت قبول آن به شما مژده می‌دهم که همیشه تحت عنایت و لطف اهورا مزدا خواهید بود و با کمک و یاری او بر همه دشمنان و بی دینان پیروز خواهید گشت.

ممکن است از خود پرسید که چرا من در دعوت خود این قدر شتاب و عجله دارم، اما پس از گذشت چندین سال من حق داشتم در کاری که بسی تأخیر شده است قدری تعجیل نمایم.

با در نظر گرفتن سن و سال من، مطلب خیلی مهم و ظریف و وقت نیز تنگ است. من هر موقع به موهای سفید خود می‌نگرم بعضی افکاری تلخ که چندی است مرا به کلی درهم و پریشان ساخته به ذهنم خطور می‌کند. هنگامی که مرا از توران بیرون کردند برای ساعتی از خود نا-امید گشتم اما اهمیت کیش اهورایی و مأموریتی که به عهده من گذاشته شده بود و جوانمردی‌ای که در ایرانیان سراغ داشتم، مرا وادار کرد تا پس از اخراج از آن سرزمین برای تبلیغ مذهبی که پیام آورش هستم به ایران سفر کنم، اینک ای سرداران جوانمرد و وطن دوست ایران، یاری خود را از من دریغ ندارید! زیرا یقین دارم در انتخاب خود اشتباه نکرده‌ام، مرا در این راه یاری نمایید تا از کمک فکری

و عملی شما استعانت جویم.

وقتی در میان جماعت جوانمرد و دلیر ایرانی تفرس^۴ می‌کنم هیچ کس را مناسب تر از آنها برای نیل به این مقصود و بالاتر از آن لایق نگاهداری امانت اهورایی نمی‌بینم. من دوست دارم مردم ایران را سرفراز و سرور جهانیان گردانم، این است مقصود نهائی من!

زرتشت پس از ایراد این سخنان لب فروبست و در حالی که عرق از سر و رویش جاری بود چشم به دهان گشتاسب دوخته منتظر پاسخ ماند.

سکوتی سنگین تالار را فرا گرفت، لحظات به کندی پیش می‌رفت، اسفندیار نیز مانند بقیه چشم از دهان پدر بر نمی‌داشت، همگی با اشتیاق فراوان منتظر بودند تا ببینند چه کلماتی از میان آن لبها بیرون خواهد آمد.

سر انجام گشتاسب همه آنها را از این انتظار بیرون آورد، او هم چنان که سر در تفکر داشت لب به سخن گشوده گفت: "ای مرد، سخنان تو!

حرف‌های پر مغزت بر دلم نشست و مرا شدیداً تحت تأثیر قرار داد. تصور می‌کنم در سایه کیش تو، بهتر و بیشتر بتوانم به کشور و ملت خود خدمت نمایم.

در تمام لحظاتی که این کلمات از میان لبان گشتاسب خارج می‌شد، زرتشت در حالی که اشک شوق بر چشم آورده بود احساس می‌کرد در رگ‌هایش به جای خون، شادی و شعف جریان دارد. گشتاسب بعد از لحظه‌ای سکوت بار دیگر لب گشود و گفت:

- جاماسب! زیر! اسفندار! نظر شماها چیست؟ آیا پذیرفتن کیش این مرد از طرف ما، یک خط آن هم یک خط بزرگ نیست؟

ابتدا وزیر سالخورده و مجرب ایران در مقام پاسخ بر آمده و گفت:

- سرورم، من نیز تصور می‌کنم پذیرفتن کیش زرتشت هم به نفع مملکت و هم به سود مردم این آب و خاک می‌باشد و همان طور که قبلاً عرض کردم باعث یک پارچه شدن این مرز و بوم خواهد بود.

اسفندیار اظهار داشت: "نه پدر! من صداقت را در چهره او می‌بینم." وزیر، سپهسالار ایران افزود: "گفته‌های راستینش حمل بر صداقت اوست!"

گشتاسب نگاهی به وزیر و اسفندیار انداخته گفت: "من حرفهای شما را قبول دارم، اما با تمام این اوصاف بسیار مایلم، زرتشت دلیلی بر رسالت خویش ارائه کند؟"

زرتشت با شادی بچگانه‌ای گفت: البته و بلافاصله از کیسه کوچکی که به گردن خود آویخته بود چند تکه کوچک پوست بیرون آورد و آنها را با احترام و احتیاط به دست گشتاسب داد.

گشتاسب همان طور که نگاهش به آن پوست‌ها بود پرسید: این‌ها چیست؟ زرتشت جواب داد: "این‌ها بخش‌هایی از اوستا است که از طرف اهورا مزدا به ودیعه به من سپرده شده است."

گشتاسب پرسید: "آیا نوشته‌های اوستا مختص به همین چند تکه پوست است؟"

زرتشت گفت: "خیر سرور من، نوشته‌های اوستا فوق‌العاده زیاد هستند و برای نوشتن آنها به هزاران تکه پوست احتیاج دارم."

گشتاسب دیگر چیزی نپرسید، او پس از آن که نگاهی به نوشته‌های پوست انداخت، آنها را به جاماسب داده گفت:

- کلمات جالب و با معنایی است، برای من تازگی دارد، تصور می‌کنم هضم آنها آسان باشد!

جاماسب پس از این که تمام نوشته‌ها را از نظر گذراند، سرش را بلند کرده

گفت : " آری اعلیحضرتا! کلمات در عین زیبایی قابل تفکر می‌باشند. " اسفندیار که از چندی پیش به زرتشت ایمان آورده و در باطن او را دوست می‌داشت با مشاهده موفقیت او مسرور گشته خود را در خوشحالی و پیروزی او شریک می‌دید.

در این وقت صدای جاماسب که زرتشت را مخاطب می‌ساخت اسفندیار را به خود آورد. جاماسب پرسید : " آیا مذهب جدید برای عبادت کردن به جایگاه بخصوصی احتیاج ندارد؟ "

زرتشت با عجله گفت : " چرا، برای عبادت به مکان‌هایی نیاز دارم تا در آنها " آتش مقدس " را بیافروزیم، چون آتش در کیش من یکی از عناصری است که پاک کننده پلیدی‌ها است. "

گشتاسب به شتاب گفت : " پس با این ترتیب به آتشکده‌های بسیاری احتیاج داریم؟ "

زرتشت با لبانی متبسم جواب داد : " آری شهریار داد گستر، برای هر شهر از شهرهای ایران لااقل یک آتشکده مورد نیاز است، چون در غیر این صورت عبادت کردن برای عموم مردم بسیار مشکل خواهد بود! " بعد از یک سکوت طولانی گشتاسب گفت:

من دستور ساختن این آتشکده‌ها را صادر خواهم کرد، اما مایل هستم ساختن اولین آتشکده را در پایتخت خود شاهد باشم و ساختن دومین آتشکده را به عهده خودت می‌گذارم تا در هر کجای ایران که مایل هستی.

زرتشت پس از قدردانی گفت : " ای شاه بزرگ! خوشحالم که اولین آتشکده را در پایتخت بنا می‌نهد، اما اگر موافقت نمایید دومین آتشکده را در آذربایجان بنا خواهم نمود؟ این آتشکده بعدها به آذر گشنسب^۵ معروف

۵ - یکی از سه آتشکده بزرگ ایران که به گشتاسب منسوب بود و در شهر گنزک (شیز) واقع شده و هنگام حمله هراکلیوس در سال ۶۲۳ میلادی ویران شد.

شد.

گشتاسب گفت: "از نظر من اشکالی ندارد، اما می‌خواهم بدانم چرا از بین این همه ایالت آذربایجان را برای منظور خود برگزیدی؟"

زرتشت پاسخ داد: "زیرا آن ایالت نسبت به ایالات دیگری مرکزیت دارد و از آن گذشته دارای مردمی دلیر و از جان گذشته می‌باشد."

گشتاسب گفت: "راست می‌گوئی مردان آذربایجان در شجاعت و دلاوری شهره‌اند پس همان کار را بکن، اما نباید فراموش کنی که ساختمان اولین آتشکده را می‌بایستی در پایتخت شروع کنی! ضمناً نمی‌خواهد ناراحت پوست‌هایی که برای نوشتن اوستا نیاز داری باشی، چون هم اکنون دستور می‌دهم هر مقدار پوست که احتیاج داری در اختیار بگذارند."

زرتشت که نمی‌توانست این همه خوشی را باور نماید، زانو بر زمین زده خطاب به گشتاسب گفت: آه شهریارا! ملاحظه فرمودید که من در شناخت ایرانیان اشتباه نکرده بودم؟

زرتشت به خود جرأت داده از شاه پرسید: "شهریارا، یعنی به من ایمان آورده‌اید؟ آیا تصور نمی‌کنید تمام حرفهای من خدعه و نیرنگ است؟"

گشتاسب انگشتانش را در میان انبوه ریش‌هایش فرو برده و گفت: من طفل نیستم که حرف‌های فریبکارانه کسی را باور کنم، در مورد تو..... من صداقت را در چهره‌ات و راستگویی را در صداقت دیدم.

ساعتی بعد جاماسب، زریر و اسفندیار نیز به کیش زرتشت درآمدند.

چند روز بعد به فرمان گشتاسب، کیش زرتشت مذهب رسمی ایران شد و بلافاصله پیک‌هایی تیز تک با دستورهای مؤکد به کلیه مرزهای ایران گسیل شدند تا فرمان شاهنشاه را به گوش همگان برسانند و از آنان بخواهند تا به کیش زرتشت بگروند.

بیش از دو سال از همگانی شدن کیش زرتشت در ایران می‌گذشت و تمام سران و اعیان و اشراف مملکت که در رأس آنها، زریر، جاماسب و اسفندیار قرار داشتند مذهب جدید را پذیرفته بودند.

در طی این مدت، ارجاسب^۶ پادشاه توران به دفعات از گشتاسب خواسته بود که زرتشت را از ایران بیرون کند، اما گشتاسب اظهار داشته بود که از طرف هرمزدیکتا مأموریت یافته تا آدمیان را از کفر و بی‌دینی نجات دهد. یک روز نزدیک غروب، گشتاسب دستور داد تا تمام شاهزاده‌ها و سران و بزرگان کشور در قصر او گرد آیند.

یک ساعت بعد وقتی همه در تالار گرد آمدند، او با خاطری پریشان و مضطرب، در حالی که مکتوب رستم را که ساعتی پیش به دستش رسیده بود در دست داشت وارد شد.

حاضرین به احترام او به پاخاستند و او به محض آن که بر روی تخت قرار گرفت، زریر و جاماسب را مخاطب ساخته گفت: "شما بگویید با رستم، این مرد خیره سر چگونه رفتار کنم؟ او مرا مورد اهانت قرار داده و از فرمان من سربیزی نموده است. مگر چه از او خواسته بودم! ها؟ مثل بقیه مردم از او خواسته بودم کیش زرتشت را بپذیرد!"

زریر گفت: "سرور من، شهریارا! به نظر من شما وظیفه خود را به خوبی انجام داده‌اید، پس دیگر دلیلی ندارد که خود را آشفته حال نمایید."

گشتاسب با عصبانیت جواب داد: "پس می‌گویید او را به حال خود رها سازم تا هم چنان در شرک بسر ببرد؟ در حالی که مردم تمام شهرها و ایالات کیش نوین را پذیرفته‌اند!"

جاماسب قبل از زریر جواب داده و گفت: "شاهنشاه! جسارتاً عرض

۶ - برادر زاده افراسیاب و هم عصر گشتاسب بود.

می‌کنم آری، او را باید رها کنید، چون کسی که به ظاهر کیشی را می‌پذیرد و به آن اعتقاد ندارد، پذیرش او کاری است عبث! پس رستم حق دارد مذهب زرتشت را بپذیرد یا نپذیرد.

زریر گفته‌های جاماسب را تأیید کرده و در دنباله سخنان او اظهار داشت - "سرور من، آیا شما کیش جدید را اجباراً پذیرفتید یا اینکه خود مایل به این کار بوده‌اید؟"

گشتاسب فوراً پاسخ داد: "البته که خودم مایل بودم!"

زریر پرسید: "پس چرا از رستم می‌خواهید که آن را به اجبار بپذیرد؟" گشتاسب که نمی‌توانست برای این پرسش جواب منطقی پیدا کند، بالاخره تسلیم سخنان نغز و منطقی زریر و جاماسب شده و در مقابل آنها سر فرود آورد.

درست یک روز پس از این مجمع، پیکی از توران وارد بلخ شد و نامه‌ارجاسب را که برادرزاده افراسیاب به شمار می‌رفت، شخصاً به گشتاسب تسلیم نمود.

گشتاسب پس از قرائت نامه در حالی که رنگ به چهره نداشت به جاماسب که در کنارش ایستاده بود گفت: این شرایط یعنی اعلان جنگ، بی‌درنگ بگوئید تمام سران و بزرگان مملکتی در قصر سلطنتی حضور به هم رسانند تا در این امر خطیر که با منافع کلی کشورمان بستگی دارد شور و مشورت نمایند.

ساعتی دیگر جاماسب، طبق دستور گشتاسب، برای چاره جویی، شاهزادگان و بزرگان کشوری را در قصر گرد آورده بود که تدبیری بیاندیشند.

گشتاسب پس از این که بر تخت نشست، شروع به صحبت کرده گفت: - عزیزانم، نامه‌ای از شاه توران به دست من رسیده که سراسر تهدید و بهانه

می‌باشد، او در نامه خود تهدید کرده است که یا از کیش زرتشت دست برداشته او را تحویل شاه توران نمایم یا این که به ایران لشگر کشیده و همه جا را خواهد سوزاند. حال از شما می‌پرسم چه پاسخی به او بدهیم؟ و

هنوز سخن گشتاسب تمام نشده بود که "زریر" و اسفندیار شمشیرهایشان را از نیام کشیده و یک قدم پیش گذاشتند، اسفندیار همان طور که دست بر شانه عموی شجاع و جنگاورش نهاده بود خطاب به گشتاسب گفت:

پدر، اگر در تمام جهان کسی باشد که به پیامبری زرتشت سر فرود نیاورد، همان طور که به هندوستان و دیگر نقاط لشگر کشیده و خاطیان را گردن زدم، آن سر را بر دار خواهم برد.

همان چون بگفت این سخن شهریار	زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر	کسی باشد، اندر جهان سربه‌سر
که نپسندد او را به دین آوری	سر اندر نیارد به فرمان بری
به شمشیر جان از تنش بر کنیم	سرش را به دار برین بر کنیم
جاماسب و دیگران نیز عقیده داشتند که نباید از تهدیدات ارجاسب ترسید،	
سر انجام گشتاسب هم خواهی نخواهی از رأی آنها پیروی کرده، دستور داد تا پاسخی سخت و دندان شکن به پادشاه توران بدهند.	



هدیه زرتشت

اسفندیار به همراه مهراب و در حالی که عده‌ای سرباز نیزه‌دار در اطرافشان حرکت می‌کردند قصر شاهی را ترک می‌گفتند.

آنها به محض این که از قصر خارج شدند، اسفندیار رو به مهراب که در کنارش قدم بر می‌داشت گفت: "خوب، حالا بگوببینم موضوع از چه قرار است که نخواستی آن را در حضور پدرم بگویی؟"

مهراب که سعی داشت قدم‌های خود را با قدم‌های اسفندیار هماهنگ نماید، جواب داد: "زرتشت در کاخ منتظر شماست."

اسفندیار گفت: "دهه! این که موضوع مهمی نیست، این را در نزد شاه هم می‌توانستی بگویی!"

مهراب با کمی دلخوری اظهار داشت: "می‌دانم، ولی این توصیه زرتشت بود که موضوع آمدنش را فقط با شما در میان بگذارم."

اسفندیار با خود زمزمه کرد: "تصور می‌کنم که موضوع مهمی پیش آمده است که زرتشت می‌خواهد مرا ببیند!"

در همین موقع آنها به قصری رسیدند که در مقایسه با قصر سلطنتی خیلی کوچک به نظر می‌رسید اما از نظر زیبایی ساختمان و بنای آن دست کمی از قصر شاهی نداشت.

در دو طرف دروازه بزرگ قصر که بی شباهت به دروازه اصلی شهر نبود، دو سرباز درشت هیکل و بلند قامت که لباس‌های بسیار خوش دوخت با حاشیه‌های مطلا و شکیل بر تن داشتند، در حالی که تیغه نیزه‌هایشان در اثر تابش آفتاب چشم را خیره می‌ساخت به نگهبانی مشغول بودند.

اسفندیار به محض رسیدن به قصر خود با عجله و به سرعت از مقابل سربازانی که برای احترام به او سرهایشان را خم می‌کردند گذشته خود را به تالار پذیرایی و بزرگی که با ذوق و سلیقه شخصی تزیین یافته و با فرش‌های قیمتی مفروش شده و درب‌هایش را با پرده‌هایی از حریر و ابریشم پوشانده بودند رساند.

در گوشه و کنار و زوایای مختلف تالار نیمکت‌های زیادی چیده بودند که بر روی آنها پوست‌های گران‌بهای حیوانات مختلفی را انداخته بودند.

اسفندیار با یک نگاه سرتاسر تالار را از نظر گذارند و وقتی زرتشت را دید که بر روی یکی از نیمکت‌ها نشسته است به جانب او شتافت و هنگامی که در مقابل او قرار گرفت خواست دستش را ببوسد اما زرتشت مانع شده او را در آغوش گرفت پس از بوسیدن گونه‌هایش گفت:

— فرزندم هر وقت که تو را می‌نگرم در چهره گشاده و پر محبت تو، حامی مذهبی را می‌بینم که اهورا مزدا نوید آن را داده است.

اسفندیار هم به نوبه خود از دیدار زرتشت اظهار خوش وقتی می‌کرد او در حالیکه دست زرتشت را در دست خود گرفته بود از او پرسید: "آیا برایتان مشکلی پیش آمده است؟"

زرتشت همراه با لبخندی گفت: "به لطف یزدان پاک و به یاری شما و پدر تاجدارتان تاکنون با مشکلی روبرو نشده‌ام."

اسفندیار همان طور که دست او را در دست داشت گفت: "پدر گرامی، برای آن که سخنان را با آسودگی خیال بشنوم بهتر است به اتاق شخصی من

برویم!"

زرتشت جواب داد: "خواهم آمد فرزندم، اما خوب است اول دستور بدهید تا جعبه‌ای را که به توسط دو تن از شاگردان جوان خود آورده و در حیاط قصر گذاشته‌ام به اتاق شخصی شما بیاورند. اسفندیار با آهنگ رسایی مهرباب را صدا زد، بلافاصله در تالار باز شد و مهرباب داخل شد.

شاهزاده خطاب به او گفت: "به اتفاق دو نفر از نگهبانان، جعبه‌ای را که زرتشت آورده است به اطاق من بیاورید مهرباب به سرعت بیرون رفت و ده دقیقه بعد به کمک دو تن از نگهبانان قصر در حالی که جعبه نسبتاً بزرگی را حمل می‌کردند وارد تالار شدند و از آنجا هم به اتاق خصوصی اسفندیار بردند، سپس با اشاره اسفندیار از اتاق بیرون رفتند اسفندیار بادیدن جعبه حیرت‌زده پرسید: داخل جعبه چیست که این قدر سنگین می‌باشد؟

زرتشت گفت: "وسیله مؤثری که در جنگ و فتح و پیروزی‌های آینده تو نقشی به سزا خواهد داشت، او پس از این حرف در صندوق را باز کرده و در حالی که چیزی را از درون صندوق بر می‌داشت گفت:

- نگاه کن پسر، من برای تو یک زره خوب و محکم آورده‌ام که در جهان همتا ندارد. اما استدعایم از تو این است که در همه جنگ‌ها آن را بر تن کنی!

اسفندیار که از طرز صحبت کردن زرتشت متأثر شده بود، همچنان که ایستاده و محتویات صندوق را از نظر دور می‌داشت با لحنی آمیخته به تأثر گفت: "البته با منت قبول می‌کنم و به شما قول می‌دهم که در همه پیکارها آن را به تن کنم، در ضمن از شما متشکر هستم که چنین هدیه با ارزشی را برایم آورده‌ای! البته خوب می‌دانم که شما مرا دوست دارید و یک دوست حقیقی باید در همه حال مراقب دوست خود باشد."

زرتشت بیش از این وقت را تلف نکرد، بلکه به سرعت محتویات صندوق را از داخل آن بیرون آورده و در کنار یکدیگر بر روی زمین قرار داد. چشم اسفندیار ابتدا به یک دست اسلحه کامل افتاد که از کلاهخود، زانوبند، ساعدبند، سینه‌بند و یک زره لطیف بسیار اعلی و حتی چکمه نر می که از همان فلز ساخته شده بود.

اسفندیار همان طور که یکایک سلاح‌ها را به دست گرفته و پس از نگاه کردن بر جای خود می‌نهاد گفت: "تصور می‌کنم خیلی محکم باشند؟" زرتشت گفت: "البته، در محکم بودن این سلاح‌ها نباید شکی بکنی، چون تمام این سلاح‌ها از فلزی ساخته شده‌اند که تا کنون کسی به آن دست نیافته است."

اسفندیار پرسید: "این چه فلزی است که کسی آن را نمی‌شناسد؟" زرتشت پاسخ داد: نمی‌دانم نام آن را چه بگذارم، چون هنوز در این باره فکری نکرده‌ام، ولی این را فقط به تو بگویم که فلز مزبور را از ترکیب چند عنصر به دست آورده‌ام و البته غیر از سلاحی که از همان جنس ساخته شده باشد سلاح‌های دیگری بر این فلز کارگر نمی‌افتد." اسفندیار با حالتی فکور پرسید: "آیا کسان دیگری هم می‌توانند این فلز را تهیه کنند؟"

زرتشت اظهار داشت: فلزی که من به آن دست یافته‌ام، هنوز در دنیا شناخته نشده است و در حال حاضر به جز من، کسی از آن و رموز تهیه‌اش اطلاعی ندارد.

زرتشت پس از این توضیحات، زره را به تن کرده و از اسفندیار خواست تا با شمشیر خود ضربتی بر آن وارد سازد.

اسفندیار با ترس و دلهره اظهار داشت: "استدعا می‌کنم مرا از این آزمایش معاف دارید، یا اینکه اجازه دهید من زره را به تن نمایم و شما ضربتی وارد

سازید؟"

زرتشت که فکر او را خوانده بود خنده‌ای کرد و گفت: "فرزندم بیم نداشته باشید، خطری متوجه من نیست. از آن گذشته من قدرت بازوان تو را ندارم!"

لحظه‌ای بعد اسفندیار مجاب شده و شمشیرش را از غلاف بیرون آورده و گفت:

- بسیار خوب اما بهتر است ضربه را به پشت شما وارد کنم تا از شدت ضربه آن آسیب نبینید و البته این در صورتی است که زره نشکافد و شما مجروح نشوید.

زرتشت پشت خود را به اسفندیار کرد و گفت:

- هر طور که صلاح می‌دانی همان کار را بکن!

لحظه‌ای بعد، اسفندیار ضربه‌ای نه چندان محکم وارد آورد، اما نتیجه‌ای حاصل نشد.

زرتشت همچنان که پشت به اسفندیار ایستاده بود گفت: نترسید فرزندم، کمی محکم‌تر ضربه بزنید!

اسفندیار این دفعه شمشیرش را بالا برد و با شدت هر چه تمام‌تر تیغه آن را با پشت زرتشت آشنا نمود، اما شدت ضربه به قدری زیاد بود که زرتشت را به زمین افکند.

اسفندیار به تصور آن که او را مجروح کرده است در کنارش نشسته و در حالی که صورتش را در میان دستانش پنهان نموده بود گفت: "آه! من شما را مجروح ساختم."

زرتشت نگاهی به چهره متأثر و پشیمان او افکند و گفت: "نگران نباشید فرزندم، من مجروح نشده‌ام، فقط شدت ضربه مرا از جا کنده و همان طور که می‌بینی بر زمینم انداخته است. راستی نگاه کن بین زره در چه حال است؟

اسفندیار محل برخورد شمشیر را به دقت معاینه کرده گفت: "نه! هیچ صدمه‌ای ندیده است، حتی کوچکترین خراشی هم برنداشته است. من تعجب می‌کنم، چون شمشیر من در میدان‌های مختلف نبرد، زره‌های بی‌شماری را شکافته و باعث کشته شدن عدهٔ بسیاری شده است."

در این وقت زرتشت مثل این که چیزی به خاطر آورده باشد، یک دفعه پرسید: "راستی شمشیرت در چه حال است؟"

اسفندیار جواب داد: "شمشیرم! نمی‌دانم؟" در همان حال دست دراز کرده و شمشیر را که در کنارش افتاده بود برداشت و وقتی آن را نگاه کرده از آن چه دید حیرت کرد، زیرا تیغهٔ شمشیرش کاملاً ترک برداشته بود. "اسفندیار که مات و مبهوت مانده بود زیر لب زمزمه کرد: "عجب زره غریبی است."

زرتشت تبسم شیرینی بر لب آورد و گفت: "آری و تو تنها کسی هستی که با این نوع جنگ افزارها تجهیز می‌شوی و همان طور که قبلاً گفتم کسی تا کنون به این فلز دست نیافته است و در حقیقت من هم در اثر تصادف و کمی هم شانس به آن دست یافتم."

اسفندیار به جنگ افزارها اشاره کرد و گفت: "تمام اینها را به تنهایی ساختهاید؟"

زرتشت گفت: "آری، زیرا کشف فلز مزبور و ساخت لوازم آلات جنگی جزو اسرار من بوده است و برای همین به تنهایی (در حالیکه به دستانش اشاره می‌کرد) و با همین دست‌ها این سلاح‌ها را ساختم اسفندیار کمی فکر کرد و پرسید: "چرا چنین موضوع مهمی را با پدرم در میان نگذاشته‌اید؟"

زرتشت سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد و در جواب گفت: "ابتدا تصمیم داشتم این موضوع را با پدرتان در میان بگذارم و با موافقت او برای تمام سربازان ایرانی جنگ افزار بسازم ولی پس از تفکرات بسیار، متوجه شدم

همه پادشاهان روی زمین از یک قماشند، یعنی میل به جهان گشایی دارند و با اینکه پدرت حامی و ترویج دهنده کیش اهورایی است اما باز هم از دیگر شهریاران روی زمین مستثنا نیست، چون او نیز مانند همه شاهان، در صورت پی بردن به خصوصیات و اهمیت این سلاح، به فکر کشور گشایی و جهان گیری خواهد افتاد و در این میان فقط خون عده ای بی گناه بر زمین خواهد ریخت، به همین خاطر از بروز آن خودداری کرده و آن را نزد خود حفظ کرده ام."

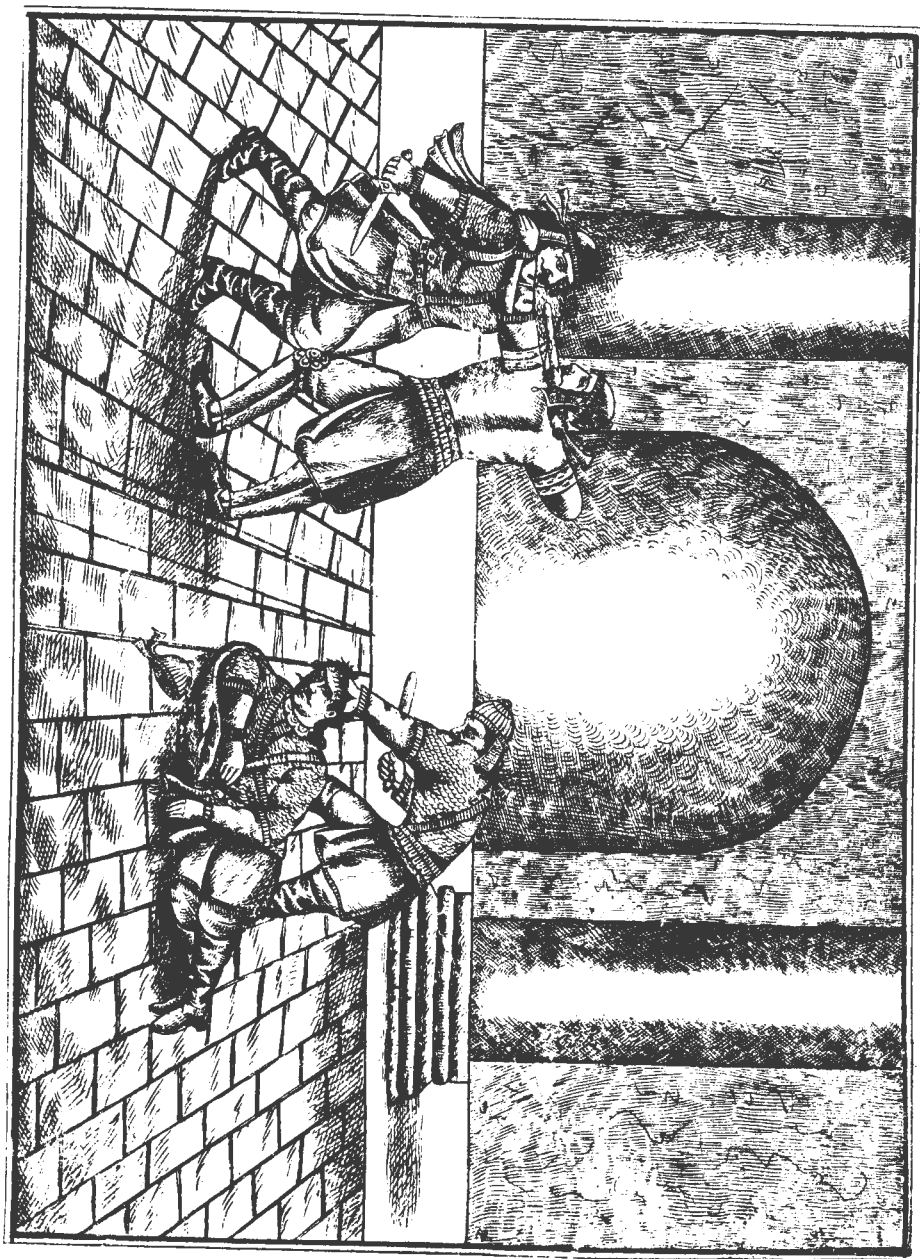
اسفندیار گفت: چه عاملی باعث شد تا این سلاحها را برای من بسازید؟ زرتشت پس از لحظه ای تأمل گفت: "من تو را مثل فرزند خود دوست دارم و به همین خاطر، چند ماه پیش به فکر آن افتادم که ساعات بیکاری خود سود جسته تا حد لزوم لوازم ضروری و مورد نیاز تو را از قبیل، زره، کلاهخود، و دیگر سلاح های جنگی تهیه کنم تا دشمنانت نتوانند به جان تو آسیبی برسانند و به عبارتی قصد دارم تو را رویین تن کنم!

اکنون همان طور که ملاحظه می کنی حتی نیزه، سپر و پیکان تیرهایی را که باید در قلب دشمنان دین و کشور جای دهی از آن فلز محکم و مرغوب ساختم."

(البته خوانندگان عزیز متوجه شده اند که زرتشت موفق به کشف فولاد شده و در باره آن صحبت می کرد و در این جا لازم می بینم به آن دسته از عزیزان که اطلاعی از طرز تهیه این فلز محکم ندارند بگویم که فولاد مانند آهن، مس و مفرغ و غیره از سنگ معدن بدست نمی آید، بلکه از ترکیب آهن و چند نوع مواد دیگر به دست می آید یعنی آلیاژ می باشد.)

اسفندیار در حالی که چشم از سلاح ها بر نمی داشت پرسید: "دوست من، چه مدت طول کشید تا این سلاح ها را ساختی؟"

زرتشت در جواب چند ثانیه با انگشتانش محاسبه کرده گفت: "کمی بیش از هفت ماه!"



اسفندیار دستهای زرتشت را از نظر گذراند گفت: "دوست من، در راه ساختن این ادوات حتماً خیلی رنج برده‌ای؟"

زرتشت بانگاهی پدرا نه جواب داد: "فرزندم، تو استحقاق بیشتر از این را داری و تصور می‌کنم تا حدی توانسته باشم دینم را ادا نمایم و از این موضوع بسیار مسرور هستم، چون خوب می‌دانم که در مدت زمانی کوتاه آوازه و شهرت رویین تن بودندت به سرتاسر گیتی خواهد رسید و دشمنانت از شنیدن نام بلند آوازه‌ات، پشت به میدان جنگ از پیش تو خواهند گریخت.

اسفندیار در مقابل این همه لطف فقط توانست بگوید: متشکرم استاد! ساعتی بعد زرتشت پس از صرف نهار، قصر کوچک اسفندیار را ترک کرد.

اکنون اسفندیار با دارا بودن ادوات جنگی مزبور، واقعاً رویین تن به شمار می‌رفت.

گرزم

دردربار گشتاسب و در بین نزدیکان و خاصان او مردی بود که گرزَم نام داشت. بین گرزَم و اسفندیار دشمنی دیرینه‌ای وجود داشت. گرزَم یکی از مخالفین سرسخت اسفندیار بود، او همیشه و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا بلکه بتواند اسفندیار را از مسند ولیعهدی براندازد.

او پس از آن که دانست اسفندیار کیش زرتشت را پذیرفته و با گرمی و شور بی‌حدی در راه ترویج آن قدم گذارده است، حيله‌ای اندیشیده و در بامداد یکی از روزها به قصر شاهی رفت.

گشتاسب در آن روز زودتر از سایر روزها از خواب برخاسته و انتظار جاماسب را می‌کشید تا به اتفاق وی به بعضی امورات مملکتی بپردازد.

حاجب وقتی آمدن گرزَم را به گشتاسب اطلاع داد، فوراً او را به حضور پذیرفت اما در شگفت بود که در این وقت از صبح برای چه کار مهمی به ملاقاتش آمده است.

گرزَم به محض داخل شدن با کمال ادب تعظیم کرده و با اجازه گشتاسب روبروی او نشست و سر به زیر افکند، زیرا رسم آداب ایرانی به او اجازه نمی‌داد در کنار بزرگان بخصوص شاه مملکت شروع به سخن کند، بنابر این گشتاسب برای این که زودتر علت آمدن گرزَم را بداند از او پرسید

چه شده که یار صدیق و وفادار ما صبح به این زودی به یاد ما افتاده است؟
 گرزم در حالی که سرش را به نشانه تعظیم خم می کرد جواب داد:
 - قربانت گردم، لازم می نمود طبق روال هر روز برای دادن گزارشات
 روزانهام شرفیاب شوم، ولی امر مهمی نیز که تازگی ها به آن پی برده ام موجب
 شد که بی موقع شرفیاب شوم.

چه امر مهمی روی داده بگوئید تا در رفع آن بکوشم.
 گرزم گفت: " اعلیحضرتا، در این چند روزه موفق شده ام تا پرده از رازی
 بس مهم و خطرناک بردارم که اگر سرورم اجازه دهند آن را معروض
 می دارم. "

گشتاسب رو به او کرده، گفت: " گرزم، در هوشیاری و خدمتگزاری تو
 شکی ندارم، اما می خواهم بدانم این رازی را که می خواهی فاش سازی اصلاً با
 من ارتباط دارد؟ "

گرزم جواب داد: " صد در صد و برای همین صبح به این زودی شرفیاب
 شده ام. "

شاه در حالی که خود را جمع و جور کرده و به موضوع علاقمند شده
 بود، پرسید: " چطور؟ "

گرزم در پاسخ گفت: " سرورم، شما بهتر از همه می دانید که من تمام هم
 خود را در راه خدمت گذاری شما و کشف توطئه هایی که ممکن است علیه
 تاج و تخت به وقوع پیوندد گذاشته ام، موضوعی که هم اکنون می خواهم
 باستحضار برسانم یکی از آن دسیسه های ناجوانمردانه و در عین حال
 خطرناک می باشد. "

گشتاسب دوباره پرسید: " این توطئه از جانب چه کسی است. "
 گرزم در حالی که خطوط چهره اش را در هم کشید جواب داد: " پادشاه،
 متأسفانه این بار توطئه از جانب یکی از نزدیکانتان در شرف تکوین است. "

شنیدن این حرف، گشتاسب را چنان خشمگین ساخت که ناخودآگاه بر سر گرزم فریاد کشید و گفت: "جانم را به لبم رساندی، آخر بگو او کیست؟"

گرزم در حالی که کاملاً خود را باخته بود، بدون مقدمه گفت: - اسفندیار....

از شنیدن نام اسفندیار رنگ گشتاسب به سفیدی گرایید، و با صدایی که کمی می‌لرزید گفت: "چه می‌گویی گرزم، آیا متوجه هستی که به چه کسی تهمت می‌زنی؟ آیا برای گفته‌هایت دلیل کافی در دست داری؟" گرزم با لحنی که دلخوری از آن نمایان بود گفت: "سرورم این که می‌گویم تهمت نیست بلکه حقیقت مسلم است."

گشتاسب برای اینکه دل او را به دست بیاورد گفت: "گرزم اگر جز تو کس دیگری این اظهارات را می‌کرد باور نمی‌کردم و دستور می‌دادم که سر از تنش جدا کنند، ولی تو را خوب می‌شناسم و می‌دانم راستگو و نسبت به من وفادار هستی و چنان که می‌گویی اگر بتوانی خیانت او را ثابت کنی هرگز به او رحم نخواهم کرد."

گرزم جواب داد: "چه دلیلی بهتر از این که او در ظاهر برای تبلیغ کیش نوین و در واقع جهت جمع آوری نیرو و به دست گرفتن قدرت به توطئه مشغول است..."

بزودی گشتاسب تحت تأثیر بدگویی‌های گرزم قرار گرفته تصمیم به بازداشت و به بند کشیدن فرزندش گرفت. اما این کار چندان هم ساده نبود، ساخت و ساز تمام می‌خواست.

او از دست اسفندیار چنان دچار خشم گردید که فوراً فرمان داد جاماسب را نزد او حاضر کنند و وقتی چشمش به او افتاد گفت: "می‌بینی! همه حتی پسر اسفندیار نیز با من سر مخالفت دارد و دست به اقدامات

ناجوانمردانه‌ای می‌زند.

این آخرین کسی بود که به او امیدوار بودم و گمان می‌کردم که جانشین خوبی برایم خواهد بود و اگر روزی تنها بمانم به کمکم خواهد آمد... وای بر من که چه اشتباهی کرده بودم.

به من گزارش داده‌اند که او علیه من توطئه می‌کند، به این ترتیب مایل است من از بین بروم و او شاه شود. در این صورت به من بگو که چه باید بکنم و تکلیفم چیست؟

جاماسب به جانب داری از اسفندیار اظهار داشت: "شاهنشاه خوب است در این باره تحقیق کنند و معلوم دارند که آیا واقعاً شاهزاده و الاتبار دست به چنین کاری خواهد زد یا نه؟ زیرا ممکن است این توطئه از طرف دشمنانش باشد."

گشتاسب با همه خشمی که داشت، خنده‌ای کرد و گفت: "لابد می‌خواهی تقصیر را گردن کسی دیگری بگذاری؟"

جاماسب گفت: "چنین منظوری ندارم، ولی خوب می‌دانم که تعداد بدخواهان او بسیار است و نمی‌توان در این میان کسی را نام برد، من شخصاً بعید می‌دانم اسفندیار چنین کاری کرده باشد."

گشتاسب با صدایی شبیه به فریاد گفت: "جاماسب بس کن، تو نیک می‌دانی کسی که علیه من توطئه کند و لو این که پسر من باشد به او رحم نخواهم کرد و این خیانتش را بی مجازات نخواهم گذاشت."

جاماسب کوشید با به کار بردن استدلال‌هایی شاه را نسبت به اسفندیار خوش بین سازد و شاید اگر ممکن شود این کار را هم از ناحیه دشمنان او جلوه دهد.

بعد از یک ساعت سر و کله زدن، جاماسب وقتی که کوشش خود را بی ثمر دید، اجازه گرفت و از نزد گشتاسب مرخص شد، در حالی که می‌دید شاه



نسبت به پسرش سوژن بسیار دارد و او را مقصر می‌داند. جاماسب می‌دانست که نتیجه چنین عملی جز مرگ نیست. اما این فکر هم به خاطرش رسید که شاید اسفندیار واقعاً چنین کاری کرده است و می‌خواهد بر پدرش بشورد.

* * *

پس از رفتن جاماسب، گشتاسب و گرزم که هنگام آمدن جاماسب به اتاق دیگر رفته بودند، روبروی هم نشسته باز صحبت را از سر گرفتند. گرزم گفت: "اعلیحضرت به چه فکر می‌کنید، بالاخره چه تصمیمی گرفته‌اید؟"

گشتاسب که به مقابل خود و به زمین خیره شده بود، نگاهش ابتدا به طرف گرزم برگشت، سپس در حالی که به نقطه نامعلومی می‌نگریست گفت: "تو می‌گویی چه کار کنم؟"

ولی گرزم که قبلاً گزارش و نظر خود را گفته بود سر را پایین انداخت. گرزم با زیرکی بسیار دریافته بود که سلطان چه اندیشه‌ای در سر دارد و برای همین هم لب فرو بسته بود، زیرا می‌ترسید سخنی بر لب آورد و با آن خشم شاه را برانگیزد و در نتیجه آن جانش به مخاطره بیافتد. پس از گذشت لحظاتی، چون گشتاسب را منتظر جواب دید با لحنی دلسوزانه و آرام گفت: "شاهنشاه به سلامت باد، حشمت و شکوه شهریاری البته صلاح و مصلحت خود را بهتر تشخیص می‌دهند و من کمتر از آنم که لب به سخن گشوده سرورم را از تصمیمی که گرفته‌اند منصرف گردانم ولی اگر در این جا نظر خود را بیان نکنم نزد وجدان خود شرمنده خواهم شد که با نگفتن نظرم، تنها به ملاحظه ترس و بر باد دادن سرم خیانتی روا داشته و نمک به حرامی کرده باشم..... به عقیده این بنده خدمتگزار مصلحت نیست که شاهزاده را از نعمت هستی محروم نمایم. زیرا این اقدام پادشاه مخالفین

نیرومندی را که طرفدار و خواهان شاهزاده هستند به مخالفت و کینه توزی و اداوار خواهد ساخت که البته این هم گرفتاری‌های بی شماری را برای شاهنشاه بوجود خواهد آورد و خون عده زیادی از افراد سپاهی و غیره که برای تحکیم ارکان سلطنت مورد نیاز است، بر زمین خواهد ریخت. همان روز گشتاسب پس از یک صحبت طولانی با گرزم، مجلس با شکوهی تشکیل داد که در آن تمام اعیان و رجال و بزرگان و شاهزادگان حضور داشتند. در میان حاضران سیمای شاهزاده اسفندیار بیش از دیگران جلب نظر می‌کرد.

در این مجلس گشتاسب بر روی تخت مرصعی که بر روی صفحه‌ای در صدر تالار جای گرفته و زمانی تکیه‌گاه کیکاوس و کیخسرو بود نشسته بود. در پیرامون وی دعوت شدگان بر کرسی‌هایی که کمی کوتاهتر از تخت شاه بود قرار گرفته بودند، تالار در زیر نور نارنجی رنگ شمع‌هایی که به طرز خیره کننده‌ای به دیوارها نصب شده بودند می‌درخشید، از تابش انوار تابناک بر روی دستارهای جواهرنشان و لباس‌های زرین حاضرین، منظره دل‌انگیزی آشکار می‌شد که بی اختیار در دل بیننده حالت وجد و شعف ایجاد می‌کرد. نگاه‌های حاضران همه به چهره شاه دوخته شده بود و گشتاسب در حالی که ابروها را در هم می‌کشید از نظرات جاماسب که در کنارش نشسته بود برخوردار می‌گشت.

تک‌تک حاضرین از خود می‌پرسیدند که این مجلس بزرگ که تمام اعیان و شاهزادگان و امیران لشکر در آن حضور دارند به چه مناسبتی تشکیل شده است، آنها به تجربه می‌دانستند که چنین مجلسی فقط به خاطر رسیدگی به امور کشور برگزار شده و اتفاق تازه و مهمی هم روی نداده است، پس باید موضوع مهمی پیش آمده باشد که شاه به طور ناگهانی چنین مجلسی را ترتیب بدهد.

هنگامی که صحبت‌های در گوشی شاه و جاماسب تمام شد. بازهم سکوتی سنگین بر جمع حاضران سایه افکند و مدتی دیگر نیز به خاموشی گذشت. گشتاسب با این که از اراده‌ای قاطع برخوردار بود و در مورد تصمیم‌هایی که می‌خواست بگیرد یا کاری که می‌خواست انجام دهد کمتر تردید و شک به دل خود راه می‌داد. ولی آن روز درباره موضوعی که منظور نظرش بود، احساس می‌کرد در دلش موجی از تردید و دودلی به حرکت در آمده است. گشتاسب پس از آن که نگاهی دیگر به جمع افکند، گفت: "حتماً خیلی تعجب کرده‌اید که چه امری باعث شده تا شما را به این شکل و ناگهانی به قصر بخواهم."

پس از مکث کوتاهی دوباره گفت: "شما را به این جا احضار کرده‌ام که در خضور یکایکتان خائنی را که علیه تاج و تخت من دسیسه می‌کرده به شما معرفی کنم، خائنی که قصد قتل پدر را داشته است که اگر هوشیاری یار صدیق و وفادارم "گرمز" نبود چه بسا که این توطئه به نتیجه می‌رسید." گشتاسب بعد از گفتن این سخنان نگاه خونبارش را به اسفندیار افکند. همه حاضران هنگامی که نگاه گشتاسب را متوجه اسفندیار دیدند، بی اختیار به آن سمت نگرستند.

در این موقع صدای گشتاسب با غرشی که هرگز کسی تا آن روز نشنیده بود همه را بر جای خود میخکوب ساخت و اسفندیار ناگهان لرزه‌ای مرگ بار بر پشت خویش احساس کرد و ارتعاشی درد آلود در اعضا و جوارحش افتاد. درست مثل کسی که او را به چهار میخی کشیده باشند و مأمور شکنجه با چاقو بر گوشت و پوست او خط بی‌اندازد.

صدای گشتاسب بار دیگر پس از سکوتی کوتاه طنین انداخت: "من خیلی خوب توانسته‌ام یکی از دشمنانم را که از هر جهت به او اعتماد داشتم باز شناسم. آخر چه کسی باور می‌کند که فرزند و ولیعهد من توطئه نموده و

قصد جانم را داشته است؟ شاه در این جا در حالی که انگشت اشاره خود را به جانب اسفندیار می گرفت خطاب به وی گفت: من می دانم که تو می خواستی ناجوانمردانه به من به تازی! دستور می دهم که تو را با فجیح ترین مرگی که امکان دارد از پای در آورند تا درس عبرتی برای سایرین باشد."

گشتاسب پس از نگاه دیگری به جمیع حاضرین خطاب به آنها گفت: اینک به نظر شما با چنین فرزندى چه باید کرد؟ "

ناگهان دلها از هراس به لرزه افتاد، همه حاضرین می دانستند که حرف شاه اجتناب ناپذیر است و تنها کسی که می تواند تا اندازه ای خشم و غضب او را فرونشاند، "زریر برادر شاه می باشد.

اما زریر نیز خوب می دانست که آنجا جای مخالفت با شاه نیست، لذا در انتظار پایان ماجرا بود تا ببیند سرانجام آن به کجا می کشد.

حاضرین از ترس جانشان و بیم از شاه، به اتفاق گفتند: "چنین فرزندى مستحق مرگ و نیستی است."

پس از لحظه ای گشتاسب گفت: "من با رأی شما موافق نیستم یعنی او را نمی کشم، او را زنده بگور خواهم کرد، بله او را در گنبدان دژ زنده به گور خواهم کرد."

گشتاسب با تلقیناتی که گرزم بهاو کرده بودی آن که در تصمیم خود تعلل ورزد یا از اسفندیار بخواهد در مقام دفاع از خود سخنی بگوید، خطاب به فرمانده گارد گفت: "او را بدون فوت وقت برده و تحویل فرمانده گنبدان^۱ دژ می دهید، از این ساعت او تحت مسئولیت شما می باشد، اگر برای او اتفاقی بیافتد یا از دست شما فرار بکند، سرتان بر باد خواهد رفت.

لحظه ای بعد سربازان گارد سلطنتی در حالی که اسفندیار را در اختیار

۱ - قلعه ای دورافتاده که شاهزاده ها و اصیل زاده های یاغی را به آن جا می فرستادند.

گرفته بودند به سمت در خروجی تالار حرکت کردند و هنگامی که به آن رسیدند، اسفندیار یکدفعه برگشته ابتدا نگاه پر از خشم و انتقامجویانه‌اش را به گرزم که اینک از جای خویش برخاسته و در کنار گشتاسب ایستاده بود انداخت، سپس نگاه هراسناک و کینه توزانه‌اش را از او برگرفته به پدرش افکند. گشتاسب که تحمل نگاه‌های آتشبار و انتقامجویانه‌ی فرزندش را نداشت، سر را پایین انداخت.

اسفندیار وقتی این حرکت پدر را مشاهده کرد با لحنی خشونت آمیز خطاب به او گفت: پدر من روزی را می‌بینم که بالاخره به اشتباه خود پی خواهی برد و آن روز زیاد هم دور نیست ولی در آن موقع پشیمانی تو سودی نخواهد داشت.

تو بی آن که از من توضیح بخواهی یا حداقل اجازه بدهی از خود دفاع کنم. تنها به خاطر حرف‌های یاوه و پردسیسه‌ی مردی نیرنگ باز که به من کینه می‌ورزد، مرا روانه‌ی زندان می‌نمایی. اوف بر تو چنین پدری که نام مقدس و بزرگ (پدر) را به دوش می‌کشی.

از شنیدن حرف‌های توهین آمیز اسفندیار، قلب گشتاسب آتش گرفت و در حالی که شراره‌هایی از خشم و انتقام در تمام وجودش به حرکت در آمده بود، مانند دیوانه‌گان فریاد کشید - او را ببرید، او را دیگر نتوانست حرفش را تمام کند، با سنگینی بر روی تخت افتاد.

حمله دشمن

یک ماه پس از زندانی شدن اسفندیار، ارجاسب برادرزاده افراسیاب که در آن زمان پادشاه وقت توران بود، به بهانه این که گشتاسب کیش زرتشت را پذیرفته و او را تحت حمایت خویش قرار داده عصبانی شده، "کهرم" سپهسالار خود را با سپاهی فراوان به مرزهای ایران گسیل داشت و شهرهای آن را مورد تاخت و تاز قرار داد.

موقعی که به گشتاسب خبر دادند که ارجاسب با سپاهی کثیر به ایران حمله نموده، شهرهای مرزی را چپاول کرده، با حالی آشفته و خشمگین رو به جاماسب گفت: "بعد از آن پاسخ دندان شکن، من انتظار چنین روزی را داشتم، باید داغ تصرف ایران را به دل این ترک بگذارم."

شاه با عصبانیت دست‌ها را بر هم کوفت، بلافاصله حاجب مخصوص وارد شد. شاه با دیدن او گفت: "هر چه زوتر سپهسالار زریر را خبر کنید." حاجب به سرعت بیرون رفت. هنوز دقایقی از رفتن او نگذشته بود که خبر داد: "زریر منتظر شرفیابی است."

گشتاسب گفت: "بگوئید داخل شود."

لحظه‌ای بعد زریر داخل شد و پس از ادای احترام پیش رفته دامن شاه را

بوسید. گشتاسب در حالی که برادر را بلند می کرد خطاب به وی گفت: " برادر هیچ می دانی که آن دیوانه ترک همانند عمویش افراسیاب که جان را در راه تسخیر ایران باخت، به مرزهای کشورمان هجوم آورده و طبق اطلاعی که در دست دارم هم اینک در حال پیشروی به سمت پایتخت می باشد. "

زریر پاسخ داد: " آری سرورم، من نیز شنیده ام. "

گشتاسب با برافروختگی پرسید: " چطور؟ تو می دانستی و خبر ندادی؟ " زریر جواب داد: " نه سرور من، چون من هم ساعتی بیش نیست که باخبر شدم، در حال شرفیابی بودم که از فرمان اعلیحضرت آگاه شدم. "

بار دیگر گشتاسب گفت: " به هر حال نمی خواهم سخن را به درازا بکشانم، سپهسالار تو هستی، پس هر چه زودتر سپاهی را تجهیز کرده، به مقابله با این متجاوز بشتاب. با شناختی که از تو دارم دیگر لازم نمی بینم چیزی بگویم، امیدوارم چنان درسی به آنها بدهی که دیگر هوس حمله به کنام شیران نکنند. "

شاه پس از این حرف ها برادرش را در آغوش کشید و اظهار داشت: " میل دارم مژده پیروزی را هر چه زودتر از زبان تو بشنوم. توصیه می کنم از حالا خود را خسته نکنی چون در روز نبرد به نیروی بازو نیاز خواهی داشت. " زریر در جواب گفت: " شاهنشاه! وقتی به جان نثار این همه محبت می فرمایید، دیگر به استراحت خود اهمیتی نمی دهم و امیدوارم در انجام اوامر کوشا باش و بتوانم جلب نظر شاه را در همه و هر حال بکنم. "

سپهسالار بعد از گفتن این حرف ها برای تهیه مقدمات جنگ، از تالار مخصوص بیرون رفت. پنج روز طول کشید تا زریر توانست لشکری نه چندان بزرگ تجهیز و آماده نبرد کند. در ششمین روز، قشون ایران در میان بدرقه پرشور شاه، درباریان و شهروندان از دروازه های پایتخت بیرون رفتند.

جنگ

سپاه ایران با وجود پایان یافتن روز همچنان راه می‌سپرد، جنگجویان دلیر و شجاع ایران بیش از یک هفته بود که همین طور طی طریق می‌کردند و در طول این سفر و راه پیمایی سخت، زریر بارها برای سربازان سخنرانی کرده و آنها را برای جنگ تشجیع می‌کرد. اردو شب‌ها نیز در حال حرکت بود، سپهسالار دایم به نقاط مختلف سر می‌کشید.

در یکی از این سرکشی‌ها که زریر قصد رفتن به انتهای اردو را داشت، قاصدی از طلایه لشگر خود را به او رسانده گزارش داد. مرد قاصد گفت: "قربان اردوی دشمن در چند کیلومتری ما می‌باشد، اگر قدری جلوتر بروید روشنایی آتشی‌های آنها را مشاهده خواهید کرد." زریر به همراه قاصد رکاب کشید و پس از آن که حدود یک یا دو کیلومتر از اردوی خود پیش افتاد، شعله‌های آتشی را که از اردوی تورانیان برمی‌خاست مشاهده کرد.

سپهسالار ایران پس از اینکه به دقت اردوی دشمن را از نظر گذراند، سر اسبش را برگردانده به سوی لشگر خویش تاخت. لشگریان ایران که به فرمان سپهسالار از حرکت باز ایستاده بودند، در

همان نقطه اطراق کرده و چادرها را برافراشتند و برای جلوگیری از شبیخون دشمن، دور تادور اردو را نگهبان گماشتند. غیر از آن نیز گروه‌هایی را که از ده‌ها تن تشکیل می‌شد به عنوان گشتی در خارج از اردو گماردند تا دشمن هیچ گونه راه و روزنه‌ای برای نفوذ به لشکرگاه نداشته باشد.

با دمیدن سپیده صبحگاهی، چراغ‌های آسمان از پس یکدیگر خاموش شدند و پیشتازان آفتاب از کرانه خاور مژده رسیدن موکب خورشیدی را به جهانیان رساندند و با رسیدن موکب خورشیدی، جوش و خروش اردو را فراگرفت.

سپاهیان با یکدیگر وداع کرده خود را برای نبرد آماده می‌ساختند. بعد از آماده شدن سربازان و افسران، وزیر به اتفاق شاهزاده‌ها و برادر زاده‌های خود و نیز "گرامی"، فرزند شجاع و دلیر جاماسب افواج خود را مکرر بازرسی کرد و چون آنها را آماده پیکار دید راضی به نظر می‌رسید. چون آفتاب سر از مشرق به در آورد، گرامی نزدیک چادر وزیر رفت و اذن دخول طلبید، سپهسالار ایران در بحر فکر غوطه‌ور بود و در باب جنگ اندیشه می‌کرد، با وجود این او را پذیرفت چه می‌دانست که تا گرامی مطلب مهمی نداشته باشد اجازه دخول نمی‌خواهد.

گرامی پس از ورود تعظیمی کرد و چون وزیر قیافه استفهام آمیزی داشت عرض کرد: "نواب والا! بنده می‌خواستم امروز خدمتی بکنم." وزیر گفت: "مگر خیال جنگ نداری؟" گرامی در جواب گفت: "چرا قربان! اما می‌خواستم خدمت دیگری نیز بکنم."

وزیر دوباره پرسید: "خوب این چه جور خدمتی است؟" گرامی اظهار داشت: "اول آنکه نشان دادن راهی اگرچه جنابعالی در ترسیم نقشه جنگ از همه ما شایسته‌ترید."

زریر خنده‌ای کرد و گفت: "هر چند تو را فردی برجسته می‌دانم، اما اول بگو بینیم چه نقشه‌ای داری؟"

گرامی در حالی که از تعریف سپهسالار مسرور به نظر می‌رسید گفت: -قربان تعریفی از من فرمودید که در خور لیاقت من نیست، در هر حال می‌خواستم عرض کنم که قبل از این که جنگ درگیر شود، من دسته‌ای از سپاه را بردارم و بدون این که دشمن متوجه شود... زریر حرف او را قطع کرده گفت: احسنت فهمیدم، بقیه‌اش را بگو!

گرامی ادامه داد: "بدون این که دشمن بفهمد آنها را از اردو دور کنم تا جاییکه دیده نشوند و پس از این که با دشمن درگیر شدید، ساعاتی بعد با هیاهو و جنجال آنها را نیز وارد جنگ کنم که دشمن تصور کند برای لشکر ایران نیروی کمکی آمده است."

زریر گفت: "احسنت فکر خوبی است ولی حال که چنین فکری را کرده‌ای بهتر است چندین دسته را با نفرات بیشتری از اردو خارج و در طی جنگ و در ساعات مناسب، آنها را وارد جنگ کنی تا دشمن به این تصور که دایم به ایرانیان نیروی کمکی می‌رسد، روحیه خود را بیشتر ببازد و چون این فکر از تو بوده است، من هم فرماندهی این دسته‌ها را به خودت می‌سپارم. ولی واقعاً که فکر بکری کرده‌ای! آن هم چه فکری، اطمینان دارم که در سرنوشت جنگ مؤثر خواهد بود."

در این وقت زریر در حالی که سرش را می‌خاراند پرسید: "عجالتاً چند تن لازم داری تا این کار را انجام دهی؟"

گرامی پاسخ داد: "قربان، اگر اجازه فرمایید ده هزار سوار برای پنج دسته بردارم، تصور می‌کنم کفایت کند."

زریر گفت: "فرزندم، از تهور تو اطلاع دارم، امیدوارم که مأموریت خود را مثل همیشه با پیروزی به آخر برسانی، اینک دیگر مطلبی نداری؟"

گرامی گفت: "خیر قربان."

گرامی پس از این حرف تعظیمی کرده از چادر زیر بیرون آمد، در حالیکه از خوشحالی فکری که کرده بود، در پوست نمی‌گنجید. بیش از یک ساعت می‌شد که افراد سپاه در صفوفی که قبلاً تعیین شده بود، قرار گرفته انتظار زیر را می‌کشیدند.

سرانجام زیر در حالی که سوار بر اسبی حنائی بود ظاهر شد. لشکریان با دیدن او یکباره صدای زنده باد برکشیدند که گوش فلک را کر می‌کرد. او هم پاسخ آنها را با حرکات سرو دست داده، سپس بتاخت تمام شروع به بررسی دسته‌ها و صفوف مختلف نمود.

در این وقت زیر به هر دسته‌ای که می‌رسید اشاره‌ای می‌کرد و آن دسته به طرفی روان می‌شد.

این مکان که باید جنگی هولناک در آن درگیرد، زمینی مسطح و وسیع بود که اطراف آن تپه‌های چندی به نظر می‌رسید و هر یک از آن دسته‌ها در پشت تپه‌ای پنهان می‌شدند و بدان ترتیب قبل از وقت میدان کارزار را محاصره می‌کردند.

کهرم سردار و سپهسالار توران نیز از رسیدن لشکریان ایران با خبر گشته و همان شب که ایرانیان در نزدیکی لشکرگاه او اردو زدند، وی نیز از ترس شیخون سربازان ایران، نگهبانان را چندین برابر کرده، پس از دستوراتی در باره نبرد فردا، به چادر خود رفته و با طلوع آفتاب بخوبی خوابید.

با طلوع آفتاب سپهسالار توران لباس رزم پوشید و پس از بررسی و ملاحظه تجهیزات افراد قشون، به مقر فرماندهی که در بالای تپه‌ای کوچک و مشرف به میدان جنگ بود رفت.

بدین ترتیب مقدمات یکی دیگر از جنگ‌های ایران و توران به مرحله

نهایی رسید.

روحیه سپاه توران با مشاهده لشگریان مصمم ایران تعریفی نداشت، گویا از شکستهای سابق که در سالهای گذشته از ایرانیان خورده بودند دل خوشی نداشتند و بنا به انضباط سربازی، مرتب و منظم بر جای ایستاده بودند. دو سپاه بعد از این که در مقابل یکدیگر صف کشیدند، ابتدا به جنگهای فردی و تن به تن پرداختند، سپس سالار ترک که از حيله زیریر اطلاع نداشت از دیدن عده سپاه ایران که نسبت به لشگریان او بسیار قلیل بودند خوشحال گردید.

دو سپاه ساعتی در حال متارکه بودند و تنها نبردهای تن به تن را مشاهده می کردند که گاه پهلوان ایرانی پیروز می شد و گاه در نبرد دیگری پهلوان ترک پیروز می گشت.

پس از پیکار تن به تن، به دستور کهرم، ناگهان دسته ای از زبده سواران ترک با سرعت تمام رو به صف مقدم ایرانیان نهادند و پیکار واقعی آغاز گشت.

دو ساعت از جنگ گذشته بود و افراد از جان گذشته به جان هم افتاده بودند، دلاوران ایران با چنان رشادتی به حمله و دفاع می پرداختند که مایه وحشت دشمن باشد.

وقتی رسید که نزدیک بود سپاه کثیر ترک سپاه قلیل ایران را در میان گرفته و آنها را تارومار کند.

روی یکی از تپه ها سواری ایستاده بود و به دقت به صحنه جنگ می نگریست و از دیدن جنگیان لذت می برد، او وقتی اوضاع وخیم سربازان خودی را مشاهده نمود به سرعت از آن طرف سرازیر شد و چند دقیقه بعد دیده شد که سوارانی چند از پشت همان تپه به رهبری همان سوار که گرمی بود سر در آوردند و از پهلوی به سپاه توران حمله آوردند و آنها را مجبور به

جنگیدن در دو طرف کردند، به صورتی که عده‌ای رو به افراد زیر می‌جنگیدند و عده‌ای دیگر رو به افراد گرامی پیکار می‌کردند. کهرم سپهسالار ترک، با مشاهده سربازان تازه نفس ایران دچار دلهره عظیمی گشته بود.

با رسیدن شب دو سپاه دست از جنگ کشیده به گردآوری مجروحین و دفن اموات پرداختند.

با طلوع آفتاب مجدداً پیکار آغاز گشت و با رسیدن شب بار دیگر بدون آن که پیروزی نصیب یکی از دو سپاه متخاصم گردد دست از جنگ کشیدند، بدین ترتیب پنج روز از پیکاری خونین گذشته بود ولی علایم شکست در هیچ کدام از دو سپاه دیده نمی‌شد.

در ششمین روز نبرد کهرم متوجه شد آن طوری هم که او تصور می‌کرد، سپاه ایران قلیل نیست و اگر بیش از سپاه او نباشد کمتر هم نیست.

هنوز ساعتی از ششمین روز نبرد نگذشته بود که جنگجویان تورانی مشاهده کردند که سوارانی تازه نفس با جنجال و هیاهو به نیروهای درگیر ایران پیوسته و بی مهابا به آنها یورش آوردند.

همزمان با حمله سواران تازه نفس، در بین ترکان شایعه شد که سپاهی متشکل از چندین هزار سوار به یاری قوای ایران وارد جنگ شده است.

ساعتی بعد سپاه دیگری که افراد آن هم، همه سوار بودند وارد معرکه شدند که البته این باعث تضعیف روحیه بیشتر سربازان ترک گردید.

سپهسالار ترک نیز دست کمی از سربازان سپاه خود نداشت، او نیز با رسیدن دسته‌های تازه نفس برای قشون ایران دچار وا همه گشته و بیهوده سعی در تشجیع و تشویق جنگجویانش می‌نمود.

هنگام عصر که جنگ به اوج خود رسیده بود، لشکریان توران متوجه شدند که باز هم دسته‌ای به نیروهای دشمن پیوستند و هنوز ساعتی از رسیدن قوای



کمکی آخری نگذشته بود که مشاهده کردند نیروی دیگری نیز که تمام افراد آن سوار هستند از پشت سر به آنها تاختند.

درست در همین موقع که سپهسالار ارجاسب دچار خشم گشته بود و از این که می‌دید دشمن به راحتی او را در تله انداخته و سربازانش را یکی پس از دیگری از پای در می‌آورد، بر خود می‌پیچید که در همین حال سواری گردآلود و خونین از جانبی با شتاب خود را به او رسانده و با حدتی هرچه تمام‌تر گفت: "سردار، سردار، زود به در روید و تا دیر نشده فرار نمایید، چون هم اکنون است که از همه طرف محاصره شویم."

در واقع چون کهرم روی برگردانید مشاهده کرد که از تپه‌های اطراف دسته‌های متعددی با نظم و ترتیبی که معلوم بود خود را برای این کار مهیا کرده‌اند پیش می‌آیند.

بیچاره خود را در ورطه هولناکی یافت و هر چه فکر می‌کرد جز جنگ و گریز چاره‌ای نمی‌اندیشید.

قوای خصم بر قوای او برتری کامل داشتند و دارای سرداران آزموده و کار آمدی بودند. او دیگر توقف در میدان جنگ را جایز ندانست و به اتفاق سردارانی که در اطرافش بودند و معدود افرادی که نگهبانی مقرر فرماندهی را به عهده داشتند، از طرفی با شدت تمام به سپاه ایران حمله بردند و با شکست و در هم ریختن صفوف سربازان ایران، چهار نعل پشت به میدان جنگ اسب می‌تاختند.

پس از این که سربازان ترک از فرار فرمانده و سپهسالار خود آگاه شدند و با توجه به ازدیاد نیروهای ایران که البته آنها چنین تصویری را داشتند، مقاومت را بی‌فایده دانسته، سلاح خود را بر زمین گزاردند، و بدین ترتیب جنگی که تقریباً هفت شبانه روز به طول انجامیده بود با شکست کامل سپاهیان ترک و فرار فرمانده آن‌ها به نفع قوای ایران خاتمه یافت.

پیروزی

وقتی خبر پیروزی سپاه ایران به گشتاسب رسید، او ناراحت از نتیجه جنگ، در اندرونی خود با همسرش "کتایون" خلوت کرده بود و در آن لحظه کتایون بدون توجه به سن خود، با کرشمه‌ها و غمزه‌های مخصوص به خود سعی داشت با تقویت غریزه پدری، عفو و بخشش اسفندیار را از او بگیرد. اما آمدن پیک، او را که به موفقیت خویش امیدوار شده بود مأیوس نمود.

اما شاه پس از شنیدن پیروزی برادرش بر قوای متجاوز و بیگانه ترک، در حالی که از شدت خوشحالی روی پا بند نبود از مرد قاصد پرسید: "اکنون سپهسالار ما کجاست و به چه کار مشغول است." مرد قاصد جواب داد: "سرور من، ایشان در راه بازگشت به بلخ می‌باشند و تصور می‌کنم تا فردا به پشت دروازه‌ها خواهند رسید." گشتاسب بعد از این سؤال و جوابها، فی‌الفور دستور داد تا به مرد قاصد که حامل خبر پیروزی نیروهایش بوده است، بدره‌ای از زر بدهند. چند دقیقه بعد، پیک در حالی که از دریافت بدره زر شاد و مسرور به نظر می‌رسید، پس از تعظیم بلند بالایی عقب عقب از اندرونی بیرون رفت. روز دیگر چند ساعت از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که بار دیگر

بیکی از جانب فرمانده دروازه بانان به حضور گشتاسب رسید و پس از به جای آوردن احترامات، در جواب پرسش شاه، گزارش داد که لشکریان ظفرمند ایران که در رأس آنها سپهسالار جنگجو و دلیر شاه قرار دارد تا ساعتی دیگر به پای دروازه ها خواهند رسید.

شاه وقتی دانست سپاهیان پیروزمندش در نزدیکی پایتخت می باشند، بی درنگ جاماسب را احضار کرده به او دستوراتی داد. جاماسب نیز به نوبه خود، بلافاصله از اتاق بیرون رفت و در ظرف چند دقیقه مجدداً به نزد گشتاسب بازگشت.

هنوز ربع ساعتی از خبر رسیدن قوای ایران به نزدیکی پایتخت نگذشته بود که گشتاسب، پیشاپیش کلیه درباریان به پیشواز برادر دلیر و ارتش نیرومند خویش، از دروازه شهر خارج شدند و پس از طی مسافتی نه چندان زیاد چادرها را برافراشته و در همان جا به انتظار رسیدن لشکریان ماندند. بالاخره پیش قراولان سپاه نمایان شدند و اندکی بعد از آن سپهسالار زریر در حالی که شاهزاده ها در اطراف او دیده می شدند به اردوی کوچک شاه رسیدند.

سپهسالار به محض مشاهده برادر تاجدارش که به پیشوازش آمده بود، هنگامی که به جلوی او رسید، خود را از اسب پایین انداخته و خاک پای برادر را بوسه داد.

اما گشتاسب فوراً برادر و سپهسالار خویش را از زمین بلند کرده در آغوش کشید و پس از بوسیدن سر و رویش گفت: "آفرین برادر، خوب حساب این متجاوزین مغرور را رسیدی، ممنونم برادر، ممنونم."

زریر در حالیکه لبخندی بر لب داشت اظهار داشت: "سرور من، به جز وظیفه ام کاری صورت نداده ام."

گشتاسب هم با لبخندی گفت: "نه زریر دیگر شکسته نفسی می کنی،

چون کاری که تو و جنگجویان دلیر و از جان گذشته ایران صورت داده‌اید،
آنقدرها هم ساده و آسان نبوده است. "

گشتاسب در حالی که بار دیگر زریر را در آغوش می‌کشید گفت:
"برادر، هیچ می‌دانی با وجود دلاورانی چون تو که در وطنمان فراوان است من
از دشمنان باکی ندارم؟ "

زریر جواب داد: "آری برادر راست گفתי، چون با وجود شجاعان و
دلیرانی که در وطن عزیزمان که به وفور یافت می‌شوند، هیچ دشمنی در
صورت تجاوز قادر به پیشروی نخواهد بود، چون در وجه به وجه این مرز و
بوم با این دلیران مصادف خواهد شد.

گشتاسب و زریر همان طور که دست در دست هم داشتند به سمت
اسب‌هایشان رفته سوار شدند، سپس در رکاب یکدیگر و دوش به دوش هم در
حالی که شاهزادگان و فرماندهان نیز چند قدم عقب‌تر از آنها راه می‌سپردند،
از دروازه شهر گذشتند.

هنگام عبور از خیابانها و کوچه‌های پایتخت، مردم شهر با گل‌هایی که
بر سر سربازان می‌ریختند، قدردانی لازم را از دلاوران پیروزمند خویش به عمل
می‌آوردند.

* * *

شش ماه بعد

هفت ماه از زندانی شدن اسفندیار و شش ماه از جنگ که به شکست تورانیان انجامید می‌گذشت، گشتاسب در حال تهیه تدارکات مسافرت خویش به ایالت زابلستان، پی در پی دستور صادر می‌کرد، او به جهت بازدید از زابلستان، مقر فرماندهی رستم و در باطن برای نشان دادن قدرت و ثروت به رستم و زال که دعوت او را مبنی بر پذیرفتن کیش زرتشت رد کرده بودند، عازم این سفر بود تا بار دیگر او را به پذیرش دین نوین دعوت کند.

بعد از دو هفته موکب سلطنتی به استان پهلوان خیز سیستان و زابل وارد شده و مورد قدردانی و استقبال شایان توجه و بی سابقه رستم و زال و شهروندان زابلی گردید.

رستم که از مسافرت شاه خبردار شده بود، کاخ فرمانداری زابل را برای پذیرایی از او اختصاص داده و خود را برای خدمت آماده کرد.

تقریباً شش ماه از اقامت گشتاسب در زابلستان می‌گذشت که در یکی از روزها، مردی خونین و زخمی در حالی که خستگی بی‌حدی از چهره‌اش



نمایان بود از دروازه زابل گذشته، خود را به محل فرمانداری که در مرکز شهر قرار داشت رساند.

او پس از پاسخ به سئوالات متعدد نگهبانان ارگ در خواست کرد که بدون فوت وقت او را به حضور گشتاسب راهنمایی کنند.

نگهبانان ابتدا او را نزد زواره، برادر رستم بردند، زوار پس از شنیدن توضیحات پر اهمیت مرد، به سرعت خود را به رستم رسانده و جریان واقعه را به سمع برادر رساند.

رستم پس از شنیدن واقعه، در حالی که عضلات صورتش کشیده می شد خطاب به زواره گفت: "برادر، من می روم تا ذهن شاه را آماده پذیرفتن پیک بدخبر کنم، تو نیز با چند دقیقه تأخیر او را به مسکن شاه راهنمایی کن." رستم پس از این حرف بی درنگ و با عجله خود را به مسکن گشتاسب رساند و اجازه دخول خواست.

گشتاسب در حال گفتگو با زال زر بود که حاجب وارد شده اظهار داشت: "رستم دستان، اجازه شرفیابی می خواهد." شاه بلافاصله گفت بگویید وارد شود.

لحظه بعد رستم در آستانه در نمودار شد، او به محض ورود تعظیم کرده ایستاد تا شاه سخن را آغاز کند.

گشتاسب در حالی که چهره آشفته رستم را یک لحظه از نظر دور نمی داشت پرسید: "تو را چه می شود پهلوان، چرا اینقدر آشفته حال هستی؟"

رستم در جواب گشتاسب، با سادگی تمام ورود پیک غبار آلود و مجروح را به سمع شاه رسانید، ولی از موضوع اصلی حرفی به میان نیاورد.

هنوز گشتاسب از بهت و حیرت خارج نشده بود که حاجب مجدداً خبر آورد که پیک نامبرده منتظر شرفیابی است و اجازه دخول می خواهد.

شاه با اشاره سر گفت که داخل شود، پس از لحظه ای پیک به همراه زواره

وارد شد، در حالی که هیچ یک از آنها رنگ به چهره نداشتند. " گشتاسب در همان حال که نیم خیز می‌شد از پیک پرسید: "هان! چه خبر است! چه شده؟ "

مرد قاصد با کلماتی بریده در جواب گفت: "شهریارا، از حدود خراسان «ارجاسب» پادشاه توران با سیصد هزار مرد جنگی به مرزهای کشورمان تاخته و چندین شهر از جمله بلخ را تصرف کرده و نیز عده زیادی را از جمله پدر گرامیتان «لهراسب» و عده‌ای از شاهزادگان و همچنین زرتشت پیامبر را به قتل رسانده‌اند. "

در این موقع گشتاسب که خود را باخته بود فریاد زد: "هرچه زودتر بگویند وزیر این جا بیاید.

زواره برای اجرای دستور شاه فوراً بیرون رفت و بعد از دقایقی چند وزیر را در حالی که عرق از سرپایش روان بود به حضور شاه آورد.

گشتاسب وقتی برادر و سپهسالار خود را دید به جرأت آمده او را پیش خوانده و در کنار خود نشاند، سپس خطاب به قاصد گفت: "ای مرد، وقایع را آن طور که اتفاق افتاده و خود شاهد آن بوده‌ای برای ما شرح بده؟ "

پیک بدون توجه به خونریزی جراحاتش گفت: "باید به عرض برسانم که متأسفانه بار دیگر، مرزهای کشورمان بخصوص بلخ مورد هجوم وحشیانه تورانیان قرار گرفت و با وجود رشادت و پایداری پدر گرامیتان "لهراب" و فرزندان شجاعتان "شیرو" و "نیوزاد" بلخ سقوط کرده به تصرف دشمن در آمد و در حین نبرد، پدر و فرزندان کشته شدند.

پیک در حالی که حق حق گریه نمی‌گذاشت که به درستی سخن بگوید در ادامه سخنانش گفت: "تازه فاجعه به همین جا ختم نمی‌شود، چون ترکان پس از تصرف شهر، به انتقام کشته شدگانشان که بسیار بودند، دست به کشتاری مخوف و وحشتناک زدند، به این صورت که اولاً زرتشت پیامبر هنگام

نماز و نیایش در آتشکدهٔ نو بهار^۲، بدست یکی از فرماندهان ترک بنام "برات روکرش" کشته شد، تازه پس از این کشتار عظیم به این هم قناعت نکردند و تعداد هشتاد نفر از موبدان را در میدان شهر در ملأ عام سر بریدند.

گشتاسب در حالی که اشک از چشم جاری ساخته و از خشم می‌لرزید خطاب به مرد قاصد گفت: "پس تو چطور توانستی فرار کنی و خود را به این جا برسانی؟"

قاصد جواب داد: "شاهنشاه! من از نگهبانان خاص شاهزاده خانمها،" به‌آفرید "و" همای "هستم. در اینجا ناگهان گشتاسب حرف مرد را قطع کرده شیون کنان فریاد کشید: "وای بر من، ننگ بر من، دخترانم و همسره را فراموش کرده‌ام؟ زودتر بگو چه بر سر آنها آمده است؟"

گشتاسب پس از این پرسش خود را بر روی تخت فرمانداری رستم، که اینک بر آن تکیه زده بود انداخته و در همان حال که گریبان را چاک می‌داد به شدت می‌گریست.

زیر که تا این لحظه خوب توانسته بود از ابراز احساسات خویش جلوگیری به عمل آورد، با اشارهٔ سر، مرد قاصد را واداشت تا به سخنانش ادامه دهد.

قاصد در جواب پرسشی که شاه از او کرده بود گفت: "چند تن از افسران و سربازان با فداکاری و جانبازی موفق شدند که "ملکهٔ مادر" را فراری دهند."

در این لحظه گشتاسب مجدداً به خود آمده پرسید: "ولی چه؟ ولی"

پیک با حالی زار گفت: "ولی شاهزاده خانمها به اسارت ترکان تورانی درآمدند."

۲ - آتشکده‌ای در بلخ که به دستور گشتاسب ساخته شد.

گشتاسب در حالی که مثل باران اشک می‌ریخت گفت: " آخر، آنها را بعد از اسارت به کجا بردند؟ " پیک که دست کمی از شاه نداشت پاسخ داد: " به رویین^۳ دژ، جایگاه ارجاسب!

قاصد بعد از پاسخ شاه، ناگهان خنجرش را از کمر کشید، آن را بالا برد تا در قلب خود جای دهد، اما دست او پایین نیامد، چون درست در همان وقت زریر به نیت و قصد او پی برده و در یک چشم بر هم زدن خود را به وی رساند و مچ دست مسلح به خنجر او را در میان پنجه‌های قدرتمندش گرفته آن را فشرد.

پیک که دچار التهاب و اضطراب فراوانی شده بود، بیش از این طاقت نیاورده از حال رفت.

به دستور شاه زواره که تا این ساعت ایستاده و فقط تماشاگر بود، جنازهٔ مدهوش پیک را به دوش کشیده از تالار بیرون برد.

پس از رفتن زواره و مرد مدهوش، گشتاسب مانند کوهی که بطور ناگهانی آتشفشان بکند، خروشید: پس مرزداران ما به چه کاری مشغول هستند. آنها کجا بودند که آن دیوانهٔ خونخوار دوباره توانسته به شهرهای ما بتازد و با گستاخی و بی‌رحمی تمام، پدر پیر و سالخورده‌ام و فرزندانم را بکشد و دختران مرا به اسارت ببرد؟ ننگ بر من؛ ننگ بر من که ناموسم گرفتار آن خونخوار بی‌دین گشته است.

نگ بر من که با وجود زنده بودنم، پدر پیر و سالخورده‌ام به تیغ بی‌دریغ آن اهریمن صنعت از زندگی ساقط شده، سپس روی به زریر کرد و

۳ - دژی محکم و تسخیر نشدنی در خاک توران که بر روی کوهی به همین نام ساخته شده بود.

گفت: درنگ بیش از این جایز نیست، هر چه زودتر باید برای مقابله با دشمن بشتابیم! زیریر گفت: سرور من، ما در حال حاضر برای مقابله با دشمن نیروی آن چنانی نداریم.

گشتاسب گفت: زیریر چه می‌گویی؟ مگر فراموش کرده‌ای که سپاهی به همراه خود آورده‌ایم؟

زیریر در جواب گفت: نه سرورم، فراموش نکرده‌ام، اما برای رویارویی با دشمن خونریز و وحشی تصور نمی‌کنم سپاه حاضر کفایت کند. ما دوراه بیشتر در پیش رو نداریم. یا باید جنگ را تا گردآوری قشون و تجهیزات لازم به تعویق بیاندازیم و یا این که، در این جا نگاهش را متوجه رستم نمود از رستم و لشکر زابل کمک بگیریم.

گشتاسب با خوشحالی اظهار داشت: آری، ما می‌توانیم از رستم و سپاه زابل کمک بگیریم چون فرصت کافی برای جمع آوری قشون دیگر نداریم. پهلوان نظر خودت در این باره چیست؟

رستم از شنیدن سخنان شاه و پرسش آخری او در اندیشه فرو رفته گویی حضور او را فراموش کرده بود.

پهلوان زابل و ایران در حالی که با منگوله خنجرش بازی می‌کرد و گونه‌هایش برافروخته شده بود پاسخ داد: "شهریارا! من دیگر آن رستمی که تصور می‌کنید نیستم، من پیر و شکسته شده‌ام، زیرا ده‌ها سال، شب و روز آرام نداشته و همه را در جنگ و ستیز با دشمنان وطنم بوده‌ام."

اکنون پس از آن همه سالها خسته و فرسوده‌ام و تنم خیلی ناتوان شده است.

دیگر تحمل کوهنوردی و صحرانوردی را ندارم، وانگهی نیروی زابل به اندازه‌ای نیست که بشود روی آن حساب کرد. تازه این عده هم فقط می‌توانند

از مرزهای زابل محافظت نمایند.

البته سرورم آگاه هستند که ما همیشه در حال جنگ و ستیز با قبایل راهزن بوده و هستیم، اینک تصور کنید اگر این نیروی مقاومت وجود نداشته باشد، چه به روز این مردم می‌آید؟ یا هنگام هجوم قبایل راهزن و یغماگر چه کسی سد راه ایشان می‌شود؟

رستم بعد از گفتن این حرفها بی اختیار دست بر چشمان خود کشید لبخند غمناکی بر لب آورد، بطور آهسته، جوری که فقط زریر بشنود خطاب به وی گفت - سردار، تو خود نیک می‌دانی که با این عده اندک و ناچیز در برابر دشمن خونخواری چون شاه توران نمی‌توان ریسک کرد و حتماً باید به گرد آوری سپاه بیشتر پرداخت. می‌دانم که شاه از شما حرف شنوی دارند، پس بهتر است به شاه بگویی در حال حاضر کار از دست رفته و تیر از شست رها شده و دیگر کوشش مردانه او و شما قبل از جمع آوری نفرات نتیجه ندارد.

در ضمن چشم به من نداشته باشید، زیرا همان طور که اذعان داشتم نمی‌توانم زابل را در مقابل دشمنان بی شمارش تنها و بی دفاع رها سازم. زریر از شنیدن سخنان مایوس کننده رستم و به ویژه آنکه به برادرش کمک نخواهد کرد، چنان آشفته شد که نزدیک بود از خود بی خود شود. ولی با بردباری فوق العاده توانست که خود را کنترل کند.

اما پس از اندکی خاموشی، باز هم آتش عشق به میهن و عشق به برادر در دلش زبانه کشید و او را واداشت تا حرف دلش را بزند. او با برافروختگی خطاب به رستم گفت:

- پهلوان هرگز گمان نمی‌کردم که شما در این لحظات خطیر ما را از خود مایوس کنید و دست از یاری ایران بردارید!

دشمن در مرکز کشورمان (منظور پایتخت می‌باشد) نشسته، اما با کمال تعجب می‌بینیم که شما را باکی نیست و آسوده در قصر خود غنوده‌اید.

پهلوان، با توجه به سابقه درخشان شما، باید بگویم که جز شما کسی در اندیشه کشور نمی‌تواند باشد.

فقط. شما هستید که می‌توانید آب رفته را به جوی باز گردانید و با یک حمله مردانه دشمن را بجای خود بنشانید.

اگر شما به یاری ما بشتابید و ما را در این نبرد یاری کنید، به شما قول می‌دهم که به زودی شاهد پیروزی را در آغوش بکشیم، در غیر اینصورت چنانچه این فرصت از دست برود، "ارجاسب" با نیروی توانای خود، شهرهای ما را یکی پس از دیگری خواهد گشود. آنگاه هر کوششی بی‌فایده و پشیمانی سودی نخواهد داشت.

در این میان رستم سر بزیر افکنده خاموش بود، لیکن از چهره‌اش پیدا بود که با خویشتن در جنگ است، عقل و جهل و خودخواهی و مردانگی با یکدیگر به ستیز برخاسته‌اند.

عقل هی می‌زد که برخیز، اینک وقت نشستن نیست، دشمن به وطن تجاوز کرده و در خاک آن قدم گذارده، اما تو آسوده و بی‌خیال هستی؟

هیچ می‌دانی که وجب به وجب این مرز و بوم خونبهای هزاران هزار جوان ایرانی است که در طی سالیان دراز جان خود را در راه وطن خویش باختند؟ اکنون چرا می‌خواهی آن را به رایگان از کف بدهی؟

تو در پیشگاه خدا و تاریخ مسئول خواهی بود اگر به یاری وطن خود نشتابی.

جهل می‌گفت: "پهلوان گوش به خرافات عقل نده، تو باید سعی کنی و تا می‌توانی پایه‌های سلطنت خود را در این ایالت استوارتر کنی تو را چه به جنگ! گیریم که بتوانی با این عده ناچیز به مقابله با دشمن بشتابی اما بطور حتم شکست خواهی خورد، تازه اگر غیر ممکن را ممکن فرض کنیم و تو پیروز شوی، مطمئن باش که آن پیروزی بنام تو نخواهد بود، بلکه نام شاه را به شاه

دشمن شکن تبدیل خواهد کرد. "

بالاخره پس از یک کشمکش نسبتاً طولانی، جهالت بر عقل پیروز شد و رستم که مهر خاموشی بر لب زده بود خطاب به شاه گفت: شهریارا! به نظر من نیز خوب است که عجله نفرمایید و تا سرباز و جنگجوی کافی گرد نیاورده‌اید به پیشواز خطر نروید، چون کار از این حرفها گذشته و از دست من هم کاری بر نمی‌آید.

یعنی پاسخ همان است که قبلاً عرض کردم، من به هیچ وجه نمی‌توانم زابل را به حال خود رها سازم.

گشتاسب همچنان بر جای خود مات مانده بود، نمی‌توانست سر پیچی رستم را فراموش کند، در آن لحظه کینه‌اش نسبت به رستم دو چندان شده بود.

او در آن ساعت با دلی آکنده از غم در دریای اندیشه فرو رفته، گاهی به یاد پدر و فرزندان از دست رفته‌اش اشک می‌ریخت و گاهی نیز به حال و اوضاع آشفته کشورش غصه می‌خورد.

گشتاسب وقتی به تفکرات خود پایان داد نگاهی خشم آگین به رستم افکنده، سپس با خشمی هر چه تمام‌تر خطاب به زریر گفت: "چاره نیست باید با همین عده‌ای که به همراه خود آورده‌ایم به مقابله با دشمن جرار بشتابیم، چون در غیر این صورت، دشمن این امکان را خواهد داشت که مناطق بیشتری را به تصرف خود در آورد."

زریر با ناراحتی که سعی در پنهان نمودن آن نمی‌کرد گفت: "سرورم، اگر با نیروی حاضر جلوی دشمن را بگیریم، کار بر خود ما مشکل خواهد شد، زیرا این عده ناچیز برای مقابله با ترکان که سپاه کثیری را به مرزهای ما گسیل داشته‌اند، بسیار اندک هستند، بنابراین شکست ما حتمی است. "

گشتاسب با همان لحن خشن فریاد کشید:

- وزیر، دیگر سخن به درازا نکشیم، چون من تصمیم خود را گرفته‌ام. بنابراین این بحث و جدل در این باره بی فایده است.

اکنون بهتر است هر چه زودتر افراد را برای حرکت آماده کنید.

وزیر برای این که برادر خویش را از غصه برهاند، رو به گشتاسب کرده گفت: "شهریارا! اینقدر به خود اندوه راه ندهید، زیرا هیچ کاری نیست که باعزم و تصمیم پیش نرود، عَجالتاً می‌بینم بسیار خسته‌اید، تمنا می‌کنم بروید و قدری استراحت کنید تا من هم با خیال راحت برای آماده ساختن سربازان جهت حرکت بروم."

گشتاسب، سپهسالار و برادر خویش را در مقابل دیدگان، رستم، زال و زواره در آغوش کشیده مانند پدری که نسبت به فرزند خود ابراز محبت می‌کند، گونه‌های او را بوسیده گفت: "برادر، اتفاقاً فوق‌العاده خسته هستم و از این که در این لحظات بحرانی نیز برای من نگرانی، از تو ممنونم."

من می‌روم تا همان طور که گفתי ساعتی استراحت کنم و بقیه کارها را به خودت وامی‌گذارم. سپس بدون آنکه نگاهی به جانب رستم و دیگران بیاندازد به سمت خواب گاه خود روان شد.

روز بعد گشتاسب و سپاه بیست و دو هزار نفری او در میان بدرقه گرم رستم و زال، زابل را به قصد بلخ ترک گفتند.

در هنگام خروج از زابل وضع گشتاسب با زمانی که به این شهر وارد شده بود خیلی تفاوت داشت و اگر سرداران و سربازان همراهش در او دقیق می‌شدند، می‌دیدند که لاله‌ای از غم چهره او را فرا گرفته است.

گشتاسب سوار بر اسبی کهر در حالیکه سپهسالار شجاعی چون وزیر در سمت راستش و فرزندان دلیرش شاهزاده ابرکین، شاهزاده شیدوسپ و نیز گرامی فرزند چابک و جنگجوی جاماسب چند قدم عقب تر از شاه و در طرف پیش نیز جاماسب وزیر اسب می‌راندند، دیده می‌شدند.

خائن

در بلخ هیاهویی به پا بود، زیرا ارجاسب با عده‌ای کثیر از سپاهیان‌ش برای یاری رساندن به کهرم، سپهسالار خود هم امروز به بلخ وارد شده بود، از الحاق سپاه فراوان و تازه رسیده با نیروهای قبلی، لشکری عظیم پدید آمده بود بطوریکه فراهم آوردن آذوقه برای این عده کثیر و اسبهایشان، ارجاسب و سرداران او را دچار مشکل ساخته بود.

مسئله دیگری که سرداران ترک را می‌آزرد، اسکان دادن سربازان بود که نمی‌شد همه آنها را در شهر جای داد.

بنابراین پس از تفکرات و مشورت‌های چند ساعته بنا به پیشنهاد یکی از فرماندهان چادرها را در خارج از شهر برافراشته و باقیمانده سربازان را در آنها جای دادند.

ارجاسب از فتحی که کرده بود خوشحال به نظر می‌رسید. او به اتفاق سپهسالار و عده‌ای دیگر از فرماندهانش در حال بازدید از برج و باروی شهر بود که ناگهان چشم آنها در خارج از دروازه‌های شهر به عده‌ای از سربازان خودی افتاد که مردی را در حلقه کمند خویش گرفته و به جانب دروازه شهر می‌آورند.

ارجاسب روی به اطرافیان خود کرده پرسید: "آن مرد کیست؟"

بلافاصله یکی از فرماندهان گفت: "به نظر می‌رسد جاسوس باشد که در
حین جاسوسی به دست سربازان ما دستگیر شده!"

در این لحظه عدهٔ مزبور به همراه مرد اسیر از دروازه گذشته قصد داشتند او
را به مرکز شهر برده تحویل یکی از فرماندهان بدهند، اما به اشارهٔ ارجاسب که
بر بالای باروی شهر ایستاده بود، زندانی را به آن سمت راهنمایی کردند.

وقتی به چند متری بارو رسیدند، فرماندهٔ دسته که افسری جز بود بلافاصله
از دیگران جدا شده خود را به شاه و سپهسالار که در کنار یکدیگر ایستاده
بودند رساند و بعد از ادای احترام گفت: "این مرد را در حین گشت و گزار
در اطراف شهر یافتیم که بدون هیچ مقاومتی خود را در اختیار ما گذاشت."

من تمام مراحل بازجویی را از او به عمل آوردم، اما او در جواب تمام
سؤالات من فقط اظهار داشته که برای مذاکره با شاه توران به این حدود آمده
است.

ارجاسب پس از گزارش افسر خطاب به او گفت: "او را بیارید بینم که
چه می‌گوید."

مرد وقتی در مقابل شاه توران قرار گرفت، ارجاسب رو به او گفت: "من
ارجاسب، شاهنشاه توران زمین هستم. اکنون هر چه می‌خواهی می‌توانی بگویی."

مرد در جواب گفت: "نمی‌توانم سرور من، حتماً باید در محل خلوتی باشیم
زیرا موضوع محرمانه است و باید به خود شما بگویم!"

ارجاسب با کمی خشونت گفت: "در بین ما بیگانه‌ای نیست، اینهایی را
که می‌بینی همه از فرماندهان و افسران وفادار من هستند. اینک آزادی هر چه را
که می‌خواهی بگویی، واهمه نداشته باش، همهٔ اینها محرم من هستند."

اما مرد با تمام تهدیدهایی که درباره‌اش روا داشتند خطاب به ارجاسب
گفت: "قربان اگر موافقت نکنید که تنها باشیم مجبورم یا باز گردم یا اینکه

خود را به شما تسلیم کنم، چون محال است با بودن شخص دیگر سخن بر زبان آوردم.

ارجاسب که وضع را چنین دید و از تهدید و ارباب هم نتیجه نگرفت، به طرف قصری که قراولان زیادی دور آن را احاطه کرده بودند روان شدند و ارجاسب بار دیگر با اشاره سر به افسر دستور داد تا آن مرد را از دنبال او بیاورند.

لحظه‌ای بعد ارجاسب و سردار سپاهش وارد عمارت شدند، آنها پس از گذشتن از چندین تالار بزرگ و کوچک به تالاری قدم گذاشتند که ما نیز قبلاً آن را دیده‌ایم، چون تالار مورد نظر همان سالن بزرگی است که گشتاسب، "زرتشت" را بارها و بارها در آن پذیرفت و سرانجام در همان جا به دین او گروید و در همان مکان بود که فرمان ساختن آتشکده‌های متعدد از جمله آتشکده نوبهار که می‌بایست در بلخ بنا شود و فقط اختصاص به خاندان سلطنتی داشته باشد و نیز آذرگشسب، همچنین کتاب او را که می‌بایست بر پوست دوازده هزار گاو نوشته می‌شد را صادر کرد.

ارجاسب او را مخاطب قرار داده گفت: "ای مرد گستاخی تو را بخشیدم، خوب، اکنون همان طور که می‌بینی غیر از من و سپهسالارم کسی دیگری در این جا حضور ندارد، اکنون هر چه دوست داری بگو تا ما نیز بشنویم، اما برای این که خسته نشوی بهتر است تو نیز بنشینی، اما آن جا نه کمی جلوتر بیا و در مقابل ما بنشین.

مرد دستور ارجاسب را اطاعت کرد و در مقابل آنها بر روی زمین نشست، او ابتدا نگاهی به اطراف و جوانب تالار افکند و وقتی مطمئن شد به جز آن دو نفر کسی در آن جا حضور ندارد لب به سخن گشوده و گفت:

- لازم می‌بینم ابتدا خودم را معرفی کنم، من، نامم مهرداد و از سرداران گشتاسب، شاه ایران می‌باشم.

ارجاسب پرسید: "برای چه کاری به این حدود آمده‌ای؟ از کجا آمده‌ای؟ برای چه اصرار داشتی مرا ملاقات کنی؟"

سردار ایرانی جواب داد: "فقط برای مذاکره با شما به بلخ آمده‌ام! اصرار من هم برای همین بوده است."

ارجاسب دوباره پرسید: "به تنهایی آمده‌ای یا این که کس دیگری با تو بوده است؟"

مرد در پاسخ گفت: "برای ملاقات و مذاکره با شما لازم بود به تنهایی شرفیاب شوم. اما این که می‌گویید کس دیگری با من بوده یا خیر؟ باید بگویم که آری به همراه سپاهی چند تا نزدیک بلخ آمده‌ام. ولی این سپاه نمبه فرماندهی من بلکه به فرماندهی شخص شاه و برای مقابله با شما به این حدود آمده است و هم اکنون در چند فرسخی شهر اردوزده است."

گشتاسب با تعجب پرسید: "پس چطور تا به حال، گشتی‌های ما پی به وجود آنها نبرده‌اند؟"

سردار ایرانی جواب داد: "دلیلش و باعث مخفی ماندن آن سپاه از چشم‌های سربازان شما، فقط و فقط وجود تپه‌هایی است که گشتاسب به توصیه برادر و سپهسالار خود، نیروهایش را در پشت آن تپه‌ها متمرکز کرده تا به آسانی قابل کشف نباشند."

در این وقت سپهسالار ترک دخالت کرده پرسید: "چرا اسرار سپاه و شاه خود را به ما که در واقع خصم تو هستیم باز می‌گویی؟"

سردار خائن با بی تفاوتی گفت: "من شما را خصم خود نمی‌دانم، بلکه این شاه ایران است که دشمن من می‌باشد."

ارجاسب و سپهسالار ترک از این حرف سردار ایرانی یکه خوردند و با حیرت چشم بر او دوختند.

شاه توران سکوتی را که پس از حرف مهرداد سردار ایرانی ایجاد شده

بود شکست و گفت: " چرا پادشاه و ولی نعمت خود را دشمن می‌پندارید؟
مرد پاسخ داد - آن شاه ظالم ولی نعمت من نیست، بلکه ولی نعمت
شخص فرومایه و حيله گر به نام گرزم است. "

این مرد مکار با تلقینات و بدگوییهای خود اسباب طرد و آنگاه حبس
شاهزاده اسفندیار را فراهم کرده و باز همین مرد با بدگویی از پدرم که به شاه
وفادار بود و از فداییان و جان نثاران او به شمار می‌رفت، شاه را نسبت به
پدرم برانگیخته و او را به جرم توطئه علیه شاه و همکاری با اسفندیار به گوشه
زندانی تاریک و نمناک افکندند و پدرم که طاقت این همه سرشکستگی و
سختی را نداشت. پس از یک ماه با خفت و خواری در زندان در گذشت.

سردار ایرانی پس از سکوتی زودگذر، در حالی که از خشم گونه‌هایش
گلگون گشته و موقعیت خود را از یاد برده بود خطاب به ارجاسب با صدایی
رسا گفت: " از شما می‌پرسم، اینک با این همه ظلمی که در حق پدرم شده،
سزاوار است که به کشنده و قاتل او وفادار باشم؟ "

ارجاسب در پاسخ به سؤال مهرداد گفت: " اکنون از من چه می‌خواهی؟
می‌خواهی داد تو را از گشتاسب باز ستانم؟ "

سردار ایرانی گفت: " خیر، من فقط می‌خواهم در راه نابودی گشتاسب و
سپاهیان‌ش شما را یاری کنم. "

ارجاسب با خنده گفت: " و حتماً در مقابل آن تاج و تخت ایران را
می‌خواهی؟ "

او جواب داد - خیر، مقصودم از کمک رساندن به شما فقط انتقام می‌باشد!
کهرم دوباره در صحبت مداخله کرده گفت: " سردار، چگونه و به چه
صورت می‌خواهی ما را در امر جنگ یاری کنی؟ "

مهرداد جواب داد: " در جنگی که در پیش است من به اتفاق یکی از
شاهزاده‌ها فرماندهی میمنه سپاه را عهده‌دار خواهیم بود و من با توجه به موقعیتی

که خداوند جهت انتقام در دسترسم گذاشته تصمیم گرفته‌ام ضربه‌ای مهلک و جبران ناپذیر به این شاه خود خواه وارد کنم. "

از شنیدن حرفهای او شاه و سپهسالارش دچار هیجان بی حدی گشته و سعی داشتند که خونسردی خود را حفظ نمایند، در حالیکه حس انتقام جویی سردار ایرانی مانع از آن بود که در دیدگان آنها، شراره‌های برقی را که جستن می‌کرد ببیند.

تاجدار توران بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: "سردار، نگفتی که به چه صورت ما را کمک خواهی کرد؟

من همان طور که قبلاً اظهار داشتم، در جنگ آینده فرمانده میمنه سپاه خواهم بود و"

بعد از این که سردار ایرانی صحبتهای خود را به پایان رساند ارجاسب گفت: - با تمام این تفصیلات، از کجا که شاه ایران برای گرفتاری من و سپاهیانم این دام را تهیه ندیده باشد؟

اما افسر وطن فروش طی چند لحظه توانست با دلایل کافی شاه و فرمانده سپاهش را قانع کند.

او به آنها گفت: "برای این که به شهریار توران ثابت شود که حيله‌ای در کار نیست، پیشنهاد می‌کنم که به پیشواز لشگر ایران نروید، اجازه بدهید که آنها به پیشواز شما بیایند. زیرا همان طور که اشاره فرمودید اگر حيله‌ای در کار بوده باشد شما و سربازانتان می‌توانید به حصار شهر پناه برده و از پشت برج و باروی آن جنگ را ادامه دهید!

ارجاسب پس از مشورت کوتاهی با سپهسالارش خطاب به وطن فروش ایرانی گفت:

- آفرین سردار، با پیشنهاد آخرین خود هر گونه شکی را از جانب ما بر طرف کردی! اکنون خود را مجبور به پذیرفتن سخنان من می‌بینم.

مهرداد در حالیکه لبخندی به لب داشت گفت: "پشیمان نخواهی شد، زیرا
پیروزی از آن شماست."

گنبدان دژ

تاریکی پردهٔ عظیمی بر سرتاسر گیتی کشیده بود و گنبدان دژ هم مانند سایر جاها در محاصرهٔ کامل ظلمت قرار گرفته و تنها سایه‌های نگهبانان و صدای آنها به گوش می‌رسید که برای گذشتن از قسمت‌های مختلف قلعه، اسم شب را می‌گفتند و رد می‌شدند.

در بیرون از قلعه محوطهٔ وسیعی درختکاری شده بود که تا چند متری دیوارهای قلعه پیش آمده بود.

در آن شب در میان انبوه آن درختان، شبی مدام از پشت درختی به پشت درخت دیگر می‌جهید و سعی داشت به وسیلهٔ نگهبانان برج و باروی قلعه دیده نشود.

شبح پس از گذشتن از محوطهٔ درخت‌کاری شده، به آخرین برجی که در جنوب شرقی قلعه قرار داشت رسید. مدت کمی را به استراحت پرداخت سپس به تقلید آواز شوم جغد مشغول شد.

لحظه‌ای بعد شبح دیگری در بالای همان برج نمایان شده و نیز بلافاصله همان صدا را تکرار کرد و باز لحظه‌ای دیگر وقتی مجدداً به آواز او پاسخ داده شد، جسم سنگینی را به پای برج انداخته و فوراً ناپدید شد.

شبح پای برج که خود را در تاریکی دیوارها پنهان ساخته بود به سرعت از

تاریکی بیرون آمده و بدون توجه به اطراف خویش با چند قدم سریع و پشت سرهم خود را به نقطه‌ای که صدای افتادن جسم را شنیده بود رساند.

او پس از قدری تفحص و جستجو خم شده آن جسم را که طنابی بیش نبود از زمین برداشت. یک سر طناب به نقطه نامعلومی از برج بسته شده بود، شخصی که طناب را برداشته بود چندین دفعه آن را در جهات مختلف تکان داده و کشید. سپس وقتی از استحکام طناب مطمئن شد به چالاکی گربه‌ای شروع به بالا رفتن از آن کرد. وقتی خود را به بالای برج رساند با صدایی مضطرب گفت بهرام و وقتی جوابی نشنید، چند بار دیگر آن را تکرار کرد.

اما اینبار شبی از قسمت فوقانی و تاریک برج نمایان شده و در حالی که ارتعاش صدایش به خوبی معلوم بود خطاب به او گفت: "چرا اینقدر دیر کردی؟ کم کم داشتیم دلواپس می‌شدم! تنها آمده‌ای؟"

شبح اولی در حالی که دست دومی را می‌فشرد گفت: "بهرام از این که تو را در انتظار گذاشتم پوزش می‌طلبم، اما مجبور بودم جانب احتیاط را بگیرم تا این که دیده نشوم! به هر حال اطمینان داشته باش که شاهزاده خدمتی را که در حق وی به جا آوردی هرگز فراموش نخواهد کرد. ولی یکدفعه مثل اینکه موضوعی را به خاطر آورده باشد پرسید: "تنها هستی؟" شخصی که بنام بهرام مخاطب قرار گرفته بود جواب داد: "آری، در این برج فقط یک نفر نگهبانی می‌دهد که هر دو ساعت نگهبان آن عوض می‌شود، اکنون نوبت نگهبانی من است که بیش از یک ساعت آن باقی نمانده است.

همان شخص یکدفعه دیگر پرسید: "چرا برای شاهزاده‌ای با اسم و رسم که تا همین چند وقت پیش ولیعهد بوده، فقط یک نفر نگهبان گمارده‌اند؟" بهرام جواب داد: "گذشته از قل و زنجیری که به دست و پای شاهزاده بسته است، چون این قلعه همان طور که می‌بینی هیچ گونه راه گریزی ندارد، فرمانده آن زیاد سخت نمی‌گیرد. درثانی روابط فرمانده قلعه و اسفندیار بسیار

خوب و دوستانه می‌باشد. "

این دیگر چطور روابط صمیمانه ایست که به دست شاهزاده‌ای والا گهر غل و زنجیر بسته است؟

بهرام پاسخ داد: "او گناهی ندارد، این دستور صریح شاه می‌باشد، شاهزاده خود این موضوع را می‌داند. " عجله کن وقت دارد می‌گذرد، مرا به زندان شاهزاده راهنمایی کن، زیرا که دلم برایش خیلی تنگ شده است.

پس از این حرف‌ها، بهرام از جلو و آن شخص از عقب او به طرف تنها زندان آن برج که مسکن شاهزاده اسفندیار بود راه افتادند.

اتاق یا زندان شاهزاده جز یک در که آن هم به وسیله میله‌های قطور آهنی که در آن کار گذاشته بودند و قفلی که دست کمی از آن نداشت، دارای منفذ دیگری نبود.

اسفندیار غوطه‌ور در افکار خود از لابلای میله‌ها ستارگانی را که به او چشمک میزدند تماشا می‌کرد که ناگهان شنید کسی او را به نام می‌خواند، اول فکر کرد صدای زندانبان است که برای سرکشی آمده، ولی وقتی برای بار دوم آن صدا را شنید قصد کرد از جای برخیزد. اما درست در همین وقت مشاهده کرد که هیکل دو شبخ در جلوی در پشت میله‌های آن ظاهر گردید. او در حالی که از جای بر می‌خاست با لحنی خشن گفت: "چه شده! در این وقت شب چه می‌خواهید؟"

یکی از دو شبخ گفت: "جانم به فدایت، من هستم "مهراب"

اسفندیار وقتی به جلوی میله‌ها رسید با خوشحالی فریاد زد: "مهراب این تو هستی! باورم نمی‌شه؟ آخر چگونه جرأت کردی قدم بدینجا بگذاری؟ چطور و به چه وسیله‌ای توانستی خود را به این جا برسانی؟

مهراب به جای پاسخ به پرسش‌های پی در پی اسفندیار، دست‌هایش را از

طارمیهای در عبور داده خواست که دستهای اسفندیار را بگیرد، ولی ناگهان بر جای خود خشکسش زد، زیرا دستهایش با غل و زنجیری که به دستان او بسته بود تماس حاصل کرد و با این که چگونگی ماجرا را قبلاً از بهرام شنیده بود، با این حال نتوانست از ابراز احساسات خودداری کند. او در حالی که به شدت می‌گریست گفت: "سرورم، شاهزاده عزیزم با شما چکار کرده‌اند؟"

اسفندیار وقتی مشاهده کرد، مهرباب اختیار از کف داده و به صدای بلند ندبه می‌کند، چون می‌ترسید با این حرکت خود نگهبانان قسمت‌های دیگر را به آن جا بکشانند، موفق شد با کوشش بسیار و سخنان محبت آمیز او را دلداري داده و آرام سازد.

بعد از این که مهرباب آرام گرفت، اسفندیار به حرف آمده گفت: "خوب، دوست من، بگو بینم چگونه توانسته‌ای به این جا بیایی؟"

اسفندیار منتظر پاسخ دوستش نماند چون در این لحظه مثل این که تازه متوجه شخص دیگر شده است پرسید: "او دیگر کیست؟"

مهرباب بعد از خنده‌ای کوتاه در جواب گفت: "نگران نباشید سرور من، این شخص گذشته از آن که یکی از دوستان خوب من به شما می‌رود، با من فامیل نزدیک می‌باشد یعنی شوهر خواهر من است!"

به کمک او بود که توانستم خود را به شما برسانم، در غیر این صورت، مشکل حتی غیر ممکن بود پایم به اینجا برسد.

اینک من و بهرام آماده‌ایم تا شما را از این جا بیرون بیاوریم.

اسفندیار در حالی که دچار احساسات شده و اشک از چشم سرازیر ساخته بود خطاب به مهرباب گفت: "دوست من، از این که در انتخاب تو اشتباه نکرده‌ام، خوشحال هستم، چون داشتن دوستی که در روزهای سخت و مصائب روزگار به یاری انسان‌ها بشتابد فوق‌العاده نادر است، ممنونم مهرباب، امیدوارم روزی زحمات تو را جبران کنم.

اما در مورد رهایی من باید بگویم، چون به بی گناهی خود ایمان دارم قصد ندارم بگریزم، زیرا با فرار خود به جهانیان ثابت خواهم کرد که گناهکار بوده‌ام. در حالی که اگر تحمل داشته باشم و در مقابل سختی‌ها طاقت بیاورم، سرانجام روزی بر پدرم معلوم خواهد شد که مرا به ناحق مورد خشم و غضب قرار داده است. "

مهراب گفت: "شاهزاده گرامی، پدر شما زیاد هم مقصر نیست! هیچ می‌دانید که گناهکار اصلی گرزم بوده است، در واقع باعث و بانی گرفتاری شما او بوده، او با پشت هم اندازی و دروغ‌پدازی خود که از کینه‌اش نسبت به تو سر چشمه می‌گیرد توانسته عقل شاه را زائل کند و او را به این کار نا جوانمردانه وادارد. "

اسفندیار جواب داد: "آری می‌دانم، می‌دانم که پدرم در اثر بد گوییهای این مرد نا پاک و حيله گر، مرا در بند ساخته است. "

اما پدرم نیز کم گناه ندارد، چون او بدون تحقیقات و دلایل به حرف آن فرومایه ترتیب اثر داده و مرا به کنج زندان افکنده است.

قسم می‌خورم اگر روزی آزادی خود را به دست آورم، دودمان او را بر باد خواهم داد تا شر او را از سر تمام بی گناهان کم کنم. فردوسی در مورد دشمنی اسفندیار و گرزم گفته:

یکی سرکشی بود نامش گرزم گوی نامبردار فرسوده رزم
به دل کین همی داشت ز اسفندیار ندانم چه شان بود آغاز کار
شنیدم که گشتاسب را خویش بود پسر را همیشه بد اندیش بود
بعد از چند دقیقه بهرام، به آنها یادی آوری کرد که مدت نگهبانیش تمام شده و هر آن ممکن است سربازان برای تحویل پست نگهبانی او بیایند.

اسفندیار خطاب به بهرام گفت: "آفرین خوب شد که یاد آوری کردی، آنگاه رو به مهراب کرده گفت: بهتر است بدون فوت وقت

باز گردی، چون بیم دارم گرفتار شوی! بالاخره مهرباب بنا به خواسته اسفندیار،
پس از خدا حافظی از او از راهی که آمده بود باز گشت.

گشتاسب در میدان جنگ

گشتاسب با شاهزادگان و فرماندهان ارتش خود، در خیمه‌ای که با فرشهای گرانبهای مفروش شده بود نشسته و نقشه روبرویی با دشمن را ترسیم می‌کرد.

در این وقت او رو به زریر گفت: "اول تو پیشنهاد بده چون سپهسالار قشون تو هستی؟"

زریر بعد از تک سرفه‌ای گفت: "به نظر من بهتر است، ما در همین نقطه آن قدر توقف کنیم تا دشمن از شهر خارج شده به پیشواز ما بیاید. چون اگر بخواهیم ما به پیشوازدشمن برویم و با او در پای دیوارهای شهر بجنگیم، پر واضح است که آنها با احساس کوچکتین خطری به برج و باروی شهر پناه خواهند برد.

آنوقت ما به مشکلات فراوانی برخورد خواهیم کرد، چون با تعداد نفرات بی شماری که ارجاسب در اختیار دارد و با توجه به دیوارهای بلند و برج و باروهای شهر، بزودی موفق به گشودن آن نخواهیم بود. (البته تمام این صحبت‌ها یک فرض بود، زیرا ارجاسب با لشگر فراوانی که در اختیار دارد ممکن نیست از مقابل ما بگریزد و به شهر پناه ببرد.)

گشتاسب در باره پیشنهاد زریر چند دقیقه فکر کرد و گفت: "از نظر

سلامت سپاهیان ما، فکر شما کاملاً صحیح است ولی اجرای این فکر معایبی دارد که اگر با محاسن آن سنجیده شود به عقیده من ضررش به نفعش خواهد چربید. زیرا توقف طولانی ما در این نقطه علاوه بر این که روحیه افراد را خراب می‌کند، بالعکس روحیه افراد دشمن را بالا می‌برد.

وقتی توضیحات گشتاسب به این جا ختم شد، سایر فرماندهان اظهارات او را تصدیق کردند و پس از اخذ اکثریت آراء تصمیم گرفتند بنا به پیشنهاد شاه، به پیشواز دشمن بروند.

هنگامی که آخرین اشعه خورشید حاشیه ابرها را طلایی کرد و ماه دامن کشان بر تخت آسمانش نشست، گرامی فرزند جنگجو و شجاع جاماسب که به نظر می‌رسید هم از زور و نیروی بازوان برخوردار است و هم از لطف و ملایمت، موهای گندمگون و مجعدش که در اطراف شقیقه‌ها کمی خاکستری شده بود جلوه دلپذیری به وی می‌بخشید، سیمای استخوانی، بینی قلمی، چانه مربع و صورت کشیده با دیدگان هشیاری که در پناه ابروان بلندش مخفی شده بود او را مردی نشان میداد که هوشیارانه مراقب همه چیز است و از هیچ چیز هم مضطرب نمی‌شود و در هیچ مبارزه‌ای از میدان بدر نمی‌رود.

او در حالی که زانو به زانو شاهزاده شیدوسپ^۱ نشسته و به شعله‌های آتش مقابلش مینگریست گفت: "راستی، دوست عزیز پیکار فردا را چگونه می‌بینی؟"

شیدوسپ در حالی که تبسمی بر لب داشت، با دست راست ضربه‌ای محکم به پشت او زد و گفت: "جواب این سؤال را فردا در میدان خواهی دانست، چون جنگ مربوط به فرداست و فکر کردن و سخن گفتن درباره آن و نتیجه‌ای که خواهد داشت بیهوده است، شیدوسپ بعد از گفتن این جمله به

۱ - فرزند گشتاسب از همسر دیگرش.

قصد دور شدن از او به راه افتاد، اما هنوز چند قدم دور نشده بود که مجدداً برگشت و وقتی به نقطه‌ای که قبلاً نشسته بود رسید، خطاب به وی گفت: " چیزی به نیمه شب نمانده، بهتر است بروی و استراحت کنی. زیرا در طلوع آفتاب فردا نیاز مبرمی به آن خواهی داشت. " شیدوسپ پس از گفتن این حرف‌ها بار دیگر به جانب چادر خویش به راه افتاد.

با طلوع آفتاب، سپاه ایران با آرایش جنگی متداول در آن زمان که از قلب (مرکز) و دو جناح تشکیل می‌شد به طرف بلخ حرکت کرد و چون هر آن احتمال می‌رفت که با دشمن رو برو شوند، به دستور زریر تمام دسته‌ها موظف بودند که همان ترتیب را حفظ کنند.

فرماندهی قلب را خود به عهده داشت، شاهزاده ابرکین^۲ به اتفاق مهرداد فرماندهی جناح راست را به عهده داشتند و فرماندهی چپ با گرامی بود.

زریر پیشاپیش سپاه به آرامی راه می‌سپرد و گاهی به جناح راست و گاهی به جناح چپ لشکر تاخته و از نزدیک با افسران و سربازان صحبت می‌کرد و به این ترتیب روحیه سربازان را برای جنگی که در پیش داشت قوت می‌بخشید. در یکی از این رفت و برگشت‌ها پیامی از طلایه سپاه رسیده گزارش داد که لشکریان دشمن در دو فرسخی سپاه ایران اردو زده و آرایش جنگی به خود گرفته است.

زریر بلافاصله پیک را بر گردانده دستور داد طلایه بدون درگیری به آنها ملحق شود.

سپهسالار بعد از مرخص کردن پیک، فرماندهان جناحین را پیش خواند و پس از دادن دستورات و سفارشات لازم، در محل فرماندهی خود جای گرفت.

سپاه ایران وقتی به یک کیلومتری اردوی ترکان رسید، بنا به دستور زریر بلافاصله تپه نسبتاً کوچکی را که در آن حوالی و بعد از ارتفاعات "گومش" قرار داشت، انتخاب کرده و آنرا مقرر فرماندهی خود قرار دادند و پس از برافراشتن خیمه و خرگاه، گشتاسب و جاماسب را در آن جامستقر کردند. بنا به پیشنهاد و خواسته شاه، لحظه‌ای بعد درفش کاویانی را نیز در جلوی خیمه او برافراشتند. (درفش کاویانی سنبل پیروزی ایرانیان بر ظلم و بیداد بود و در بیشتر پیکارهای سرنوشت ساز شاهد پیروزیهای عظیم ایرانیان بوده است.) لشگر ایران با همان ترتیب یعنی یک قلب و دو جناح در مقابل قشون تا دندان مسلح ترک قرار گرفت.

دو خصم در دشتی وسیع و گسترده که دو یا چند کیلومتر با "گومش" فاصله داشت در برابر هم به صف شده و سکوتی سنگین بر آن دشت و بر آن همه سرباز که مجموعاً بالغ بر یکصد و پنجاه هزار تن بودند سایه گسترده بود. ارجاسب در مقرر فرماندهی خود که بر بالای تپه‌ای بلند ترتیب داده شده بود تا نسبت به میدان جنگ دید کافی داشته باشند نشسته بود. سپهسالار وی کهرم در کنارش ایستاده و تنی چند از فرماندهان دیگر نیز در اطرافش دیده می‌شدند.

ارجاسب پس از این که مدتی طولانی سپاهیان ایران را نگریست، خطاب به سرداران خود گفت: "هیچ می‌دانید، همین مردان که در هنگام صلح متواضع و مهمان نوازند، در میدان جنگ مانند آتش سوزنده می‌باشند." در دشمنی متعصب و در دوستی پایدارند. من با این که خصم آنها هستم، اما نمی‌توانم از تحسین آنها خود داری کنم.

چند لحظه بعد مانند جنگ‌های آن دوره، پهلوانی از اردوی تورانیان قدم

به میدان گذاشت و برای جنگ تن به تن مبارز طلبید.
از صف ایرانیان پهلوانی بنام تهمورث^۴ قدم به میدان گذاشت. آن دو پس از رجز خواندن که یکی از مراحل جنگ تن به تن بود، مقابل یکدیگر قرار گرفتند.

(در جنگ تن به تن مرسوم بود کسی که اول قدم به میدان می‌گذاشت، می‌توانست و حق داشت که سلاح جنگ را انتخاب کند).
در این جا هم پهلوان تورانی از این حسن نبرد استفاده کرد و برای شروع نبرد، «نیزه» را انتخاب نمود.

ایرانیان وقتی متوجه شدند که پهلوانشان قرار است با نیزه بجنگد به نشاط آمده با فریادهای شادمانه تهمورث را تشویق کردند. (در واقع در میان لشکریان ایران بعد از زریر، تهمورث تنها کسی بود که نیزه باز قاهری به شمار می‌رفت).

تهمورث بنا به علاقه‌ای که به نیزه و نیزه‌بازی داشت از سالها پیش دستور ساختن نیزه‌ای را به استادکاران داده بود که با نیزه‌های معمولی کمی تفاوت داشت.

نیزه این پهلوان ایرانی مانند سایر نیزه‌ها از یک چوب بلند و تیغه‌ای که بر آن یعنی بر یک سر چوب نصب می‌شد تشکیل می‌گردید و تنها فرقی که با دیگر نیزه‌ها می‌توانست داشته باشد، این بود که بر خلاف نیزه‌های دیگر دارای سه تیغه بود. برای این که خوانندگان بتوانند ساختمان این نیزه را پیش خود ترسیم کنند، می‌توانم بگویم این نیزه کاملاً شبیه به یک شنکش معمولی بوده است.

باری این وسیله ساده هنگامی که در دست تهمورث قرار می‌گرفت به

۴ - با تهمورث دیو بند سومین شاه پیشدادی اشتباه نشود.

سلاحی خطرناک و کشنده تبدیل می‌شد. از این نظر تهمورث در هر جنگی که شرکت می‌جست نیزه خود را هم به همراه خویش می‌برد.

نبرد با خروش و حمله پهلوان توران آغاز شد، هنوز چند دقیقه از پیکار آنان نگذشته بود که پهلوان ترک متوجه شد که تهمورث نیزه باز قاهری است و غلبه بر او دشوار بلکه غیر ممکن است.

او پشیمان بود که چرا نیزه را انتخاب کرده است. پهلوانان برای چندمین بار به اندازه یک میدان از یکدیگر فاصله گرفته سپس با آخرین سرعت ممکن اسب‌هایشان را به سوی هم تاختند.

این دفعه تهمورث بر خلاف دفعه‌های پیش، به محض نزدیک شدن پهلوان ترک، با هر دو پا به روی رکاب بلند شده و نیزه‌اش را با تمام قدرت به سمت گلولی او پرتاب کرد، شدت ضربه به قدری زیاد بود که بلافاصله تیغه‌های آن از پشت گردن پهلوان ترک بیرون آمد.

تهمورث به یک طرفه‌العین پهلوان ترک را در حالی که نیزه همچنان در گلولی او فرو رفته بود از روی زین کنده سپس به جانب اردوگاه ایرانیان تاخت و لحظه‌ای بعد جسد پهلوان خصم را در پیش پای گشتاسب بر زمین افکند و پس از تعظیم به شاه دو باره به میدان تاخت.

تهمورث چند دفعه در میدان جولان داد و وقتی دید کسی از افراد دشمن برای مبارزه با او رغبتی نشان نمی‌دهد آرام آرام به نزد سایرین بازگشت. هنگامی که پهلوان ایران به سمت یاران خویش باز می‌گشت، از اردوگاه ایرانیان فریاد خوشحالی بر آسمان برخاسته و گوش فلک را کر می‌کرد.

در آن طرف میدان در اردوگاه ترکان، ارجاسب و سپاهیانش پس از پیروزی پهلوان ایران در حالی که از خشم می‌لرزیدند نسبت به او که پهلوان آنها را کشته بود دشنام و ناسزا می‌گفتند.

هنوز عرق تهمورث خشک نشده بود که شاهزاده ابرکین با اجازه شاه و سپهسالار به میدان آمده و مبارز خواست.

شاهزاده ابرکین، دلاوری بی نظیر و جنگجویی شجاع بود. آوازه شجاعت این شاهزاده از مرزهای ایران گذشته به توران نیز رسیده بود.

تورانیان از شهرت و دلیری این شاهزاده به خوبی آگاه بودند و کمتر کسی پیدا می شد که نام ابرکین را نشنیده باشد.

ابرکین پس از چندین دور جولان دادن، وقتی دید کسی برای مبارزه و رویارویی با او پیشقدم نمی شود، روی به سپاهیان ترک کرده خطاب به آنها گفت: آیا در میان شما کسی خود را لایق مبارزه با من نمی بیند؟ اگر چنین است من باز گردم تا پیر مرد از کار افتاده ای را برای رویارویی با شما به میدان بفرستم، چون شما جنگجویان ترک فقط در مقابل پیرمردان و پیرزنان و حتی کودکان ابراز شجاعت می کنید.

ابرکین بدون این که خود بداند با این حرف خود، ارجاسب و اطرافیان او را سوزاند، آتش به جانشان زد. ارجاسب به قدری از گفته نیش دار ابرکین خشمگین شده بود که وقتی دید کسی حاضر نمی شود به میدان شاهزاده ایرانی برود رو به فرماندهان و پهلوانانی که در گردش فراوان بودند فریاد کشید و گفت:

- هر یک از شما که سر این شاهزاده یاهو گو را را برایم بیاورد، فرمانداری بلخ را به او خواهم داد و علاوه بر آن مالیات چندین سال را به او خواهم بخشید!

سرانجام با وعده های طلایی که ارجاسب نوید می داد، یکی از پهلوانان مشهور ترک به نام "اخلائید" جرأت یافته به میدان آمد. معلوم نبود حرکت اخلائید از شجاعت بود یا این که از ترس، چون این پهلوان ترک به محض آن که قدم به میدان گذاشت و بدون این که اجازه انتخاب اسلحه را به

پهلوان ایرانی واگذار، ناگهان شمشیرش را کشیده و در حالی که نعره می‌کشید به ابرکین حمله برد.

پیکار این دو نیز چندان طولانی نشد،

چون در یکی از همین حملات، پهلوان ترک شمشیرش را به قصد گردن ابرکین پرتاب کرد که اگر به او اصابت می‌کرد سرش را چند متر دورتر می‌فرستاد. اما ابرکین هم زمان با حرکت دست پهلوان ترک به روی زمین خم شد و به این ترتیب حمله او را دفع کرد، ولی در همین هنگام که ضربت اخلائیذ از بالای سر ابرکین می‌گذشت، شمشیر ابرکین تا نیمه در شکم او جای گرفت.

پهلوان ترک به مدت چندین ثانیه در حالی که هنوز هم شمشیر ابرکین در شکمش باقیمانده بود، پهلوان ایران را نگریست و دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما به جای حرف، به جز خرخر و مقداری خون چیزی دیگر خارج نشد، لحظه‌ای بعد پهلوان ترک باشکم سفره شده از اسب بزیر افتاد.

بار دیگر آن دشت وسیع، شاهد هلهله و خوشحالی لشگریان ایران گردید. همزمان با خوشحالی ایرانیان، ارجاسب که دیگر نمی‌توانست از ابراز خشم خود داری نماید، ناگهان دودست خود را بالا برد و بلافاصله و با شدت تمام پایین آورد. این حرکت او که نشانه و فرمان حمله عمومی بود، پیکار واقعی را آغاز کرد.

چون در همین وقت، سواران ترک که جناح راست سپاه توران را تشکیل می‌دادند به یکباره از جا کنده شده به سمت صفوف ایرانیان تاختند.

سواران ترک وقتی به چند متری نیروهای ایرانی رسیدند، ناگهان به دو دسته تقسیم شده، یک دسته به طرف جناح راست ایرانیان و دسته دیگر به جناح چپ هجوم بردند و معلوم بود که سواران ترک قصد دارند که جناحین را از هم بپاشند و بعد از این که جناحین را از بین بردند، از عقب به قلب جبهه

ایرانیان حمله‌ور شوند و همزمان با آنها پیادگان نیز از مقابل هجوم آورند و در نتیجه در کوتاهترین مدت، قلب جبهه را نیز نابود کنند. ناله و استغاثه مجروحین که در زیر دست و پای اسب‌ها لگد مال می‌شدند، دشت را فرا گرفته بود.

در جناح راست شاهزاده ابرکین با وجود فشار سواران ترک، مانع از پیشروی آنان شده بود او در پیشاپیش جنگجویانش ضربه‌های سختی به خصم وارد می‌کرد و به هر طرف که روی می‌آورد سواری را از اسب بزیر می‌کشید. در جناح چپ نیز گرامی با شجاعت و هنرنمایی‌های خود باعث تحسین و حیرت سربازان دوست و دشمن شده بود.

گرامی از معدود کسانی بود که همزمان با هر دو دست شمشیر می‌زد و با حرکات شیرین و تحسین برانگیزش ترکان را وادار به عقب نشینی می‌کرد. خورشید با افکندن آخرین نگاه خود به میدان جنگ، می‌رفت تا به منزل‌گاه خود باز گردد و شب آرام آرام چادر سیاه خود را می‌گسترده که دو سپاه دست از پیکار کشیده به جمع آوری مجروحین و دفن اموات مشغول گشتند.

روز بعد هنگامی که سپیده دم، سپاهیان سیاهپوش شب را عقب می‌راند، دو خصم بار دیگر به صف آرای در مقابل یکدیگر پرداختند.

قبل از اینکه نبرد آغاز شود، شاهزاده شیدوسپ که فرماندهی سواران ذخیره را عهده دار بود، در خواست کرد که محل فرماندهی او و ابرکین را تعویض کنند.

لحظه‌ای بعد با موافقت گشتاسب و زریر، شاهزاده شیدوسپ و ابرکین جاهای خود را عوض کردند، به این صورت که شیدوسپ و مهرداد فرماندهی جناح راست را عهده‌دار شدند و شاهزاده ابرکین در رأس قوای ذخیره قرار گرفت.

این بار نیز مانند روز گذشته، پهلوانی از صفوف تورانیان خارج شده و طلب مبارزه کرد.

از سپاه ایران، شاهزاده شیدوسپ قدم به میدان گذاشت که البته به این آسانی‌ها هم مورد قبول واقع نشد.

در ابتدای امر تقاضای شیدوسپ مورد مخالفت سپهسالار قرار گرفت، اما وقتی متوجه اشتیاق او به نبرد شد، بر خلاف خواسته قلبی خود با درخواست شاهزاده موافقت کرد.

شیدوسپ از کودکی شجاع و دلیر بار آمده و بزرگ شده بود. ترس برای این شاهزاده جوان مفهومی نداشت. او توسط استادکاران مختلف رشته‌های رزمی، با کلیه فنون پیکار آشنا شده بود. در دربار گشتاسب، او تنها فردی بود که با آکروبات^۵ آشنایی کاملی داشت و گاهی اوقات در جشنهای خصوصی برای خوشحال کردن شاه، حرکات جالب و شیرینی ارائه می‌کرد.

پهلوان ترک که به نظر می‌رسید خیلی تنومندتر از شیدوسپ می‌باشد خطاب به وی البته با لحنی تمسخر آمیز گفت: "آیا ورزیده‌تر از تو کسی نبود که به مصاف با من بیاید؟"

شیدوسپ با همان لحن در پاسخ او گفت: "وجود من ناچیز در این میدان، پهلوانی چون تو را بس بست."

آخر برای نبرد و رویارویی با تو حیف نیست که پهلوانان نامی ما قدم به میدان بگذارند؟

پهلوان ترک از پاسخ دندان شکن شیدوسپ، رنگ به رنگ شده با خشمی بی پایان گفت: "پهلوان، میل داری با چه سلاحی بمیری؟"

شیدوسپ در جواب گفت: "بنا به رسم جنگ تن به تن انتخاب اسلحه با

۵ - ترکیبی از حرکات نمایشی و مهیج است که منسوب به ورزش ژیمناستیک می‌باشد.

تو است. "

پهلوان ترک قهقهه‌ای زده گفت: " حال که اینطور است، من برای کشتن یاوه‌گویی چون تو با دست خالی می‌جنگم. "

او بعد از گفتن این حرف چند قدم فاصله بین خود و شیدوسپ را با یک جست و جهش اسبش طی کرد و همان طور که در خانه زین قرار داشت به طرف شاهزاده ایرانی خم شد با هر دو دست بازوان او را گرفت و قبل از این که شیدوسپ بتواند عکس‌العملی از خود نشان دهد، با استفاده از قدرت و نیروی نهفته‌اش، او را به روی دو دست بالا آورد و با شدت به پشت سر خود پرتاب کرد. سپس بی آنکه نگاهی به پشت سر خود بیاندازد و از حال پهلوان ایران مطلع گردد، با سینه‌ای جلو آمده و گردنی افراشته رو به لشکریان ایران کرد و مبارزی دیگر طلبید. اما با حیرت و تعجب مشاهده کرد، جنگجویان خصم به جای آمدن به میدان او را ریشخند می‌کنند.

او مبهوت این حرکت ایرانیان شده نمی‌دانست که چرا و به چه علت او را تمسخر می‌کنند که ناگهان در همین وقت شلیک خنده سربازان خودی او را مجبور ساخت تا عقب خود را بنگرد.

آنچه را که میدید نمی‌توانست باور کند، چون هنگامی که برگشت تا علت خنده سربازان ترک را بفهمد، مشاهده کرد که شیدوسپ در قفای او ایستاده، تمام حرکات و رفتار وی را تقلید می‌کند.

تازه دانست علت به میدان نیامدن ایرانیان و خنده سربازان خودی چه بوده است.

از این که شیدوسپ را سالم و روی دو پا میدید دچار حیرتی شگرف گشته بود، چون که تصور می‌کرد کار شاهزاده تمام شده است. اما اینک بر خلاف تصورش می‌دید که شاهزاده بدون آن که حتی خونی از دماغش بریزد، روی دو پای خود ایستاده و ادای او را در می‌آورد.

شیدوسپ وقتی تعجب پهلوان ترک را دید خنده‌ای کرده گفت: "پهلوان، تونوانستی از دست‌هایت به خوبی استفاده کنی، اکنون نوبت من است که از دست‌ها و پاهایم استفاده کنم. شیدوسپ بعد از گفتن این عبارت، معلق زنان به دور پهلوان ترک شروع به چرخیدن کرد.

پهلوان ترک که از حرکات شیدوسپ سرش به دوران افتاده بود، برای این که از این بلا رهایی یافته و خلاص شود برای لحظه‌ای چشمانش را هم گذاشت. اما هنگامی چشمانش را گشود که به روی زمین افتاده و از درد به خود می‌پیچید حال ببینیم چطور شد که پهلوان ترک که سوار بر اسب بود ناگهان خود را بر روی زمین یافت.

هنگامی که پهلوان ترک چشمانش را بست تا سرش از دوران بیافتد، شیدوسپ که مترصد چنین فرصتی بود با یک جست بر ترک وی قرار گرفت و او تا آمد خبردار شود، شیدوسپ با یک حرکت (این حرکت در اصطلاح فارسی هل نام دارد) از خانه زین سرنگونش ساخته بود.

پهلوان ترک همان طور که از درد به خود می‌پیچید شیدوسپ را دشنام می‌گفت.

شیدوسپ سوار بر اسب پهلوان ترک، با تکان دادن دست از لشگریان ایران که او را مدام تشویق می‌کردند قدردانی می‌نمود.

سپهسالار توران که نتوانست بیش از آن شاهد شکست و خواری و زبونی پهلوانانش باشد، دستور حمله را صادر کرد.

بار دیگر لشگریان خصم از جا کنده شده به صفوف ایرانیان یورش بردند. جنگجویان ایران با وجود کمی قوا با شجاعت و فداکاری شمشیر می‌زدند، چون که روحیه آنها در اثر پیروزی پهلوانانشان بالا رفته بود.

در اثر فشار سپاه ایران، سربازان دشمن در تمام جبهه‌ها کم‌کم عقب می‌نشستند. با آغاز عقب نشینی نیروهای ترک، ارجاسب در حالیکه رنگش به

سفیدی گراییده و سرتا پایش می‌لرزید، خطاب به کهرم گفت: "اگر وضع بدین منوال باشد باید هر چه زودتر و قبل از این که عقب نشینی نیروهایمان به صورت فرار در بیاید، به سمت شهر عقب بنشینیم."

شاهزاده شیدوسپ بدون توجه به افراد و سربازان جناح راست که باید تحت فرماندهی او انجام وظیفه کنند، در حالی که عده‌ای از یاران، در کنارش دیده می‌شدند جبهه دشمن را شکافته و پیش می‌رفتند.

شیدوسپ هنگامی دستور بازگشت داد که دیگر خیلی دیر شده بود، چون در عمق جبهه دشمن، در محاصره هزاران خونخوار قرار گرفته و راه بازگشتشان مسدود شده بود!

شیدوسپ بعد از این که فهمید راه بازگشت آنها قطع شده، بدون آن که تزلزلی در روحیه‌اش ایجاد شود همچنان که شمشیر میزد و از کشته پشت می‌ساخت، روی به معدود افرادی که در اطرافش می‌جنگیدند گفت: "یاران من، به این متجاوزین بزدل نشان بدهید که وقتی می‌گویند ایران بیشه شیران است سخن به گراف نگفته‌اند!"

در اثر گفته‌های تحریک آمیز شیدوسپ، سربازان به یک پارچه آتش تبدیل شده به جان ترکان متجاوز افتادند و چون دست از جان شسته بودند، ترس برای آنها معنی نداشت.

ارجاسب که شخصاً شاهد نبرد تن به تن شیدوسپ بود، با دیدن شاهزاده جوان که مانند شیری که در گله گوسفندان افتاده باشد سربازانش را مثل برگ خزان بر زمین میریزد، با فریادی خشم آلود خطاب به سپهسالار خود که در کنارش ایستاد بود گفت: "اینهایی که بگرد من جمع آورده‌ای سرباز هستند یا چوپان! زود باشید هر چه زودتر جلوی آن شاهزاده را بگیرید! نکند منتظرید تا به تپه فرماندهی برسد؟"

کهرم فوراً به یکی از سرداران زیر دستش دستور داد هر چه سریعتر به اتفاق

تعدادی از زبده تیر اندازان گارد رفته جلوی پیشروی شیدوسپ را بگیرد. شیدوسپ مثل شیر میفرید و به هر طرف که روی می آورد، سربازی از دشمن را به خاک و خون می کشید او متوجه کم شدن یاران انگشت شمارش شده و همین موضوع بر خشمش افزوده بود.

شیدوسپ در حالی که سرباز ترکی را که از پشت به او حمله ور شده بود از پای در می آورد، ناگهان تیری به ران چپش نشست. او برای بیرون آوردن پیکان از ران خود، شمشیر را به دست چپش داد تا با دست راست پیکان را بیرون بکشد، ولی درست در همین لحظه تیر دیگری به بازوی راست وی اصابت کرد،

دیگر سربازان ایرانی نیز مانند شیدوسپ مورد هدف تیرهای دشمن واقع می شدند (البته آنهایی که به همراه او در جبهه دشمن محاصره شده بودند). با تمام این احوال شیدوسپ در حالی که از چند نقطه بدن مجروح شده و خونریزی ضعیفش ساخته بود. با طاقت فوق انتظار به سربازانی که محاصره اش کرده بودند حمله می کرد و آنها را یکی پس از دیگری از پای در می آورد.

شیدوسپ در این لحظات آخر نبرد از یارانش کاملاً جدا افتاده بود و همین موضوع او را ناراحت می کرد، چون نمی دانست چند تن از یارانش زنده مانده اند. از همین روی قصد کرد که یک طوری خود را از محاصره آن عده سرباز خلاص کند.

شیدوسپ برای آن که فکرش را به مرحله اجرا بگذارد یک دفعه و به طور ناگهانی به سربازانی که احاطه اش کرده بودند حمله برد. سربازان ترک که ضربات مهلک و کشنده او را دیده بودند برای این که از نیش شمشیر او در امان بمانند، در مقابل حمله سخت و توفنده او راه باز کردند.

شاهزاده پس از رهایی، با دیدن یکی از یارانش که با دو سرباز دشمن در گیر بود، قصد کرد که به او ملحق شود، او برای انجام این منظور یک قدم برداشت، اما تیری که در پشتش نشست از این منظور باز داشت. تیر آخری شیدوسپ را کاملاً از حرکت انداخت، چون این بار تیر جانسوز خصم قلبش را شکافته و پیکان آن از پشتش سر به در آورده بود.

همزمان با افتادن این شاهزاده شجاع و جنگاور، آخرین نفر از یاران او نیز در حالی که برای کمک به وی می‌شتافت هدف تیر ترکان واقع شده در خون خویش غلتید.

فردوسی در مورد کشته شدن شیدوسپ گفته است.

یکی ترک تیری برو برگماشت ز پشتش سر تیر بیرون گذاشت
دریغ آن شه‌پروریده به ناز بشد روی او باب نادیده باز

با پیشروی شیدوسپ به داخل جبهه ترکان، فرماندهی جناح راست را عملاً مهرداد به عهده گرفت، مهرداد که شاهد پیشروی و نفوذ شیدوسپ بود وقتی که دید راه بازگشت شاهزاده توسط دشمن بسته شده، فرماندهی را خود به عهده گرفت و از فرصت مناسبی که سرنوشت در اختیارش گذاشته بود می‌خواست حداکثر استفاده را ببرد، دیگر فکر نمی‌کرد ممکن است با خیانتی که می‌رود تا به انجامش برساند، جان عده زیادی از آشنایان و دوستان به خطر می‌افتد، او فقط به یک چیز فکر می‌کرد، انتقام از شاه!

پس از ساعتی وقتی خبری که دال بر بازگشت شیدوسپ باشد به مهرداد نرسید، روی به افسران تحت فرمانش کرده گفت: "با توجه به فشار دشمن به جناحین و بخصوص جناح ما (جناح راست) عاقلانه‌ترین راه ممکن این است که به قلب سپاه پیوندیم در غیر این صورت در مدت کمی همه کشته خواهیم شد. به احتمال زیاد شاهزاده هم کشته شده و نبودن او برای جناح ما یک

فاجعه است. حال دستور عقب نشینی را به سربازان ابلاغ کنید."

افسران به معض آگاهی از کشته شدن فرمانده خویش، روحیه را باخته و بنا به دستور فرمانده جدیدشان، فرمان عقب نشینی را به دیگران ابلاغ کردند. سربازان با دریافت فرمان عقب نشینی، با بی نظمی هر چه تمامتر که بیشتر به یک فرار همگانی شباهت داشت به طرف قلب عقب می‌نشستند.

ارجاسب که خود از سرداران بزرگ توران بود، بامشاهده از هم پاشیدگی خود به خود بجهت راست سپاه ایران به سپهسالار خود گفت: "تصور می‌کنم سردار ایرانی به قول خویش عمل کرده است، اکنون بقیه کارها به عهده توست، باید از فرصتی که به دست آمده حداکثر استفاده را ببری! تا دیر نشده باید با ذخیره سپاه و همچنین سربازانی که در جهت راست می‌جنگند، سعی کنید هر چه زودتر کار جناح راست دشمن را یکسره کنید و بعد از پشت به قلب و مبسره (جناح چپ) آنها حمله نمایید.

کشتار در بلخ

همزمان با روزی که گشتاسب " شاه ایران " با سپاهیان اندک خود زابل را به قصد بلخ ترک گفت، در بلخ غوغایی بود.

هیچ شهر یا روستایی از این ایالت، از تجاوز دشمن محفوظ نمانده بود. ترک‌ها مثل آن بود که سالها و بلکه قرن‌ها بود می‌خواستند این ایالت را در معرض تاخت و تاز بی رحمانه خود قرار دهند و اکنون که فرصتی یافته بودند در هر شهر و روستایی با کمال گستاخی فجایی مرتکب می‌شدند.

آنها تا موقعی که قدم به بلخ بگذارند، به هر نقطه‌ای که می‌رسیدند، اهالی را مجبور می‌داشتند اموال خود را در اختیار آنها قرار دهند. از آن بدتر به زنان و دختران مردم تجاوز نیز می‌کردند.

هر کس از مردم بلخ در خانه خود را به روی آنها می‌بست مجازاتش اعدام بود و هر کس به تمایلات آنها تن در نمی‌داد مجازاتش زنده در آتش سوختن بود.

آنها مردان و پیرمردانی را که ممکن بود عده‌ای را به دور خود جمع کرده و علم طغیان برافرازند در سیاه چالها و دخمه‌های مرگبار زندانی کرده بودند. در بلخ بیش از هر ناحیه‌ای این جنایات ادامه داشت، در این شهر به قدری کشتار شده بود که جز عده‌ای اندک، مردی در آن دیده نمی‌شد.

مردم بلخ گرچه در ابتدا دلیرانه مقاومت کرده بودند که شاید از سایر نقاط برای آنها کمکی برسد، اما با کشته شدن لهراست و جنگجویانی که از شهر دفاع می‌کردند، آنهایی که زنده مانده بودند مأیوس شدند و با مشورت ریش سفیدان و بزرگان شهر، چاره‌ای جز آن ندیدند که تسلیم شوند.

اینک قبل آن که سپاهیان به این نواحی برسند و یکی دیگر از جنگ‌های خونین ایران و توران آغاز شود، ما به این شهر وارد می‌شویم تا گوشه‌ای از زندگانی مردم را در هنگام تسلط دشمن به چشم ببینیم. گروهی از ترکان در عمارت بزرگی که روزی محل اقامت "گشتاسب" شاهنشاه ایران بود به دور ارجاسب گرد آمده بودند.

جام‌های شراب و نغمه رامشگران، سپاهیان را که از باده پیروزی سرمست بودند به عالم نامعلومی فرو برده بود.

یکی از فرماندهان که بیش از دیگران در باده نوشی افراط کرده بود خطاب به دیگران گفت: "دوستان، مثل این که بزم ما چیزی کم دارد! این طور نیست؟"

یکی از فرماندهان دیگر در پاسخش گفت: "راست می‌گویی! ما باید چند تن از پری پیکران شهر را هم به این جا بیاوریم."

همه کسانی که در مجلس بودند از این سخنان به صدای بلند خندیدند و بعد یکی از ترکان از جای برخاست و گفت: "آیا کسی از شما حاضر است با من بیاید که در شهر بگردیم و در بازگشت چند تن از این پری پیکران را به مجلس خود بیاوریم؟"

چند نفر بپا خاستند و گفتند: "ما آماده هستیم برویم!"

این عده به راه افتادند و همین که پا را از عمارت بیرون گذاشتند، عربده جویان بنای آواز خواندن و بد مستی را گذاشتند.....

همان طور که قبلاً اشاره شد سکنه شهر حق نداشتند در منازل خود را

ببندند و هر کس که بر خلاف آن عمل می‌کرد شدیداً مجازات می‌شد. این عده به اولین خانهای که رسیدند، به جز سه نفر که به اندرون رفتند بقیه در همان جا و در بیرون خانه منتظر ماندند.

هنوز چند دقیقه از داخل شدن ترکان به منزل نگذشته بود که فریاد شیون و استغاثه چند زن به گوش رسید و همزمان با آن، افسران ترک به همراه دو زنی که کشان‌کشان و به جبر به همراه ایشان می‌آمدند از منزل بیرون شدند. در همین هنگام گروهی از مردان شهر که زنده مانده بودند و می‌خواستند مردانه با دشمن مقابله کنند، به سرشان ریختند و در یک دم همگی را با نیزه و شمشیر قطعه قطعه کرده و اجسادشان را در همان میدان به دار آویختند.

از آن طرف مدتی گذشت، چون از افسران خبری نشد. اهل مجلس خسته شدند و فکر کردند که بروند و از آنها خبری بگیرند. عده‌ای برای همین خاطر به راه افتادند، ولی آنها هم به محض رسیدن به میدان به همان سرنوشت دچار شدند!

یعنی آنها نیز به دست مردم خشمگین قطعه قطعه شده و اجسادشان به دار آویخته شد.

چون بازگشت این عده نیز به طول انجامید، مجلسیان نگران شدند و این دفعه به دستور سپهسالار، دستجمعی به پا خاستند و برای یافتن دوستان خود به راه افتادند.

وقتی به میدان بزرگ شهر رسیدند و چشمشان به یاران به دار آویخته خود افتاد. مستی از سرشان پرید و چند نفری که سرحال تر از بقیه بودند بی درنگ به مرکز خود مراجعه کردند و سپاهیان را آماده ساختند. "کهرم" به محض آگاهی از ماجرا دستور داد هر که را یافتند بکشند.

لحظه‌ای بعد سربازان ترک هر کدام مشعلی به دست گرفتند و به آتش زدن شهر پرداختند.

شب از نیمه می‌گذشت که یک وقت مردم شهر، آنها که زنده مانده بودند دیدند شعله‌های فراوان به آسمان سرکشیده است.

پیش از آن که بفهمند این شعله‌ها از کجاست سپاهیان ترک به در خانه‌های آنها ریختند و پس از شکستن درهای بسته، هر مردی را که دیدند به قتل رساندند.

بعد از کشتار مردان، هر یک از سربازان و افسران ترک مأموریت داشتند که هر دختری و زنی را می‌بینند با خود بیاورند
فریاد استغاثه زنان و دختران به آسمان می‌رفت اما کسی توجهی به حالشان نداشت.

پس از آن که ترکان مطمئن شدند که مردی در شهر زنده نمانده یا اگر مانده‌اند خودشان را پنهان ساخته‌اند، دختران و زنانی را که با خود برده بودند، مجبور ساختند که نیمه عریان برای آنها که بار دیگر مست کرده بودند برقصند و هر یک از آنها که از این دستور سرپیچی می‌کرد او را زنده به آتش می‌افکندند.

اما به اینها هم قناعت نمی‌کردند، به هر خانه‌ای که پا می‌نهادند قبل از هر چیز به اسارها می‌رفتند و آنچه می‌دیدند همه را با خود می‌بردند. و اگر چشمشان به هنر زیبایی می‌افتاد که در دیوار کار گذاشته شده بود، چون نمی‌توانستند آن را از جای بکنند و به همراه خود ببرند، آنها را با سنگ و چوب می‌شکستند و خنده مستانه سر می‌دادند.

در این میان مردم که کمترین امیدی به کمکهای بیرون نداشتند تسلیم ستم‌رات شده بودند و دم بر نمی‌آوردند.

آثار شکست در سپاه ایران

گشتاسب که از بالای تپه فرماندهی، میدان جنگ را نظاره می‌کرد، خیلی زود متوجه از هم پاشیدگی ناگهانی جناح راست شده، بلافاصله شاهزاده ابرکین را با قوای ذخیره که تماماً سوار بودند به آن طرف فرستاد. "ابرکین" با سواران خود مانند طوفانی که به درختان حمله کند و برگهایشان را بر زمین بریزد به سپاه در حال پیشروی ترکان هجوم آورده و از چپ و راست سربازان دشمن را از دم تیغ می‌گذراند. سربازان خصم که انتظار چنین تهاجمی را از طرف ایرانیان نداشتند چند زمانی حیران مانده، سپس در صدد فرار برآمدند. لحظه‌ای بعد بی‌نظمی در آن قسمت از قوای در حال پیشروی ترکان نمودار شد در حالی که ابرکین و سوارانش همچنان به کشتار آنها مشغول بودند.

سپهسالار ترک با مشاهده وضعی که پیش آمده بود، درنگ را جایز ندانسته بلافاصله با چندین هزار کماندار که مراقبت از تپه فرماندهی را به عهده داشتند به مقابله با ابرکین و سواران شتافت و لحظه‌ای بعد به دستور او ناگهان هزاران تیر به یکباره از کمانها رها شده مانند باران بر سواران "ابرکین" باریدن گرفت.

پرتاب لاینقطع تیرها سواران ایرانی را مستأصل کرده، مانع از پیشروی

آنان شده بود.

ابرکین خیلی زود متوجه وضعیت بد افرادش شده دستور عقب نشینی داد و سواران در حالی که آرایش خود را حفظ کرده بودند، آرام آرام پس می‌نشستند.

شاهزاده "ابرکین" در میان باران تیر سعی داشت هرچه سریعتر افرادش را از برد تیرها بدر ببرد، او در حالی که با چند تن از سردارانش صحبت می‌کرد و دستوراتی به آنها می‌داد مورد هدف تیری واقع شد.

پیکان خونریز خصم از پشت درست برگردن او اصابت کرد و نوک آن از گلوگاه شاهزاده خارج شده، در دم او را به قتل رساند.

"ابرکین" آن شاهزاده سوار بکشت از سواران دشمن هزار
به هنگامه بازگشتن ز جنگ که روی زمین گشته بود لاله رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا شد آن خسرو شاهزاده فنا
با کشته شدن ابرکین، بار دیگر در جبهه راست ایرانیان، بی‌نظمی با شدت بیشتری شیوع پیدا کرد. این اغتشاش و بی‌نظمی در سپاه طوری قوت گرفت که "زریر" در قلب لشکر، جایی که فشار فراوان و بی‌امانی را متحمل بود متوجه نابسامانی آن جناح شده به یکی از افسران گفت: "از صفهای آخر دو هزار نفر را بیاورد! پس از این که افسر مزبور دو هزار نفر را آورد، "زریر" خطاب به آنها گفت: "در عقب من بیایید، آنگاه خود پیشاپیش به جناح راست که دشمن قصد داشت از آن جا به جبهه قوای ایران نفوذ کند حمله‌ور شد. حمله زریر و دو هزارتن چنان سخت و مهیب بود که ترکان بی‌اختیار عقب می‌نشستند.

وقتی ترکان تا اندازه‌ای عقب رفتند، زریر با توجه به معدود بودن سربازانش دستور داد که بیشتر از آن در صدد تعقیب دشمن نباشند، چه ممکن است که در محاصره بیافتند. سپس فرمان داد هزار و پانصد نیزه‌دار را به آن

قسمت بفرستند و تعداد هزار تن تیرانداز که می‌بایست در پشت نیزه‌داران قرار بگیرند.

زمانی که زریر به اتفاق دو هزار نفر به جناح راست سپاه ایران که پس از کشته شدن ابرکین و خیانت "مهرداد" دچار سستی شده بود، هجوم می‌بردند و آنها را عقب می‌راندند. قلب و جناح راست دشمن فشار بی‌امانی را بر جناح چپ و قلب سپاه ایران وارد می‌آوردند و سربازان این دو جبهه، لحظه به لحظه عقب می‌نشستند.

زریر که به موقع توانسته بود تا حدودی جناح راست سپاه ایران را قوت بخشد و مانع پیشروی دشمن در آن جناح گردد، بدون درنگ و فوت وقت خود را به جبهه میانی رسانده، فریادی از خشم برآورد و خطاب به سربازان گفت: "فرزندان دلیر و شجاع ایران، اگر قرار است همگی کشته شویم چه بهتر که مردانه بمیریم و جان خود را ارزان نفروشیم."

سربازان از فریاد زریر به خود آمدند و ناگهان صدای مهیبی از سینه جنگ آوران برآمد و چون صاعقه به خصم حمله‌ور شدند گویی خستگی را به یکباره از یاد بردند و بدون توجه به گرمی هوا با هیجان بیشتری شمشیرها و تبرها را بالا و پائین می‌بردند، زریر نیز از شدت خشم چون دیوی زنجیر گسیخته به دستی شمشیر و به دستی دیگر تبر، دشمن را قلع و قمع می‌کرد و به هر حمله چند مرد را روی هم می‌ریخت.

در جناح چپ قوای تحت فرمان گرامی، مقاومت فوق‌العاده‌ای را در مقابل سیل سربازان ترک از خود نشان می‌دادند.

گرامی دوش به دوش سربازانش، همان طور که شمشیر می‌زد و سربازان ترک را از چپ و راست بر زمین می‌ریخت، افسری را پیش خوانده گفت شباهنگ! او بعد از گفتن کلمه شباهنگ دیگر نتوانست حرف خود را تمام کند زیرا در همین وقت پیکی از طرف زریر آمده گفت: "سپهسالار در میانه

میدان منتظر شما هستند و تأکید کردند که هر چه زودتر خود را به او برسانید!

گرامی بار دیگر همان افسر را مخاطب قرار داد و گفت: "شباهنگ پست مرا داشته باش تا بر گردم!"

سپس بی درنگ و با عجله خود را به زیر رساند.

با رسیدن گرامی سپهسالار روی به دیگر فرماندهانی که قبل از گرامی حاضر شده بودند گفت: "شب نزدیک است و اگر جنگ را ادامه دهیم کاملاً محاصره خواهیم شد و دیگر فرصت عقب نشینی نخواهیم داشت چون دشمن از جناح راست ما به سرعت در حال پیشروی است. میدانم چه بر سر شیدوسپ آمده، عده زیادی از افسران و سربازان پیشروی او را در عمق جبهه دشمن دیده‌اند اما هیچ یک بازگشت او را به چشم ندیده‌اند، تصور میکنم شیدوسب اسیر شده باشد. اما هر چه فکر می‌کنم نمی‌دانم بر سر مهرداد چه آمده است، اطمینان دارم اسیر و کشته نشده چون افسران تحت فرمانش در پاسخ من که از آنها پرسیدم چه کسی فرمان عقب نشینی داده، گفتند به فرمان مهرداد عقب نشینی کرده‌اند، تعجب من بیشتر برای این است که با وجود این که دهها نفر را مأمور یافتن او کرده‌ام هنوز اثری از او دیده نشده، تصور می‌کنم به ما خیانت شده است اما یقین ندارم."

به هر حال مقصودم از گرد آوردن شما در این موقعیت بحرانی این بوده که جناحین و قلب با هماهنگی قبلی عقب‌نشینی کنند، البته عقیده من این است که پس از یک حمله سراسری و توفنده که دشمن را به عقب نشینی وامیدارد با آرایش کامل به سمت ارتفاعاتی که در پشت سرمان قرار دارد پس بنشینیم و در دامنه ارتفاعات از خود دفاع نماییم تا حداقل تلفات کمتری بدهیم.

بلافاصله یکساعت بعد از مشاوره زیر با افسران و فرماندهان، لشکریان ایران حمله سخت و شکننده‌ای را علیه ترکان آغاز کرده و با حملات پی در پی

آنان را وادار به عقب نشینی کردند.

وقتی نیروهای ترک در برابر حملهٔ سهمگین لشکریان ایران مجبور شدند عقب بکشند، سربازان جناحین سپاه ایران بر خلاف دستور سپهسالار که خواسته بود با نظم و ترتیب و آرایش جنگی عقب نشینی کنند، با عجله و دستپاچگی تماس خود را با سربازان دشمن قطع کرده و عقب می‌کشیدند.

در گیر و دار این عقب نشینی، ناگهان گرامی مشاهده کرد که درفش کاویانی که سنبل پیروزی ایرانیان بر ظلم و بیداد می‌باشد، معلوم نیست چگونه و به چه ترتیب از تپهٔ ویژه فرماندهی بر زمین افتاده و در زیر دست و پای اسبان و سربازان دشمن به خاک و خون آغشته شده، او بلافاصله با چند خبز بلند خود را به درفش رساند و به سرعت آن را از زمین برداشت و پس از ستردن گرد و خاک از آن، تصمیم به بازگشت گرفت، ولی در این هنگام ترکان با مشاهدهٔ او به طرفش تاخته وی را از هر طرف محاصره کردند.

گرامی در حالی که درفش را در دست چپ و در میان پنجه‌های قدرتمند خویش می‌فشرد با دست راست شمشیر را از نیام کشید و مثل این که فکری به خاطرش راه یافته، چون لحظه‌ای ایستاد و سپس درفش را از انتهای آن با شدت بر زمین کوفت به طوری که انتهای آن به اندازهٔ نیم متر در زمین فرو رفت. لحظه‌ای دیگر جنگ سختی در پای درفش فریدونی آغاز گردید و هنوز دیری نگذشته بود که عده‌ای از افسران و سربازان به یاری گرامی شتافتند و پیکار با بیرحمی بیشتری ادامه و گسترش یافت.

عربده‌های مرگ آلود مجروحین نعره‌های جنون آسای مهاجمین، ناسزاهای مدافعین غوغای عجیبی بر پا کرده و در آن گوشه از میدان، بار دیگر آتش جنگ افروخته شده، گویی توفانی عظیم برپا شده است. گرامی و جنگاوران شجاعی که بدو پیوسته بودند دلیرانه می‌جنگیدند، اما نمی‌توانستند در مقابل هزاران ترک که آنها را احاطه کرده بودند مقاومت کنند.

تدریجاً بازوان گرامی و یاران انگشت شمار وی خسته می‌شد و قوایشان به تحلیل می‌رفت. سربازان دشمن که این موضوع را میدانستند، بر حملات خود می‌افزودند تا به آنان فرصت استراحت نداده باشند.

دامنه جنگ هر لحظه وسیعتر می‌شد، زیرا لحظه به لحظه یکی از ترکان بر اثر ضربه‌ای که از گرامی یا دیگر جنگ آوران ایران دریافت می‌داشتند بر زمین افتاده دیگر بر نمی‌خواستند، با این وجود به زودی سربازان دیگری جای کشتگان را می‌گرفتند.

گرامی و یارانش کاملاً خسته شده، عرق از سر و رویشان جاری گشته و سر و صورتشان خون آلود بود. سربازان ترک به تدریج حلقه محاصره را تنگ تر می‌کردند و هر لحظه به عده آنان افزوده می‌شد در حالی که از نفرتی که به یاری گرامی آمده بودند فقط پنج تن زنده مانده بودند که پشت به هم داده به سختی از خود دفاع می‌کردند.

موقعی رسید که دیگر گرامی و پنج تن باقیمانده آخرین نیروی خود را به کار برده و نا امیدانه از خود دفاع کرده سعی داشتند راهی برای گریز و رهایی از آن معرکه پیدا کنند. درست در لحظه‌ای که گرامی و یارانش از یافتن راه گریز مأیوس شده بودند، فریادی رعب آور و به دنبال آن صدای چکاچک بدون وقفه شمشیر به گوش رسید و در پی آن ترک‌آنی که گرامی و افرادش را در محاصره داشتند، مانند کسانی که دچار گردباد شده باشند یکی پس از دیگری به دور خود چرخیده بر زمین می‌افتادند.

سربازان ترک برای فرار از بلایی که از پشت سر به آنها حمله ور شده بود، بدون توجه به گرامی و پنج تن دیگر، پشت به آنها کرده با دشمن جدید و نا خواسته به جنگ پرداختند.

گرامی بدون لحظه‌ای استراحت همچنان که شمشیر می‌زد و سربازان دشمن را که اینک در میان دو تیغ قرار گرفته بودند به درک واصل می‌کرد، در

میان هیاهوی مردان و ناله زخمیان، ناگهان زیر برادر و سپهسالار شاه را شناخت که مثل شیر ژیان در میان ترکان تجاوزگر افتاده، در حالی که تعداد زیادی از جنگجویان ایران نیز در اطرافش مشاهده می‌شدند به کشتار دشمن مشغول است.

گرامی و سربازان نا امید با دیدن سپهسالار و سربازانی که به یاریشان شتافته بودند، خستگی را از یاد برده با انرژی بیشتری شمشیر می‌زدند. "شاه توران" که جنگ را تمام شده می‌دانست با دیدن صحنه نبرد گرامی و وزیر فریادی از خشم سر داده به افسرانی که در اطرافش حلقه زده بودند، دشنام و ناسزا گفت.

او با چهره‌ای برافروخته خطاب به کهرم گفت: "شرم دارم از این که شماها را سرباز و جنگجو بنامم، جنگجو آن چند نفری هستند که سربازان مرا مثل گوسفند سر می‌برند و سلاخی می‌کنند. خجالت نمی‌کشید که تعدادی انگشت شمار، قشون ما را آنقدر معطل کردند تا گشتاسب و اطرافیانش خود را نجات داده به کوهستان پناه بردند. از جلو چشمان من دور شوید، نبودن بزدلانی مثل شما بهتر از بودنشان می‌باشد، بروید، بروید تا آنها را نابود نکرده‌اید به نزد من باز نگردید.

در این وقت یکی از پهلوانان و نزدیکان شاه توران، به نام "گرگسار" به حرف آمده اظهار داشت: "شاهنشاه، آیا رئیس آن عده را که به هر طرف می‌چرخد یکی از افراد ما را از پای در می‌آورد می‌شناسید؟" ارجاسب گفت: "نه، مگر او کیست؟"

گرگسار جواب داد: "شهریار! او برادر و سپهسالار گشتاسب می‌باشد و آن که دوش به دوش او و در کنار وی می‌جنگد، گرامی پسر جاماسب است که او نیز دست کمی از سپهسالار ایران ندارد." ارجاسب با شنیدن نام سپهسالار، برق آسا از جای برخاست و گفت: "او

زریر است ؟ "

گرگسار پاسخ داد: " آری سرور من . "

شاه توران رو به افسران و فرماندهان گفت: " من او را می‌خواهم، هر کس بتواند او را زنده دستگیر کند و برای من بیاورد، پاداش با ارزش و گرانبهائی دریافت خواهد داشت. "

گرگسار در اظهارات ارجاسب دخالت کرده گفت: " اعلیحضرتا! زریر کسی نیست که بتوان او را از روبه رو از پای درآورد چه رسد به این که وی را زنده دستگیر کنیم، تلف کردن او به این سادگی‌ها نیست، باید با حیل و عمل شویم. "

ارجاسب که گرگسار را به خوبی می‌شناخت و میدانست که او واقعیت را بر زبان آورده خطاب به وی گفت: " گرگسار، من این مأموریت دشوار و پر اهمیت را به عهده خودت و امی‌گذارم برای نابودی او هر کاری را که صلاح میدانی انجام بده! "

گرگسار بلافاصله دستور داد تا برای وی زویننی تهیه نمایند که تیغه آن آغشته به زهری کشنده باشد .

لحظه‌ای بعد وقتی زوین به زهر آغشته را به دست گرگسار دادند، او پس از معاینه آن در حالی که سرش را تکان میداد و رضایتش را نسبت به آن ابراز می‌داشت به طرف میدان جنگ براه افتاد.

او به محض داخل شدن در معرکه جنگ با سرعت عازم آن قسمت از میدان جنگ شد که زریر سربازان ترک را یکی بعد از دیگری از پای در می‌آورد.

* * *

گرامی و پنج تن از سربازان وقتی توانستند خود را به زریر و دیگر یاران برسانند با جنگ و گریز سعی داشتند تا خود را به دامنه " گومش " رسانده به

به لشکریان پراکنده و از هم پاشیده ایران ملحق گردند، ولی آنها هنوز بیش از چند قدم پیش نرفته بودند که ناگهان گرامی در حالی که فریاد می‌زد: " درفش، درفش، به جانبی که درفش کاویانی همچنان استوار ایستاده بود دوید.

قبل از این که زیر و دیگران به خود آیند، گرامی به درفش رسید و با یک حرکت دست راست آن را از زمین، بیرون آورد و هنگامی که می‌خواست باز گردد، درد جانگدازی را در سمت راست بدنش احساس کرد و درست در لحظه‌ای که پرچم از دستش رها شده بر زمین می‌افتاد همزمان با آن خون با شدتی هرچه تمامتر از بازویش فوران کرده به روی پرچم ریخت.

گرامی با وجود دردی کشنده وقتی به عقب برگشت تا کسی را که به او چنین ضربه‌ای زده ببیند، ملاحظه کرد سرباز خصم خود را مهبای حمله دیگری می‌نماید، او با مشاهده سرباز ترک در حالی که دست راستش فقط به پوستی بند بود، خم شد و با دست چپ درفش را به دست گرفت و این موقعی بود که سرباز خصم فرصت را غنیمت شمرده حمله دیگری به گرامی کرد.

گرامی وقتی حمله مجدد سرباز را که قلبش را هدف گرفته بود دید، با یک حرکت خود را از مسیر شمشیر او کنار کشید در نتیجه سرباز ترک نتوانست خود را کنترل کند و لحظه‌ای دیگر بر زمین غلتید. ولی گرامی فرصت برخاستن به او نداد چه در حالی که از درد و خشم می‌لرزید انتهای درفش را با قدرت هر چه تمامتر به صورت وی کوفت.

سرباز ترک که به شدت مجروح شده بود بلافاصله فریادش بلند شده کمک خواست.

در این حال فرزند دلیر جاماسب دیگر درنگ نکرد و در حالی که پرچم را



به دست چپ داشت به یارانش پیوست اما در اندک زمانی متوجه شد که راه رسیدن به کوهستان و لشگریان ایران به وسیله دشمن بسته شده و این درحالی است که سربازان ایرانی با چندین سرباز ترک در آویخته‌اند.

گرامی بعد از چند ثانیه وقتی دید راه خلاصی ندارد بار دیگر درفش کاویانی را بر زمین نشانده با دست چپ شمشیر از نیام کشید و بدون توجه به درد بازوی راستش وارد نبردی نابرابر شد و چنان جنگید که ترکان مانند روباه از پیش او می‌گریختند.

زریر در حالی که شمشیر پهن و دو دم خویش را در مشت می‌فشرد با هر حرکت سربازی از خصم را از پای در می‌آورد.

او وقتی دید گرامی شدیداً مجروح شده سعی کرد خود را به وی برساند، اما دشمن مانع از این بود که او و دیگر سربازان به یکدیگر بیوندند، زیرا وقتی آنها جدا می‌افتادند، از پای در آوردنشان آسانتر می‌نمود.

گرامی هنگامی که یکی دیگر از سربازان را پای در می‌آورد، برای این که از موقعیت زریر اطلاع یابد به سمتی که او می‌جنگید نگاه افکند و با مشاهده سرباز نیزه به دست تنومندی که زریر را دورادور تعقیب می‌کرد به مقصود او پی برد، لذا برای این که زریر را از خطری که او را تهدید می‌کرد آگاه سازد، فریاد برآورده و او را به اسم صدا کرد ولی هیاهوی سربازان درگیر مانع از این بود که صدای او به گوش سپهسالار برسد.

اما گرامی دست بردار نبود، او می‌خواست به هر صورتی که ممکن است سپهسالار ایران را از خطر آگاه کند به همین منظور مجدداً وقتی که خواست او را صدا کرده و از وجود خطر آگاهش گرداند، دیگر دیر شده بود، چون درست در همان لحظه، آن سرباز تنومند که جز گرگسار کس دیگری نبود، دستی را که مسلح به زوبین بود بالا آورد و لحظه‌ای بعد با شدت و قوت بسیار آن را درست موقعی که پشت زریر به طرف او برگشته بود به سمت

سپهسالار ایران پرتاب کرد.

بازویی که زوبین را پرتاب کرده بود به قدری پرتوان بود که با وجود زرهی آهنین که زیر بر تن داشت سر آن از پشت وی گذشته از سینه چپش بیرون آمد.

گرامی که ناظر کشته شدن زیریر بود طوری اندوهگین شد که میدان و دشمنان را از یاد برد، اما ضربه شمشیری که به پهلوی راستش فرود آمد او را به خود آورد، در حالی که زخمهای بی شماری برداشته و سر تا پا خونین بود با دست چپ دسته بلند درفش را گرفت تا بر زمین نیافتد، اما ضربه گریزی که توسط افسری ترک بر فرقهش وارد شد، جهان را در دیده او تاریک کرد.

* * *

گشتاسب در " گومش "

در حالی که در پای درفش کاویانی پیکاری خونین آغاز شده بود، گشتاسب و لشکر شکست خورده ایران توانسته بودند با جنگ و گریز خود را به دامنه " گومش " برسانند و از صخره‌های بلند و پراکنده آن بالا بروند. آنها تا زمانی که تپه‌ها و صخره‌ها اجازه می‌داد با اسبان خویش رفتند و وقتی راه صعب العبور گردید از اسبان فرود آمده از راه باریکی که مخصوص عبور حیوانات بود کوهستان مرتفع را پیمودند.

صخره‌های عظیم، دامنه‌های پر شیب و فراز، دره‌های ژرف و سنگلاخها را پشت سر گذاشتند و مقارن شب، غاری که از هر جهت موقعیت طبیعی مناسبی داشت جلب توجهشان را کرد.

راه باریکه درست در مقابل دهانه غار قرار گرفته و مدخل غار به صورتی بود که تشخیص آن از تخته سنگهای عظیم و طبیعی کوه مشکل به نظر می‌رسید و ثانیاً در کمرکش کوه واقع شده و صعود از کوه و وصول به آن منطقه به قدری مشکل و خطرناک بود که اگر تمام لشکریان ارجاسب گسیل می‌شدند باز هم نمی‌توانستند از سنگباران و تیراندازان سربازان ایرانی در امان بمانند.

در مدتی که سربازان غار مکشوفه را جهت استراحت و اقامت موقتی

گشتاسب آماده می‌کردند، او و اطرافیانش سعی کردند تا شاید منظره نبرد زریر و دیگران را از بلندی‌های کوه مشاهده کنند، اما به علت تاریکی شب که کم‌کم دشت خونین را از نظر محو می‌کرد نتوانستند چیزی ببینند. ساعتی از شب می‌گذشت که گشتاسب با حالی پریشان و چهره‌ای مضطرب گفت: "جاماسب! تو فکر می‌کنی چه بر سر آنها آمده، آیا اسیر شده‌اند؟"

جاماسب که متوجه اضطراب شاه شده بود گفت: "سرورم برای سپهسالارشان نگران هستند؟"

گشتاسب در پاسخ گفت: "آری، هم برای او و هم برای دیگر دلاورانی که در آن تنگنا گرفتار آمده‌اند نگرانم." جاماسب برای این که شاه را از نگرانی در آورد، گفت: "سرور من، اگر موافق باشید چند تن از سربازان را جهت یافتن آنها و خبر آوردن به پایین می‌فرستم، شاید که زودتر از نگرانی و دلواپسی خلاص شوید."

شاه که از شکست لشگریان ایران و کشته شدن شاهزاده‌ها کمرش خم برداشته بود، در حالی که سر را پایین گرفته و از آن مکان دور می‌شد خطاب به جاماسب گفت: "من فکرم خسته و مغشوش است، هر طور که خودت می‌خواهی رفتار کن."

شاه پس از این حرف به سمت غار راه افتاد.

او از این که مکان مناسبی را یافته که در آن پنهان شود و در صورت لزوم مدتها در مقابل حملات دشمن مقاومت کند خوشحال بود.

جاماسب پس از رفتن گشتاسب بلافاصله پانزده نفر از سربازان را به فرماندهی افسری جوان به نام هوشنگ برای یافتن سپهسالار و گرمی و دیگران به پایین از کوه فرستاد.

هنگامی که آن عده عازم رفتن بودند، جاماسب خطاب به فرمانده آنان

اظهار داشت: "خیلی مواظب باشید چون نمی‌خواهم به اسارت ترکان در آیید، با احتمال قریب به یقین آنها کوه را محاصره کرده‌اند، در ضمن ابتدا سعی کنید محلی را که زیر و دیگران در آن جا می‌جنگیدند یافته به آن سمت بروید شاید که کسی از یارانمان مجروح شده و در آن محل افتاده باشد.

"هوشنگ" و دسته کوچکش در تاریکی و ظلمت مطلق با مشکلات فراوانی خود را پایین رساندند و نیم ساعت یا کمی بیشتر طول کشید تا به میدان کارزار رسیدند.

سکوتی مرگبار و موحش فضای میدان کارزار را گرفته بود و اجساد زیادی در سرتاسر آن دیده می‌شد. گاهی صدای محتضرین و مجروحینی که مشرف به مرگ بودند و آخرین دقایق عمرشان را می‌گذراندند به گوش می‌رسید.

خون غلیظ و سیاه رنگی همه جا را فرا گرفته بود و میدان درست به قتلگاهی شباهت داشت که در آن حیوانات را جهت استفاده گوشتشان سر می‌برند و سلاخی می‌کنند.

چند گفتار بزرگ و گرسنه در حالی که از پوزه‌هایشان خون می‌چکید دور اجساد می‌گشتند و زوزه می‌کشیدند.

به محض این که چشم هوشنگ به منظره موحش میدان و اجساد خونین مقتولین افتاد تشنجی سخت بدنش را فرا گرفت و آرام آرام بر زمین نشست.

سربازان همراه او نیز دست کمی از وی نداشتند زیرا مشاهده اجساد خونین و پاره پاره در مهتاب کم رنگ شب آنها را آن چنان تحت تأثیر قرار داده و از خود بی‌خود کرده بود که ناخودآگاه در اطراف فرمانده خود بر زمین نشستند.

دقایقی بعد وقتی هوشنگ تا اندازه‌ای خونسردی خود را باز یافت در حالی که ارتعاش صدایش به خوبی نمایان بود رو به آنها کرده محوطه وسیعی از

میدان جنگ را که طرف راست میدان قرار داشت به آنها نشان داد و گفت: " بیش از یک ساعت وقت نداریم باید سعی کنید در طی این جستجو، سپهسالار و سردار "گرامی" را بیابید، زخمی یا کشته آنها فرق نمی‌کند در هر دو صورت آنها را باید با خود ببریم تا به دست دشمن نیافتند. "

پس از این حرف خود به اتفاق دو نفر و بقیه افراد نیز دو به دو از هم جدا شدند ولی قبل از حرکت، هوشنگ بار دیگر به آنها یادآوری کرد که اگر در طی یکساعت منظور خود را نیافتند به محل کنونی بازگشته منتظر عزیمت دیگران باشند.

در حدود نیمه‌های شب بود که یکی از نگهبانان برای جاماسب خبر آورد که هوشنگ بازگشته است.

جاماسب که هنوز هم خستگی روز گذشته در تنش باقیمانده بود، سرآسیمه از خواب برخواست و گفت: " کجاست؟ "

نگهبان گفت بیرون غار، اجازه دخول می‌طلبند.

جاماسب گفت: " بگویید داخل شود. لحظه‌ای بعد هوشنگ با وضعی پریشان و در حالی که چشمانش از فرط گریستن سرخ شده بود داخل شد و پس از تعظیم در مدخل غار ایستاد.

جاماسب بدون این که سخنی بر زبان آورد، دیدگان تیز بین و موشکافش را به چشمان هوشنگ دوخته به آن طریق قصد داشت از محتویات درونی وی آگاه گردد.

جاماسب همان طور که نگاهش به هوشنگ بود پرسید: " آنها را یافتید. " هوشنگ سعی بسیار کرد تا بلکه از گریستن خودداری کند، اما نتوانست. او در حالی که گریه امانش را بریده بود در جواب جاماسب گفت: " آری قربان، آنها را پیدا کردیم. "

جاماسب مجدداً پرسید: " آنها را کجا و چگونه یافتید؟ " هوشنگ پاسخ داد: " پس از این که از کوه پائین رفتیم، تقریباً در ابتدای میدان جنگ البته از جهت کوهستان، اول گرامی را یافتیم سپس سپهسالار (زریر) را در حالیکه ...

جاماسب که از طرز صحبت افسر سخت عصبانی شده بود با تشدد گفت: " چرا حرف را تمام نمی کنی مرد، در حالی که چه؟ "

هوشنگ با وجود بغض شدیدی که گلویش را می فشرد گفت: " در حالی که اجساد بی جانسان پوشیده از زخم تیر و شمشیر بود. " جاماسب در حالی که فاجعه مرگ " گرامی " و " زریر " کاملاً گیجش کرده بود این بار بالحنی ملایم پرسید: " اکنون اجساد آنها کجاست؟ آیا آنان را توانستید به همراه خود بیاورید؟ "

هوشنگ با چهره ای شرمگین گفت: " خیر قربان. " جاماسب که به نظر می رسید از جواب هوشنگ برافروخته و خشمگین شده گفت: " چطور! آنان را یافته اید و آن وقت پیکرشان را در معرض حمله حیوانات وحشی و درنده گذاشته اید؟ "

افسر همان طور که سرش را پایین نگه داشته بود گفت: " قربان وضع موجود طوری بود که در صورت حمل آنها امکان داشت هم ما اسیر یا کشته شویم و هم این که دشمن اجساد عزیزانمان را بشناسد، در آنصورت... اگر اجازه دهید جهت اطلاع شما توضیح می دهم؟ "

جاماسب با اشاره سر فهماند که می تواند به حرفش ادامه دهد.

او گفت: " درست موقعی که من و افرادم تصمیم داشتیم آنها را حمل کنیم یکدسته از سربازان خصم که در حال گشت بودند و عده آنها نیز چندین برابر من و افرادم بود سر رسیدند! من هم فوراً به مردانم دستور دادم هرچه زودتر بی آن که دیده شوند به سمت سنگرهای خودمان عقب نشینی کنند و لحظه ای که

میدان را ترک می کردیم در پاسخ یکی از مردان که پرسید: چرا پیکر پاک سرداران رشیدمان را به همراه نمی بریم؟"

گفتم ممکن است سربازان دشمن به وجود ما پی ببرند و در صدد حمله به ما بر آیند، آنوقت چون تعداد آنها بیشتر از ماست در مدتی کوتاه به دست آنان کشته یا اسیر می شویم و آن وقت گذشته از این که نتوانستیم آنها را از جلوی چنگال حیوانات درنده به در بریم بلکه دچار خطری به مراتب بدتر از آن دچارشان ساختیم، چون سربازان دشمن پس از اتمام کار ما به محض شناختن اجساد آنها برای راحتی و سرعت بخشیدن به کار خودشان سراز تن آنها جدا ساخته به نزد ارجاسب می برند!

هوشنگ پس از مکث کوتاهی در خاتمه توضیحاتش گفت: "قربان، حال اگر تصور می کنید که من در کار خود سستی کرده ام برای هر گونه مجازاتی آماده ام.

"وزیر پیر" در حالی که کمرش در زیر آن همه مصیبت خم گشته بود اظهار داشت: "نه فرزند، محتاطانه عمل کرده ای و من از تو راضی هستم. اینک برو به استراحت پرداز، به افرادت نیز دستور بده برای استراحت بروند."

جاماسب پس از این حرفها آرام آرام به طرف استراحتگاه گشتاسب که در انتهای غار فراهم شده بود رهسپار شد.

* * *

گشتاسب با وجود خستگی فراوان هر چه سعی کرد نتوانست که حتی لحظه ای چشم را هم گذارد. او در حال جنگ و جدال با خود بود که نگاهیانی داخل شده پس از رعایت احترام با اشاره شاه اظهار داشت شاهنشاه! جاماسب اجازه دخول می طلبد؟

گشتاسب در حالی که خمیازه می کشید با خستگی گفت بگویند داخل

شود!

لحظه‌ای بعد جاماسب، پرده استراحتگاه شاه را که به وسیله پارچه‌های زربفت چادرها از دیگر قسمت‌های غار جدا شده بود کنار زده داخل شد. او در حالی که سعی می‌کرد قیافه‌ای آرام به خود بگیرد بعد از تعظیمی که به علت کهولت سنش برایش مشکل می‌نمود خطاب به گشتاسب اظهار داشت، سلطان به سلامت باشد. سر و جان همه چاکران فدای سلامت شاه. گشتاسب که غرق اندوه بود در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: "کسانی را که به میدان جنگ فرستادی هنوز باز نگشته‌اند؟" جاماسب در حالی که سعی فراوانی مبذول میداشت تا از گریستن خودداری نماید در جواب او گفت: "چرا سرور من! آنان ساعتی پیش باز گشتند و ..."

گشتاسب وقتی سکوت را دید گفت: "حرفت را تمام کن، من خود را برای شنیدن مصیبت بزرگی آماده نموده‌ام!"

جاماسب پس از مکث زودگذری گفت: شاهنشاه! همان‌طور که خود

پیش بینی کردید آنها حامل خبر جانگدازی برای قلبه عالم هستند. گشتاسب که چهره‌اش، اضطراب و دلهره درونی‌اش را به خوبی نمایان می‌ساخت از جای بلند شد تا قدمی به سوی جاماسب بر دارد ولی چون قادر به این کار نشد، دوباره برجای نشست و پس از لختی گفت: "برادرم کشته شده است؟"

وزیر فقط توانست با تکان دادن سر پاسخ او را بدهد چون در همان لحظه ناگهان بغضش ترکید.

گشتاسب نیز پنجه در موهای سرش انداخته در حال کندن آنها به شدت شیون می‌کرد به طوری که عده‌ای از افسران به صدای شیون شاه با عجله خود را به پشت اقامتگاه گشتاسب رسانده پس از اطلاع از موضوع، دیگران را خبر نمودند و هنوز ساعتی نگذشته بود که تمام جنگاوران حاضر در کوهستان از ماجرای کشته شدن "زریر" با خبر شده به همراه شاه و "وزیر" در فراغ و از دست دادن سپهسالار شجاع و رشیدشان اشک می‌ریختند.

شاه و وزیراعظم پس از شیون بسیار خسته شده کم‌کم آرام شدند، ولی لحظه‌ای بعد گشتاسب با به یاد آوردن مرگ جانگداز و فجیع برادر در حالی که دوباره آرام آرام اشک می‌ریخت خطاب به جاماسب گفت: "ای یار دیرین و دوست با وفایم! مرگ زریر ضربت مهلکی بود برای من، کمر مرا شکست! چون هوشمندی و توانایی و قدرت او بود که موجبات سلطنت مرا فراهم آورد. زریر دست راست من و مایه و پایه سلطنت من بود.

من باید انتقام خون او و دیگران را به هر صورت که ممکن است بگیرم و قاتلین برادر رشیدم را به سزای اعمال خودشان برسانم. جاماسب که از فرط تأثیر قادر نبود مطلب را به درستی بیان کند، اظهار داشت آری! قبله‌عام باید انتقام سختی از قاتلین سپهسالار و دیگر شاهزاده‌گان بگیرند.

مثل این که گشتاسب تازه به یاد دیگران افتاده است چون در همین لحظه رو به جاماسب پرسید:

- گرامی در چه حال است؟

جاماسب بایاد آوری فرزند به خاک خفته خویش در حالی که چشم را تر کرده بود گفت: "شاه سلامت باشد، جان هزاران گرامی، فدای یک موی شهریار ایران باد. سرورم، او نیز به همراه برادر گرامیتان به دست دشمنان وطن به خاک و خون کشیده شد."

صبح روز بعد با بالا آمدن آفتاب، ارجاسب شاه توران دستور داد تا افراد برای حمله به باقیمانده سپاه ایران که در ارتفاعات سنگر بندی کرده بودند آماده شوند.

هنگامی که آفتاب کاملاً بالا آمد، سربازان ترک به دستور ارجاسب، با نظم و ترتیب و در دسته‌های صد نفری و پنجاه نفری و با پای پیاده آهسته آهسته شروع به بالا رفتن از کوه کردند.

گشتاسب درون غار تاریکی که اقامتگاه وی به شمار می‌آمد، با جاماسب نشسته و درباره علل بروز شکست سپاه ایران مذاکره می‌کردند ناگهان افسری داخل شده با اضطرابی فراوان اظهار داشت: "شهریار! سربازان دشمن در حال بالا آمدن از کوه می‌باشند.

قبل از آن که گشتاسب پرسشی بکند، جاماسب با سر به گشتاسب اشاره‌ای کرد سپس از افسر جوان از راه رسیده پرسید که آیا به سنگرهای ما خیلی نزدیک شده‌اند؟

افسر مزبور در حالی که خیره به چشمان شاه می‌نگریست در جواب گفت: "خیر سرور من، آنها تازه اقدام به بالا آمدن از کوه کرده‌اند، زیرا دیده بانان به رض اطلاع مرا که افسر کشیک هستم خبر کردند."

جاماسب بار دیگر پرسید: "سوار هستند یا پیاده؟"

همان افسر پاسخ داد به علت صعب‌العبور بودن راه همگی پیاده هستند.

در این وقت گشتاسب به حرف آمده رو به افسر گفت: "به تمام افراد فرمان آماده باش بدهید، سپس بعد از رفتن افسر خود به اتفاق جاماسب از غار بیرون آمدند و وقتی به سرایشی کوهستان نظر کردند، سربازان دشمن را که در دسته‌های بزرگ و کوچک آرام آرام از کوه صعود می‌کردند مشاهده کردند."

(در اینجا لازم می‌بینم بار دیگر به اطلاع خوانندگان گرامی برسانم، همانطور که قبلاً ذکر شد این کوه که در اکثر کتب تاریخی به نام گومش خوانده شده، به جز راه باریکه‌ای که در اثر رفت و آمد حیوانات وحشی در طول زمان بوجود آمده بود راه دیگری برای صعود نداشت. لذا سربازان خصم به ناچار از همان باریکه راه خود را به بالا می‌کشیدند.)

جاماسب با مشاهده سربازان دشمن، فوراً دستور داد که هر چه می‌توانند سنگهای خرد و کلان را در محلی که به باریکه راه مسلط بود گرد آورند. در عرض نیم ساعت دستور جاماسب اجرا شد و سربازان ایرانی خسته و کوفته در کنار سنگها بر زمین نشستند.

گشتاسب در حالی که نگاهی به خصم و نگاهی به سنگها داشت خطاب به جاماسب گفت: " حال با یک فرمان تمام این سنگها را بر سر دشمنانم خواهم ریخت. "

جاماسب با شنیدن حرفهای شاه، سرآسیمه و با عجله به میان حرف او دویده گفت: " شاهنشاه! تمنا می‌کنم کمی صبور باشید، بگذارید سربازان دشمن جلوتر بیایند. در مبارزه هرگز نباید عجله کرد زیرا همانطور که خود مستحضری در جنگ اخیر، یکی از دلایل شکست ما این بود که بدون داشتن نیروی کافی و با عجله به مقابله ترکان شتافتیم، اگر ما چند روز، آری فقط چند روز صبر می‌کردیم و پیکه‌هایی به مرزهای دیگر کشورمان گسیل می‌داشتیم، حتماً در عرض این مدت لشکریان ما از دیگر مرزهای کشورمان سر می‌رسیدند و آنگاه ما با قوای بیشتری به ترکان می‌تاختیم، یا همه را نابود می‌کردیم و یا این که آنها را با خفت هر چه تمامتر از سرحدات میهن خود بیرون می‌ریختیم. "

گشتاسب ساکت ایستاده اما در دل گفته‌های صادق جاماسب را تأیید می‌کرد، او بعد از سخنان نفز وزیر باخردش، خود را عامل کشتار سربازان و

شاهزادگان ایرانی می‌دانست، لذا در پاسخ جاماسب گفت آری، راست می‌گوئی! بهتر است بگذاریم بازهم جلوتر بیایند.

سربازان ترک بی‌خیال و به آرامی بالا می‌آمدند که ناگهان از بالای سر خود صدای وحشتناک و گوش‌خراشی راشنیدند و در پی آن سنگ‌های عظیم و غول‌پیکری را مشاهده کردند که با سرعت زیادی به طرف آنها در حرکتند.

این واقعه طوری سربازان ترک را غافلگیر نمود که بعضی از آنها که جلوتر از دیگران در حرکت بودند و بالا می‌رفتند، نتوانستند هیچ عکس‌العملی از خود نشان دهند، در اثر اصابت سنگ‌های عظیم و گران به طرف انتهای راه پرتاب شدند که عدهٔ بیشتری از آنها بلافاصله جان دادند و تعداد دیگری مجروح شدند.

* * *

فرار جاماسب از محاصره ترکان

یک هفته پس از شکست سپاه ایران و پناهنده شدن آنان به کوهستان گذشته بود، در این مدت برای نمونه حتی یک نفر هم نتوانسته بود از میان حلقه محاصره ترکان که ارتفاعات را مانند نگین انگشتی در میان گرفته بودند بگذرد. سربازان ترک نیز که مزه سنگها عظیم و گران را چشیده بودند، توانایی پیشروی را نداشتند.

جاماسب چندین بار، نفراتی را در دسته‌های دو نفری و سه نفری جهت گذشتن از خط محاصره ترکان فرستاده بود، ولی چند ساعت بعد تورانیان (سربازان ترک) جنازه آنها را برای ارباب بیشتر ایرانیان و وادار کردن ایشان به تسلیم شدن، در دامنه بلندی‌ها که سربازان ایرانی به راحتی می‌توانستند آن مکان را ببینند، انداخته و پی کار خود رفته بودند.

وقتی جاماسب از موفقیت دسته‌ها مأیوس گردید، در نشستی با گشتاسب گفت: شهریار، یک نفر باید حتماً از میان این مزدوران ابلیس بگذرد، زیرا ما حداکثر تا یک ماه دیگر آذوقه موجود داریم که البته این مقدار با توجه به زیادی نفرات ممکن است که حتی آن یک ماه را هم کفایت نکند. "

گشتاسب گفت: "جاماسب می‌دانم چه می‌گویی، من هم با تو موافقم، ولی چاره چیست تو خود خوب می‌دانی که افراد ما سعی خود را کرده‌اند، اما

ترکان نیز حواسشان جمع است. با این حال آیا پیشنهاد دیگری داری؟ " جاماسب جواب داد: " آری سرورم، پیشنهادی دارم، پیشنهادم این است که با توافق شما از حلقه محاصره دشمن بگذرم. "

گشتاسب با حیرت و هراس گفت: " جاماسب چه می‌گویی، این غیر ممکن است. آخر تو با این سن و سال چگونه می‌خواهی از میان کرورها دشمن خونریز بگذری؟ "

جاماسب پاسخ داد: " چاره چیست سرورم، بالاخره یک نفر باید جهت آوردن کمک از این جهنم عبور کند، حالا آن یک نفر می‌خواهد من باشم یا کس دیگر، مهم موفق بودن است، تازه، مگر خون من از آنهایی که جان خود را در راه وطن باخته‌اند رنگین تر است؟ "

شاه با چهره‌ای پریشان و در هم گفت: " آخر با رفتن تو، من دیگر تنها خواهم ماند و اگر خدای نکرده به تو آسیبی برسد، من دیگر کسی را نخواهم داشت تا هم درد و یاورم باشد. "

جاماسب در حالی که با گوشه دستارش اشک از چشم می‌سترد گفت: " از توجه اعلیحضرت نسبت به خدمتگزار خود بی‌نهایت مسرور هستم، اما لازم می‌دانم به شاه و سرور خود اطمینان دهم که هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند زیرا من به زبان ترکی کاملاً آشنایی دارم. ولی قبل از این که عازم گردم از پیشگاه آن بزرگوار تقاضایی دارم. " تقاضایت را بگو!

وزیر با خرد ایران گفت: " شاهنشاه! ضروری می‌بینم به استحضار برسانم، تنها کسی که می‌تواند این بلا را از سر ما و این مرز و بوم برکند، شاهزاده اسفندیار می‌باشد که با وجود بی‌گناه بودن در گوشه زندانی تاریک، عمر تاریکتر خود را سپری می‌سازد. "

گشتاسب قطره اشکی را که بی‌اختیار از گوشه چشمش فرار کرده و بی

مهابا بر محاسن سفیدش می‌دوید با پشت دست پاک کرد و گفت: "راست می‌گوئی!"

جاماسب بار دیگر گفت: "سرورم، من از همان ابتدا می‌دانستم که گرزم از روی دشمنی نسبت توطئه و خیانت را به شاهزاده داده است، شما نیز چنان تحت تأثیر سخنان آن مرد پلید و حيله‌گر قرار گرفته بودید که حرف هیچ کس را باور نمی‌داشتند و وقتی هم که من به انتظار فرصتی مناسب می‌گشتم تا با شما صحبت کنم، دو جنگ متوالی و پی در پی با ترکان متجاوز باعث شدند که نتوانم."

گشتاسب با شنیدن نام گرزم گفت: "راستی، هیچ اطلاعی به دست آورده‌ای؟ زیرا در گرما گرم جنگ و گریز و عقب نشینی، خوب به خاطر دارم، او را دیدم که سوار بر اسب این طرف و آن طرف می‌رفت و بعد از آن با توجه به ازدیاد گرفتاری او را از یاد برده و دیگر هم ندیدم."

جاماسب با لحنی که خوشحالی و سرور او را می‌رساند گفت: "او هم مانند دیگران کشته شده است."

گشتاسب با کمی ناراحتی گفت: "راست می‌گوئی؟ پس چرا در این مورد چیزی به من نگفته بودی؟"

وزیر پیر جواب داد: "قربان، نمی‌خواستم وسیله ناراحتی شما شوم."

گشتاسب باز هم با همان لحن گفت: "تو چگونه فهمیدی که او کشته است."

جاماسب پاسخ داد: "اگر به خاطر داشته باشید، در اولین شبی که به کوهستان پناه آوردیم، با توافق شما عده‌ای را برای یافتن زریر و دیگران به پایین کوه فرستادم."

گشتاسب گفت: "آه راست می‌گویی، من آن شب کذایی را خوب بیاد دارم، اما این موضوع چه ربطی به کشته شدن گرزم دارد؟"

جاماسب پاسخ داد: "رابطه آن در این است که آن عده به هنگام بازگشت، جنازه او را در نزدیکی کوهستان، در حالی که هر دو پهلویش شکافته بوده، یافته‌اند."

گشتاسب در حالی که سرش را به اطراف تکان می‌داد و به این ترتیب اظهار ناراحتی می‌کرد، گفت: "گذشته از دشمنی میان او و اسفندیار، باید گفت که او مردی زیرک و دور اندیش بود، اینک تأسف می‌خورم که چرا باید او را از دست بدهم."

جاماسب در حالی که انگشتانش را در هم گره انداخته و می‌فشرده بود، زمزمه کرد: "چه پدری، از مرگ شخصی که با دشمنی و دروغ پردازی، فرزندش را راهی زندان کرده است متأسف می‌باشد." صدای شاه او را از اندیشه‌اش خارج کرد: "جاماسب، چه با خود می‌گویی؟"

جاماسب گفت: "هیچ قربان، فقط می‌خواهم بدانم که با پیشنهاد من مبنی بر آزادی شاهزاده موافقید یا نه؟"

گشتاسب در پاسخ گفت: "آری موافق هستم، چون متوجه شده‌ام که او را بی هیچ گناهی به محبس انداخته‌ام، با یاد آوری ظلمی که در حق وی کرده‌ام، دلم یک پارچه خون می‌شود."

گشتاسب پس از این سخنان از جای برخاسته به وزیر خود نزدیک گردید، وقتی به جاماسب رسید، در حالی که شانه‌های لرزان او را در میان دودست خویش می‌گرفت، گفت: "به هر مزد یکتا سوگند که اگر اسفندیار همین حالا در این جا حضور داشت، در مقابل چشمان تو، به خاطر بدی‌هایی که در حق وی کرده‌ام، تاج و تخت پادشاهی ایرانی را به او می‌بخشیدم و خود از سلطنت کناره می‌گرفتم تا شاید مقداری از پشیمانی و ندامتم تخفیف یابد."

به محض این که حرفهای گشتاسب تمام شد، جاماسب برابر او به خاک

افتاده دست و پاهای او را غرق بوسه ساخت، نشاط و شاد کامی در چهره اش موج میزد و اشک شوق و شادی در دیدگانش جمع شده بود، او در حالی که لبخندی به لب داشت و سر از پای نمی شناخت گفت: " آه سرورم، بالاخره به تقاضای بنده خودت ترتیب اثر دادی! بالاخره توانستم بی گناه بودن او را به اثبات برسانم. "

در این لحظه گشتاسب از داشتن چنین خادمی وفادار و فداکار به خود می بالید، دل در سینه اش به هیجان آمده بود با این حال سعی می کرد همچنان خونسردی خود را حفظ کند، گشتاسب با صدای نوسان آلود در حالی که دستهای جاماسب را می گرفت گفت: " برخیز ای مرد حق، برخیز و هر چه زودتر خود را به اسفندیار برسان و به هر صورتی که ممکن می باشد او را مجاب کن تا پدر نادم و گناهکار خویش را ببخشاید و هر چه سریعتر به یاری پدر مصیبت دیده اش بشتابد. "

* * *

هنگامی که شب فرا رسید، به دستور جاماسب، قبایی از کتان حاضر کردند و او پس از پوشیدن آن، کمر را مانند ترکان بسته و در آخر نیز کلاهی دو پر بر سر نهاد، در این حالت هر کس که جاماسب را می دید نمی توانست او را از یک سرباز ترک تمیز دهد.

جاماسب بعد از پوشیدن البسه ترکان، با استفاده از تاریکی مطلق با احتیاط از کوه سرازیر شد.

چون جاماسب زبان ترکی را به خوبی حرف میزد از روبه رو شدن با ترکان هراسی به دل راه نمی داد. با این حال سعی و احتیاط بسیار می کرد تا کمتر با ترکان روبه رو شود.

او در طول مسیر خود در چند نقطه با گروهی از سربازان ترک برخورد کرد و پس از احوال پرسی با آنان که البته به زبان ترکی صورت پذیرفت، از

آنان فاصله گرفت. وقتی از اردوگاه ترکان که بلندی‌ها را مانند نگین انگشتری در محاصره داشتند عبور کرد، پس از مدت کمی سرگردانی، در آخر راه خود را یافته به سرعت از منطقه خطر دور گردید.

هنوز آفتاب نزده بود که جاماسب در حدود سه فرسخ راه را طی کرده و به کلی از محدوده ترکان دور شده بود.

وزیر سالخورده پس از پشت سر گذاشتن یک فرسخ دیگر به روستای کوچکی رسید که در بلندی یک تپه قرار داشت. او به محض ورود به روستا بی آنکه خود را معرفی کند، وارد تنها مهمانسرای آنجا گردید و پس از نوشیدن جرعه‌ای آب گوارا، صاحب مهمانخانه را پیش خوانده تقاضای اسبی تندرو کرد و متذکر گردید که حاضر است بهای آن را با طلای خالص بپردازد.

مهمانخانه‌چی در پاسخ به تقاضای جاماسب گفت: "قربان این روستا بیش از یک اسب ندارد که آن هم تحت مالکیت کدخدای ده می‌باشد."

جاماسب وقتی لفظ قربان را از زبان مرد مهمانخانه‌چی شنید، تازه به یاد وضعیت و لباس خود افتاده با خود گفت: مثل این که این روستائیان ساده نمی‌دانند دشمن به خانه‌شان تاخته و از آن بالاتر قشون کشورشان را نیز شکستی سخت داده است، در غیر این صورت حتماً با من طوری دیگری رفتار می‌کردند چون با این البسه‌ای که به تن دارم در واقع یک نفر ترک هستم. اینک این مرد نیز تصور می‌نماید با یک مسافر پولدار تورانی رو به رو گشته حال می‌خواهد به هر وسیله‌ای که شده او را بدوشد.

صدای مهمانخانه‌چی او را به خود آورد، ارباب نگفتید که بالاخره آن اسب را می‌خواهید یا نه؟

جاماسب به جای جواب دست در یکی از جیبهای قبایی که به تن داشت کرده مقداری سکه طلا از آن بیرون آورد و سپس رو به صاحب مهمانخانه گفت: "هموطن، من دوسکه طلا برای زحمات تو و پنج سکه نیز بابت خرید

اسب می‌پردازم. اما خواهش از تو این است که خودت یک طوری معامله را جوش بدهی، زیرا من راه زیادی را طی کرده‌ام و فوق‌العاده خسته هستم. "

مهمانخانه‌چی در حالی که از شدت تعجب و ذوق چشمانش بیش از حد گشاد شده بود، سکه‌های طلا را که در دست جاماسب می‌درخشیدند می‌نگریست. مرد بیچاره به عمرش دو سکه طلا ندیده بود، اکنون از تصور این که در معامله به این کوچکی صاحب دو سکه طلا خواهد شد در پوست خود نمی‌گنجید.

مهمانخانه‌چی در همان حال که پول را می‌گرفت، ناگهان مثل اینکه چیزی را به خاطر آورده پس از مکث کوتاهی خطاب به جاماسب گفت: "ارباب عصبانی نمی‌شوند اگر سئوالی از ایشان بکنم؟ "

جاماسب با کمی ناراحتی گفت: "چطور مگر؟ "

مهمانخانه‌چی در حالی که خود را جمع و جور می‌کرد، پرسید: "ارباب، مگر شما ایرانی نیستید؟ "

جاماسب با سر پاسخ مثبت داد.

مهمانخانه‌چی دوباره پرسید: "پس چرا البسه ترکان را به تن کرده‌اید؟ "

جاماسب در جواب گفت: "منظورت این لباسهاست (اشاره به پوشاکی که به تن کرده بود) آنها را از سربازی که از میدان جنگ باز می‌گشت، در مقابل یک سکه طلا خریداری کرده‌ام که البته او نیز آن را به غنیمت گرفته بود. "

مهمانخانه‌چی که از پاسخ جاماسب قانع شده و حرفهای او را باور کرده بود، ناگهان بدون هیچ صحبتی دیگر، به سرعت از کافه بیرون رفت تا معامله پرسود و منفعت خویش را به انجام برساند.

بعد از نیم ساعت صاحب مهمانخانه در حالی که دهنه‌اسبی را به دست گرفته بود به مقابل کافه رسید، او پس از آن که افسار اسب را به دیرک

جلوی مهمانسرا بست، خود داخل شد و یک راست به طرفی که جاماسب پشت میزی نشسته بود رفت، وقتی به مقابل او رسید بار دیگر تعظیم کرده با خوشحالی گفت:

- ارباب معامله تمام شد، تمنا می‌کنم همراه من بیایید تا اسب را نشانتان بدهم.

لحظه‌ای بعد جاماسب به همراه صاحب مهمانخانه از کافه بیرون آمد، او به محض آن که اسب مورد نظر را مشاهده کرد، با چند قدم خود را به حیوان رسانده مشغول نوازش کردن آن شد.

جاماسب هم چنان که اسب را نوازش می‌کرد، خطاب به مهمانخانه‌چی گفت: "متشکرم برادرم، اسب زیبایی است، البته هر چند که من در شناخت اسب تجربه کافی ندارم، ولی با توجه به ساق‌های قلمی و باریک حیوان تصور می‌کنم اسب چالاک و تند و تیزی باید باشد."

مهمانخانه‌چی در مقابل تعریف‌های جاماسب با خوشحالی گفت: "آری ارباب، او مثل باد میدود، من خود دویدن و تاخت او را دیده‌ام." جاماسب بار دیگر از صاحب مهمانخانه تشکر کرد، سپس از او خواهش کرد تا مقداری نان و گوشت برای راه وی فراهم کند تا با آن سد جوع نماید.

مهمانخانه‌چی که سکه دیگری از پنج سکه را برای خود برداشته و معامله را با چهار سکه به پایان رسانده بود، فوراً به داخل کافه رفته و در عرض چند دقیقه با کسیه‌ای نه چندان بزرگ مملو از نان و گوشت به نزد جاماسب بازگشت.

وزیر سالخورده ایران پس از دریافت اطلاعاتی در باره جاده‌های اصلی و فرعی بین راه، بر اسب سوار شده پس از خداحافظی از مهمانخانه‌چی به جاده‌ای که به گنبدان دژ منتهی می‌گردید وارد شده سپس به تاخت از آنجا دور شد.

جاماسب در طول راه در فکر این بود که پس از ورود به قلعه هر چه زودتر مأموریت بعدی خویش را که وادار نمودن اسفندیار به لشگر کشی و جنگ با ترکان متجاوز بود به انجام برساند، زیرا بخش مهم مأموریتش را که عبور از میان دشمن خونریز بود با موفقیت به پایان رسانده بود، اکنون می‌بایست قسمت دیگر مأموریت خود را که جلب موافقت اسفندیار باشد به انجام برساند.

جاماسب با این افکار همچنان اسب می‌تاخت تا این که در دومین روز، درست در دو سه فرسنگی گنبدان دژ ناگهان اسبش بعد از یک سکندری بر زمین خورده دیگر بلند نشد. خود او هم که از فرط خستگی دست کمی از اسبش نداشت در کنار اسب بی‌هوش و ناتوان بر زمین غلتید.

* * *

عیاران

در عصری که داستان ما جریان دارد حتی پیشتر از آن یعنی قبل از حمله ارجاسب (شاه توران) به بلخ، وجود دسته بزرگی از عیاران^۱، پلیس و ثروتمندان شهر را که اکثریت آنها تاجر بوده و تجارت می کردند، عاصی کرده و آنها را در مقابل عملیات خود روزبه روز خشمگین تر می ساختند.

البته پلیس شهر پس از تحقیقات چند ساله خود فقط این را می دانست که این دسته به رهبری شخصی به نام جمشید که نه کسی او را دیده و نه می شناخت رهبری می شود.

اما برخلاف ثروتمندان شهر، مردم فقیر و ندار دسته عیاران را از جان و دل دوست داشتند.

۱- کلمه عیاری در بیشتر منابع به معنی جوانمردی آمده است، عیاری یکی از نهادهای مهم اجتماعی ایران در طی قرن های گذشته بوده است، اما متأسفانه از آغاز پیدایش آن اطلاع دقیقی در دست نیست ولی با اطمینان می توان گفت که سرچشمه آن را باید در تاریخ گذشته های ایران جستجو کرد. در این جا لازم می بینم بگویم که چقدر خوب می شد که دانشمندان و محققان ما درباره این نهاد بزرگ اجتماعی که یکی از عوامل مؤثر پایداری ایرانیان در مقابل استیلای بیگانگان بوده است، تحقیق بیشتری به عمل آورند.

هنگامی که "بلخ" مورد هجوم ناجوانمردانه و وحشیانه تورانیان قرار گرفت و "لهراسب" و اکثریت سربازان مدافع شهر کشته و یا مجروح شدند و بلخ به تصرف دشمن در آمد، شاه توران که پس از تصرف شهر با لشکریان تازه نفس دیگری به سپهسالار خویش ملحق شده بود، بعد از این که توانست سپاه ایران را شکست دهد، برای مرعوب ساختن مردم بلخ جهت تأدیه آذوقه برای سپاهیان ترک و دام‌های ایشان، دستور داد تا شهر را به چندین قسمت تقسیم کنند و از هر محل یک نفر به نمایندگی از طرف مردم همان محل به حضور وی برسند و البته حاضر نشدن نماینده‌ها، توهین به امپراتور تلقی شده، خاطیان مجازات و شهر مورد تجاوز و چپاول قرار خواهد گرفت.

یک روز پس از این فرمان، مردم شهر از هر محل نماینده‌ای انتخاب کرده در ساعت معینی به قصر سلطنتی "گشتاسب" که اینک مقر فرماندهی "ارجاسب" گردیده بود رفتند.

سرانجام نماینده‌ها پس از یک ساعت بلا تکلیفی به تالار بزرگی که ارجاسب در آن به تخت شاهی گشتاسب تکیه زده بود راهنمایی شدند. آنان به محض ورود با مشاهده چهره دژم و چشمان خونریز امپراتور توران، همه بر خاک افتاده و آستان او را بوسه دادند و به همان حال باقی ماندند.

ارجاسب در حالی که از چشمانش شراره می‌بارید پس از مدت کوتاهی سکوت به آنان گفت:

- حق آن بود که به کسی رحم نکنم و حتی پیرزنان، پیرمردان و نوزادان شیرخوار را نیز از دم تیغ بگذارم، زیرا همین مردم مدتی را در مقابل لشکریان من مقاومت کرده و عده زیادی از آنان را به هلاکت رسانده‌اند. نماینده‌ها که با مشاهده صورت ترس برانگیز شاه توران خود را باخته بودند وقتی این سخنان را از او شنیدند بیش از پیش بر جان خود و اهالی شهر بیمناک شدند.

ارویرکان

ساورارد



افند

مشک

تیمارزد



ارجاسب همان طور که از دیدن چهره‌های مضطرب و بیمناک نماینده‌ها لذت می‌برد با صدایی تحکیم‌آمیز گفت: "هر کدام از شماها نماینده محلی هستید، اینطور نیست؟"

همه یک صدا جواب دادند: "آری."

شاه توران پس از این جواب بار دیگر خطاب به نماینده‌ها گفت: "برای این که من بتوانم سربازانم را مانع از غارت و چپاول شهر کنم، هر یک از شما موظف هستید که روزانه آذوقه دو هزار نفر از سربازان مرا از محل مربوطه خودتان تهیه کنید، در غیر این صورت شهرتان مورد تاخت و تاز و غارت قرار خواهد گرفت. پس به نفع شما و دیگران می‌باشد که آذوقه مورد نیاز لشکریان مرا فراهم کنید."

اکنون برای تسریع در کار می‌توانید بروید ولی فراموش نکنید که حتماً باید تا عصر امروز، آذوقه دو روز سربازان را تهیه کنید چون شدیداً مورد احتیاج است.

ارجاسب با این جمله آنها را مرخص کرد، نماینده‌ها بار دیگر زمین را بوسه داده، سپس از جای برخاسته و در حالی که دست‌ها را به نشانه احترام به روی سینه خود جمع کرده بودند، عقب‌عقب از تالار خارج شدند.

نماینده‌ها پس از خروج از شهر، فوراً مجمعی تشکیل داده موضوع صحبت‌های ارجاسب و نیز تهدید او را در مورد تاراج شهر مورد مشورت قرار دادند.

ابتدا یکی از مسن‌ترین نماینده‌ها آغاز به سخن کرده گفت: "نباید از تهدید دشمن خونخوار واهمه داشته باشیم، نظر من این است که تمام آذوقه موجود در شهر را به آتش بکشیم تا دشمن نتواند به آن دست یابد، چون در این صورت وقتی دشمن چیزی برای خوردن نیابد مسلماً و قطعاً شهر را رها کرده و می‌رود و..."

هنوز صحبت مرد سخنگو تمام نشده بود که یکی دیگر گفت: " در وطن پرستی شیرزاد (سخنگوی قبلی) شکی نیست و سخنانی را که ایراد کرد، شاید حرف دل اکثریت باشد، اما آینده را نیز باید در نظر داشته باشیم، چون اگر ما تمام آذوقه شهر را به آتش بکشیم، ترک‌ها ساکت نخواهند نشست، در ثانی در وحله اول این کار به زیان مردم شهر خواهد بود. من تصور می‌کنم باید راهی دیگر بیابیم تا بهانه‌ای به دست دشمن نداده باشیم. "

حاضرین گفته‌های او را تأیید کردند و مجدداً به مشورت پرداختند. هر چند گاهی یکی از نمایندگان برمی‌خواست و نظری می‌داد، دیگران نیز پس از بحث شمردن طرح پیشنهادی، دقایقی بعد آنها را رد می‌کردند.

قبل از این که یکی دیگر صحبت آغاز کند شیرزاد کسی که ابتدا سخن گفته بود، خطاب به جمعیت حاضر گفت: " با توجه به مهلتی که از طرف شاه توران تعیین شده است ما فقط وقت را تلف می‌کنیم، چاره‌ای نیست باید با خواسته او موافقت کنیم در غیر این صورت در شهر جوی خون جاری خواهد شد. "

پس از سخنان شیرزاد حاضرین به پا خواسته قصد ترک جلسه را داشتند که ناگهان مردی وارد شده خطاب به آنان که به پا خواسته بودند، بدون مقدمه گفت: " برادران^۲، من از طرف جمشید رئیس^۳ عیاران آمده‌ام و حامل پیامی هستم. "

در یک لحظه سکوتی آمیخته به تعجب مجمع را فرا گرفت، اما لحظه‌ای بعد صدای رسای شیرزاد سکوت حاکم را شکست، او با خوشحالی رو به دیگران گفت: " برادران! ما واقعاً مردمی قدرناشناس هستیم، زیرا که در این

۲ - عیاران در صنف خود یکدیگر و نیز افراد هم طبقه خودشان را برادر خطاب می‌کردند.

۳ - عیاران سرده‌های خودشان را استاد می‌خواندند، اما نویسنده کلمه رئیس را مناسب تشخیص داده است.

موقع بحرانی هموطن دلیر و شجاع خود جمشید و یارانش را فراموش کرده ایم. "

صحیح است که اعیان شهر او و یارانش را دزد و راهزن می‌نامیدند، ولی بر ما پوشیده نیست که جمشید همواره از بیچارگان و ضعفا دستگیری کرده است.

یکی دیگر از حاضرین در دنبالهٔ صحبت‌های شیرزاد افزود: "من تصور می‌کردم که او و یارانش نیز در جنگ با دشمنان خونخوار کشته شده‌اند. " شیرزاد وقتی مرد تازه وارد را هم چنان ایستاده مشاهده کرد، پس از عذرخواهی او را دعوت به نشستن کرد و در همان حال خود و دیگران نیز دوباره به گرد وی جمع شدند.

پس از گذشت چند دقیقه، مرد تازه وارد وقتی همه را مشتاق شنیدن دید، لب به سخن گشوده گفت: "همان طور که دقایقی پیش به عرض رساندم، من از یاران جمشید هستم و از جانب او حامل پیامی هستم. "

شیرزاد پیر در حالی که جابه‌جا می‌شد گفت: "ممکن است پیرسم حامل چه نوع پیامی هستید؟ "

مرد جواب داد: "پیام جمشید در مورد تقاضا یا به معنی دیگر فرمانی است که ارجاسب هم امروز به شما تکلیف کرده است. "

از این حرف همه تعجب کرده به یکدیگر نگریستند، شیرزاد هم که دچار بهت و حیرت بی‌وصفی شده بود رو به مرد گفت: "جمشید از کجا می‌داند که ارجاسب از ما چه خواسته است؟ "

قبل از این که مرد مورد نظر به پرسش شیرزاد پاسخ بدهد یکی از حاضرین اظهار داشت، ابتدا بهتر است نام خود را بر ما فاش سازی تا هنگام سخن گفتن شما را به نام مخاطب سازیم.

مرد رو به کسی که نامش را جويا شده بود کرده گفت: "نام ایرج و از

فدایان جمشید هستم، اما در جواب پرسش ایشان (اشاره به شیرزاد) باید بگویم جمشید می‌تواند حتی از گفتگویی که بین گشتاسب و وزیرش جاماسب در ارتفاعات گومش جاری می‌شود باخبر گردد. "

حاضرین در عین این که بیش از پیش متعجب شده بودند، همه یک صدا گفتند: " مگر شاه زنده است؟ "

ایرج که حیرت آنان را می‌دید در جواب گفت: " البته، مگر شما نمی‌دانستید؟ "

شیرزاد گفت: " ما و مردم بلخ تصور می‌کردیم که شاه کشته شده، چون در شهر این طور شایع شده که شاه در حین جنگ کشته شده و یکی از دلایل شکست سپاه ایران نیز همین بوده است. "

ایرج بار دیگر آغاز به سخن کرده گفت: " من به شما بشارت می‌دهم که شاه زنده است، او و سربازانش پس از تحمل شکست به صخره‌های بلند و دست نیافتنی گومش که سنگری طبیعی و غیرقابل نفوذ می‌باشد پناهنده شده‌اند، به طوری که ترکان با تمام جدیتی که به خرج داده‌اند تاکنون نتوانسته‌اند حتی یک وجب از کوه بالا بروند، چون هر بار که در صدد حمله برآمده‌اند با به جا گذاشتن کشته و زخمی فراوانی پس نشسته‌اند. "

ایرج بعد از این که لحظه‌ای نفس تازه کرد در ادامه سخنانش گفت: " این را نیز به شما بشارت می‌دهم که به زودی سپاهی فراوان به فرماندهی شاهزاده اسفندیار به بلخ خواهد رسید و شاید اکنون که من با شما صحبت می‌کنم لشگریان ایران در راه بلخ هستند، چون به طوری که به یاد دارم حدوداً دو هفته پیش، جاماسب با فرمانی کتبی مبنی بر آزادی اسفندیار که از طرف گشتاسب تحریر شده بود، با تدبیر و هوش ذاتی خود توانست که از محاصره دشمن بگذرد، او دستور داشت به محض رسیدن به گنبدان دژ و آزاد ساختن شاهزاده، فوراً سپاهی تجهیز کرده به یاری محصورین بشتابد. "

پس از اتمام صحبت‌های ایرج، شیرزاد پیر که طرف صحبت او بود اظهار داشت: "شما طوری صحبت می‌کنید که من تصور می‌کنم همه جا و در همه وقت همراه جاماسب بوده‌اید که این طور به احوال او آگاهید!"

ایرج با تبسمی مرموز و در عین حال امیدبخش گفت: "حرف شما کاملاً درست است. اما در این که من شخصاً او را همراهی و محافظت کرده‌ام در اشتباهید، اما جهت اطلاع شما باید بگویم که جاماسب تا هنگام خروج از خط محاصره دشمنان که کوه را مانند نگین انگشتی در میان داشتند، دورادور تحت محافظت یاران و فداییان جمشید بوده است که در آن موقع مانند حالا خود را به کسوت ترکان در آورده بودند."^۴

شیرزاد با هیجانی که هر لحظه شدت می‌یافت گفت: "پس چرا تاکنون خود را به شاه نرسانده‌اید تا با مشورت و مساعی یکدیگر چاره‌ای بیاندیشید؟"

ایرج جواب داد: "به دلیل این که ما را در نزد شاه دزد و راهزن معرفی کرده‌اند، اکنون شما قضاوت کنید که اگر ما با تمام مشکلات به نزد شاه رفته برای معرفی خود می‌گفتیم که عیار هستیم و برای یاری رساندن به شما آمده‌ایم، آیا تصور می‌کنید حرف ما را باور می‌کردند؟ آیا نسبت همکاری با دشمن را به ما نمی‌زدند؟"

حاضرین جملگی پاسخ عقلانی ایرج را تصدیق کردند.

یک بار دیگر شیرزاد در حالی که چشم در چشم عیار جوان دوخته بود پرسید: "آیا شما در اردوگاه دشمن به آسانی رفت و آمد می‌کنید؟"

ایرج در پاسخ گفت: "بلی، یاران جمشید به راحتی در اردوگاه ترکان رفت و آمد دارند، آنها همه جا حضور دارند حتی در میان شما! او پس از گفتن

۴ - تغییر چهره و لباس یکی دیگر از خصوصیات عیاران بوده است که با توسل بدان می‌توانستند به هر شکل و لباسی در بیابند.

این حرف به صدای بلند خندید، در حالی که نمایندگان با سوءظن یکدیگر را می‌نگریستند. "

ایرج پس از خنده‌ای مفصل وقتی سوءظن آنها را دید برای این که شک و تردید را از آنان دور سازد گفت:

- مثل این که همگی از صحبت اصلی و اساسی دور افتاده‌ایم، زیرا تا به حال هیچ یک از شما نپرسیده است که اصلاً من برای چه و چگونه به این جا راه یافته‌ام.

چند تن از نمایندگان با یادآوری آن چه که شاه توران از آنها خواسته بود با تعجیل گفتند راست می‌گویی، اکنون بگوئید که از طرف جمشید حامل چه پیامی هستید؟

ایرج با لحنی جدی گفت: "جمشید پیشنهاد کرده که شما و ساکنین شهر برای جلوگیری از قتل و غارت به خواسته سلطان ترک جواب مثبت بدهید. " شیرزاد که یکدم چشم از دهان ایرج بر نداشته بود با کمی تمسخر گفت: "به! چه پیام مهمی را برایمان به ارمغان آورده‌اید، ولی لازم می‌بینم به شما بگویم که ما خود پس از صرف چند ساعت به این نتیجه رسیده‌ایم که بر خلاف میل خودمان باید به فرمان و خواسته دشمن خونخوار تن در دهیم. "

ایرج که تمسخر را در چهره و لحن شیرزاد مشاهده می‌کرد با کمی ناراحتی گفت: "اما هنوز حرفهای من تمام نشده است که این چنین ریشخند می‌کنی. "

یک بار دیگر چشمها به دهان ایرج دوخته شد، او پس از لختی سر بلند کرده خطاب به جمع حاضرین گفت: "همان طور که پیش از این گفتم، آذوقه‌ای را که از شما خواسته‌اند گرد آورید ولی قبل از تحویل آذوقه باید حتماً به هر صورت، که ممکن است به نزد شاه توران رفته، از وجود دسته‌های عیاران که در شهر و خارج از شهر به دزدی و چپاول مشغول هستند شکایت

کنید، سپس آذوقه مورد نظر را در انبارهای مرکزی شهر به مأمورین دشمن تحویل دهید.

در این جا لازم به تذکر می‌دانم که به شما بگویم پس از تحویل اqlام، شما و دیگران کاری ندارید، فقط باید منتظر خبر بعدی جمشید باشید.

در عصر همان روز نماینده‌های انتخابی هر محل بعد از این که مواد مورد احتیاج سپاهیان ترک را که عبارت بودند از: آرد، گندم، گوشت برای سربازان و علوفه جهت چهار پایان، از ساکنین محل جمع‌آوری کردند و طبق قرار قبلی در ساعت معینی تمام بارها را در انبارهای مرکزی به مأمورین دشمن تحویل دادند.

آنها پس از انتقال آذوقه و تحویل آن، به صورت اجتماع به مقر ارجاسب که در قصر سلطنتی ساکن شده بود رفته با سماجت تمام خواستار ملاقات با شاه توران شدند.

نگهبانان وقتی در خواست و تقاضای نمایندگان شهر و سماجت ایشانرا در ملاقات وی به سمع "ارجاسب" رساندند، اجازه داد تا آنان را به قصر راه دهند.

* * *

ارجاسب در خوابگاه قصر سلطنتی در حالی که به تخت مزین گشتاسب یله داده بود با سپهسالار خود کهرم مشغول صحبت درباره کمبود تدارکات بخصوص آذوقه و علوفه و علیق برای سربازان و چهارپایان بودند.

ارجاسب همان طور که با بالش‌های نرم بازی می‌کرد از کهرم پرسید: "تو برای تهیه آذوقه چه کرده‌ای؟"

کهرم در پاسخ گفت: "من دستجات بی‌شماری را مأمور کرده‌ام تا از دهات و روستاهای اطراف البته روستاهایی که نه چندان دور باشند، آذوقه مورد نیاز را تهیه کنند، حتی به دستجات مزبور تأکید کرده‌ام که بهای اجناس

را بپردازند تا روستاییان کالاهایشان را پنهان نکنند و وقتی که ببینند بهای اجناسشان پرداخته می‌شود، دلگرم شده دیگر برای پنهان ساختن کالای خود علتی نمی‌بینند.

ناگهان چهره ارجاسب شکفته شد و در حالی که به نظر می‌رسید بیش از اندازه خوشحال می‌باشد رو به سردار خود گفت: "آفرین، من از داشتن سرداری باهوش چون تو برخوردار می‌یالم، بلی، البته در بعضی مواقع برای پیشبرد اهداف خود نباید از بذل و بخشش زر و سیم فروگذاری کنیم." کهرم با خم کردن سرش از شاه تشکر کرده گفت: "ولی قربان مأمورین و دسته‌های سرور و سات من هر چقدر هم که بتوانند آذوقه و علیق به دست آورند، تصور نمی‌کنم کفاف بدهد، فقط ممکن است برای یک هفته‌الی ده روز آذوقه فراهم گردد، زیرا پیش از این نیز هر چه آذوقه و علوفه در روستاهای اطراف موجود بوده مأمورین ما آنها را به ملایمت یا به جبر به دست آورده‌اند."

ارجاسب مانند کسی که با کودکی طرف است گفت: "حل این مسئله خیلی ساده است! دسته‌های خود را با نفرات بیشتری به روستاهای دورتر بفرستید."

کهرم چهره درهم کشیده گفت: "ولی سرور من این کار خیلی خطرناک است، چون اگر سربازان را برای جستجو و یافتن آذوقه به روستاهای دوردست و عمق خاک دشمن بفرستیم ممکن است با ارتشی هر چند کوچک از دشمنان مصادف شده تماماً تارومار گردند."

ارجاسب گفت: "پس در این صورت آذوقه موجود و آذوقه‌ای را که تا غروب از مردم شهر دریافت خواهیم داشت جیره‌بندی کنید." کهرم با کمی تعجب گفت: "قربان مگر مردم شهر قرار است که آذوقه‌ای تحویل بدهند؟"

ارجاسب با شادمانی و غرور گفت: "آری، در طلوع آفتاب و در نبود تو دستور دادم تا از کلیه نقاط و محلات شهر، مردم نماینده‌ای انتخاب کرده نزد من بفرستند. سپس برای نمایندگان تکلیف کردم که موظف هستند روزانه از محلات خود آذوقه دو هزار سرباز را تهیه کنند در غیر این صورت دستور تاراج شهر را صادر خواهم کرد."

کهرم پرسید: "آیا آنها با خواسته شما موافقت کردند؟" ارجاسب گفت: "آری، تصور می‌کنم یک الی دو ساعت دیگر آذوقه موردنیاز را تحویل بدهند."

کهرم خود را مهیای سؤال دیگری می‌کرد که حاجب ایرانی قصر داخل شده گفت: "سرور من، فرمانده مستحفظین قصر پیغام فرستاده که نمایندگان شهر اصرار دارند که خدمت شما شرفیاب شوند، حتی تأکید داشته‌اند که موضوع مهمی که با مصالح شخصی شاه بستگی دارد آنان را به این ملاقات واداشته است."

ارجاسب در حالی که از تخت برمی‌خواست خطاب به حاجب گفت: "به فرمانده مستحفظین قصر بگویید آنها را داخل کند." سپس به کمک سپهسالار لباس بر تن کرده گفت: "برویم ببینیم چه می‌گویند."

نماینده‌ها با راهنمایی خدمه قصر که همه ایرانی بودند، بار دیگر به تالاری که قبلاً آمده بودند داخل شدند.

آنها با دیدن "شاه توران" که در صدر تالار بر تخت گشتاسب تکیه زده بود تعظیم کرده در کنار یکدیگر ایستادند.

ارجاسب با چشم‌های خونبار و کاوشگر خویش ابتدا یک‌یک آنها را از نظر گذراند، سپس برای مرعوب ساختن آنان با صدایی خشن گفت: "آیا فرمان مرا به اجرا گذاشتید؟"

شیرزاد که این بار نیز او مخاطب قرار گرفته بود جواب داد: "اعلیحضرتا!

آن چه را که دستور فرموده بودید پس از گرد آوردن که کمی بیشتر وقت گرفت در انبارهای مرکزی شهر تحویل مأمورین شما شد، اما! ارجاسب با همان لحن قبلی پرسید: "چرا حرفت را تمام نکردی؟ اما چه؟"

شیرزاد در حالی که نشان می‌داد از آن چه که می‌خواهد عنوان کند واهمه دارد، بعد از این که گوشه و کنار تالار را از نظر گذراند با صدایی لرزان گفت: "اما من و دیگر نمایندگان شهر برای این مزاحم اوقات فراغت سلطان عظیم‌الشأن توران زمین شده‌ایم که ما و اهالی شهر را از دست عیاران غارتگر نجات دهند."

ارجاسب با تعجب و خشم پرسید: "مگر در این شهر دزد و راهزنی هم وجود دارد! آنها کیستند و جایگاهشان کجاست؟"

شیرزاد در حالی که از یادآوری نام عیاران قیافه وحشت‌زده‌ای به خود می‌گرفت در پاسخ اظهار داشت: "قربانت گردم، آنها از افراد شرور و جنایتکار بلخ و نواحی اطراف هستند که ما را به روز سیاه نشانده‌اند! آنها بدون ترس و واهمه از افراد شما به اهالی زور می‌گویند و مانند روزهای پیش از شما هم چنان به دستبردها و کشتارهایشان ادامه می‌دهند و حتی پا را از این هم فراتر گذارده به شهروندان اولتیماتم داده‌اند همان قدر آذوقه‌ای را که تحویل لشکریان پیروزمند شما کرده و خواهیم کرد باید به آنها نیز بدهیم."

شاه توران که سخنان شیرزاد را باور کرده و تحت تأثیر دروغ‌های وی قرار گرفته بود رو به کهرم گفت: "آنان چطور جرأت کرده‌اند در شهری که به من تعلق دارد و مردم آن رعیت من هستند به راهزنی و کشتار مبادرت ورزند! وای به حال آنها، تمامی‌شان را به دار مجازات خواهم آویخت و اجسادشان را جلوی سگ‌های گرسنه خواهم افکند تا عبرت دیگران شود." ارجاسب در دنباله صحبت‌هایش خطاب به شیرزاد و دیگران گفت: "شما

بروید و مطمئن باشید که آنها را یافته و قلع و قمع خواهم کرد، اکنون بروید و ... "

لحظه‌ای بعد شیرزاد در پیشاپیش نمایندگان، خوشحال از این که نقش خود را به خوبی ایفا کرده است از تالار و سپس از قصر خارج شدند.

* * *

جاماسب در گنبدان دژ

شب رفته رفته پرده تاریک و ظلمانی خویش را جمع کرده در حال سفر به منزل خود بود.

گنبدان دژ با هیکل غول آسا و وحشت انگیزش همچون شب مخوفی در میان تاریک و روشن صبحگاهی سر به آسمان کشیده بود. همه جا در سکوت فرو رفته و تنها حرکت آهسته قدم های نگهبانی که در ورای در بزرگ قلعه و برج و باروهای آن به نگهبانی ایستاده بودند سکوت صبحگاهی را می درید و در فضا انعکاس می یافت.

در همین موقع صدای فریاد سربازی که در بلندترین برج قلعه به نگهبانی مشغول بود به گوش دیگر نگهبانان رسید و آنان هراسان خود را به برج مزبور رساندند، ارشد سربازان که افسری جزء بود از قراول پرسید چه شده است؟

نگهبان جواب داد: "قربان مردی از جاده بلخ به طرف دژ می آید که البسه ترکان را در بردارد."

افسر مجدداً پرسید: "چند نفر دیگر به همراه او هستند؟" سرباز بار دیگر به سمتی که مرد را دیده بود نگریست، سپس گفت: "در حال حاضر بیش از همان یک نفر را نمی بینیم." افسر بعد از چند دقیقه چون

نتوانست تصمیم قطعی بگیرد، خطاب به نگهبان گفت: "چشم از او برندار تا فرمانده قلعہ را خبر نمایم." سپس جهت تسریع در وقت خود را به سرعت به آپارتمان فرمانده قلعہ که افسری بلند بالا و چهارشانه به نام فریبرز بود، رساند، او در حالی که به سختی نفس می‌کشید جریان مایع را به سمع کوتوال قلعہ رساند.

فرمانده پس از شنیدن اظهارات افسر، فوراً لباسش را به تن کرده به طرف برج روان شدند.

فریبرز جلوتر از افسر در حالی که به هن‌هن افتاده بود خود را به برج رسانده از آن بالا رفت، نگهبان با مشاهده فرمانده قلعہ با دست به سمت مرد غریبه‌ای که اینک کاملاً به قلعہ نزدیک شده بود اشاره نمود.

فریبرز نقطه‌ای را که نگهبان نشان داده بود نگریست. او هم چنان که غریبه را تحت نظر داشت خطاب به افسر که اینک در کنارش ایستاده و هنوز هم به سختی نفس می‌کشید گفت: "در این که آن مرد البسه ترکان را در بردارد شکی نیست، اما حیرت من از آن است که چگونه یک نفر سرباز ترک به خود جرأت داده و تک و تنها در عمق خاک دشمن به پیشروی پرداخته است؟" سپس مثل کسی که جواب خود را یافته باشد آهسته گفت: "مگر آن که تنها نباشد و همراهانی داشته باشد که دورادور مراقب او هستند."

در این موقع همان افسری که او را از مایع آگاه ساخته بود خطاب به فرمانده قلعہ گفت: "قربان، اجازه می‌دهید به همراه چند سرباز رفته او را دستگیر کنم."

فرمانده با خشم در جواب گفت: "نه، چون ممکن است این یک دام باشد."

پس از ربع ساعت که برای فرمانده و دیگران به اندازه ربع قرن بود، مرد غریبه که به زحمت راه می‌سپرد به چند قدمی دروازه رسید و در حالی که کلاه

پرداز خویش را به دست گرفته بود. شروع به تکان دادن آن نمود. او وقتی به درب قلعه رسید با حالت خستگی، در میان فریادهایی که از حنجره بر می‌آورد با مشتش شروع به کوفتن دروازه کرد: "در را باز کنید، در را باز کنید."

فریبرز همان طور که در قیافهٔ مرد دقیق شده بود، زمزمه کنان گفت: "به اهورا سوگند که من این قیافه و ریش و سبیل سفید و نقره‌فام را می‌شناسم." او پس از گفتن این حرف به ناگهان به طرف پله‌های برج دوید و در حالی که از برج فرود می‌آمد، با فریادهای هراس‌آوری می‌گفت در را باز کنید، او جاماسب است، در را باز کنید.

نگهبانان با وحشت و اضطرابی که فریادهای فریبرز در دلشان برپا کرده بود، کلون سنگین را کشیدند و در عظیم‌الجثه و سنگین با صدای خشکی بر روی پاشنهٔ خود چرخید و فریبرز (فرماندهٔ قلعه) که حالا به جلوی دروازه رسیده بود به اتفاق یکی از دروازه‌بانان شتابان، خودشان را به خارج از قلعه انداختند.

جاماسب که تا آن لحظه خود را روی دو پا نگه داشته بود بیش از آن نتوانست ادامه دهد و همان طور که به فریبرز که اکنون به او نزدیک شده بود، می‌نگریست، گفت: "من جاماسب وزیرم، جا... ما... و بر زمین غلتید.

فریبرز در حالی که به کمک نگهبانان دروازه، هیکل بی‌هوش جاماسب را حمل می‌کرد، با خود زمزمه می‌کرد که خدایا چرا جاماسب به تنهایی آمده است، آن هم با این وضع بدون اسب و یکه و تنها با جامه‌های پاره پاره، یعنی چه؟ و چون جاماسب بی‌هوش بود نمی‌توانست به هیچ کدام از سؤال‌های فریبرز پاسخ گوید.

هنوز چند دقیقه از بسته شدن دروازه نگذشته بود که بین ساکنین قلعه شایع شد که قشون ایران شکست خورده، گشتاسب و پسرانش نیز در جنگ و

میدان کارزار کشته شده‌اند و در این میان فقط جاماسب موفق به فرار شده است. در نتیجه این شایعات که بخشی از آن درست و بخشی دیگر نادرست بود، هیاھوی بی‌سابقه‌ای قلعه را فرا گرفت.

* * *

نزدیک صبح بود که اسفندیار به صدای هیاھو سرآسیمه از خواب برخاست.

او خود را به در رسانده و از همان جا فریاد زد، نگهبان چه خبر است؟ این هیاھو برای چیست؟

در این بین چشمش به بهرام دوست زندانبان خود افتاد که با حالی بسیار مضطرب پشت در ایستاده و از تنها روزنه آن او را می‌نگرد.

از او پرسید: "بهرام تو چرا آمدی؟ مگر زندانبان عوض شده است؟ راستی این هیاھو برای چیست؟ مگر اتفاقی در قلعه رخ داده است؟" بهرام جواب داد: "سرور من، این صداها و هیاھو از آن سربازان خشگمین شماست."

اسفندیار گفت: "چطور مگر؟ علت خشم آنان چیست؟" بهرام گفت: "علت هیاھوی آنان مربوط به ورود جاماسب می‌باشد که نزدیک سحرگاه به قلعه داخل شده است."

اسفندیار با هیجان پرسید: "مگر جاماسب این جاست؟ از جنگ چه می‌گوید؟"

بهرام پاسخ داد: "آری سرور من، او اینک در قلعه به سر می‌برد، و این طور شایع است که قشون ایران دچار شکست شده است." (بهرام در مورد شایعه کشته شدن گشتاسب و فرزندانش که پدر و برادران اسفندیار بودند به شاهزاده چیزی نگفت)

اسفندیار مجدداً سؤال کرد: "پس جاماسب چگونه خود را به این جا

رسانده است؟ "

بهرام گفت: "من همین قدر می‌دانم که جاماسب به تنهایی و در حالی که کاملاً به کسوت ترکان در آمده بوده نزدیک سحرگاه وارد قلعه شده که اینک به علت خستگی و ناتوانی بیش از اندازه، در استراحت به سر می‌برد. " هنوز حرف بهرام تمام نشده بود که فریبرز نمایان شد و تا در پیش رفت، او در حالی که کلید را در قفل می‌چرخاند گفت: "شاهزاده گرامی حتماً از آمدن جاماسب به قلعه آگاه شده‌اید؟ "

اسفندیار در جواب گفت: "آری، هم‌اکنون با این نگهبان در مورد هیاهو و هم‌چنین علت آن صحبت می‌کردیم. (اسفندیار نخواست فرمانده قلعه از مناسبات دوستانه او و بهرام آگاه شود). "

فرمانده زندان وقتی نگاه پرسشگر اسفندیار را دید گفت: "قربانت گردم غرض از مزاحمت بنده خدمتگزار این است که جاماسب وزیر هم اینک به هوش آمده اما به علت ضعف فراوان قادر نشد خدمت برسد، لذا به من امر کردند تا شما را هر چه زودتر به نزد وی ببرم. "

فریبرز بعد از این حرف به اسفندیار نزدیک شده گفت: "اگر سرورم اجازه بدهند این غل و زنجیر را از دست و پایشان باز کنم فوق‌العاده مسرور خواهم شد، زیرا هر بار که این اسباب خجالت را به دست و پای شما می‌بینم عرق شرم به رخم می‌نشیند. "

اسفندیار برای خوشایند فرمانده قلعه گفت: "نه فریبرز تو نباید احساس شرم و نگرانی بکنی، چون تو فقط یک مأمور هستی و مأمور خوب کسی است که به دستورات مافوق خویش به نظر احترام بنگرد. "

فریبرز در مدت زندانی بودن اسفندیار هیچ‌گاه نسبت به وی بی‌احترامی ننموده بود، او اسفندیار را شخصاً و به میل خود به زنجیر نکشیده بلکه آن دستور صریح گشتاسب بود که مایل بود شاهزاده را بیش از پیش بیازارد. با

تمام این احوال، فریبرز (فرمانده قلعه) از انتقام اسفندیار می‌ترسید، اما وقتی اسفندیار گفت که او بیش از یک مأمور نبوده است، خیالش از این بابت راحت شد.

چند دقیقه بعد، اسفندیار و فریبرز، به اتفاق به سمت اتاق جاماسب رفتند. جاماسب هنگامی که اسفندیار را در آستانه اتاق دید، خیلی سعی کرد تا بلکه برخیزد، اما اسفندیار با مشاهده رنگ پریده او مانع از حرکت جاماسب شده در همان حال خطاب به وی گفت: "آه، جاماسب چه به روزت آورده‌اند؟ چرا رنگت به جا نیست؟ چرا این قدر لاغر و ناتوان شده‌ای؟ پس شایعه شکست قشون ایران واقعیت دارد؟"

جاماسب با تعجب و صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، پرسید: "شما از کجا دانستید که قشون ایران دچار شکست شده است؟"

اسفندیار با تبسم تلخی جواب داد: "دوست من بپرس چه کسی نمی‌داند."

جاماسب گفت: "تعجب من از این است که هنوز من به کسی حرفی نزده‌ام."

اسفندیار در جواب وزیر کهنسال گفت: "من گفتم در ابتدا این موضوع یک شایعه بود، اما مثل این که واقعیت پیدا می‌کند." اسفندیار بار دیگر جاماسب را مخاطب ساخته گفت: اینک ماجرا را به تفصیل برای ما شرح بده - جاماسب جریان امر را از موقع حرکت از زابلستان و جنگ و مقابله با ترکان و هم چنین کشته شدن شاهزادها و سپهسالار (زریر) به تفصیل شرح داده در آخر افزود: "قشون کوچک ایران با تمام رشادت و پایداری در مقابل ترکان شکست خورده، در نتیجه گشتاسب به همراه عده‌ای از سربازان که جان سالم بدر برده بودند به ارتفاعات (گومش) پناه بردند، اما متأسفانه ساعتی بعد دورتادور آن کوهستان به محاصره کامل دشمن در آمد."

اسفندیار پس از خاتمه صحبت‌های جاماسب، از او پرسید: "پس تو چگونه

خودت را به این جا رسانده‌ای؟ "

جاماسب در پاسخ گفت: " با توجه به آشنایی که به زبان ترکی دارم به آسانی توانستم در کسوت ترکان از محاصره ایشان بگذرم و خود را به این جا برسانم. "

چشمان اسفندیار به رنگ خون در آمده، گویی دنیا را بر سر او خراب کرده بودند، احساس می‌کرد که آن چه خون در رگ‌هایش جریان دارد همه به طرف چشم‌هایش هجوم آورده و می‌خواهند از آن فوران کنند.

اسفندیار با حالی غضبناک و خشمی بی‌پایان گفت: " پدرم پس از فراهم آوردن شکست خفت‌بار قشون ایران، حتماً تو را مأمور آزادی من نموده که به یاری او بشتابم، زهی فکر باطل. "

جاماسب به التماس گفت: " فرزندم، شما حتماً باید به یاری پدرتان بشتابید، چون او غیر از شما کسی را ندارد. "

اسفندیار گفت: " دوست من، از تو سپاسگزارم که فرمان آزادی مرا با وجود مشکلات بسیار برایم به ارمغان آورده‌ای، اما من هرگز به یاری او نخواهم رفت، چون او تنها به خاطر مشتی دروغگو و متملق مرا با خفت و خواری هر چه تمامتر روانه زندان نمود. حال با این همه ظلمی که در حقم روا داشته چگونه می‌توانم به کمک وی بشتابم؟ "

جاماسب وقتی اسفندیار را در گفته‌های خویش راسخ دید، این بار گفت: " شاهزاده گرامی، اگر از پدرتان منزجر هستید و کنیه او را به دل گرفته‌اید، لااقل به دو خواهرتان رحم کنید، به آنها که در دست کروورها بیگانه اسیر هستند. "

اسفندیار با خشم جواب داد: " من به یاری آنها نیز نخواهم رفت، همان طور که آنها مرا به دست فراموشی سپردند، من نیز ایشان را از یاد خواهم برد. آیا هنگامی که من در غل و زنجیر پدر ظالم خود، شب و روزم را می‌گذراندم،

خواهرانم که در خوشی غرق بودند، حتی برای یک بار هم که شده عفو مرا از او خواستند؟ حال چگونه می‌توانم به یاری و کمک چنین خواهران بی‌عاطفه‌ای بشتابم؟ "

این بار جاماسب در حالی که بغضش ترکیده و اشک از دیدگانش جاری بود گفت: "تو که خود را حامی و پیرو زرتشت می‌دانی، می‌خواهی بگذاری که قاتلین او و عمو و برادرانت، راست راست بگردند؟ "

اسفندیار کوشش کرد تا بلکه از سرازیر شدن اشک چشمانش در مقابل جاماسب و فریبرز جلوگیری کند، اما عظمت مصائب به اندازه‌ای بود که او نتوانست و در حالی که آرام آرام اشک می‌ریخت با خود می‌اندیشید که پس از شکست فاحشی که به پدرش وارد آمده و طی آن اکثر عزیزان و دوستانش را از دست داده، باید در مقابل ضربتی که به میهن و مردمش فرود آمده، دشمن خونریز و متجاوز را باید در همین آب و خاک و در پای دیوارهای بلخ، جایی که عزیزانش را از دست داده با همه آرزوها و امیدهایشان مدفون سازد.

تصور چنان لحظاتی که ارجاسب و لشکریانش با پریشانی و فلاکت در میان دشت‌های گرم خراسان (بلخ در آن زمان و حتی تا همین اواخر از شهرهای آباد خراسان بزرگ بوده است) در حالی که در خون خود دست و پا می‌زنند، حالت وجد و شفعی در شاهزاده بوجود آورده و چشم‌های او را به وضع سبانه‌ای تابناک می‌ساختند. اسفندیار در این تفکرات زمان را از یاد برده بود، او زمانی به خود آمد که بیش از یک ساعت صرف کشیدن نقشه برای گرفتن انتقام از خصم خوفناک خود سپری کرده بود.

او چشم در دیدگان خسته جاماسب دوخته گفت: "دوست من، خوب استراحت کن چون در ظرف دو یا سه روز یعنی تا گرد آوردن یک قشون مجهز (مجهز نه به آن معنی که دارای ارابه و منجیق و غیره... بلکه منظور من

از مجهز، آن است که سرباز در اختیار داشته باشیم و بس) به قصد جنگ با ترکان حرکت خواهیم کرد. "

فربرز که تا این موقع فقط گوش داده بود، خطاب به اسفندیار گفت: "سرورم، احتیاج به غذا و شراب ندارید؟ "

اسفندیار گفت: "اگر غذای آماده‌ای باشد بی‌میل هم نیستم، چون خیلی گرسنه‌ام. "

فربرز برخاست و رفت و یکی از سربازان را صدا زده دستور داد تا غذا و کوزه‌ای شراب بیاورد.

پس از چند دقیقه غذای مطبوعی آماده شد و اسفندیار و جاماسب به خوردن و نوشیدن نشستند، بعد از آن چون جاماسب در خود خستگی احساس می‌کرد روی بستری که قبلاً برایش آماده کرده بودند افتاد و به خواب رفت.

* * *

عیاران وارد عمل می‌شوند

شب از نیمه گذشته بود، با این که نگهبانان تازه تعویض شده بودند، در رخسار بعضی از آنها آثار خستگی و خواب‌هویدا بود و حتی بعضی از آنها سر را به دیوار انبار تکیه داده به خواب عمیقی فرو رفته بودند.

درست در همین زمان در انبار وسطی که بین دو انبار دیگر قرار داشت حوادثی در حال تکوین بود، زیرا در آن هنگام که سربازان ترک چشم‌هایشان را بسته چرت می‌زدند، در انبار میانی و در قسمت انتهایی آن نزدیک دیوار، بخشی از زمین کف انبار آرام و بی‌صدا کنار رفته لحظه‌ای بعد در آن محل حفره‌ای تاریک‌تر از فضای انبار نمایان گردید. سپس از حفره نمودار شده ابتدا سر انسانی با دو چشم درخشنده بیرون آمد و پس از این که نگاهی به اطراف و جوانب انداخت و یقین حاصل کرد که کسی در انبار نمی‌باشد، بار دیگر به درون حفره‌ای که از آن بیرون آمده بود باز گشت.

چند دقیقه طول کشید تا دوباره همان سر از حفره‌ای که پیدا شده بود بیرون آمد و پس از این که یک بار دیگر سرتاسر انبار را از نظر گذراند، خود را بالا کشیده وارد انبار شد، بعد از او نفر دوم و سوم و... و دهمین نفر نیز خود را بالا کشیده پا بر زمین انبار گذارد.

در میان اشخاصی که در یکی از زوایای تاریک انبار گرد آمده بودند،

شخصی که به نظر می‌رسید ریاست آن عده را عهده‌دار می‌باشد، با هیكلی درشت و ورزیده، سینه‌ای برآمده و بازوانی ستبر که هیچ پوششی نداشت و نقابی به رنگ ارغوانی به صورت و شنی به همان رنگ نیز بر شانه‌اش آویخته بود. شخص نقابدار پس از این که افرادش را از نظر گذراند، با صدایی زیر و آهسته خطاب به آنها گفت:

- آیا همه کیسه‌های محتوی روغن را به همراه آورده‌اید؟

آنها نیز با صدایی آهسته پاسخ مثبت دادند.

پس از لحظه‌ای کوتاه، شخص نقابدار بار دیگر به حرف آمده با همان صدایی زیر که سعی داشت به خارج از انبار درز پیدا نکند گفت: "بسیار خوب، پس خیلی آهسته عملیاتمان را شروع می‌کنیم، اما قبل از شروع عملیات، یک بار دیگر گوشزد می‌کنم که حتی‌الامکان سعی نمایید تا صدایی به خارج درز پیدا نکند."

شخص نقابدار بعد از گفتن این سخنان در حالی که بسته‌های آذوقه را در گوشه و کنار انبار نشان می‌داد گفت: "پس زود باشید شروع کنید." با فرمان شخص نقابدار، نه نفر مرد حاضر در انبار، آهسته به بسته‌ها و کیسه‌های آذوقه که در عصر همان روز به آن جا منتقل شده بودند، نزدیک شده و پس از به دوش کشیدن کیسه یا بسته‌ای داخل حفره می‌شدند. اما مثل این که کار آنها تمامی نداشت، چون پس از چند دقیقه باز گشته مجدداً کیسه‌ای دیگر را به دوش گرفته به درون حفره فرو می‌رفتند.

شخص نقابدار که ناظر بر عملیات نه تن دیگر بود، در یکی از رفت و آمدها، یکی از آنها را مخاطب ساخته گفت: "ایرج، بگو بینم بارهای علوفه را جداگانه انبار نموده‌اند یا این که در تمام انبارها پخش شده است؟" شخص مخاطب که همان ایرج بود گفت: "نه قربان، بارهای علوفه را نیز مانند آذوقه در تمام انبارها پخش نموده‌اند."

نقابدار دوباره پرسید - آیا مطمئن هستی؟

ایرج گفت: "آری، چون هنگام تحویل آذوقه و بارهای علوفه به سربازان دشمن، من نیز حضور داشتم و با چشم‌های خود دیدم که علوفه‌ها را نیز مانند سایر اقلام و مخلوط با آنها در هر سه انبار جای دادند."

جمشید در حالی که چشمانش از زیر منفذهای نقاب مانند دو ستاره درخشان می‌درخشید خطاب به ایرج گفت: "پس توجه داشته باش و به بچه‌های دیگر نیز گوشزد کن که اشتباهاً بارهای علوفه را با خود نبرند. عملیات کمی بیش از یک ساعت به طول انجامید و در آخر غیر از بارهای خشک علوفه چیزی در انبار باقی نماند."

پس از اتمام کار، جمشید یک بار دیگر نیز انبار را از نظر گذارند و وقتی چیزی را که قابل بردن باشد ندید با صدایی آهسته خطاب به مردانی که در مقابلش به صف ایستاده بودند گفت:

- دوستان و یاران شجاع من، کارمان در این انبار تمام شده و من از زحمات همگی شما ممنون هستم، اما هنوز کارمان به طور کلی خاتمه نیافته است، خود شما آگاهید که باید انبارهای دیگر را نیز تخلیه نماییم. اکنون در و دیوارها را با روغنی که به همراه آورده‌اید روغن اندود کنید تا به آسانی قابل اشتعال باشد، علوفه را نیز در تمام زوایای انبار پخش سازید، عجله کنید زیرا کارمان بسیار زیاد و وقتمان کم می‌باشد.

وقتی حرف نقابدار (جمشید) تمام شد، ایرج و دیگران از درون کیسه‌هایی که به همراه داشتند، ظرف‌های روغن را که از گل رس ساخته شده بود بیرون آورده با محتوی آن در و دیوارهای انبار را آلوده ساختند.

وقتی این کار به پایان رسید، ایرج به سمتی که جمشید بر روی بستهای از علوفه نشسته بود رفت و گفت: "این کار نیز به آخر رسید!"

جمشید در حالی که از روی بار یونجه برمی‌خاست پرسید: "تمام دیوارها

را آلوده ساختید؟ "

ایرج در پاسخ گفت: " آری، به طوری که با کوچکترین جرقه‌ای سراسر انبار در یک لحظه مشتعل خواهد شد. "

جمشید گفت: " بسیار خوب، به جز یک تن که در این جا باقی می‌ماند با بقیه نفرات به انبارهای دیگر نیز سری می‌زنیم تا ببینیم چه چیزی گیرمان خواهد آمد. اما آن یک نفر که در این جا خواهد ماند باید منتظر علامت ما باشد تا به محض شنیدن یا دیدن آن، انبار را به آتش کشیده از راه نقب به جایگاه خودمان باز گردد، ولی قبل از عزیمت می‌بایست حتماً دریچه نقب و راه پنهانی را کاملاً به حالت اول در بیاورد. "

لحظه‌ای بعد ایرج همان طور که جمشید دستور داده بود یکی از مردانشان را پس از توضیحات کافی به جای گذاشته به اتفاق دیگران به دنبال رئیس خود از راه پنهانی خارج شدند.

هنوز چند ساعت به صبح و طلوع آفتاب مانده بود که دو انبار دیگر نیز به سرنوشت انبار میانی دچار شده ناگهان در یک زمان از هر سه انبار، ابتدا دود سفید و خاکستری رنگ و سپس شعله‌های زرد و سرخ آتش آرام آرام برخاست.

* * *

انبارهای مرکزی بلخ از سه انبار بزرگ و وسیع تشکیل می‌شد که در مرکز شهر قرار داشتند و به همین دلیل به انبارهای مرکزی معروف بودند. این انبارها از نظر ساختمان هیچ تفاوتی با انبارهای دیگر نداشتند و مانند سایر انبارها از چوب و گل پخته (خشت) ساخته شده بودند، تنها چیزی که این انبارها را از آنهای دیگر متمایز می‌ساخت وسعت و حجیم بودن آنها بود. انبارهای مرکزی با توجه به سابقه دیرینشان در دوره شاهان مختلف ایران همیشه انباشته از آذوقه می‌شده است. اما آذوقه موجود در آنها را برای

مصارف روزانه مردم گرد نمی‌آورند، بلکه آنها را برای مواقع بحرانی و جنگی که گاهی اوقات، دشمن تا پشت دیوارهای شهر پیش آمده و شهر را محاصره می‌نمود، نگهداری و حراست می‌کردند.

زمانی که بلخ مورد هجوم و تاخت و تاز ناجوانمردانه و غافلگیرانه ترکان واقع شد، بیشتر مردم روستاهای اطراف از بیم دشمن خونخوار، جانشان را برداشته به این شهر که دارای برج و باروی مقاومی بود پناه آوردند و ساعاتی بعد که سپاهیان ترک شهر را کاملاً به محاصره خود در آورند، به جز انبارهای مرکزی که لبریز از آذوقه بودند، انبار دولتی دیگری در شهر وجود نداشت و علت آن هم همان طور که در سطرهای پیشین به آن اشاره شده غافلگیری مردم بلخ بود که فرصت جمع آوری آذوقه را نیافتند، تازه اضافه بر این‌ها، ازدیاد و فراوانی روستاییان وحشت زده و هراسناک که از مقابل دشمن متجاوز گریخته و به شهر پناه آورده بودند، "لهراسب" را که با وجود نداشتن سپاه مجهز و کافی در صدد دفاع از شهر برآمده بود دچار اشکال ساخته جداً نمی‌دانست با ازدهام این همه جمعیت که اکثرشان دست و پاگیر بودند چه کند و چگونه آنها را تغذیه نماید؟

او "لهراسب" به این می‌اندیشید که اگر محاصره شهر به طول انجامد، چگونه خواهد توانست بر مشکل کمبود آذوقه فائق آید؟

سرانجام شجاعت و فداکاری و جانبازی "لهراسب" و مدافعین شهر نتوانست مانع از سقوط شهر گردد، چون بلخ، به علت کثرت مهاجمین و قلت مدافعین، پس از دو هفته مقاومت جانانه و وارد نمودن صدمات فراوانی به لشگریان دشمن، بالاخره سقوط کرده به دست ترکان افتاد و در نتیجه آن بیش از دو سوم از آذوقه‌ها که دست نخورده باقی مانده بود توسط دشمن ضبط گردید، اما این همه آذوقه به دلیل کثرت لشگریان دشمن چندان دوامی نیافت تا این که ارجاسب عرصه را بر مردم شهر تنگ نموده و همان طور که آگاهیم

به نمایندگان آنها دستور داد تا آذوقه و مایحتاج سربازان او را فراهم کنند. هنگامی که مایحتاج مورد نیاز ترکان متجاوز گردآوری شده و به انبارهای مرکزی انتقال یافت، نظر به گرسنگی و قحطی که کم‌کم در شهر شیوع پیدا کرده و چهره زشت و کریه خود را نمایان می‌ساخت، بیمناک شده بر شدت نگهبانی و حراست از آنها افزودند. زیرا ترس داشتند انبارها مورد دستبرد گرسنگان شهر که کم نبودند قرار بگیرد و هر آن چه در آن هست به یغما برود و به همین خاطر در اطراف و جوانب این انبارها نگهبانان زیادی گمارده بودند.

طرز قرار گرفتن نگهبانان برای حراست از انبارها به این صورت بود که در مقابل در ورودی و بزرگ هر یک از آنها دو سرباز و در پشت آنها نیز تعدادی سرباز به نگهبانی مشغول بودند، از این گذشته نزدیکترین ساختمان به انبارها را به صورت پادگان کوچکی در آورده عده زیادی از سربازان را نیز در آن جا گمارده بودند تا در مواقع بروز خطر به یاری نگهبانان انبارها بشتابند.

* * *

یکی از دو نگهبان انبار میانی که مانند سایر هم‌قطاران خود در عالم چرت زدن بود مثل این که بوی دود را استشمام کرده باشد چون یک دفعه چشم‌هایش را گشود و پس از این که اطرافش را از نظر گذراند، ناگهان از جا برخاسته با تکان شدیدی هم‌قطار دیگرش را که هم چنان در خواب غوطه‌ور بود از خواب خوش پرانده سراسیمه گفت: "بوی سوختگی به مشام می‌رسد تصور می‌کنم جایی آتش گرفته و این بو" (در این جا حرف خود را ناتمام گذارده با دست به دودی که از لای جرزهای در انبار آرام آرام بیرون می‌آمد و در هوا پخش می‌شد) اشاره کرده با وحشت و هراس در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود، فریاد زد:

"آ... آ... ت... آتش!"

نگهبان دیگر وقتی زبانه‌های آتش را که اینک رفته‌رفته از جرزه‌های در به بیرون راه می‌یافت مشاهده کرد به هم قطار خود پیوسته و هم‌آواز با او فریاد، آتش! آتش از سینه برآورد و دیگران را خبر نمود. هنوز دقیقه‌ای از مشاهده آتش سوزی انبارها توسط سربازان ترک نگذشته بود که چنان ولوله‌ای در محوطه انبارها بوجود آمد که در اثر آن، اهالی دورترین منازل شهر را که مسافت زیادی تا انبارها فاصله داشتند، از خواب بیدار ساخته و آنها را به وحشت انداخت.

در اثر سروصدای سربازان و نگهبانان که دائماً رو به تزايد می‌رفت، افسر کشیک قرارگاه ترکان که در جوار انبارها قرار داشت، سراسیمه از خواب برخاسته از سربازی که در همان لحظه به خوابگاه او وارد شده بود پرسید:

"چه خبر است؟ این فریادها برای چیست؟"

سرباز با صدایی مضطرب گفت: "قربان عجله کنید، انبارهای آذوقه آتش گرفته‌اند!"

از شنیدن این خبر رنگ از روی افسر ترک پرید و در حالی که سرش به دوّار افتاده و به زور آب دهانش را از گلو پایین می‌فرستاد با صدایی که لرزش آن کاملاً محسوس بود پرسید:

- به ما حمله کرده‌اند؟

سرباز در جواب گفت: "خیر قربان!"

افسر که کنترل اعصابش را از دست داده و هر لحظه خشمش افزون می‌گشت با تشدد گفت: "پس انبارها چطوری آتش گرفته‌اند؟ خود به خود که آتش نگرفته‌اند؟"

سرباز که از ترس می‌لرزید پاسخ داد: "حمله‌ای در کار نبوده، ولی انبارها به طرز مرموزی آتش گرفته‌اند." افسر کشیک پس از جواب سرباز دیگر

درنگ نکرد، او با شتاب از روی تخت برخاسته سرباز را که هم چنان در جلوی در ایستاده بود به طرفی افکنده سپس بدون توجه به سرباز، با چهره‌ای مضطرب خود را به انبارها رساند و برای خاموش کردن آتشی مهیب که اکنون تمام انبارها را در کام خود گرفته بود به فرمان دادن پرداخت.

اما آتشی که از انبارها زبانه می‌کشید به حدی بود که سرتاسر محوطه انبارها را تا شعاع دهها متر روشن ساخته و گرمای حاصل از آن قابل تحمل نبود، به طوری که سربازان و افسران جزء، فرمان‌های پی‌درپی فرماندهان را که جهت کنترل و مهار آتش‌سوزی صادر می‌کردند نادیده گرفته از گرمای کشنده آتش فرار می‌کردند. سپهسالار توران وقتی از واقعه آتش‌سوزی انبارها آگاه گردید بلافاصله به محل وقوع حادثه شتافت تا از نزدیک آن فاجعه عظیم را مشاهده کند.

او پس از رسیدن به محل حادثه در حالی که چشم‌هایش را به شعله‌های سرکش و رفیع آتش دوخته بود از خشم لب به دندان می‌گزید. اگر در آن هنگام کسی در چهره او دقیق می‌شد، می‌توانست از وجناتش بخواند که در درون وی چه غوغایی به پا شده است.

دقیقه‌ای بعد افسر کشیک با چهره‌ای رنگ باخته به او نزدیک شده و پس از احترام نسبت به فرمانده سپاه سر بزیر افکند و خاموش ایستاد.

سپهسالار پس از این که نگاه سرزنش آمیزش را از وی برگرفت، ناگهان طوفان خشمش با فریادی بلند و پرطنین آغاز گردید.

او در حالی که کف بر لب آورده بود، افسر را به باد فحش و ناسزا گرفت، سپس لحظه‌ای نفس تازه کرده دوباره با همان صدای طنین‌انداز خویش فریاد برآورد:

- ای بی‌عرضه، با این همه نگهبان که در خدمت داشتی از عهده نگهداری چند انبار برنیامدی؟ آخر این فاجعه چگونه رخ داد؟ ای بدبخت، ارجاسب تو

را زنده نخواهد گذاشت، برای این سهل انگاری تو را زنده زنده پوست خواهد کند."

افسر وقتی تهدیدات سپهسالار را شنید نزدیک بود غالب تهی کند، اما به هر صورت که بود توانست خود را سرپا نگهدارد.

او در جواب سپهسالار که پرسید: "حال چه داری بگویی؟" اظهار داشت: "قربان، از تحقیقات به عمل آمده این طور نتیجه گرفته‌ام که هر سه انبار در یک لحظه و به طرز مرموزی دچار حریق و آتش سوزی شده‌اند."

سپهسالار خود را آماده می‌ساخت تا بار دیگر افسر کشیک را دشنام گوید که در همین وقت یکی از صاحب منصبان گارد مخصوص امپراتوری به او نزدیک شده گفت: "امپراتور شما را احضار فرموده است!" سپهسالار پس از دریافت پیغام شاه توران، به همراه افسر گارد راهی قصر سلطنتی بلخ گردید.

ارجاسب به محض دیدن سپهسالار، با قیافه‌ای که از خشم گلگون شده بود بدون مقدمه پرسید: "حقیقت دارد که انبارها را آتش زده‌اند؟" سپهسالار برای لحظه‌ای مردد ماند که چه جواب بدهد، اما سرانجام وقتی چیزی برای گفتن نیافت در جواب گفت: "آری سرورم، انبارها..." ارجاسب اجازه نداد "کهرم" حرف خود را تمام کند، او در حالی که بیش از پیش خشمگین به نظر می‌رسید پرسید: "آیا مردم این کار را کرده‌اند؟"

سپهسالار در پاسخ گفت: "تصور نمی‌کنم کار مردم عادی بوده باشد، چون محوطه انبارها شدیداً به وسیله سربازان ما محافظت می‌شده واحدی نمی‌توانسته است به آن جا نزدیک شود."

ارجاسب باز پرسید: "پس این کی بوده که توانسته هر سه انبار را با هم و

در یک زمان به آتش بکشد؟ "

سپهسالار جواب داد: " سرورم، در بازجویی که دقایقی پیش از افسر مسئول نمودم، او اظهار داشت که انبارها به طرز مرموزی و از داخل دچار حریق شده‌اند. "

ارجاسب پس از لحظه‌ای تفکر گفت: " این طور که از قرائن موجود استنباط می‌کنم باید توطئه وسیع و گسترده‌ای در جریان بوده باشد. " سپهسالار در ادامه سخنان شاه افزود من هم همین تصور را دارم. ارجاسب گفت: " با این حال، آیا توانستید چیزی را از حریق نجات دهید؟ "

کهرم در جواب گفت: " نه سرور من! انبارها و آذوقه‌های موجود آن به کلی سوختند. "

ارجاسب در حالی که صدایش را بالا می‌آورد گفت: " آخ که دارم دیوانه می‌شوم! درست در زمانی که به آن آذوقه‌ها شدیداً نیاز داشتیم آن را نابود کردند. آخر چه اشخاصی ممکن است این کار و عمل پلیدانه را انجام داده باشند؟ "

سپهسالار که تصور می‌نمود مخاطب شاه قرار گرفته گفت: " شهریار! من فکر می‌کنم آتش‌سوزی انبارها کار همان عیارانی باشد که نمایندگان شهر از ایشان شکایت نموده و راجب به آنها به تفصیل توضیح دادند. "

ارجاسب با خوشحالی و با زدن کف دو دست بر هم رو به کهرم گفت: " آری آری! حتماً کار آن یاغیان بوده است. حالا خوب به خاطر می‌آورم که نمایندگان شهر با ترس از آنها صحبت می‌داشتند، آری یقین دارم مسبب آتش‌سوزی انبارها همین یاغیان هستند، راستی نام رئیس آنها را به خاطر داری؟ "

کهرم گفت: " جمشید! "

بلی درست است، جمشید، جمشید...

* * *

شکست محاصره

اسفندیار با تمام تلاشی که به کار برد نتوانست زودتر از یک هفته قشون تشکیل بدهد، تازه قشونی را هم که بعد از این مدت گرد آورد آن قدرها هم بزرگ نبود و تعداد نفرات آن به هیجده هزار تن می‌رسید.

افراد این قشون کوچک هیجده هزار نفری در لشکرگاهی که خارج از دیوارهای بلند گنبدان دژ برپا شده بود گرد آمده بودند و با آن که عده آنها به هزاران تن می‌رسید، باز همگی نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند، مثل آن که قضیه مهمی پیش آمده باشد.

در وسط اردو، اسفندیار و سران لشکر گرد آمده به صفوف فشرده سربازان می‌نگریستند.

اسفندیار در میان سکوت عمیقی که بر لشکرگاه حکمفرما شده بود خطاب به سربازان گفت: "این سخن که می‌خواهم با شما بگویم، همه از آن آگاهید ولی وظیفه خود می‌دانم که در این موقع خطیر همه گفتنی‌ها را بگویم. " همه می‌دانید که هر وقت کشور عزیز ما مورد تجاوز قرار گرفته اعم از آن که این تجاوز داخلی یا خارجی بوده همه مردم قد علم کرده و مردانه کشور را نجات داده‌اند.

امروز نیز وضع پراهمیتی پیش آمده همه ما باید بکوشیم و در برابر تجاوز

دشمن ایستادگی کنیم.

من یقین دارم همه شما چه افسر و چه سرباز علاقه دارید که به مردم و وطن خود خدمت کنید و از این رو دیگر اتخاذ تصمیم را به خود شما واگذار می‌کنیم...

در این هنگام جاماسب به حرف آمده گفت: "شاهزاده گرامی! همگی به خوبی می‌دانیم که وظیفه ما در برابر ولیعهد و کشورمان چیست و به این وظیفه هم عمل می‌کنیم."

اسفندیار در دنباله سخنان جاماسب گفت: "شکی نیست که همه ما باید کوشش کنیم و کشور عزیزمان را از مصیبتی که به آن روی آورده نجات دهیم."

فردای همان روز اسفندیار پس از متشکل نمودن قشون هیجده هزار نفری خویش و پس از بازدید از تجهیزات آنان که همه بدون استثناء سوار بودند، فرمان حرکت داد.

اما قبل از حرکت قشون به افسران و فرماندهانش سفارش کرد که نواقص کار را برای یک حرکت سریع و نسبتاً طولانی مرتفع سازند.

اسفندیار در همان ابتدای حرکت، سواران خود را به هیجده دسته هزار نفری تقسیم کرد تا سریعتر بروند. قشون کوچک ایران پس از دو روز به ارتفاعات (کومش) نزدیک شده و در چند فرسخی آن در دشت وسیعی که به وسیله چندین تپه احاطه شده بود اردو زدند.

با آن که همگی خسته بودند، از باب احتیاط به جای آن که استراحت کنند گوش به زنگ بودند که اگر از طرف ترک‌ها حمله‌ای صورت گرفت آن را بی‌درنگ پاسخ گویند.

(مهراب) که در این سفر جنگی همراه اسفندیار آمده بود، به دستور وی به نظم و ترتیب سپاه مشغول بود و گاهی در محلی فرمان‌هایی می‌داد و به محل

دیگر می‌رفت.

"انوشه" سرداری که با سربازان تحت فرماندهیش به سپاه کوچک اسفندیار پیوسته بود، دستوراتی را که اسفندیار می‌داد به زیردستان ابلاغ می‌کرد و نیز در رفع نواقص تجهیزات می‌کوشید.

فرماندهان پس از کارهای محوله در چادر اسفندیار که درست در وسط اردو برپا شده بود گرد آمدند و به شور در امور جاری پرداختند.

آنها بیش از هر چیز در اطراف حمله و دفاع صحبت کردند. آنها بنا به رأی اکثریت تصمیم گرفتند که همان روز هنگام غروب آفتاب، حمله خود را آغاز کنند و به هر طریقی که شده محاصره دشمن را بشکنند.

وقتی فرماندهان تصمیم به حمله گرفتند، اسفندیار قبل از اقدام به آن، یک دسته هزار نفری از سربازان را به عنوان طلایه جلو فرستاد تا از کم و کیف قوای دشمن اطلاع حاصل نمایند، سپس خود و بقیه سپاه با نیم ساعت تأخیر به جانب کومش (کوهستانی که گشتاسب به آن فرار کرده بود) حرکت کردند.

جنگجویان قلیل ایران رفته‌رفته به ترکان مستقر در دامنه کوه نزدیک می‌شدند که طلایه خبر فرستاد، ارتفاعات به وسیله عده زیادی از سربازان دشمن تحت محاصره قرار گرفته است. اسفندیار به محض اطلاع از نزدیکی خصم، به سرعت آرایش راهپیمایی و عادی سربازان را به آرایش جنگی تبدیل نمود و پیغام فرستاد که طلایه هر چه زودتر به سپاه اصلی ملحق گردد.

با الحاق طلایه به سپاه اصلی، اسفندیار هیجده هزار قشون خود را که همگی سوار بودند به چهار قسمت تقسیم کرد. به طوری که سه قسمت از آن هر یک دارای پنج هزار سوار و یک قسمت دارای سه هزار گردید.

دو قسمت از سه بخش را در جناحین و قسمت سوم را که خود فرماندهی می‌کرد در قلب (مرکز) سپاه قرار داد و دسته سه هزار نفری را، در ذخیره نگاه

داشت که در موقع ضرورت از آنها استفاده کند.

اسفندیار در حین حرکت خطاب به فرماندهانش گفت: " این طور که فرمانده طلایه تعریف می‌کرد، دشمن از حرکت و حتی نزدیک شدن قشون ما خبر ندارد، پس به عقیده من تا جایی که می‌توانیم باید سعی کنیم هر چه بیشتر از سلاح غافلگیری استفاده نماییم و برای همین منظور عده‌ای قلیل را به فرماندهی یکی از افسران به جلو فرستاد تا لحظه به لحظه او را از وضعیت دشمن مطلع نمایند. "

سرانجام قشون اسفندیار به جایی رسید که با خصم فاصله چندانی نداشت. چون افراد بسیار خسته بودند، اسفندیار دستور توقف و استراحت داد منتها اکیداً ممنوع نمود که سربازان آرایش جنگی خود را بر هم نزنند. بعد از نیم ساعت که افراد و اسب‌هایشان تا حدودی رفع خستگی نمودند بار دیگر فرمان حرکت داده شد.

* * *

ترکانی که ارتفاعات (کومش) را در محاصره داشتند موقعی از وجود سپاهیان ایران خبردار شدند که دیگر کاملاً دیر شده بود. آنها وقتی نعره‌های جنگی سربازان ایران را شنیدند با دستپاچگی در صدد مقاومت برآمده سعی کردند تا بلکه صفوفی تشکیل بدهند، اما قبل از آن که صفوف آنها متشکل گردد، اسفندیار در پیشاپیش سواران به آنها رسیده و با تبر زین سنگینی که به دست داشت به جان آنها افتاد.

نیروهای ترک که پیش‌بینی حمله‌ای را از طرف ایرانیان، نمی‌کردند آن هم به این شدت و فوریت، کاملاً غافلگیر شدند ولی چون نفراشان افزون بود در بعضی نقاط توانسته بودند جلوی سواران ایران را بگیرند.

هنوز جنگ دقایق اولیه خود را طی می‌کرد با این وجود کشته و مجروح به قدری بر زمین ریخته بود که در بعضی نقاط جویهای کوچک خون روان

بود.

* * *

گشتاسب که از جنگ روز قبل با ترکان کاملاً خسته به نظر می‌رسید، در استراحتگاه خود که در انتهای غار برایش ترتیب داده بودند، در استراحت به سر می‌برد.

روز قبل ترک‌ها با یورش سخت و سهمگین در صدد برآمدن بودند که به مواضع سربازان ایرانی در ارتفاعات دست یابند. اما با مقاومت دلیرانه سربازان شجاع ایرانی که حتی گشتاسب نیز در آن شرکت جسته و با دست‌های خویش سنگ‌های گرانی به طرف سربازان دشمن پرتاب کرده بود، روبرو گشته و با به جا گذاشتن کشته و زخمی بسیاری عقب نشسته بودند.

هنگامی که اسفندیار و سوارانش به قوای توران حمله کرده و با آنها درگیر شده بودند، روز رفته‌رفته به پایان می‌رسید.

صدای چکاچک شمشیرها و فریاد جگرخراش مجروحین، ابتدا ایرانیان مستقر در کوهستان را به وحشت انداخت چون آنها تصور کردند که باز هم مورد حمله ترکان واقع شده‌اند، اما بعد از چند دقیقه متوجه اشتباه خود شده آن وقت در صدد برآمدن تا کسانی را که به ترک‌ها حمله کرده و با آنها می‌جنگیدند، بشناسند.

گشتاسب همان طور که اشاره شد در استراحت به سر می‌برد، او نیز با شنیدن صدای چکاچک شمشیرها و نعره‌های مردان جنگی تصور کرد که باز هم سربازان دشمن حمله را آغاز کرده‌اند، لذا با دستپاچگی شمشیرش را برداشته از غار بیرون دوید و درست در مدخل غار با افسر گاردی به نام شاهین روبرو شد که قصد داشت داخل شود.

او با دیدن افسر خطاب به وی گفت: "این سروصداها مال چیست؟ مگر باز هم قصد حمله دارند؟"

افسر با خوشحالی و شعف جواب داد: "نه سرورم آنان قصد حمله ندارند، چون خودشان مورد حمله واقع شده‌اند."

شاه پرسید: "مورد حمله چه کسانی قرار گرفته‌اند؟"

افسر در پاسخ وی گفت: "هنوز نمی‌دانیم یعنی از چند و چون ماجرا آگاه نیستیم، تنها چیزی که می‌دانیم این است که عده زیادی سوار، سربازان دشمن را مورد تاخت و تاز قرار داده‌اند."

گشتاسب خطاب به افسر گارد گفت: "هر چه زودتر چند تن را بفرستید تا کسانی را که به دشمنان ما تاخته‌اند شناسایی کنند، و..."

گشتاسب نتوانست جمله بعدی را ادا کند، چون در همین لحظه سربازی وارد شده و در حالی که مدام فریاد می‌زد، شاهنشاه مژده بدهید خود را جلوی پاهای وی بر زمین انداخت.

گشتاسب ابتدا از حرکت مجنون‌وار سرباز هاچ و واج مانده و نمی‌دانست که چه کار بکند، اما لحظه‌ای بعد اعصاب از هم گسسته‌اش را سر و سامانی داده خطاب به سرباز گفت: "چه می‌خواهی؟ چه واقع شده؟" سرباز همین طور که سرش را به موازات سینه‌اش رو به بالا می‌آورد گفت: "قربا... بان... قربان - شاهزاده اسفندیار..."

شنیدن نام اسفندیار، شاه را چنان به لرزه در آورد که نگو، او حتی وجود افسر و سربازان را از یاد برده به صدای بلند گفت: "ممنونم جاماسب، ممنونم ای یار دیرنیم، از اول می‌دانستم که این گره نیز به دست تو گشوده خواهد شد."

در این وقت شاهین (افسر گارد) به حرف آمده گفت: "سرور من، تکلیف ما و سربازان چیست؟ چه دستوری می‌دهید؟"

گشتاسب با هیجان و در حالی که کلمات را به درستی نمی‌توانست ادا کند گفت: "این که پرسیدن ندارد، فوراً به یاری برادران خود بشتابید و از همین

بالا بر سر دشمن تیر و سنگ ببارید. "

دقایقی بعد به فرمان گشتاسب بلافاصله برق هزاران زوبین در فضا درخشید و به دنبال آن غوغا و جنجالی عظیم به پا شد.

دامنه کوهستان به صورت صحرای محشر درآمد بود، فریاد و ناله مجروحین از یک سو و شیهه اسبها و صدای غلتیدن سنگها و برخورد شمشیرها از سوی دیگر، با هم توأم شده و صدای گوشخراشی را بوجود آورده بود. گرد و خاک غلیظی در فضا برپا شده و محوطه وسیعی از کوهستان و دامنه آن را تیره و تار کرده بود.

در یکی دو ساعت اول جنگ به علت ازدیاد سربازان ترک معلوم نبود عاقبت جنگ به کجا خواهد کشید ولی آن چه مسلم بود تعداد زیادی از ترکان در همان وهله اول کشته شده بودند و فقط عده قلیلی توانسته بودند از سنگ و تیر و نیزه‌ای که از زمین و هوا بر سرشان می‌بارید، جان سالم بدر ببرند.

فرمانده نیروهای ترک وقتی مشاهده کرد که خود و افرادش در میان دو تیغ قرار گرفته‌اند، ادامه جنگ را بیهوده دانست، لذا فرمان داد تا همه افراد بدون استثناء سلاح خویش را بر زمین بگذارند و تسلیم شوند.

درست اوایل شب بود که تمام سربازان توران، البته آنهایی که زنده مانده بودند، همگی سلاح‌هایشان را بر زمین گذاشته و به این صورت تسلیم گشتند. در این نبرد که با پیروزی ایرانیان به پایان رسید، فقط عده انگشت شماری البته آن هم با تنهای پاره پاره موفق به فرار شدند، بقیه کشته یا اسیر شدند.

* * *

بخت از ارجاسب برمی گردد

در قصر سلطنتی و در یکی از تالارهای آن، مردی بلند قد و چهارشانه با چهره‌ای خشن و سیل‌های آویخته مشغول گفتگو با فرماندهان و افسرانش بود، او در حالی که هر دم با انگشتانش سیل آویخته‌اش را لای دندان قرار داده و می‌جوید، خطاب به حاضران در تالار گفت: "ساعتی پیش خبری به دست من رسید که بنا به اهمیت آن خواستم شما نیز از آن با خبر گردید. " همان طور که گفتم ساعتی پیش درست هنگام غروب تعدادی سرباز که به اندازه انگشتان دو دست می‌باشند در حالی که هر یک از آنها چندین زخم کاری در تن داشته‌اند، توانسته‌اند خود را به این جا برسانند، آنها از نیروهای مستقر در دامنه کوه و ارتفاعاتی بودند که آن را در محاصره داشتند. در این جا ارجاسب نگاه هراسناک و خونبار خود را به صورت تک‌تک فرماندهان و امراء لشکر انداخته سپس با خشم بی‌حدی اظهار داشت: "هیچ می‌دانید از آن همه نیرو فقط همین چند نفر بیچاره و مفلوک باقی مانده‌اند؟ اصلاً می‌دانید سربازان ما به دست چه کسی قتل و عام شده‌اند؟ "

در این لحظه کلیه فرماندهان چهره استفهام آمیزی به خود گرفته بودند، ارجاسب بار دیگر با صدای بلند گفت: "بدانید و آگاه باشید که آنها به دست اسفندیار کشته شده‌اند، بسیار عالی است، اول آتش سوزی انبارها و حالا هم حمله ناگهانی اسفندیار، کسی که درباره او خیلی حرف‌ها می‌زنند، مثلاً رویین تن بودن او و غیره..."

پس از سکوتی که در تالار سایه افکنده بود، ارجاسب در ادامه سخنان قبلی خود گفت: "اگر اسفندیار تصمیم بگیرد ظرف امشب و فردا به ما حمله کند، وای به حال همه ما، چون ما، افراد و اسلحه کافی برای دفاع در اختیار نداریم، خدایان نیز از پشتیبانی ما سرباز می‌زنند و معلوم می‌شود که خدای یگانه مردم ایران توان‌تر و قدرتمندتر از تمامی خدایان ما می‌باشد."

اگر به خاطر داشته باشید ما در جنگ‌های گذشته، صدمات بسیار و فراوانی دیده‌ایم و بیشتر نفرات ما در این پیکارها کشته و یا مجروح شده‌اند، تجهیزات نظامی زیادی را از دست داده‌ایم، حال نیز با نابودی و اسارت تعداد زیادی از افرادمان به دست اسفندیار، اگر راه صحیح مقابله با او را نیابیم، بدون استثناء همه ما را از دم تیغ خواهد گذراند.

اینک از شما فرماندهان دسته‌های مختلف می‌خواهم که پس از مشورت با یکدیگر تصمیم نهایی را در جهت مقابله با اسفندیار اتخاذ کنید.

فرندهان بعد از بیانات ارجاسب، در حالی که از شنیدن مکرر نام اسفندیار به هراس افتاده بودند به مشورت نشستند.

اولین کسی که قدم پیش گذاشت تا پیشنهاد دهد، گرگسار، پهلوان تورانی بود. او خطاب به ارجاسب گفت: "سرورم، من پیشنهاد می‌کنم که قبل از آن که ایرانیان به خود آیند با تمام قوای موجود به آنها حمله برده و جنگ سختی راه بیندازیم."

ارجاسب در جواب به سردار خود گفت: "نه پهلوان، پیشنهاد شما را

نمی‌پذیرم، زیرا فوق‌العاده مخاطره‌آمیز می‌باشد، مگر نمی‌دانی که در حال حاضر نیروی ایرانیان، تقریباً دو برابر نیروی ماست، باور کن اگر اسفندیار پیشنهاد تو را بشنود از تو به طور شایسته‌ای تجلیل به عمل خواهد آورد. "

از شوخی و مزاح ارجاسب، همه فرماندهان لب به خنده گشودند البته جز گرگسار که برعکس دیگران لب به دندان می‌گزید.

بعد از گرگسار، کهرم سپهسالار توران از جای برخاسته چند قدم پیش آمد، سپس با لحنی آرام و متکبرانه خطاب به شاه توران گفت: "شهریار! به نظر من بهتر است که مانند دفعات گذشته منتظر حمله ایرانیان باشیم که اگر در مصاف با آنها دچار شکست شدیم، بتوانیم که به داخل شهر عقب‌نشینی کنیم و جنگ را از پشت برج و باروی شهر ادامه دهیم. "

ارجاسب در حالی که تبسمی بر لب داشت خطاب به کهرم گفت: "آفرین، من هم با پیشنهاد شما موافق هستم، ما نباید ریسک کنیم و به پیشواز خطر برویم. اگر قرار باشد بجنگیم، البته این مزایا برای ما که دفاع خواهیم کرد سودمند خواهد افتاد. "

* * *

چند روز بعد از آتش‌سوزی انبارها، به دستور ارجاسب کلیه فرماندهان و سران سپاه جلسه‌ای تشکیل داده و در آن تصمیماتی اتخاذ کردند که بدین شرح است.

اولاً کسی اجازه داخل و خارج شدن از شهر را ندارد مگر با اجازه کتبی شخص امپراتور و یا سپهسالار.

دوماً، قبل از طلوع آفتاب فردا، به بازرسی کلیه منازل شهر بپردازند و به هر کس که ظنین شدند فوراً دستگیرش نموده روانه زندانش کنند.

سوماً نمایندگان شهر را خواسته، با تهدید و ارباب آنان را و دارند تا مجدداً آذوقه و علیق تهیه نمایند.

در پایان جلسه، ارجاسب به قصد خروج از تالار برخاست، اما درست در همین وقت، فرمانده قراولان داخل شده بعد از به جای آوردن احترامات لازمه گفت: "سرور من، هم اکنون قاصدی از جانب فرمانده‌های دیده‌بانان از راه رسیده و اظهار می‌دارد که سپاهی عظیم از ایرانیان به طرف بلخ در حرکت است."

ارجاسب از افسر پرسید: "از پیک سؤال نکردی که فاصله سپاه ایران تا شهر چقدر است؟" افسر در پاسخ گفت: "چرا قربان، تا قبل از ظهر فردا به بلخ خواهند رسید."

ارجاسب خطاب به افسران گفت: "چنین استنباط می‌کنم که این شاهزاده خبیث ایرانی قصد غافلگیری ما را داشته است." شاه مجدداً خطاب به کهرم گفت: "سردار شنیدی؟ فرصت زیادی نداریم، هر چه زودتر سپاه را برای مقابله با قشون ایران مهیا کنید." کهرم گفت: "قربان، پس آذوقه و عاملین آتش‌سوزی را که قرار بود دستگیر کنیم چه می‌شود؟"

ارجاسب در جواب گفت: "سردار، وقتی قشون دشمن ساعت به ساعت به شهر نزدیک می‌شود، ما که نمی‌توانیم آن را رها کنیم و دنبال چند دزد و راهزن بگردیم. فعلاً فرصت این‌گونه کارها را نداریم." لحظه‌ای بعد سپهسالار ترک جهت انجام فرمان ارجاسب و آماده نمودن قشون برای کارزار، قبل از دیگران قصر را ترک کرد.

ملاقات پدر و پسر

اسفندیار پس از تار و مار کردن ترکان مستقر در دامنه کوه و پس از رسیدگی به وضع اسیران، به مهرباب که هنوز هم در کنارش دیده می‌شد گفت - دوست من، هر چه زودتر جاماسب را یافته نزد من بیاور، چون هر چه زودتر می‌خواهم پدرم را ببینم و... اما ناگهان حرفش را ناتمام گذاشت، چون جاماسب را دید که با شعفی فراوان و چهره‌ای خندان به آنها نزدیک می‌شود. جاماسب به محض رسیدن به اسفندیار، با صدایی رسا که تمام سربازان آن را شنیدند، فریاد کشید:

- شاهزاده، فرزند شجاعم، می‌خواهم اولین کسی باشم که این فتح و پیروزی درخشان را به تو تبریک می‌گوید. وزیر پیر پس از گفتن این حرف‌ها، بلافاصله اسفندیار را در آغوش کشیده و گونه‌هایش را بوسید.

اسفندیار در حالی که پاکی و محبت این مرد سالخورده و وفادار تحت تأثیرش قرار داده بود، خطاب به وی گفت: "جاماسب چه می‌گویی، این در مقابل جنگی که در آتیه خواهیم داشت تقریباً به حساب نمی‌آید." جاماسب با کمی ناراحتی و برآشفته‌گی گفت: "هیچ هم این طور نیست، شما نمی‌دانید با این ضرب شصت خود چه هراسی به دل سربازان توران انداخته‌اید." اسفندیار همان طور که با صدای بلند می‌خندید گفت: "بسیار خوب،

دیگر از این تصورات باطل نخواهم کرد. اما از این موضوع گذشته من تو را برای این می‌خواستم که راهنمایم کنی تا هر چه زودتر پدرم را ببینم. " مثل این که جاماسب منتظر شنیدن این حرف بود، چون بلافاصله در جواب اسفندیار گفت: "بسیار خوب برویم، من حاضرم. " سپس دوش به دوش اسفندیار در حالی که عده‌ای افسر و سرباز در پیشاپیششان حرکت می‌کردند، به جانب اقامتگاه گشتاسب شروع به بالا رفتن از کوه و صخره‌ها نمودند.

هنگامی که به نزدیکی‌های غار رسیدند، سربازانی که به همراه گشتاسب به آن جا پناه آورده بودند، هلهله‌کنان از او تجلیل می‌کردند.

اسفندیار پیش از جاماسب به غار داخل شد، او در نور ضعیف و لرزان مشعل‌های کوچکی که بر فراز دیوارهای سنگی غار نصب شده بودند و به زحمت غار را روشن می‌کردند، گشتاسب را مشاهده کرد که چشمانش را بسته و در عالم خلسه فرو رفته است.

پس از چندی گشتاسب هنگامی که چشم‌هایش را گشود، با سکوتی غمبار چشم در چشم فرزندش دوخت، او دهانش را گشود تا حرف بزند، اما بار اندهی را که با دیدن فرزند و نجات دهنده خویش، بر او وارد شده بود، آن چنان سنگین می‌نمود که فقط توانست آه بلندی از سینه برکشد.

اسفندیار در عرض این چند دقیقه به آشفته‌گی روحی گشتاسب پی برد، او در این مدت بسیار کوتاه حتی هیچ یک از حرکات و حالات پدرش را از نظر دور نداشت.

او پشیمانی و خجالت را به وضوح در دیدگان پدر مشاهده می‌کرد. با این حال غرورش اجازه نمی‌داد که سر صحبت را باز کند.

او منتظر بود تا پدرش صحبت را آغاز کند، چون به حق تصور می‌کرد که اشتباه و ندانم کاری وی باعث و بانی تمامی این فجایع بوده است.

جاماسب برای این که هم سکوت حاکم بر فضای ناراحت کننده غار را شکسته و هم این که گشتاسب را که در موقعیت دشواری گرفتار آمده بود، یاری کرده باشد. خطاب به پدر و پسر گفت: " عزیزان و سروران من، چرا از یکدیگر خجالت می کشید مگر غیر از من، غریبه ای در این جا وجود دارد؟ چرا پس از مدتها دوری، یکدیگر را در آغوش نمی کشید؟ "

گشتاسب وقتی سخنان جاماسب را شنید، دانست که وزیر باخردش به یاری او آمده، لذا پس از نگاهی تشکرآمیز به وی، با صدایی که لرزش آن به خوبی محسوس بود خطاب به اسفندیار گفت: " فرزندم، اسفندیار. " اسفندیار هم که تحت تأثیر جو موجود و صحنه سازی گشتاسب قرار گرفته بود، بعد از گفتن کلمه پدر، چند قدم فاصله بین خود و گشتاسب را طی کرده ناگهان خود را در آغوش پدر که در همین وقت از جای برخاسته بود رها کرد.

گشتاسب مکرر اسفندیار را می بوسید و می بویید و در خلال این ها دائم می گفت: " پسر مرا ببخش، پدر گناهکارت را عفو کن. " اسفندیار نیز در حالی که اشک سیلاب وار از چشمانش فرو می ریخت، به بوسه های پدر پاسخ می داد.

در این میان جاماسب هم فرصتی به دست آورده، بعد از هفته ها به یاد فرزند شجاع و دلاورش گرامی، اشک می ریخت.

سرانجام پدر و پسر پس از مدتی در آغوش گرفتن یکدیگر، در کنار هم بر زمین نشستند. در این وقت اسفندیار بعد از تقریباً یک سکوت طولانی، با صدایی محکم و رسا رو به گشتاسب گفت: " پدر، این جا پایان مصائب و رنج های شماست، من بعد هیچ نگرانی به دل خود راه ندهید، زیرا تا من زنده هستم و نفس می کشم، متجاوزین کاری از پیش نخواهند برد. این را به شما قول می دهم. " پس از مکث مجدداً گفت: " پدر، کشتاری که امروز از ترکان

متجاوز کردم، تازه قسمتی کوچک از انتقامی است که سوگند خورده بودم از آنان بازستانم و به لطف هر مزد یکتا بقیه آنان را در همین خاک مدفون خواهم نمود.

اسفندیار بعد از این سخنان، ناگهان مثل کسی که چیز فراموش شده‌ای را به یاد آورده باشد، نگاه نگرانش را روی به گشتاسب و جاماسب چرخانده، آن وقت خطاب به جاماسب گفت: "گرزم کجاست؟ چرا او را نمی‌بینم؟" گشتاسب قبل از جاماسب جواب داده گفت: "پسرم، او به سزای اعمال ردیلانهاش رسیده و به دست دشمن کشته شد."

اسفندیار وقتی فهمید گرزم کشته شده است، با صدای بلند گفت: "وای که من برای انتقام از او چه نقشه‌هایی کشیده بودم." گشتاسب با دست چپ سر اسفندیار را به طرف خود چرخانده گفت: عزیزم حال تو را می‌فهمم و هم چنین کینه‌ای را که به او داشتی. اما اینک او از دنیای زندگان رفته است، تصور می‌کنی کینه‌ورزی نسبت به یک مرده صحیح باشد؟

اسفندیار در جواب پدرش گفت: "می‌دانم پدر، اما من از این جهت افسوس می‌خورم که فکر می‌کنم این نوع جان سپردن برای او خیلی راحت بوده است."

در این وقت جاماسب به حرف آمده گفت: "آن طور هم که شاهزاده تصور می‌کنند، او به راحتی و آسانی جان نداده است که البته این هم از قرائن امر پیدا بود، چون بعد از شکست قوای ما و پناه آوردنمان به این کوهستان، او را در حالی یافته بودند که هر دو پهلویش شکافته و امعاء و احشاء او از پهلوی چپش بیرون ریخته بود."

گشتاسب در دنباله سخنان جاماسب خطاب به اسفندیار گفت: "آری پسرم، او به این ترتیب به سزای اعمال ناشایست خود رسید."

اسفندیار بار دیگر پرسید: "راستی پدر، آیا توانستید جنازه عمویم زریر و برادرانم را بیابید؟"

گشتاسب با یادآوری مرگ جانگداز برادر و فرزندانش اشگ برچشم آورد و گفت:

- نگران جنازه آنها نباشید، چون آنها را به دست آورده و در بالای همین کوهستان دفن نموده‌ایم.

اسفندیار با کمی حیرت گفت: "ولی جاماسب در طول راه برای من توضیح داد که قبل از عازم شدن به جانب من و گذشتن از میان دشمنان، چند تن را جهت آوردن جنازه‌ها فرستاد اما ایشان موفق نشده‌اند که جنازه‌ها را از میدان کارزار خارج کنند."

گشتاسب گفت: "صحیح است اما یک شب پس از رفتن جاماسب، هوشنگ به نزد آمده اجازه خواست تا بار دیگر به همراه چند تن دیگر برای یافتن عزیزانم از کوه پایین بروند، البته من هم با توجه به پافشاری او ناچار موافقت کردم."

اسفندیار صحبت گشتاسب را قطع کرد و پرسید: "این هوشنگ که بی‌گویی دیگر کیست؟"

گشتاسب پاسخ داد: "همان سرداری که قبلاً هم برای آوردن جنازه‌ها اقدام نموده بود."

گشتاسب در دنباله سخنان قبلی خود افزود: "بیش از یک ساعت از رفتن هوشنگ و عده همراهش نگذشته بود که او با عجله و سراسیمه مراجعه نمود." من با مشاهده چهره مضطرب وی، تصور کردم که سربازان ترک ما را غافلگیر نموده‌اند لذا با واهمه پرسیدم چه شده است؟

او با صدایی هیجان‌آلود جواب داد: "قربان، ما تازه به دامنه کوهستان رسیده بودیم که ناگهان یکی از همراهان نقطه‌ای را نشان داده گفت: "آنها

دیگر چیستند؟

ما آهسته و با احتیاط به محلی که او نشان داده بود نزدیک شدیم، اما حدس بزنید که ما چه دیدیم؟"

در این جا گشتاسب لحظه‌ای مکث کرده دوباره گفت: "آری، وقتی هوشنگ گفت حدس بزنید ما چه دیدیم، باز هم دچار دلهره شدم و از فشار ناراحتی یک دفعه برسر او فریاد کشیده گفتم: چرا اصل موضوع را نمی‌گویی؟ تو که مرا کشتی؟"

هوشنگ که از تشر و اوقات تلخی من به شدت ترسیده بود، این بار به اصل موضوع پرداخته گفت: "سرور من، ما در آن جا چیزی را دیدیم که جهت یافتن و حمل آنها به این جا مأموریت داشتیم."

من با تعجب پرسیدم: "آخر چگونه؟"

او جواب داد: "آنها را در حالی یافتیم که هر یک را لای نمدی جداگانه پیچیده و در کنار هم گذاشته بودند، البته روی هر کدام از جنازه‌ها نیز تعدادی سنگ کوچک و بزرگ گذاشته بودند که من تصور می‌کنم این کارشان برای این بوده که اجساد طعمه حیوانات درنده نشوند."

جاماسب که تا این موقع فقط گوش داده بود با خوشحالی گفت: "سرور من، بالاخره نفهمیدید چه کسانی جنازه‌ها را در دامنه کوهستان به جای گذاشته بودند."

گشتاسب جواب داد: "آنها کسی را در آن حدود ندیده‌اند. از نظر من این یک معجزه است، البته برآستی بجز معجزه به چیزی دیگر نمی‌توانیم تشبیه کنیم."

اسفندیار در افکار خویش غوطه‌ور بود که گشتاسب او را مخاطب ساخته پرسید: "نظر تو در این باره چیست؟"

اسفندیار پس از لحظه‌ای سکوت گفت: "پس از توضیحات شما، من به این

نتیجه رسیده‌ام که یا در اردوی دشمن دوستانی داریم و یا این که دشمن ما جوانمرد می‌باشد که البته من خود شاق اول را به علت مدلل بودن آن می‌پذیرم. گشتاسب و جاماسب در تأیید سخنان اسفندیار فقط سرشان را تکان دادند."

اسفندیار بعد از خاتمه سخنانش، دست گشتاسب را در دست گرفته با لحنی محبت‌آمیز گفت: "پدر اینک وقت آن است که کلیه اتفاقاتی را که در این مدت برایت روی داده برای من تعریف کنی." گشتاسب از موقع حرکتش از زابل تا روبرو شدن با ترکان متجاوز، تمام رویدادها را یک به یک برشمرد. در طول صحبت هر جا که صحنه‌های غم‌انگیز جنگ مجسم می‌شد، اسفندیار آه عمیقی از دل برمی‌کشید و سرش را به نشانه تأسف و اندوه تکان می‌داد و در همان حال آرام آرام به یاد عزیزان از دست رفته‌اش اشگ می‌دیخت.

گشتاسب برای لحظاتی کوتاه از سخن گفتن باز ایستاد و از دهانه غار به مهتاب نگرست، او این بار در ادامه سخنانش بی‌آن که اسفندیار را بنگرد گفت: "پسرم، اینک ارواح عزیزان در انتظار روزی به سر می‌برند که بتوانی انتقامشان را از دشمن ناجوانمرد و خونریز بازستانی."

اسفندیار از شدت تأثیر بغضش ترکیده به شدت می‌گریست، او بعد از پاک کردن اشک چشمانش، همان طور که دست گشتاسب را در دست داشت ناگاه خم شد تا دست وی را ببوسد، اما شاه سر او را بلند نموده به سر و پیشانی وی بوسه زد. شاه پس از فراغت از نوازش فرزند گفت: "امیدوارم موفق و پیروز گردی، البته من نیز به نوبه خود در برابر جاماسب عهد می‌کنم که پس از نابودی ترکان و آزادی خواهرانت، تاج و تخت ایران را در مقابل زحمات بر تو ببخشایم."

در پایان ملاقات اسفندیار به همراه پدر و جاماسب برای بازدید از امکانات

و سنگرهایی که پدرش و سربازان ایرانی با استفاده از آنها توانسته بودند به مدت چند هفته در مقابل نیروی کثیر دشمن مقاومت نمایند از غار خارج شد.

* * *

در سرداب‌های آتشکدهٔ بلخ چه می‌گذرد

ارجاسب وقتی اطلاع یافت سپاهیان تازه نفس ایران به فرماندهی اسفندیار، پس از شکست دادن قوای او از گومش حرکت کرده و هر ساعت که می‌گذرد به بلخ نزدیکتر می‌شود، فی‌الفور جلسه‌ای تشکیل داده و پس از مشورت کوتاهی با فرماندهانش، تصمیم گرفت به پیشواز قشون ایران برود. اما قبل از این که برای رویارویی با لشکریان ایران از شهر خارج شود، پنج هزار نفر از سربازانش را در شهر به جای گذاشت تا برج و باروی شهر را محافظت نمایند که اگر بر فرض ایرانیان توانستند سپاه توران را دور زده و خود را به پشت دیوارهای شهر برسانند، به آسانی نتوانند داخل شهر شوند.

ارجاسب با توجه به خاکریزی که گرداگرد شهر را فرا گرفته و دیوار شهر که مشرف بر آن خاکریز بود، مطمئن بود که سپاه ایران نمی‌تواند به آن دست یابد، تازه علاوه بر دیواری که مشرف بر خاکریز بود، در داخل این دیوار، دو دیوار دیگر نیز به موازات اولی وجود داشت که شهر را از هر سو حراست می‌کرد.

هنگامی که نیروهای موجود در شهر، به اردوی اصلی که در خارج شهر مستقر بود ملحق شدند تا به مقابله با قشون ایران بشتابند، دروازه‌ها بسته شد و پنج هزار ترک بر روی دیوارها و برج و باروی شهر مستقر شده به حراست از

آن پرداختند.

* * *

مقارن همان ساعتی که سربازان ترک از بلخ بیرون می‌رفتند، در سرداب‌های پنهانی آتشکده "نوبهار" واقع در پایتخت، حوادث دیگری در جریان بود.

وضع ساختمان آن زیرزمین‌ها و دهلیزها، دوران‌دیشی پیشینیان را نمایانگر می‌ساخت، به طوری که پیش از این نیز از نظر شما عزیزان گذشت این دهلیزها حتی به انبارهای دولتی شهر نیز راه داشتند.

در آن زیرزمین وسیع چند مشعل به دیوارهای اطراف و ستون‌ها نصب شده و فضای آن جا را روشن می‌ساخت.

در حدود پنجاه نفر در آن زیرزمین گرد آمده و به طور دایره‌وار نشسته بودند که در رأس آنها "شیرزاد" نماینده پیر شهر دیده می‌شد.

ایرج در کنار شیرزاد ایستاده و شخص دیگری که برخلاف سایرین صورت خویش را با نقابی پوشانده بود در سمت راست شیرزاد نشسته بود.

شیرزاد چند دقیقه با شخصی که نقاب بر چهره داشت به طور آهسته صحبت نمود، سپس با صدای رسا حاضرین را مخاطب ساخته گفت:

- دوستان عزیز همان طور که آگاهید اگر کمک‌های ذیقیمت و مؤثر عیاران نبود، مردم شهر از گرسنگی می‌مردند. اکنون افتخار دارم رئیس و رهبران این مردمان خوب و میهن‌پرست را به همه شما معرفی نمایم، هر چند که خود من نیز از هویت واقعی این هم‌وطن شجاع اطلاع ندارم، اما به هر حال ما نیز او را مانند یاران شجاعش به نام جمشید خواهیم شناخت.

دوستان عزیز و گرامی، ما نباید در صدد کنجکاوی و دانستن هویت اصلی او باشیم، البته تا روزی که خود وی صلاح بداند و هویت خویش را فاش سازد.

شیرزاد مکشی کرده در ادامه صحبت‌هایش افزود: "از این سخنان که بگذریم میل دارم مژده‌ای به شما بدهم تا مانند من شادمان و مسرور شوید. دوستان، جمشید به من اطلاع داده که شاهزاده اسفندیار با سپاهی کافی لحظه به لحظه به بلخ نزدیک می‌شود، البته روز گذشته بین شاهزاده و قسمتی از سپاهیان دشمن که گشتاسب شاه و نیروهای ایران را در محاصره داشتند نبردی سخت در گرفته و شاهزاده موفق شده شکست فاحشی بر آنها وارد آورده و بخش مهمی از آنان را نابود ساخته بقیه را اسیر نماید، اینک شاهزاده شجاع و جوان ما با سلی از جوانان دلیر و وطنمان به این سوی می‌آیند و همین امر موجب شده که ترکان با عجله و شتاب از شهر خارج شوند.

او پس از گفتن این سخنان نویدبخش، رو به جمشید نموده گفت: "فرزند رشید ایران، اینک تمنا می‌کنم صحبت‌های مرا ادامه دهید."

جمشید ابتدا با سر از شیرزاد تشکر کرده سپس چنین آغاز به سخن کرد:
 - هم وطنان عزیز، در اول صحبت‌هایم باید بگویم که شیرزاد در مورد من و یارانم کمی غلو کرد و به اغراق سخن گفت. برادران، تصور نکنید که ما کار مهمی صورت داده‌ایم، زیرا هر فرد وطن‌پرست دیگری هم که به جای ما بود و امکانات ما را داشت همین کار را انجام می‌داد. از این موضوع که بگذریم، می‌پردازیم به دشمن بی‌رحم و متجاوز که کشورمان را مورد تاخت و تاز قرار داده و عده زیادی از هموطنان بی‌گناهمان از جمله زرتشت پیامبر را به قتل رسانده، اینک به عهده ماست که انتقام آنان را از دشمن خونخوار باز ستانیم، دیگر جای درنگ نیست، باید سعی کنیم تا از این فرصتی که به دست آمده حداکثر استفاده را ببریم، باید شهر را از چنگ دشمن در آوریم.
 (از این تصمیم صدای تحسین حضار برخاست)

پس از آرام شدن جماعت، جمشید در دنباله سخنان قبلی خود افزود:
 "اکنون که من و یارانم در نقشه خود توفیق یافته‌ایم و شما نمایندگان شهر نیز

دست دوستی به سوی ما دراز کرده‌اید، قول می‌دهم هنگامی که شاهزاده ترکان متجاوز و ناجوانمرد را به هزیمت واداشته و جانشان را می‌گیرد، من هم بیکار ننشسته شهر را برای ورود او آماده می‌سازم. "

یکی از حاضرین که جوانتر از سایرین به نظر می‌رسید گفت در این صورت بهتر است قبل از این که دست به این عمل خطرناک بیالاییم، منتظر رسیدن نیروهای خودی و آغاز جنگ باشیم.

اسفندیار در جواب او گفت: "البته مسلم است که ما تا قبل از شروع جنگ، دست به هیچ کاری نخواهیم زد اما مقدمات کارمان را آماده خواهیم ساخت. "

وقتی اظهارات جمشید به این جا ختم شد، شیرزاد یکبار دیگر خطاب به جمعیت حاضر گفت:

- یاران من، اکنون با شناختی که همه ما از جمشید و روحیات او داریم بهتر است به آخرین کلمات او توجه نماییم چون من احساس می‌کنم او صحبت مهمی دارد!

جمشید پس از نگاه تشکرآمیزی که به جانب شیرزاد افکند رو به حاضرین گفت:

- دوستان و هموطنان، مرا ببخشید که مجدداً موجب اتلاف وقتتان می‌شوم، اما نکته مهمی به خاطر من رسیده که خود را ناچار از ادای آن می‌بینم! شما نیک می‌دانید که من از اسرار این پناهگاه‌ها و دهلیزهای پنهانی اطلاع کافی دارم و حتی دهلیزهایی را می‌شناسم که به قصر شاهی و دیگر قصرها منتهی می‌شود، تقاضای من از شما این است که در رفت و آمد به این پناهگاه کاملاً دقت کنید تا مورد تعقیب جاسوسان و عوامل دشمن واقع نگردید تا بعدها پشیمانی ببار نیاید. لذا باید نهایت مراقبت و احتیاط را معمول دارید و فردا که برای اطلاع از اقدامات من و یارانم حاضر می‌شوید بهتر است که از راه دیگری که واقع در

کوچه بن بست پهلوی آتشکده می‌باشد رفت و آمد نمایید، زیرا مطمئن‌تر از راه‌های دیگر می‌باشد.

از این خبر به مدت چند دقیقه همه‌های در میان حضار پیچید و جمشید که آثار ترس و نگرانی را در چهره یکایک آنان می‌خواند با لحنی محکم گفت:
- دوستان محترم، من فقط از لحاظ مراقبت و اطلاع شما، این سخنان را عنوان نمودم، بدیهی است که جاسوسان دشمن و عوامل آنها دیگر اهمیتی ندارند، چون من و یارانم عده زیادی از جوانان و مردان شهر را که از زیر تیغ دشمنان خونریز به دور مانده‌اند، در پناهگاه‌های مختلف گرد آورده‌ایم تا با تجهیز و کمک آنها آخرین ضربه را بر پیکر دشمن وارد سازیم.

جمشید پس از مکث کوتاهی دوباره گفت: "اکنون که سخن از تجهیز جوانان شهر به میان آمد، ضرورت دارد بگویم که سردسته‌های قشون کوچک من باید در ظرف فردا، تعهدات خویش را نسبت به تجهیز این افراد و افراد دسته خود انجام داده و به آنها آماده‌باش بدهند."

جمشید بعد از اتمام سخنانش به پا خواست و حضار که متوجه گردیدند جلسه به پایان رسیده یکی یکی برخاستند، سپس با اشاره دست جمشید آن جمعیت از راه‌های مختلفی که آمده بودند از سرداب آتشکده خارج شدند.
چند دقیقه بعد از رفتن آنها، جمشید نقاب از چهره برگرفته به اتفاق ایرج در پی ایشان از مخفی‌گاه بیرون رفتند.

* * *

هنگامی که جمشید به اتفاق ایرج از سرداب پنهانی آتشکده نوبهار بیرون آمدند هوا کم‌کم تاریک می‌شد. جمشید در حالی که بدون تعجیل راه می‌سپرد به ستاره‌ها که یک‌یک در آسمان نیمه تاریک نمودار می‌شدند اشاره کرد و گفت: "به نظر می‌رسد که شب صاف و آرامی خواهیم داشت، موافقی که امشب را برای یک عملیات خارق‌العاده انتخاب کنیم؟"

ایرج لحظه‌ای از رفتن باز ماند و سپس خنده‌ای بر لب آورده گفت:
 " حتماً شوخی می‌کنی؟ "

جمشید در پاسخ اظهار داشت: " نه، کاملاً جدی گفتم! "
 ایرج پرسید: " اما شما که در جلسه گفتید تا بین سپاه ایران و لشکریان
 ترک جنگ آغاز نشده دست به هیچ عملی نخواهید زد؟ "
 جمشید گفت: " کاملاً درست است و من هم نمی‌خواهم به تنهایی با تمام
 سربازان دشمن به جنگم، اگر خوب به خاطر داشته باشی در جلسه امروز گفتم
 که دسته‌های عیاران باید تجهیز و آماده باشند! "

ایرج جواب داد: " آری، خوب به خاطر دارم، اما راستی بگو ببینم، جداً
 امشب تصمیم گرفته‌ای عملیاتی را رهبری کنی؟ "
 جمشید گفت: " آری، درست حدس زدی، اما با این تفاوت که در
 عملیات امشب فقط من و تو شرکت خواهیم داشت. "

ایرج پس از شنیدن سخنان جمشید، در حالی که قه‌قهه می‌خندید گفت:
 - دیدی گفتم شوخی می‌کنی، من از همان اول پی به شوخی تو بردم (باز
 هم به صدای بلند خندید.)

جمشید که شانه به شانه ایرج قدم برمی‌داشت، ناگهان به سمت او برگشته
 با یک دست جلوی دهان دوست خود را گرفت و با خشمی آشکار گفت:
 - ایرج مراقب اطرافت باش، من اجازه نمی‌دهم به خاطر یک اشتباه تو
 زندگی دیگران به خطر بیافتد. این چه طرز حرف زدن است که با صدای بلند
 بگویی و قهقهه‌بزنی، مگر نمی‌دانی که شهر در دست دشمن خونخواری است که
 به کوچک و بزرگ رحم نکرده و نمی‌کند، آیا قصد داری جاسوسان و
 عوامل آنان را به این جا بکشانی؟

ایرج از حرکت ناپسندی که کرده بود شرمگین به نظر می‌رسید، او سر را
 پایین انداخته در جواب تمام این پرسش‌ها ساکت مانده بود.

پس از چند دقیقه، جمشید سکوت را شکسته دوباره پرسید: " مگر نمی‌دانی که ممکن است جاسوسان دشمن تمام حرکات ما را تحت نظر گرفته باشند؟ " ایرج دهان باز کرد تا پاسخ جمشید را بدهد، ولی جمشید دست او را گرفت و گفت: " برویم در راه حرف خواهیم زد، بهتر است از این مکان دور شویم. "

هر دو بار دیگر به راه افتادند و وقتی به حد کافی از محوطه آتشکده دور شدند، جمشید گفت:

- خوب، حالا بگو ببینم کجای حرف من خنده‌دار بود که تو را به خنده وا داشت، آن هم چه خنده‌ای که نزدیک بود کار دست ما بدهد. ایرج با خجلت و شرمساری جواب داد: " آخر من فکر کردم که شوخی می‌کنی! "

جمشید گفت: " نه، نه تو اشتباه کردی، چون من خیلی جدی سخن گفتم، به هر حال بیش از این تو را در انتظار نمی‌گذارم و نقشه‌ای را که در طول جلسه ترسیم نموده‌ام برایت توضیح می‌دهم. "

جمشید در حالی که ایرج را به طرف خود می‌کشید گفت: " خوب گوش بده، در این نزدیکی درختی کهنسال و بزرگ وجود دارد که به مرور زمان و گذشت سالیان دراز، میان آن خالی شده است و از داخل این درخت راهی سری و پنهانی ایجاد کرده‌اند که انتهای آن به زندان شهر متصل می‌شود، زندانی که در درون خود عده زیادی از یاران ما را جای داده است! " ایرج پرسید: " چگونه این اندیشه به فکرتان راه یافت که وارد زندان شویم؟ "

جمشید گفت: " امروز در جلسه، ناگهان وجود این راه به خاطر من رسید و دانستم که می‌توانیم از این راه به زندان وارد شده و دوستان خویش را نجات دهیم! "

ایرج گفت: " فکر بسیار خوبی است، اما بهتر است عده‌ای را به همراه خود ببریم، زیرا امکان دارد دچار دامی شده و گرفتار شویم. "

جمشید گفت: " دچار هیچ دامی نخواهیم شد، چون در این راه با کسی روبرو نمی‌شویم. "

ایرج از فکر این که باعث نجات دوستان در بندش خواهد شد، با تعجیل گفت: " دوست من برویم، هر چه زودتر مرا به آن راه مخفی راهنمایی کن! "

* * *

نمونه‌ای از جنایات و فجایع ترکان

ایرج در حال تفکر و اندیشه و قلبی مضطرب به دنبال جمشید داخل درخت کهنسال شد. مثل این بود که جمشید چندین بار از این راه آمد و شد کرده است، چون به محض گذشتن از شکاف درخت، دست ایرج را گرفته گفت: "دوست من، امیدوارم بتوانیم دوستان و یاران خود را از این زندان نجات دهیم، زیرا این همان راهی است که به زندان شهر منتهی می‌گردد و در پای یکی از برج‌های داخل زندان تمام می‌شود."

ایرج گفت: "ما پس از رسیدن به داخل زندان سرگردان خواهیم شد چون نمی‌دانیم دوستانمان در کدام طرف زندانی شده‌اند. در این صورت مدت زیادی از وقت ما تلف خواهد شد و همین باعث می‌شود تا ما نتوانیم یارانمان را نجات دهیم!"

جمشید گفت: "اتفاقاً وقت ما به بهترین طرزی مورد استفاده قرار می‌گیرد و اگر ما بتوانیم هر چه زودتر خود را به برج زندان برسانیم به احتمال زیاد موفق به یافتن چند تن از دوستان خواهیم شد."

ایرج دهان گشود تا حرفی بزند که جمشید متوقف گردید و آهسته گفت: "مواظب باش از چند پله باید پایین برویم."

ایرج گفت: "با این که خیلی تاریک است ولی به خوبی می‌توانم دنباله"

شنل شما را گرفته از عقب‌تان بیایم. طولی نکشید که جمشید و ایرج از پله‌ها پایین رفته پس از طی مسافت نسبتاً زیادی، جمشید پلکانی را که سمت چپ آنها قرار داشت یافته از آن بالا رفتند، دوباره پس از طی مسافت زیادی از پلکانی دیگر پایین رفتند.

این بار مسافتی را که آن دو پیمودند، دو برابر شاید هم سه برابر راهی بود که قبل از آن طی کرده بودند. در پایان این راهپیمایی طولانی آن هم در تاریکی و ظلمت مطلق، جمشید دوباره پلکانی را که در یکی از زوایای بسیار تاریک زیرزمین وجود داشت یافته از آن بالا رفت و با سعی و کوشش فوق‌العاده سنگ بالای پلکان را با کمال احتیاط و به آرامی جابه‌جا نموده از اتاق تاریک و آرام سربدر آورد و در همان ثانیه‌های اول فهمید که اتاق خالی است، با این حال جانب احتیاط را گرفته بار دیگر زوایای مختلف و تاریک آن را از نظر گذراند و وقتی دید کسی در آن جا نیست، خود را بالا کشیده به ایرج اشاره کرد به دنبالش بیاید، دقیقه‌ای بعد ایرج نیز از سوراخ مزبور به درون اتاق خزید، او پس از آن که از وضع اتاق اطلاع حاصل کرد ناگهان سر خود را به گوش جمشید نزدیک کرده گفت:

- من صدای صحبت چند نفر را می‌شنوم، آیا تو نیز می‌شنوی؟

جمشید لحظاتی چند به گوش دادن پرداخت، سپس با تکان دادن سرش به دوست خود فهماند که او نیز متوجه صدا شده است، اما لحظه‌ای بعد به اشتباه خود پی برده فهمید که دوستش به علت تاریکی نمی‌توانسته حرکات او را ببیند، لذا با فشردن دست وی منظورش را به او فهماند.

جمشید در حالی که دست ایرج را در دست داشت، او را به سمت دیوار طرف راست خود هدایت کرده خیلی آهسته (به طوری که ایرج مجبور شد گوش خود را به دهان او نزدیک کند) گفت: "صدای گفتگو از پشت این دیوار می‌آید، چون در آن طرف هم اتاقی وجود دارد که چسبیده به همین اتاق

می‌باشد. "

ایرج به مجرد این که دانست صدا از پشت آن دیوار می‌آید خیلی آهسته گفت: "به عقیده من خوب است به اتاق دیگر حمله کرده هر کس را که در آن یافتیم بکشیم سپس برای یافتن دوستان خویش اقدام کنیم!"
جمشید با صدای چند لحظه پیش گفت: "چنین اقدامی عاقلانه نیست، زیرا تولید سروصدا خواهد کرد و در نتیجه آن، نگهبانانی که در این حدود هستند به آن اتاق خواهند ریخت، آن وقت بدون این که موفقیتی به دست بیاوریم خود نیز گرفتار می‌شویم."
پیش از آن که ایرج جوابی بدهد، صدای مردی به گوش رسید که همراه با قهقهه‌ای بلند و صدادار گفت:

- بنوش "برات رو کرش" بنوش دوست من!

در این وقت صدای مرد دیگری به گوش رسید: "می‌نوشم دوست من، زیرا دست پهلوانی چون تو را نمی‌توانم برگردانم! خوب به یاد دارم هنگام تصرف شهر که جنگ مغلوبه شده بود، چطور هر کسی را که می‌دید با یک ضربه از پای در می‌آوردی!"

صدای مرد اولی که مخاطب قرار گرفته بود شنیده شد: "نه دوست من بهتر است تعریف از مرا کنار بگذاری و از خودت بگویی که آن مرد حيله گر و پرتزوير را به هلاکت رساندی، منظورم زرتشت است، او را که فراموش نکرده‌ای؟"

شخصی که به نام برات رو کرش نامیده شد در جواب گفت:

- نه، فراموش نکرده‌ام، خیلی خوب به خاطر دارم هنگامی که وارد آتشکده شدم، او و چند تن از شاگردان و خادمینش را در حال دعا و نیایش دیدم، البته او (زرتشت) را فقط از لباس سفید و ریش‌های انبوهش و نیز

چشمان درشت و جادویی‌اش شناختم و بی‌آن که هراسی به دل راه دهم به طرف او رفتم، ولی در نیمه راه مثل این که یکی از شاگردان او به منظور من پی برد، زیر پایهای مرا محکم گرفته به هیچ رو حاضر نبود که آنها را رها کند. وقتی چنین دیدم شمشیرم را از غلاف بیرون کشیدم و قبل از آن که او بتواند عکس‌العملی نشان دهد، شمشیر را در قلبش فرو کردم سپس فوراً خود را به زرتشت رساندم و در همان حال که پشت او به طرف من قرار داشت، برای بار دوم شمشیر خود را به بالا برده لحظه‌ای بعد بر فرق سر او فرود آوردم، بعد از آن جا خارج شده خادمین و شاگردان او را در حال گریه‌وزاری رها نمودم.

جمشید و ایرج دیگر هیچ کدام گوش به حرف صحبت کنندگان نمی‌دادند، ایرج بیش از جمشید دچار هیجان شده و از خشم به خود می‌پیچید. آنها بر حسب تصادف از موضوع و چگونگی کشته شدن زرتشت آگاه شده بودند، در حالی که قاتل او در چند قدمی آنها قرار داشت و کشتن آن پیر دانا و خردمند را برای خود افتخاری بزرگ می‌دانست و آن را با آب و تاب برای دوستش تعریف می‌کرد.

جمشید هم دست کمی از ایرج نداشت، اما خودداری او بیش از ایرج بود، او در آن لحظه مانند ایرج مغلوب احساسات خود نشده بود و هم چنان به مأموریتی که در پیش داشتند می‌اندیشید.

موقعی رسید که دیگر ایرج نتوانست تحمل کند و با چشمان خونبار و عضلات مرتعش خواست که حرکتی بکند ولی جمشید او را محکم گرفته خیلی آهسته گفت:

- دوست من تسلیم احساسات خود نشو، حال تو را می‌فهمم، اما فراموش نکن که برای چه به این جا آمده‌ایم.

ایرج در حالی که از خشم می‌لرزید گفت: "جمشید، خواهش می‌کنم

اجازه بده تا آنها را بکشم شاید که اعصاب ملتهب من آرام بگیرد! " اما جمشید هم چنان دست او را در دست گرفته به هیچ وجه حاضر نبود او را آزاد بگذارد.

پس از چند دقیقه وقتی تا حدی از التهاب ایرج فرو نشست، جمشید گفت: " دوست عزیز، من هم مانند تو و شاید بیش از تو در آتش انتقام می‌سوزم، ولی این را فراموش نمی‌کنم که برای چه به این جا آمده‌ام، بهتر است به بقیه صحبت‌های آنان گوش بدهیم، شاید اطلاعاتی به دست بیاوریم که بتواند ما را در مأموریت خویش کمک کند. "

هر دو باز هم به گوش ایستادند، در این وقت صدای مردی که ابتدا سخن گفته بود به گوش رسید که می‌گفت رو کرش، خودمانیم اگر مردم شهر بفهمند که تمام لشکریان و سربازان ما از شهر بیرون رفته‌اند و فقط پنج هزار نفر مأمور حراست آن شده‌اند، چه خواهد شد؟ آن هم با وجود مردانی شجاع و نترس که با بودن سربازان بی‌شمار ما توانستند انبارها را به آتش بکشند؟

برات رو کرش گفت: " من شنیده‌ام رئیس این مردمان شرور شخصی به نام جمشید می‌باشد، آیا درست است؟ "

صدای شخص مخاطب شنیده شد که گفت: " آری، شنیده‌ام که او شخصی شجاع و دلیر است، حتی قبل از حمله ما به این شهر، مال‌التجاره بازرگانان را به یغما می‌برده!

برات رو کرش که اندکی از حرارت شراب گرم شده بود غرشی کرده گفت: " تو با تمام خصوصیات پهلوانی که دارا هستی در وصف جمشید کمی مبالغه می‌کنی، من خیلی دوست دارم و مایلیم که با او دست و پنجه نرم کنم تا به تو ثابت کنم که بی‌جهت از او و یارانش وحشت داری! "

شخص مخاطب با لحنی ملامت‌آمیز گفت: " آیا فراموش کرده‌ای که چگونه انبارها را آتش زدند، از این گذشته اگر او اکنون بفهمد و یا باد به

گوشش برساند که تنها پنجاه و دو نفر از این زندان مراقبت می‌کند، مطمئن باش که ما را راحت نخواهد گذاشت. "

برات رو کرش خنده‌ای کرده و در جواب گفت: " بسیار خوب دوست عزیز، به تو ثابت می‌کنم که آن یاغی جرأت رویارویی با مرا ندارد، اکنون بهتر است به اتاق دیگر رفته و به استراحت پردازی من هم چون دستم به آن یاغی نمی‌رسد سعی می‌کنم او را در خواب دیده و حسابش را برسم، سپس با صدای بلند خندید.

اما قبل از آن که شخص مخاطب از جا برخیزد، صدایی از پشت سر آنها که در ورودی در آن جا قرار داشت شنیده شد که می‌گفت: " ضرورت ندارد تأمل کنی تا مرا در خواب ببینی، جمشید هم اکنون در مقابل تو ایستاده، اگر میل داری خود را آزمایش کن! "

برات رو کرش به شنیدن آن صدا با تعجب و ترس سر برگردانده و چشمش به صورت نقاب پوش جمشید افتاد که با دیدگانی آتشی که به خوبی از سوراخ‌های نقاب معلوم بودند، او را می‌نگریستند. برات رو کرش چنان دچار ترس گردیده بود که گویی با ارواح خبیثه روبرو شده است. حال موقع آن است که کمی به عقب برگردیم!

در حینی که جمشید و ایرج به سخنان آن دو نفر گوش می‌دادند، جمشید گفت آنها سرشان از باده شراب گرم است، بهتر است ما به دنبال مأموریت خویش برویم و پس از اتمام آن، سر وقت این آدمکش‌ها بیاییم.

پس از چند دقیقه کاوش در اتاق تاریک، جمشید با تعجب و حیرت گفت: " آه! چه بد شد. ایرج با عجله پرسید چطور مگر؟ "

جمشید گفت: " برای این که این اتاق بیش از یک در ندارد و آن هم به اتاق دیگر باز می‌شود. "

ایرج با خوشحالی گفت: " چه بهتر از این، اول آن دو آدمکش را

می‌دستیم، بعد دنبال مأموریت خود می‌رویم. " جمشید گفت: " چاره‌ای جز این نداریم. لحظه‌ای بعد به آرامی در را باز کرده و داخل اتاق شدند. "

به مجردی که برات روکرش به خود آمد در حالی که مرتب دشنام و ناسزا می‌گفت به طرف جمشید حمله‌ور شد، اما قبل از این که دستش به جمشید برسد، خود را در دست‌های ایرج گرفتار دید. ایرج که نمی‌توانست از خشم خود جلوگیری کند، همان طور که دست او را می‌فشرد با سر زانو ضربه‌ای سهمگین به زیر شکم او زد که در حال نیمه بی‌هوش بر زمین افتاد و قبل از آن که به وی مجال بهوش آمدن بدهد به سرعت سر از تنش جدا ساخت.

در این فاصله، جمشید لازم دانست با توجه به خشم طوفانی و غیر قابل کنترل ایرج، در مورد عمل غیر انسانی‌اش حرفی نزند. لحظه‌ای بعد هم صحبت برات روکرش که او نیز افسر بود، در حالی که به سر خون‌الود دوستش خیره شده بود بدون هیچ مقاومتی، دست و پا و دهان بسته در کنج اتاق افتاد.

آنها پس از فراغت از کار " برات روکرش و افسر دیگر، در کوچک اتاق را گشوده وارد راهرویی طویل شدند و با شتاب تا انتهای راهرو رفته خود را به یک برج رساندند و پس از چند دقیقه استراحت، در برج را باز کرده چون کسی را در آن جا ندیدند با احتیاط از پله‌ها بالا رفته قدم به طبقه دوم برج که هم سطح با زمین بود نهادند.

* * *

ادامه نمونه‌ای از فجایع و جنایات در زندان بلخ

جمشید نظری سریع به آن راهرو افکنده متوجه شد که در انتهای راهرو، در دیگری وجود دارد. در را به ایرج نشان داده گفت: "باید از آن خارج شویم."

ایرج گفت: "نکند در پشت آن در نگهان باشد؟"

جمشید اظهار داشت خود من هم نمی‌دانم ولی به هر حال باید از آن بیرون رفت، هنگامی که به در مزبور رسیدند جمشید بلافاصله دستگیره آن را گرفته به سمت خود کشید، در بدون آن که صدایی از آن برخیزد تا نیمه باز شد و جمشید سرش را بیرون برده پس از قدری کاوش و جستجو به ایرج اشاره کرد تا به دنبالش بیاید.

آن دو بدون هیچ اتفاق و یا حادثه‌ای از در بیرون رفته از پله‌های آن طرف سرازیر شدند، ایرج و جمشید هر دو هاج و واج مانده بودند که به کدام طرف بروند، ناگهان صدای فریاد شخصی که معلوم بود از درد و رنج می‌باشد آنها را در جایشان میخکوب کرد.

پس از چند لحظه جمشید دست ایرج را گرفته گفت: "عجله کن نباید همین جا بایستیم چون ممکن است از طرف نگهبانان دیده شویم." "موقعی که آن دو در سایه دیوار پنهان می‌شدند ایرج گفت:

- نمی‌دانم اتاقی که از آن بیرون آمدیم برای چه بود؟
جمشید با لحنی شوخی‌آمیز گفت: "عجب آدم نادانی هستی تو، مگر ندیدی که آن دو افسر ترک در یکی از آنها استراحت می‌کردند؟"

ایرج گفت: "خوب!"

جمشید بار دیگر با ملامت گفت: "خوب ندارد، آن اتاق‌ها استراحتگاه افسران ترک بود و قبل از این که جمشید به ملامت‌های خود ادامه دهد، برای دومین بار صدای فریاد آن شخص به گوش آنها رسید."

ایرج رو به جمشید کرده و گفت: "باز هم صدای فریاد آن شخص را شنیدم، تصور می‌کنم یک نفر را آزار می‌دهند."

جمشید گفت: "آری به احتمال زیاد یک نفر را شکنجه و آزار می‌رسانند، آیا متوجه نشدی که صدا از کدام طرف می‌آید؟"

ایرج جواب داد: "چرا! فکر می‌کنم صدا از سمت راست ما برخاست."

جمشید گفت: "من هم همین تصور را دارم، به آن طرف برویم، برای ما که فرقی نمی‌کند به هر حال باید به یک سمت می‌رفتیم، سپس مثل ارواح به آرامی از کنار دیوارها و نقاطی که سایه دیوارها آن جا را تاریکتر نموده بود به طرفی که صدا را شنیده بودند حرکت کردند."

راهپیمایی آن دو چندان طولانی نشد، چون وقتی می‌خواستند از جلوی یک ساختمان دیگر بگذرند برای سومین دفعه صدایی جانخراش به گوششان رسید با این تفاوت که ایرج تصور کرد جمشید در گوش او فریاد زده است، اما وقتی با هراس به عقب برگشت او را نیز مانند خود متعجب و حیرت‌زده دید و قبل از این که سئوالی بکند، جمشید انگشت خود را مقابل بینی‌اش به صورت عمودی نگاه داشت یعنی این که صحبت نکن و ساکت باش.

ایرج هم که معنی اشاره او را فهمیده بود ساکت ماند، اما با ایما و اشاره می‌خواست به جمشید حالی کند که صدا به آنها خیلی نزدیک بود.

جمشید که قیافه استفهام آمیز ایرج را می‌دید با دست به قسمت پایین دیوار اشاره کرده و در گوش او گفت:

- صدا از این جا شنیده شد و بلافاصله خودش بر زمین نشست و دست ایرج را به ملایمت کشید، ایرج هم بدون مقاومت در کنار جمشید نشست و از مشاهده روزه‌ای در دیوار در حالی که دهانش باز مانده بود گفت این دیگر به کجا راه دارد؟ لحظه‌ای بعد ایرج پاسخ خود را دریافت کرد، چون در همان وقت باز هم صدای ناله کسی که این بار به مراتب ضعیفتر از دفعه‌های قبل بود از آن روزه به گوش رسید.

جمشید روی به ایرج کرده گفت: " شنیدی؟ "

قبل از این که ایرج جواب دهد، داخل روزه روشن شد و آنها در روشنایی کم‌رنگ آن مشاهده کردند که آن روزه به یک اتاق راه دارد و در پشت آن اتاق دیگری نیز وجود دارد که به وسیله چندین مشعل مانند روز روشن شده است و با باز شدن در این اتاق، روشنایی حاصله از مشعل‌های مزبور، اتاق دیگر را که روزه به آن راه دارد روشن می‌سازد.

جمشید پس از این که اتاق و روزه را خوب از نظر گذراند خطاب به ایرج گفت: " آن قدرها هم که من تصور می‌کردم اتاق پشت روزه زیاد عمیق نیست و می‌توانیم به آسانی از آن پایین برویم، اما گذشتن از این روزه کوچک قدری مشکل است! "

ایرج پس از این که نگاهی به روزه افکند، گفت: " به نظر من زیاد هم مشکل نیست، چون اگر شمشیرهایمان را از کمر باز کنیم می‌توانیم به آسانی و راحتی از آن بگذریم. " ایرج پس از گفتن این حرف شمشیرش را از کمر گشوده تا خواست از روزه بگذرد، جمشید مانع شده گفت: " چه کار می‌کنی؟ مگر می‌خواهی خود و مرا گرفتار سازی؟ مگر نمی‌بینی که روشنایی آن اتاق این جا را نیز روشن ساخته است؟ به هر حال باید آن قدر صبر کنیم تا

بار دیگر در آن اتاق بسته شود. "

به نظر می‌رسید افرادی که در آن اتاق حضور داشتند حرف جمشید را شنیدند، چون لحظه‌ای پس از آن در اتاقی که مشعل‌ها در آن می‌سوختند بسته شد و اتاق دیگر باز هم در تاریکی محض فرو رفت.

جمشید چند دقیقه صبر کرد، سپس در حالی که مردم می‌نمود به ایرج گفت: " حالا می‌توانی پایین بروی، اما کاملاً مراقب باش. "

پس از این که ایرج پایین رفت، جمشید شمشیر او و خودش را پایین فرستاده سپس خود نیز پایین رفت.

اتاق به قدری تاریک بود که اگر آن روزنه نبود آن دو نمی‌توانستند یکدیگر را تشخیص بدهند اما نور مهتاب که از روزنه به داخل می‌تابید آن جا را تا حدی که بتوانند سیاهی یکدیگر را بینند روشن ساخته بود.

جمشید پس از آن که چشمانش به تاریکی عادت کرد و توانست سیاهی ایرج را تشخیص بدهد بی‌آن که لب به سخن بگشاید دست او را گرفت و با احتیاط و کورمال کورمال خودشان را به پشت دری که تا چند دقیقه پیش باز بود رسانده و به گوش ایستادند.

جمشید در همان حال که شش دانگ حواسش به در بود، در گوش ایرج گفت: " جداً از تو می‌خواهم که اسیر احساسات خود نشوی در غیر این صورت هر دو فنا خواهیم شد. "

ایرج با لحن کسی که می‌داند گناهکار می‌باشد و به گناه خود واقف است گفت: " قول می‌دهم هر کاری را که تو بگویی همان را انجام بدهم. "

قبل از این که جمشید بتواند مطلب دیگری را اظهار کند صدای ناله ضعیفی و بلافاصله فریاد خشم آگین شخص دیگری که می‌گفت: " حرف بزن، بگو مخفیگاه دوستانت کجاست به گوش رسید. "

ایرج نگاه استفهام آمیزی به جمشید نمود که در آن ظلمت، جمشید از برق

چشم‌های او فهمید که چه می‌خواهد، لذا با دست چند ضربهٔ خفیف به شانه او زد که وی را به تحمل، صبر و بردباری دعوت می‌کرد.

لحظه‌ای بعد مجدداً صدای دو رگه همان مرد بلند شد که می‌گفت: "دیر یا زود محل یارانت را از زبانت بیرون می‌کشیم ولی بهتر است که هر چه زودتر لب باز کنی و خود را از شکنجه و آزار نجات دهی."

صدای ضعیف مردی که از درد و رنج وی حکایت می‌کرد شنیده شد که می‌گفت: "من چیزی نمی‌دانم، اگر هم می‌دانستم باز هم حرفی نمی‌زدم حتی اگر قطعه‌قطعه‌ام می‌کردید."

در این وقت صدای مرد دیگری که برخلاف مرد اول، لهجه اصیل ایرانی داشت به گوش آنها رسید.

او گفت ای مرد هر چه می‌دانی بگو، من هم مانند تو ایرانی و اهل این آب و خاکم، مرا دوست خود فرض کن، من می‌خواهم به تو کمک کنم. به من بگو دوستانت کجا مخفی شده‌اند؟ در غیر این صورت تو را با شکنجه و عذاب خواهند کشت.

مرد زندانی در حالی که به قاه‌قاه می‌خندید در جواب گفت: "من از طفولیت با آزادی تربیت شده و پرورش یافته‌ام و هیچگاه به من یاد داده نشده که به ولی‌نعمت و ملت خود خیانت کنم، باید بگویم در مورد من اشتباه نموده‌ای چون من به دوستان و یاران خود خیانت نخواهم کرد."

صدای مرد ایرانی شنیده شد که از شدت خشم و غضب بی‌تاب شده بود و با وضعی تهدیدآمیز که گویی خیال دارد با دست خود مرد زندانی را بکشد گفت، ای بیچاره، مسالمت و رحم خارج از حد من تو را مست کرده که این طور جسورانه جواب می‌دهی، اکنون پاسخ گستاخیت را می‌دهم و در این موقع سخنان مرد نیز شنیده شد که می‌گفت: "مهرداد! دست نگهدار، او نباید به راحتی و به این سادگی جان بدهد."

مرد زندانی پوزخندی زده و خطاب به هموطن خائن خود گفت:
 - قلب آدمی هر قدر از اثر گناه و رذالت سخت شده باشد در صورتی که
 عقل و ادراک در اقلیم خاطرش حکمران بوده قوه تمیز و فکر در نهادش
 منعکس گشته باشد، با وجود سخت دلی و بیرحمی می‌خواهد که مقام خویش
 را حفظ نماید.

در واقع من تاکنون تصور می‌کردم که هر قدر تو ظالم و خونخوار و خائن
 باشی، کار جلادی را به دیگران واگذار می‌کنی و برای خود چنین عملی را
 زینده نمی‌دانی زیرا یک ایرانی هستی، اما اینک شکل و قیافه یک حیوان سبع
 و درنده را در تو می‌بینم. خوب است، خیلی خوب است، لحظه به لحظه
 جنایت جدیدی به اعمال خود می‌افزایی! چه الان تو را نیز مثل این جلاد ترک
 دیدم که مأمور شکنجه و آزار من می‌باشد. زیرا او هم خیلی مایل است مرا با
 درد و رنج بکشد و اکنون تو نیز برای انجام همان کار دست به تازیانه
 برده‌ای، اف بر تو خائن پست فطرت.

وقتی حرف زندانی به این جا رسید با عجله گفت. " صبر کنید، هنوز
 حرف‌هایم تمام نشده است. او در ادامه سخنان قبلی خود افزوده اظهار داشت
 که نگاه کن پایم را با زنجیر خیانتی که حقاً باید به گردن تو انداخت بسته‌اند.
 اگر شماها راست می‌گویید و شجاع هستید و اگر می‌خواهید شجاعت و دلیری
 یک ایرانی را ببینید، زنجیرها را از دست و پایم باز کنید و شمشیری به من
 بدهید. "

" مهرداد " سردار خائن ایران که البته خوانندگان گرامی با او آشنا هستند،
 در حالی که از شدت عصبانیت به خود می‌پیچید فریاد زد ممکن نیست که
 شمشیر من به خون راهزنی چون تو آلوده گردد، کارت تمام است ولی با
 شمشیر تو را نخواهم کشت، ای اوباش بیچاره دستور کار داده شده است و تو
 باید کشته شوی، اما به وضعی کشته می‌شوی که عبرت دیگر اوباشان شهر

گردد.

هنوز چند ثانیه از گفتار آن مرد نگذشته بود که بار دیگر نفیر تازیانه سکوت زیرزمین را در هم شکست و سپس با ناله زندانی در هم آمیخت. ایرج از خشم دسته شمشیرش را در مشت می‌فشرد، جمشید نیز در حالی که یک دست خود را بر شانه دوست خود و دست دیگرش را به دیوار گرفته بود او را به صبر و بردباری دعوت می‌نمود. ناله‌های زندانی در زیر ضربات تازیانه قطع شده و دیگر صدایی از او به گوش نمی‌رسید.

در خلال این، جمشید از این همه وحشیگری خورش به جوش آمده تصمیم گرفته بود که هر دو جلاد را با دست‌های خود خفه کند. اما قبل از این که تصمیمش را به مرحله اجرا بگذارد، صدای مردی که در ابتدای امر با زندانی صحبت داشته بود، به گوش رسید که فریاد می‌زد، دیگر بس است! او را کشتی در حالی که هنوز مخفیگاه دوستانش را نمی‌دانیم، او را راحت بگذار! صدای دیگری شنیده شد که گفت: "تو دیگر بهتر است خفه شوی، فراموش کرده‌ای در حضور چه کسی ایستاده‌ای؟ باید به یاد داشته باشی که مهمترین عامل پیروزی شما ترکان، من بوده‌ام! من، سردار مهرداد!"

افسر ایرانی پس از گفتن این سخنان بار دیگر بدون آن که به گفته جلاد ترک و ممانعت او واقعی بگذارد به جانب زندانی براه افتاد، ولی در همین موقع نعرهٔ رعد آسایی صدای قدم‌های سنگین او را که در آن سرداب طنین افکنده بود تحت الشعاع خود قرار داد و یکباره دو نفر با شمشیرهای برهنه خود را به میان زندانی و افسر خائن ایرانی انداختند و قبل از این که مهلت از جای جنبیدن به آنها بدهند ایرج به جلاد ترک حمله برد و در همان حال تیغ‌های جمشید و "مهرداد" با یکدیگر تماس حاصل کرد.

جلاد ترک که تقریباً بدون سلاح بود وقتی شخص مسلحی را در

مقابل خود دید بدون اندک مقاومتی دست‌ها را بالا برده و به این ترتیب تسلیم شد، اما "مهرداد" برخلاف جلاد ترک، در مقابل حملات پی‌درپی جمشید از خود دفاع می‌کرد ولی خود نیز خوب می‌دانست که مدت زیادی نخواهد توانست به مقاومت خود ادامه بدهد زیرا حریف را فوق‌العاده چالاک و قدرتمند می‌دید.

دقیقه‌ای بعد وقتی نوک شمشیر ایرج بازوی او را خراش داد فریادی از درد کشیده و در حال گریز با فریادهای پی‌درپی نگهبانان را به کمک طلبید. خواست از در بگذرد ولی ضربه‌ای که ایرج در همان وقت با دسته شمشیرش به پشت گردن او وارد کرد وی را از این کار باز داشت.

ایرج پس از بستن دست‌های جلاد ترک به تماشای مبارزه جمشید و مهرداد ایستاد، اما وقتی دید که مهرداد میدان را خالی کرده و قصد فرار دارد همان طور که دیدیم با یک ضربه او را از کار انداخت. قهرمانان ما بعد از این که از کار حریفان خود فارغ شدند تازه فرصت یافتند تا به صورت خون‌آلود مرد زندانی نگاهی بیاندازند.

ایرج پیش از جمشید سروقت زندانی رفت، اما به محض این که سر او را که بر روی سینه‌اش افتاده بود بلند نمود با حیرت و خشم گفت: "آه! این که شباهنگ است."

جمشید با شنیدن نام شباهنگ خیلی زود فاصله فی‌مابین را طی کرد و پس از این که خوب به چهره خونین او نگریست گفت: "راست می‌گویی شباهنگ است، اما در این جا چه می‌کند؟ مگر او به دیدار خواهر و مادرش نرفته بود، آخر چگونه گرفتار این خونخواران شده است؟"

ایرج از دیدن یکی از یاران به آن صورت در حالی که از چشمانش خشم و نفرت می‌بارید به طرف جلاد ترک رفت و دسته کلیدی را که از کمر او آویزان بود باز کرد، سپس مجدداً به طرف یار زندانی خود باز گشت و به

گشودن غل و زنجیر دست و پای او پرداخت.

ایرج پس از گشودن دست و پای زندانی رو به جمشید کرده گفت: "بهرتر است هر چه زودتر این محل را ترک کنیم اما قبل از رفتن می‌خواهم آن خائن را به سزای اعمالش برسانم."

جمشید در جواب گفت: "نه این کار درست نیست که یک مرد بیهوش و بدون سلاح را اگر چه خیانتکار باشد بکشیم، نظر من این است که او را نیز به همراه خود ببریم."

(ایرج همیشه خود را در مقابل جوانمردی جمشید که حتی برای دشمنانش نیز حقی قائل بود سرافکنده می‌دید، لذا وقتی جمشید اظهار داشت که بهتر است او را به همراه خود ببرند اصلاً تعجب نکرد.)

جمشید پس از این که دانست ایرج با او موافق است خوشحال شد، اما وقتی به نقطه‌ای که "مهرداد" افتاده بود نگاه کرد او را در جای خود ندید و در حالی که از سهل انگاری خود ناراحت به نظر می‌رسید خطاب به ایرج گفت:

- عجله کن، شباهنگ را به دوش بکش تا هر چه زودتر این جا را ترک کنیم، چون آن مرد گریخته و الاان است که نگهبانان به این جا سرازیر شوند. ایرج بی‌آن که سخنی بگوید بدن نحیف دوست خود را که در اثر شکنجه به آن روز افتاده بود به دوش کشیده و در پس جمشید به راه افتاد.

بعد از رفتن آنها، طولی نکشید که چندین مرد مسلح با شمشیرهای آخته به راهنمایی "مهرداد" وارد اتاقی که تا چند لحظه پیش جمشید و ایرج در آن بودند شدند و همین که دانستند آنها از کدام طرف رفته‌اند سر به دنبالشان نهادند ولی در جلو مدخل نقب، که درون برج قرار داشت ناچار به توقف گردیدند زیرا شمشیر آبدار جمشید با سینه اولین نفری که قصد ورود به داخل نقب را داشت مصادف و از پشتش سر به در آورد.

مرد مهاجم بدون ادای هیچ کلمه‌ای به زمین افتاد و جان سپرد. نفر پشت سر آن سرباز که "مهرداد" بود وقتی حریف را پر زور دید و با شناختی که از قبل داشت، قدری با احتیاط به طرف جلو حمله برد ولی جمشید با یک حمله استادانه دم بران شمشیر را به گردنش آشنا ساخت، به طوری که سرش جلوی پای سرباز پشت سرش بر زمین افتاد.

آن سرباز وقتی دید که دو تن از هم قطارانش با آن وضع فجیع کشته شدند دیگر جرأت نکرد قدمی به جلو بگذارد.

جمشید وقتی دانست که ایرج و شاهنگ مسافت زیادی از او دور شده‌اند از موقع استفاده کرده با چند جست و خیز مسافت بین خود و آنها را پیمود. مهاجمین که دیدند جمشید از آن جا دور شد، مشعلی را برداشته به تعقیب او و یارانش پرداختند.

جمشید در روشنایی ضعیفی که از مشعل تعقیب کنندگان به اواخر نقب می‌تابید مشاهده کرد که عده زیادی در تعقیب آنها هستند و چون راه خیلی باریک است و برای عبور بیش از یک نفر مناسب نیست دیگران به زحمت افتاده ولیکن قدم به قدم پیش می‌آیند، این بود که مجدداً ایستاده و آماده دفاع گردید تا رفقاییش بتوانند خود را نجات دهند و در همان حال فریاد زد، ایرج، زودتر خود را نجات دهید.

هنوز سخنان جمشید در دالان‌های پرپیچ و خم نقب طنین‌انداز بود که صدای ناله یکی از تعقیب کنندگان بلند شد و این کسی بود که بیش از همه شجاعت به خرج داده و خود را به جلو جمشید رسانیده بود.

همان طور که قبلاً گفتیم جمشید به قدری جوانمرد و فروتن بود که حتی از کشتن دشمنانش ناراحت می‌شد، او پس از آن که چند تن از سربازان ترک را در آن نقب به هلاکت رساند، تصمیم گرفت در آن لحظات پرخطر که بیم جاننش می‌رود فقط به خارج ساختن آنها از میدان کارزار قناعت کند، این بود

که ابتدا با یک حمله شمشیر را از دست سربازی که بیش از دیگران به او نزدیک شده بود بیرون آورد و بعد چنان با لگد به شکمش کوبید که سرباز از همه جا بی‌خبر ناله‌ای از ته دل کرد و بر زمین افتاد.

البته با توجه به تنگی راه، لاشه سرباز سد راه رفقاییش شده بود و مانعشان می‌شد که قدمی پیش بگذارند. جمشید پس از طی چند قدم وقتی فهمید که آنها باز هم نزدیکش شده‌اند، شمشیر به دست در همان جا ایستاد و مهاجمین که در طی کمتر از یک ساعت بارها ضرب شصت او را چشیده بودند دیگر جسارت پیش آمدن نکردند.

جمشید آن قدر صبر کرد تا صدای پای ایرج به کلی دور شد و دیگر هیچ‌گونه صدایی شنیده نمی‌شد، او بعد از این که نگاهی به اطراف خود انداخت و خیالش از جانب ایرج و شباهنگ راحت شد، به فکر نجات خود افتاد. نگهبانان ترک دور از او و با شمشیر کشیده در برابرش ایستاده و انتظار می‌کشیدند که او روی برگرداند تا از پشت سر کارش را بسازند.

راه طولانی نقب آن قدر پرپیچ و خم و ناهموار بود که جمشید به هیچ وجه نمی‌توانست عقب عقب برود و خود را نجات دهد، چون اگر به آن صورت حرکت می‌کرد هر دم احتمال آن می‌رفت که پایش بلغزد و به پشت یا به پهلو بیفتد و در این صورت نیز سربازان دشمن با کمال سهولت کار او را می‌ساختند، لحظه‌ای وخیم و خطرناک بود و هر چه فکر می‌کرد می‌دید که نه راه پیش دارد و نه راه پس!

بالاخره پس از تفکرات بسیار، حس زنده ماندن او را بر آن داشت که از چنگال دشمنان بگریزد، بخصوص این فکر به خاطرش رسید که هنوز مأموریت خویش را به آخر نرسانده است.

این فکر جمشید را که برای چند لحظه پایش سست شده و احساس خستگی شدیدی می‌کرد به صورت ببر درندای در آورد و غرش کنان حمله‌ای

سخت به مهاجمین کرده در آن واحد و در ابتدای کار دو نفر از آنان را از پای در آورد، سایرین که در مقابل او ایستادگی را بیهوده و برابر با مرگ می‌دانستند بدون شرم پای به فرار گذاشتند و در آن نقب تاریک و تنگ که فقط به وسیله یک مشعل روشنایی مختصری یافته بود یکدیگر را لگدمال ساخته با کمال عجله و بی‌نظمی عقب نشستند.

جمشید که مترصد چنین موقعیتی بود از این فرصت استفاده کرده و با کمال آرامش و بدون تشویش از پشت سرش راه خود در پیش گرفت و هنگامی که به انتهای نقب رسید توانست ایرج و شباهنگ را که اکنون به هوش آمده و انتظارش را می‌کشیدند مشاهده کند.

ایرج با مشاهده جمشید در حالی که رنگ به چهره نداشت گفت: "مگر فراموش کرده‌ای که چه مأموریت بزرگی را به عهده داری؟ آیا نمی‌دانی که تمام مردم بلخ چشم به تو دوخته‌اند تا به کمک تو، خودشان را از چنگال خونریز دشمنان رهایی بخشند؟"

جمشید که با کمال خونسردی سخنان آتشین ایرج را گوش می‌داد همین که او را ساکت دید لبخندی زد و گفت: "تمام سخنانی که گفתי به جای خود صحیح است و من از تو ممنونم که نگرانم بودی و اینک نیز مرا به یاد وظیفه‌ای که نسبت به مردم دارم انداختی."

جمشید پس از ایراد این سخنان روی به شباهنگ که اینک روی دو پای خود ایستاده بود کرده و گفت:

- حال بگو ببینم که چطوری در دام این اهریمن صفتان گرفتار شدی؟ شباهنگ به تفصیل ماجرای گرفتار شدنش را که در نیمه راه رخ داده بود، برای آنها تعریف نمود و در آخر گفت: "اکنون من از شما پرسشی دارم؟" جمشید با چهره‌ای متبسم گفت: "پرس."

شباهنگ اظهار داشت: "می‌خواهم بدانم که شما چگونه از گرفتاری و

حتی از محل محبس من آگاه شده‌اید؟ " جمشید و ایرج پس از این که نگاهی رد و بدل کردند ناگهان زدند زیر خنده!
شباهنگ که از خنده بی‌موقع آنها متعجب شده بود با حیرت پرسید:
مگر من حرف خنده‌داری بر زبان آوردم که این چنین می‌خندید؟ "
ایرج همان طور که می‌خندید تمام قضایا را برای شبهانگ تعریف نمود و
در آخر گفت: " در واقع آمدن ما به زندان تصادفی بیش نبوده است. "
ساعتی بعد هنگامی که آنان رهسپار مخفیگاه خویش بودند، هنوز هم از
تصادف و اتفاق پیش آمده در حیرت بودند.

* * *

بلخ در دست عیاران

جمشید وقتی به همراه ایرج و شباهنگ به خانه خود که قرارگاه نیز به شمار می‌آمد وارد شد، سردسته‌های خود را در آن جا جمع دید، همه مسلح بودند و انتظار او را می‌کشیدند.

جمشید خیلی زود به آنها پیوسته گفت: "رفقاء شما فوراً به افراد و دسته‌های خود بپیوندید، چون وقتی سپیده دمید حمله علیه سربازان دشمن را آغاز خواهیم کرد و مطمئن هستم که نیرویی از خارج به کمک آنها نخواهد آمد، زیرا درست در همان موقع جنگ به اوج خود رسیده است، پس با خیال راحت وارد عمل خواهیم شد، ما حتماً باید کنترل شهر را به دست بگیریم تا دشمن نتواند دوباره وارد شهر گردد، وظیفه ما همین است. کوچکترین سستی و یا کوچکترین اشتباه قابل گذشت نیست، فهمیدید دوستان من، بروید به امید دیدار."

آنها از خانه خارج شدند و جمشید شئل سیاه رنگش را که باز کرده بود دوباره به دوش انداخت و به مردی که در حیاط خانه ایستاده بود گفت: "شباهنگ برویم، می‌دانی ایرج کجا رفته است؟"

شباهنگ گفت: "آری، او بنا به دستور شما رفت تا سنگربندی کوچه‌ها را مراقبت کند."

جمشید پرسید: " مگر کار سنگربندی شروع شده است؟ "
 شباهنگ در پاسخ گفت: " من از ایرج شنیدم که کار سنگربندی از
 ساعتی پیش آغاز شده است. "

جمشید گفت: " آیا می‌توانی راه بروی؟ "
 شباهنگ با خنده گفت: " حتی می‌توانم سر بالایی کوه را بدوم. "
 جمشید گفت: " پس برویم. "

هر دو از خانه خارج شدند، عیاران بدون صدا به سوی قرارگاه‌های از
 پیش تعیین شده خود می‌رفتند. آنها مانند صف مورچه‌گان که به سوی
 لانه‌های خود بروند بی‌صدا بودند.

جمشید و شباهنگ شتابان به سوی مرکز شهر می‌رفتند، قرار بود دهانه تمام
 کوچه‌ها را که مرکز شهر را به بخش‌های دیگر متصل می‌کرد سنگربندی شود
 و نگذارند که افراد کمکی از پادگانی که در مرکز شهر و جنب عمارت
 سلطنتی بود به محافظین دیوارها بپیوندند و ایرج فرماندهی این قسمت را به
 عهده داشت.

عیاران دسته‌های مختلف به اتفاق عده زیادی از جوانان شهر که به آنها
 پیوسته بودند مشغول کندن سنگفرش کوچه‌ها بودند.

جمشید از یکی از آنها پرسید: " ایرج کجاست؟ "
 مرد گفت: " در کوچه مجاور قربان. "

جمشید بار دیگر پرسید: " پس این راه را باید باز گردیم؟ "
 همان شخص گفت: " نه قربان، ما از تمام خانه‌ها به هم راه باز کرده‌ایم به
 طوری که از خانه‌ای در این کوچه به خانه‌ای در کوچه دیگر راه هست و در
 حالی که به یکی از خانه‌ها اشاره می‌کرد گفت اکنون از این خانه بفرماید... "
 پس از داخل شدن، آن مرد جمشید را جلوی سوراخ بزرگی که در دیوار
 خانه باز شده بود برد و گفت: " از این جا به خانه و کوچه دیگر راه هست. "

جمشید گفت: "خیلی خوب، تو جلوتر برو چون ما راه را نمی‌شناسیم." آن مرد از سوراخ گذشت و جمشید و شباهنگ که هنوز از زخم‌های تازیانه رنج می‌برد در پی او وارد خانه شدند، در خانه نیز عده‌ای زن و مرد مشغول کار بودند حتی کودکانی که به بزرگترها کمک می‌کردند.

آنها وقتی جمشید را دیدند برپای خاستند و مرد راهنما وارد اتاقی شد، جمشید و شباهنگ نیز در عقب او رفتند، دیوار این اتاق را نیز سوراخ کرده بودند و بدین ترتیب آنها از آن نیز گذشته وارد کوچه‌ای دیگر شدند.

جمشید وقتی وارد کوچه شد، هیکل ایرج قبل از همه توجه او را جلب کرد که سنگ بزرگی را در آغوش گرفته بود و به سوی دهانه کوچه می‌رفت، جمشید آن قدر منتظر ایستاد تا ایرج سنگ را روی سنگ‌های دیگر گذاشت، آن گاه رو به او با صدایی رسا گفت: "ایرج کارها چطور پیش می‌رود؟ آیا همه چیز مرتب است؟"

ایرج به طرف او چرخید و در جواب گفت: "آری همه چیز مرتب است، اما اگر من به جای آمدن با تو به افرادم کمک کرده بودم اکنون خیلی زودتر از اینجا کار خاتمه یافته بود."

جمشید نگاهی به دیواری که دهانه کوچه را سد می‌نمود کرد و گفت: "چیزی نمانده تمام شود."

ایرج گفت: "فقط چند ردیف دیگر مانده است." جمشید برای این که مانع کار ایرج و نفراش نشود در کناری ایستاده و به تماشای آنها پرداخت.

سه نفر بالای دیوار بودند و سنگ‌هایی را که از پایین به آنها می‌دادند روی هم می‌نهادند، موقعی که ایرج قصد داشت سنگ دیگری را به آنها بدهد یکی از ایشان بدون توجه به ایرج که سنگ را بالا برده بود گفت: "آه! صبر کنید صدایی می‌شنوم."

ایرج گفت: " صدا... "

مرد در حالی که گوش‌هایش را تیز کرده بود گفت: " آری، صدای پای عده‌ی زیادی به گوش می‌رسد.

ایرج سنگ را بر زمین نهاد و قبل از این که بتواند پرسش دیگری از مرد بکند، جمشید به جلو جست و گفت: " صدای پا...؟ "

مرد یک بار دیگر گوش فرا داده و گفت: " آری مطمئن هستم که اشتباه نمی‌کنم، مثل این است که عده‌ی زیادی مسلح به سوی ما می‌آیند. "

جمشید نگاهی به ایرج کرد، ایرج به دیوار تکیه داد و جمشید پا روی دست و شانه او گذاشت و بالا رفت و مرد در حالی که روبرویش را نشان می‌داد گفت: " گوش کنید صدا از آن طرف می‌آید. "

جمشید سعی کرد تا بلکه آن صدا را بشنود، اما نتوانست، لذا رو به مرد کرده و گفت: " من که چیزی نمی‌شنوم. "

مرد گفت: " چرا! چرا صدا واضح است... " دیگر نتوانست گفته‌اش را تکمیل کند، چون در حالی که خیره خیره روبرویش را نگاه می‌کرد گفت: " سربازان دشمن. " سپس دست جمشید را گرفته در تاریکی نقطه‌ای را نشان داد و گفت: " ببینید... "

جمشید پس از لحظه‌ای تأمل گفت: " آه حق با توست. " سپس با یک جست پایین آمده و خطاب به ایرج گفت: " همه را خبر کنید تا غافلگیر نشوند. "

ایرج همان طور که از دیوار بالا می‌رفت به جمشید گفت: " به شما اطمینان می‌دهم که آنها نمی‌توانند ما را غافلگیر کنند، در حالی که ما می‌توانیم، تقاضا می‌کنم اجازه دهید تا کار آنها را در همین جا بسازیم. "

جمشید تعمقی کرده و گفت: " اگر عده آنها خیلی زیاد نبود، اما نشان ندهید. "

ایرج با خوشحالی به روی بام همان خانه رفته به مردی که در پشت آن خانه و در کوچه‌ای دیگر مشغول کار بود گفت: "سربازان دشمن به ما نزدیک می‌شوند، تمام بچه‌ها را خبر کن."

آن مرد فوراً داخل خانه شد و سپس خانه‌ای دیگر و..... در همین موقع هلهله سربازان ترک که به نزدیک سنگربندی رسیده بودند، برخاست و لحظه‌ای بعد به مدافعین حمله‌ور شدند.

خروش وحشت‌انگیز سربازان ترک شهر را به لرزه در آورد و جمشید پس از دستورات و تأکیدات فراوان، به ایرج گفت: "من می‌روم چون نباید افراد دسته‌های دیگر را معطل گذاشت." او بعد از این حرف با ایرج و شباهنگ وداع کرد و شتابان به سوی برج و باروی شهر رفت.

شباهنگ قصد داشت در عقب جمشید برود که جمشید گفت: "نه شباهنگ تو در همین جا بمان و به ایرج کمک کن."

جمشید پس از این که شباهنگ را از تصمیم خود باز داشت، مجدداً به راه افتاد. او پس از پیمودن چند کوچه و خیابان وارد خانه‌ای شد و شتابان از پله‌ها بالا رفت و چون به طبقه دوم آن رسید فریاد زد کجا هستید؟

به صدای جمشید، مردی از روی بام دیگر سرک کشیده و با دیدن او گفت: "قربان ما در این خانه هستیم."

جمشید گفت: "عجله کنید عملیات شروع شده و هم اکنون دوستان ما در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر با دشمنان درگیر شده‌اند." سپس خود وارد همان خانه شد و با دیدن رؤسای دسته‌ها که با عجله لباس رزم می‌پوشیدند گفت: "زود باشید دسته‌های خود را حرکت بدهید."

چند دقیقه بعد صدای سردسته‌ها برخاست و افراد به شتاب جمع شدند و جمشید در حالی که در رأس آنها قرار داشت به سوی دروازه‌ها و برج و باروی شهر حرکت کردند.

* * *

فرمانده پنج هزار ترکی که در بلخ مانده بودند، افرادش را در پادگانی واقع در میدان مرکزی شهر اسکان داده بود، یک سوم از افراد او دروازه‌ها و دیوارهای شهر را حفاظت می‌کردند و دو سوم دیگر در سربازخانه بودند، وقتی که یکی از افسران خبر آورد که مردم شهر کوچه و خیابان‌ها را سنگربندی می‌کنند، او خطاب به افسران گفت: "آماده حمله باشید، باید آنها را سرکوب کنیم."

یکی دیگر از افسران گفت: "سردار، چیزی به روز نمانده من بیم دارم که ما را گرفتار سازند، چون نفرات زیادی نداریم، از آن گذشته مردم شهر را نباید دست کم بگیریم."

فرمانده نگاهی به آسمان کرد و گفت: "نه! ما باید حمله کنیم، زیرا می‌ترسم از خارج به آنها کمک برسد، پس هر چه زودتر افراد را حرکت دهید."

فرمانده ترک پس از این که فرمان حمله را صادر کرد به سوی انتهای میدان جایی که اسبش را بسته بود رفت و پس از این که سوار شد، افسران‌ش گرد او جمع شدند، در این وقت فرمانده روی به افسری که در کنارش ایستاده بود کرد و گفت: "میدانی نیروی یاغیان چقدر است؟"

همان افسری که خبر مسلح شدن مردم شهر را آورده بود گفت: "قربان کدام یاغیان، تمام مردم شهر از زن و مرد و پیر و جوان مسلح شده‌اند." فرمانده گفت: "اگر تمام مردم شهر هم شمشیر به دست گرفته باشند باز هم ما می‌توانیم آنها را مغلوب کنیم، چون از یک عده شهروند بی‌تجربه و جنگ ندیده کاری ساخته نیست."

فرمانده مکثی کرده و بار دیگر گفت: "به هر حال چاره‌ای نیست یا باید همگی به جنگیم و بمیریم یا این که شورش را فرو نشانیم."

در همین موقع افراد پادگان آماده حرکت گشته بودند، فرمانده به آنها نگاه کرد و سپس با دست راست شمشیر را از نیام کشیده گفت: "به دنبال من بیایید، به هیچ کس رحم نکنید."

افسری که یک بار مخاطب قرار گرفته بود در حالی که در کنار فرمانده حرکت می کرد گفت: "سردار، دهانه کوچه ها را سنگر بسته اند، آن وقت ما چگونه می توانیم به کوچه و خیابان های دیگر دست یابیم."

فرمانده گفت: "عده ای از سربازان را برای خراب کردن سنگرها بگمارید."

و این درست موقعی بود که جمشید و ایرج صدای پای آنها را شنیده و سپس آنها را دیده بودند که به سنگرها نزدیک می شوند، اما قبل از این که سربازان ترک به سنگر برسند، افراد ایرج و جوانان شهر همه آماده بودند، آنها کمان ها و ترکش های پر از تیر را در کنار خود نهاده منتظر رسیدن ترکان بودند.

سربازان ترک به محض رسیدن به اولین سنگر، نعره جنگی کشیدند و این نعره بیشتر برای ایجاد رعب و وحشت از سینه آنها خارج می شد.

سربازان ترک در پی نعره به مدافعین کوچه ها حمله ور شدند، لحظه ای دیگر جنگ نامساوی بین سربازان ورزیده توران و عیاران و مردم ناآزموده شهر در گرفت.

ابتدا تیراندازان ترک که عده آنها زیاد هم نبود، تیر بر سر مردم باریدند و سپس نفراتی که برای تخریب سنگرها انتخاب شده بودند در حالی که سپرهای بزرگی را روی سرشان گرفته بودند یورش بردند.

مدافعین با تیر و سنگ از تهاجم آنان جلوگیری می کردند، ولی سربازان ترک چون می دانستند با مردم عادی و جنگ ندیده سروکار دارند بی باکانه حمله می کردند.

وقتی ترکان جلوی دیوارهای اولین کوچه رسیدند ناگهان از هر طرف و از پشت بام‌ها سنگ‌های بزرگ و کوچک بر سر آنها باریدن گرفت، زنان آب جوش‌هایی را که قبلاً آماده ساخته بودند به مردان خود داده و آنها نیز ظرف‌های بزرگ آب جوش را از بالای پشت‌بام‌ها بر سر دشمنان و طنشان می‌ریختند.

صدای زوزه تیرها و برخورد سنگ‌ها به آدم‌ها و کف کوچه و خیابان و فریادهای بدون وقفه جنگجویان، ناله زخمیان در شهر غلغله افکنده بود.

درست در همین ساعت، جمشید بدون توجه به آن چه که در مرکز شهر و کوچه‌ها و خیابان‌های آن می‌گذشت، بهترین افرادش را جمع آورده و فرمان حمله به دروازه‌ها و دیوارهای شهر را صادر کرد.

سربازان ترک بالای دیوارها و جلوی دروازه اصلی نگهبانی می‌دادند و چون افراد "جمشید" حمله کردند نبرد سختی در گرفت. نگهبانان ترک به سختی از پست‌های خود دفاع می‌کردند و افراد جمشید چون رعد و برق به آنها حمله می‌کردند.

نیم ساعت بعد افراد جمشید در مقابل فشار ترکان که سربازان ورزیده‌ای بودند به ناچار عقب نشستند و با این که جمشید پی‌درپی افراد خود را تهییج می‌کرد باز هم نمی‌توانست مانع از عقب‌نشینی آنان گردد.

عیاران در مقابل حملات نگهبانان ترک واقعاً مستأصل شده بودند، آنها هم چنان در حال عقب‌نشینی بودند که ناگهان هلهله‌ای برخاست و در پی آن صدها تن در حالی که سلاح‌های خود را در بالای سرشان می‌چرخاندند نمایان شدند.

جمشید با یک نگاه به طرف جمعیت، ایرج را که در پیشاپیش آن جمعیت می‌دوید مشاهده کرد.

جمعیت به محض رسیدن با سربازان ترک در آمیختند، حمله به قدری

ناگهانی بود که ترکان با به جا گذاشتن کشته و زخمی زیادی عقب نشستند. جمشید که از خوشحالی در پوست نمی گنجید، دائم فریاد می زد: " رفقا حمله کنید، مردم شجاع، شهرتان را از وجود دشمن خونخوار پاک کنید. " عیاران و مردم شهر از بالای دیوارها و بام خانه ها می جنگیدند و مدافعین دروازه ها و برج ها را یکی پس از دیگری از پای می انداختند.

وقتی خبر حمله مردم شهر به دروازه ها و برج و باروی آن به فرمانده ترکان رسید، عده ای را که زنده مانده بودند به دور خود جمع کرد و گفت: " از همه طرف به ما حمله کرده اند، اگر مردم به یاغیان نپیوسته بودند ما می توانستیم آنها را از بین ببریم ولی حالا وضع غیر از این است، چون تمام شهر در دست آنهاست. مگر نشنیدید که آنها حتی به نگهبانان دروازه ها نیز حمله کرده اند و ما هم نمی توانیم به کمک آنان بشتابیم، زیرا این مردم بیمی از مرگ ندارند، آنها خود را به کشتن می دهند ولی اجازه نمی دهند ما خود را به دروازه ها برسانیم.

یکی از افسران گفت: " پس چه باید کرد؟ "

فرمانده گفت: " از دو حال خارج نیست یا بجنگیم و بمیریم و یا خود را تسلیم کنیم. "

سربازان ترک ابتدا لب به اعتراض گشودند، اما به ناچار پذیرفتند که تسلیم شوند. لحظه ای بعد وقتی ایرج مشاهده کرد که یکی از ترکان از بقیه جدا شده و تنها و بدون اسلحه به آن سمت می آید، به افرادش دستور داد تیراندازی نکنند و با رسیدن سرباز، هنگامی که ایرج از تقاضای فرمانده ترک آگاه شد با خوشحالی به سرباز ترک گفت: " از این لحظه همه شما در امان هستید و می توانید با خیال راحت سلاح های خود را بر زمین گذاشته و تسلیم شوید.

ده دقیقه بعد تمام ترکانی که زنده مانده بودند به اسارت مردم شهر در

آمدند.

ایرج اکنون که خیالش از طرف پادگان شهر آسوده شده بود پس از رسیدگی به وضع اسرا و ترتیب اسکان آنها، چهار صد نفر از زبده جنگجویان خود را گرد آورده و خطاب به آنها گفت:

- یاران من، کار ما در این جا پایان یافت ولی هنوز شهر در دست دشمن می‌باشد و معلوم نیست که رهبر ما "جمشید" بتواند بر مدافعین دروازه‌ها فائق آید، پس به دنبال من بشتابید زیرا جمشید به یک‌یک ما احتیاج دارد.

ساعتی دیگر نگهبانان دروازه‌ها و برج و باروی شهر که لحظه به لحظه از تعدادشان کاسته می‌شد به سرنوشت سربازان پادگان دچار شدند.

جمشید پس از رسیدگی به وضع اسرا و اظهار تشکر از یاران خود به خاطر پیروزی بزرگی که نصیبشان شده بود، روی به ایرج کرد و گفت: من فکر نمی‌کردم بلخ به این آسانی به دست ما سقوط کند!

ایرج گفت: "بلی آسان بود ولی اگر کمک مردم شهر نبود ما به هیچ وجه موفق نمی‌شدیم."

جمشید در چشمان دوست خود نگاه کرد و گفت: "آری دوست من، هر چه هست در مردم است، برویم دوست من، باید روی تمام برج و باروها نگهبان بگماریم، کارمان زیاد است."

جمشید در حالی که جنگجویان به گردش جمع شده بودند خطاب به ایرج که اکنون شباهنگ را در پوشیدن زره‌اش کمک می‌کرد گفت: "به تمام دسته‌ها فرمان آماده‌باش بده و در ضمن پیکی را به میان لشکریان ایران بفرست تا این خبر را با صدای بلند به گوش سربازان دوست و دشمن برساند تا روحیه سربازان خصم متزلزل گردد، آن گاه به سوی کسانی که برای حفاظت از برج و باروی شهر تعیین شده بودند رفت.

این افراد از جنگجوترین یاران جمشید و جوان‌های شهر انتخاب شده بودند

و در کار جنگ با تجربه به شمار می‌آمدند. جمشید از دسته‌ای به دسته دیگر می‌دفت و به وضع اسلحه آنان رسیدگی می‌کرد، او قصد داشت در هر صورت شهر را حفظ کند و دیگر اجازه ندهد که دشمنان بر آن مسلط شوند.

* * *

ایرج پس از این که دورتادور شهر را نگهبان گمارد به منزل جمشید رفت تا به او ملحق شود و هم این که خستگی یک شب جنگ و بی‌خوابی را از تن بیرون کند.

او موقعی به منزل جمشید رسید که وی در حال تعویض لباس‌های به خون آلوده خود بود.

جمشید با دیدن ایرج لبخندی بر لب آورده و به این ترتیب به او فهماند که از دیدار مجدد او خوشحال شده است. ایرج در حالی که برق شعف در چشمانش می‌درخشید به جمشید نزدیک شد و گفت: "دوست من، این پیروزی بزرگ و درخشان را به شما تبریک می‌گویم."

جمشید با یک حرکت او را در آغوش کشید و گفت: "در واقع من باید از تو تشکر کنم، چون در این چند شب زحمات فراوانی را متحمل شده‌ای." ایرج گفت: "نیازی به تشکر و قدردانی نیست، زیرا نتیجه حاصل شده تمام خستگی‌های مرا از تنم بیرون کرده است."

جمشید گفت: "دوست خوبم، من نیز به جای خود خوشحال هستم، چون نیمی از موفقیت و پیروزی را به دست آورده‌ایم و اینک باید منتظر بمانیم تا شاهزاده با لشکریان پیروزمند ایران، نیم دیگر را نیز نصیب ما کند."

جمشید پس از خمیازه‌ای که نشانگر خستگی و بی‌خوابی بود گفت: "این طور که به من خبر داده‌اند ساعتی است که جنگ بار دیگر بین سپاهیان ایران و دشمن متجاوز آغاز شده است."

ایرج گفت: "آری، اما فعلاً ما باید از دور نظاره‌گر آن باشیم تا آینده چه

سرنوشتی را برای ما رقم زده باشد. "

جمشید در حالی که دراز می کشید گفت: "آری، باید به انتظار آینده بمانیم. "

پیروزی اسفندیار و سپاه ایران

هنگامی که قشون اسفندیار به نزدیکی بلخ رسید، فوراً دستور داد تا در همان نقطه اردو تشکیل بدهند، زیرا رنگ آسمان رفته رفته سیاه می‌شد. پس از این که چادرها برافراشته شد، بار دیگر اسفندیار فرمان داد به اطلاع سرداران سپاه برسانند که در چادر وی گرد آیند تا درباره جنگ آتی خود بحث و مشورت نمایند.

ده دقیقه بعد فرماندهان و سرداران سپاه که در رأس آنها "انوشه" سردار پیر و جنگدیده لشکر و نیز پسران اسفندیار به نام‌های "مهرنوش" و "نوش آذر" قرار داشتند به چادر اسفندیار داخل شدند.

جلسه مزبور یک ساعت به طول انجامید و پس از صحبت‌های مفصل درباره جنگ آتی و بحث و مشورت درباره پیشنهادات و موضوعات جنگی و تاکتیکی، در آخر اسفندیار خطاب به "انوشه" گفت:

- سردار، با توجه به سابقه درخشان و تجربه فراوانتان، جناح راست سپاه را تحت مسئولیت تو قرار می‌دهم و عهده‌دار حفظ و پیشرفت آن تو هستی. سپس خطاب به پسرانش گفت: "شما دو نفر عهده‌دار فرماندهی جناح چپ خواهید بود که البته مهراب نیز به همراه شما خواهد بود و به نظر من بهتر است قبل از اخذ هر تصمیمی از او نظرخواهی کنید.

مجدداً خطاب به "انوشه" و پسرانش گفت: "شما باید در جای خود به قدری صبر کنید که در مرکز جبهه نتیجه جنگ معلوم شود. پس هر طرف که نیرومندتر بود و پیشرفت حاصل کرد باید بقیه قوای خود را صرف محاصره طرف مقابل نماید و هر گاه پیشرفت از طرف ما بود شما باید خود را به خارج از میدان جنگ رسانیده پشت سر دشمن قرار بگیرید و نگذارید که کسی فرار کند و به جانب شهر برود.

تلاقی شما دو دسته که از جناح راست و جناح چپ حرکت می‌نمایید حتماً باید در جلوی دروازه اصلی شهر باشد، اگر موفق به انجام این نقشه شوید یقین دارم جنگ امروز به یک حمله تمام خواهد شد.

هنگامی که آفتاب درخشنده تابان سر از بنگاه مشرق به در آورده و نخستین اشعه فروزان خویش را بر اردوی ایرانیان پخش می‌نمود، تمام افراد اردو را در حرکت و هیجان یافت.

پس از سه ساعت هنگامی که دو نیروی متخاصم در برابر یکدیگر صف کشیدند، اسفندیار در پیشاپیش لشکریانش کلاهخود درخشان و بدون نقاب خود را به دست گرفته، موهای سیاه و انبوه و مجعدش را که حلقه حلقه تا روی دوشش ریخته بود، پس و پیش نموده در زیر کلاهخود مزین و درخشان خویش قرار داد، سپس اسب سیاه با پیشانی سفید خود را که یال و دمش با نوارهای ارغوانی ابریشمین زینت شده بود نوازش نمود و غرق در اسلحه جنگ، پای در رکاب نهاده بر پشت اسب قرار گرفت.

شنلی ارغوانی رنگ که به وسیله قلبی مرصع بر روی شانه چپش قلاب شده بود بر یک طرف آویخته و زره اش که با استادی تمام ساخته شده بود از هر طرف شکل شیری را با یال‌های بلندش نشان می‌داد.

بازوان و دامان زره نشان می‌داد که در زیر زره قبایی از ابریشم به تن کرده است. ساعدبند و زانوبندهای جنگی در عین این که ظریف به نظر می‌رسیدند

به طوری ساخته شده بودند که پشت دست و پا را از هر ضربتی محفوظ می‌داشتند.

بر روی سپر کوچک و سبکی که در دست چپ داشت، شکل شیریه که در زره او دیده می‌شد در وسط آن نیز نمایان بود.

نیزه‌ای در دست راست گرفته بود که به گلوی آن چهار رشته نوار زربفت پهنی بسته و آویخته بودند که با اهتزاز نسیم ملایم صبحگاهان، هر رشته از نوار در رقص و هیجان بر دیگری پیشی می‌گرفت.

اسفندیار در میان سپاهیان ایران مانند ستاره‌ای که در شب بدرخشد پر تلاّو بود.

زمانی رسید که اسفندیار به پانصد سوار که حتی لحظه‌ای از او چشم بر نمی‌داشتند اشاره نمود که آماده تاخت باشند و وقتی سواران مزبور به دستور اسفندیار آماده تاخت گردیدند، ناگهان به یک اشاره اسفندیار، پانصد سوار از جا کنده شده به میان میدان تاختند ولی اسفندیار پس از طی صدها متر فوراً به سوارانش دستور توقف داد و خود به تنهایی به اندازه یک میدان از آنها دور گردید.

نوارهای زرافشانی که در گلوی نیزه اسفندیار در اهتزاز بود، او را از دور به همه کس معرفی می‌کرد، او با شکوه و جلال بر اسب سیاهش نشسته در میدانی که بین خود و پانصد سوار خویش بوجود آورده بود مشغول اسب‌تازی و نیزه‌بازی گردید و به طور نیم دایره در آن میدان از چپ به راست و از راست به چپ می‌تاخت و نیزه‌اش را چنان به دور سر خود می‌چرخانید که چشم سپاهیان یک دایره‌ای بیشتر نمی‌دید.

اسفندیار بدین ترتیب به سپاه حیرت زده دشمن نیزه‌بازی و اسب‌تازی خود را نشان می‌داد.

ارجاسب نیز مانند سایرین مات و مبهوت حرکات اسفندیار بود و در ضمن

گفتگو با سپهسالار خود می‌گفت: "چه کسی قادر است که با وی بجنگد و بتواند بر او غالب شود.

اسفندیار پس از هنرنمایی که شرحش گذشت عنان اسب را کشیده با فریاد رعد آسایی از اردوی مقابل مبارز خواست، بلافاصله از اردوی تورانیان پهلوانی قوی هیکل و برزو به جانب اسفندیار تاخت و پس از این که مقابل یکدیگر قرار گرفتند ناگهان و در یک زمان به هم حمله بردند، اما بیش از دقایقه‌ای از نبرد آنها نگذشته بود که نیزه اسفندیار پهلوان تورانی را از اسب سرنگون کرد. با پیروزی اسفندیار از لشکریان ایران غریو شادی و هلهله برخاست که او را تحسین می‌نمودند، اما اسفندیار در حالی که از نوک نیزه‌اش خون می‌چکید بار دیگر طلب هم آورد کرد.

از آن طرف چون کسی خود را یارای برابری با اسفندیار نمی‌دید به درخواست او وقعی نمی‌گذاشتند.

ارجاسب از وضع شرم‌آوری که در اردویش و میان لشگریانش پدید آمده بود طاقتش طاق شده و گرگسار را که یکی از پهلوانان و نزدیکانش به شمار می‌رفت پیش خواند و گفت:

- پهلوان تو تنها کسی هستی که می‌توانی کله پر باد این شاهزاده را بر سنگ بکوبی، پس بی‌درنگ بر او بتاز.

گرگسار پس از تعظیم بلندبالایی سوار شده و با همیز اسب را از جای کنده با حالی غضبناک در حالی که نیزه‌اش را در میان انگشتانش می‌فشرد به جانب اسفندیار تاخت.

اسفندیار وقتی مشاهده کرد که شخصی از صفوف دشمن جدا شده و به جانب وی می‌تازد، چنان چه تعلیم دیده و آموخته بود ابتدا با فشار زانوی خود اسب را ملتفت ساخت که دیگر بازی و جولان بس است و چنان خود را آماده و مهیا ساخت که گویا قصد حمله نداشته و اولین ضربت را به دشمن واگذار

کرده است.

گر گسار وقتی به نزدیک اسفندیار رسید، به ضرب یک مهمیز چنان اسب خود را به هیجان آورد که با یک جست از طرف راست اسفندیار مثل برق گذشت ولی تا خواست توقف کند و به طرف حریف جا مانده برگردد، اسفندیار را پشت سر خود دید به طوری که شاهزاده می‌توانست با نیزه بدن او را سوراخ کند، اما برخلاف تصور او و دیگران که ناظر بر صحنه بودند، اسفندیار این کار را نکرد.

بار دیگر حمله از جانب "گر گسار" آغاز شد. او این دفعه چنان نیزه‌اش را به طرف اسفندیار پرتاب کرد که نتوانست هیچ عکس‌العملی نشان دهد در نتیجه نیزه پهلوان ترک با شدت زیادی به زره اسب وی برخورد نمود.

ضربه به اندازه‌ای شدید و پر قدرت بود که حیوان با این که تقریباً زره‌پوش شده بود از درد دو دست خود را بلند نموده شیهه کشید به طوری که کم مانده بود راکب خود را بر زمین افکند.

اسفندیار به تصور این که اسبش مجروح شده چنان در خشم شد که قصد کرد دیگر به پهلوان ترک فرصت هنرنمایی ندهد، اما هنگامی که خم شد و محل اصابت نیزه را در جایی که فرود آمده بود دید، چقدر خوشحال شد وقتی مشاهده کرد که اسبش چندان ندیده است.

وقتی خیال اسفندیار از جانب اسبش راحت شد برای لحظه‌ای نگاه خود را به سمت لشگریان ایران افکند و با مشاهده چهره‌های درهم و نگران سربازانش، اسب خود را به طرف پهلوان ترک که حالا بدون در دست داشتن نیزه بر روی اسبش نشسته و او را می‌پایید به حرکت وا داشت.

او وقتی به نزدیک پهلوان ترک رسید با خونسردی و باکمال بی‌اعتنایی، قبل از این که به پهلوان تورانی فرصت دفاع و فکر کردن بدهد با انتهای نیزه چنان به پهلوی او نواخت که بیچاره چند قدم دورتر از اسبش به زمین افتاد، سپس با

آرامشی تمام از اسب فرود آمده از کنار زین اسب خود ریسمانی را برداشت و به جانب "گرگسار" که از درد به خود می‌پیچید رفت و بعد از آن که دست‌های او را از پشت بست، وی را با یک حرکت از زمین کنده بر جلوی زین اسب خود انداخت و بلافاصله خود نیز با یک جست سوار شده و به طرف پانصد سواری که در میان میدان انتظارش را می‌کشیدند تاخت.

یکی از سواران که از لباسش معلوم بود افسر می‌باشد به محض دیدن "گرگسار" در حالی که خیره خیره به او می‌نگریست خطاب به اسفندیار گفت: "سرور من، آیا می‌دانید چه کسی را اسیر نموده‌اید؟"

اسفندیار بی‌اعتنا گفت: "نه او را نمی‌شناسم، اما خوب می‌دانم که همه اینها جنایتکار و متجاوز هستند."

همان سوار دوباره گفت: "ولی من او را خوب می‌شناسم، او کشته شده سپهسالار "زریر" است، این نامرد با ناجوانمردی و از پشت او را هدف نیزه زهر آلود نمود."

اسفندیار در حالی که چشمان خونبارش را متوجه ترک اسیر می‌نمود خطاب به همان افسر گفت: "او را به عقب جبهه ببرید تا در فرصت مناسب انتقام شایانی از شما بگیرم."

شکست و اسارت گرگسار به دست اسفندیار، انتظام امور را در اردوی ترکان کاملاً به هم زد، ارجاسب که سرداری کاردان و باهوش بود متوجه گشت که اگر ساعتی دیگر در حال نیمه متار که باشد سربازان و حتی افسران از میدان نبرد روگردان خواهند شد، لذا با اطمینان به این که این بار نیز خواهد توانست ایرانیان را شکست دهد فرمان حمله داد.

آفتاب هر دقیقه پهن‌تر می‌شد، ابرهای کوچک و نازک گاه و بیگاه در برابر نور خورشید طاقت نیاورده یکی بعد از دیگری از بین می‌رفتند.

دلیران جنگجوی ایرانی که هر لحظه انتظار فرمان حمله را داشتند وقتی

یورش ترکان را دیدند بی آن که منتظر دستور فرماندهان خود باشند با هیجان و انتقام جویانه به استقبال دشمنان شتافتند.

ساعت‌ها از شروع نبردمی‌گذشت و سوار نظام ایرانیان لحظه به لحظه به ترک‌ها حمله‌ور شده و ایشان را مرتباً وادار به عقب‌نشینی می‌کردند ولی در این میان تیر پیاده نظام ترک هم خطا نمی‌رفت و مثل این بود که با هر تیر که از کمان یک نفر پیاده ترک رها می‌شود یکی از سواران ایران را نقش بر زمین می‌کند.

پس از چندی اسفندیار وقتی مشاهده کرد که پیاده‌های ترکان جلوی پیشروی سواره نظام او را گرفته است. بلافاصله دستورات دیگری به فرماندهان قسمت‌های مختلف ابلاغ نمود.

پس از گذشت چندین دقیقه ناگهان سواران به جنبش در آمده از طرفی به طرف دیگر می‌رفتند و جای خود را به پیادگان نیزه‌دار می‌سپردند.

ارجاسب که از اول شاهد و ناظر متوقف شدن سواره نظام ایران توسط پیاده‌های ترک بود، یک دفعه متوجه شد که سواران ایران به سرعت جابجا شده و پیاده‌های آنان جای سواره نظام را گرفت.

ارجاسب وقتی این تغییر و تحول را در سپاه ایران مشاهده کرد رو به سپهسالار خود کرده گفت: " حدس می‌زنم که شاهزاده ایرانی نقشه جنگ را تغییر داده است، تو نیز بهتر است که حواست را جمع کنی تا مبادا دامی برای ما گسترده باشند. "

ترتیب و تقسیم و بالاخره صف‌آرایی تازه سپاه اسفندیار نیم ساعت طول کشید و چون جبهه جنگ زیاد وسعت نداشت، کثرت لشگریان ارجاسب تفاوتی به حال وی نمی‌کرد، در آن حال نیمی از لشگر او از کار افتاده و به عنوان ذخیره در پشت رده‌های اولیه جای گرفته بودند.

امری که بیش از پیش اسفندیار را دچار اضطراب می‌نمود، این بود که

جناح راست سپاه توران از بیست و نه هزار سرباز تیرانداز و نیزه‌دار تشکیل می‌شد و این سد محکم درست برابر جناح چپ لشگر ایران که از پنج هزار سوار و دو هزار پیاده متشکل می‌گردید واقع شده بود.

همان طور که قبلاً به اطلاع خوانندگان گرامی رساندم، سپاه اسفندیار همه سوار بوده و وی سواران خود را هنگام نزدیک شدن به دشمن به سه قسمت به جزسه‌هزارنفر ذخیره تقسیم نمود که هر قسمت دارای پنج هزار سوار می‌گردید، وقتی هم که عده‌ای از سپاهیان ترکان را در دامنه کوه شکست داد، تعداد هفت هزار تن از سربازان گشتاسب را که همه پیاده بودند و پس از تحمل شکست به همراه او به کوه پناه برده بودند را به همراه خود آورد که در مواقع بحرانی بتواند از پیاده‌ها نیز استفاده نماید.

هنوز سربازان و جنگجویان دو سپاه دست از پیکار نکشیده بودند که لشگر تاریکی بر روشنایی فائق آمد و عفریت مهیب و هولناک شب‌بال‌های سیاه خود را گسترده و سکوت عمیقی بر آن دشت حکمفرما گردید و دوسپاه بی‌آن که نتیجه‌ای از پیکار آن روز گرفته باشند، دست از جنگ شستند. مشعل‌های دیده‌بانان دو سپاه در آن محوطه پنهان و تاریک چون ستارگان می‌درخشیدند.

در اردوی ایرانیان عده‌ای از سربازان به علت خستگی و وا رفتن عضلات راحت خوابیده بودند و توده‌ای دیگر گرد هم جمع شده درباره نبرد آن روز و دیده‌های خود صحبت می‌کردند.

اسفندیار نیز خوابیده و هم چنان با لباس رزم انتظار نبرد فردا را می‌کشید و گاهی که به بیرون چادر خویش می‌نگریست، فقط سایه فرماندهان و افسران را می‌دید که چون اشباح مخوفی از سویی پدیدار شده و به طرفی می‌رفتند، فرمان می‌دادند و نگهبانان را جابه‌جا می‌نمودند.

این ترتیب دوام داشت تا این که خورشید سر از گریبان خویش بیرون

آورده و بار دیگر با دیدگان مشتعل و پرفروغ خود ناظر صحنه کارزار گردید.

سپاهیان همه سر از خواب برداشته و بر پا خاسته آماده جنگ شدند. مهرباب در کنار اسفندیار ایستاده و به تبر جنگی خویش تکیه کرده و منظره میدان نبرد را می‌نگریست. اسفندیار وقتی او را متفکر دید خطاب به وی گفت: "مهرباب در چه فکری هستی؟"

مهرباب تکانی به سر خود داده در جواب گفت: "آیا منظره میدان دیدنی نیست؟ ما همه ترکان متجاوز را باید در همین میدان و دشتهای اطراف آن دفن کنیم."

اسفندیار تبسم گنگی بر لب راند و گفت: "مهرباب تو خیلی جنگ را دوست داری این طور نیست؟"

مهرباب گفت: "آری سرور من، اما برای این جنگ را دوست دارم که فقط متجاوزین به میهن و قاتلین هموطنانم را به خاک و خون بکشم ولی نمی‌دانم سرانجام این نبرد به پایان خواهد رسید یا نه؟"

اسفندیار در پاسخ به پرسش او گفت: "بلی این نبرد به پایان خواهد رسید، اما منجر به کشته و مجروح شدن عده بی‌شماری خواهد گشت."

درست در همان موقعی که اسفندیار و مهرباب مشغول گفتگو درباره جنگ بودند، ناگهان فریاد رعد آسایی از جناح چپ لشکر مخالف به گوش رسید، زنده باد امپراتور، زنده باد ارجاسب!

اسفندیار در حالی که کنجکاویش شدیداً برانگیخته شده بود بی‌درنگ دست راست را سایبان چشم‌ها قرار داده بدان نقطه نگریست و مشاهده کرد که شاه توران به اتفاق سپهسالار خویش از میان صف‌های سربازان می‌گذرد و آنها نیز برای ابراز احساسات، زنده باد ارجاسب سر داده‌اند.

وقتی فریادهای زنده باد ارجاسب پس از چندین بار تکرار شدن قطع گردید، یک عده شش هزار نفری از سواران ترک شروع به پیشروی نموده و اندک اندک به قلب سپاه ایرانیان نزدیک شدند.

مهراب با مشاهده سواران ترک که به سمت قلب سپاه آنان می آمدند دچار دلهره شده بود، زیرا از حمله این سواران فوق العاده می ترسید و بیم آن داشت که مبادا قلب لشکر از هم گسیخته شود و اسفندیار که در صف مقدم می باشد آسیب ببیند. او در حالی که عازم جناح تحت فرماندهی نوش آذر و مهرنوش بود با التماس از اسفندیار خواست که عده ای سوار به مقابله با سواره نظام ارجاسب که در حال نزدیک شدن بود بفرستد.

اسفندیار قبل از این که جنگ کاملاً درگیر شود بنا به تقاضای مهراب به یکی از افسران جوان خود دستور داد تا با دو هزار سوار تیرانداز به مقابله با سواران دشمن بشتابد.

این عده بلافاصله از مرکز سپاه (قلب) جدا شده و پس از پیمودن دویست متر راه سنگلاخ، بتاخت به سوی سواران ترک رفتند و لحظاتی بعد به هدف اصابت کردند.

سوارانی که اسفندیار برای مقابله با سواره نظام دشمن فرستاد با این که تعدادشان زیاد نبود ولی بی پروا می جنگیدند، آنان در حال حرکت سواران ارجاسب را به تیر بسته چون برگ خزان بر زمین می ریختند. صدها مرکوب بی راکب مانده بودند و فریاد ناله و استغاثه مجروحین به عرش اعلا می رسید.

در میان فریادهای شادی و غریو مسرت سپاهیان ایران، سواران باقیمانده ترکان فرار را برقرار ترجیح دادند، پس از این شکست خفت بار اکنون کلیه سپاهیان ارجاسب پیش آمده و در حالی که پیاده های شمشیرزن جلوتر از دیگران حرکت می کردند با رده های مقدم سپاه ایران برخورد نمودند.

شمشیرهای آنان در برابر فروغ آفتاب درخشش مخصوصی داشت و

پرچم تورانیان در پیشاپیش شمشیرزنان به اهتزاز در آمده بود. همان طور که قبلاً اشاره شد بین سپاهیان ایران و ترک، به اندازه دویست متر زمین سنگلاخ وجود داشت و هنگامی که این شمشیرزنان مهیب از زمین سنگلاخ گذشتند، متوجه جناحین قشون ایران شدند.

اسفندیار با مشاهده ترکیب و حالت حمله و حرکت نیروهای ترک که اندک اندک به جناحین نزدیک می شدند خطاب به یکی از افسران زیر دستش گفت: "خیلی زود یکی از دسته های هزار نفری ذخیره را برای مقابله با آن شمشیرزنان بفرست."

لحظه ای بعد هزار سوار نخبه و سبک اسلحه، شمشیرزنان به پیاده های دشمن هجوم بردند، حملات اولیه سواران فوق العاده کاری و سودمند بود، چون با حملات پی در پی دشمن را چندین بار عقب نشانددند. اما شمشیرزنان پیاده ترک که نتیجه این حملات را به خوبی دیده در همان مدت کوتاه پیکار با سواران را فرا گرفته بودند در موقع حمله سواران راه را برایشان باز کردند و سپس قسمتی از آنان را محصور کرده و اسبهایشان را به ضرب شمشیر از پا در آوردند.

جنگ خونین و مهیبی برپا گردید، تلفات سواران محصور شده فوق العاده زیاد بود.

بالاخره قسمتی از سواران که از آن گرداب های مخوف و موخش گریخته بودند با جنگ و گریز به میان صفوف اولیه جناح راست سپاه پناه بردند.

شمشیرزنان پیاده لحظه به لحظه نزدیک می شدند تا سرانجام به چند قدمی جناح راست رسیدند، ولی در همان لحظه فریادهای خشم آگین از هر سو بلند شد، زیرا در پشت سر شمشیرزنان ترک دو سپاه سی هزار نفری پیش آمده به قلب و جناح چپ لشکر ایران یورش بردند.

دو هزار نیزه دار که بخشی از سپاه هفت هزار نفری جناح راست را تشکیل

می‌دادند فوراً به وسیله نیزه‌های بلند خویش دیواری بوجود آورده و آماده جنگ ایستادند.

یک مرتبه شمشیرزنان ترک با عربده‌هایی که از دل برمی‌کشیدند به این دیوار جاندار حمله نمودند، ولی مانند موجی که به صخره‌های محکم ساحل برخورد کنند به محض تصادم با نیزه‌های تیز و برنده به عقب برگشتند.

حمله دوباره تجدید شد ولی باز هم نیزه‌های بلند لشگریان "انوشه" قلب پیاده‌های ترک را از هم درید. در همان موقع که آتش نبرد در جناح راست زبانه می‌کشید حملات بر قلب و جناح چپ نیز آغاز گشت ولی با دفاع دلیرانه ایرانیان بدون اثر گردید.

پیاده نظام توران با آن که بر پیاده سپاه ایران برتری و فزونی داشت نتوانست مرکز قشون (قلب) را بشکافد و شمشیر زنان ترک بعد از چند ساعت حمله و به جا گذاشتن عده زیادی کشته و زخمی عاقبت بدون این که نفعی برده باشند عقب‌نشینی کردند.

پیکار در جناح راست شدیدتر از جاهای دیگر بود و تلفات شمشیرزنان ارجاسب فوق‌العاده زیاد بود و "انوشه" نیز یک سوم نیزه‌داران خویش را از دست داده بود.

سپاهیان ترک که در تمام جبهه‌ها با مقاومتی شدید روبرو گشته بودند به ناچار کم‌کم عقب می‌نشستند، اسفندیار و فرماندهانش با مشاهده عقب‌نشینی ترکان تصور می‌کردند با تلفاتی که به دشمن وارد آورده‌اند دیگر قادر نخواهد بود در آن روز دست به حمله‌ای دیگر بزند، ولی دقایقی بعد تمام این فرضیه‌ها و تصورات غلط از آب در آمد چون همین که پیاده‌های دشمن بازگشتند، سواره نظام ترکان مانند سیل بنیان کنی حمله‌ور شدند و متعاقب آن دهها هزار شمشیرزن و نیزه‌دار هجوم آوردند.

سرانجام سواران بر قلب سپاه اسفندیار تاختند و این بخش از سپاه ایران در

تمام مدت حمله سواران ترک فشار بی‌حد و حصری را متحمل شد، زیرا تک‌تک افراد این جناح (قلب) خوب می‌دانستند که اگر دشمن کوچکترین رخنه‌ای در قلب بوجود آورد مرکز سپاه گسیخته می‌شود و هر دو جناح در محاصره می‌مانند، لذا سرسختانه پایداری می‌کردند.

ارجاسب که خود را در آستانه پیروزی می‌دید تندتند قوای کمکی می‌فرستاد تا شاید هر چه زودتر کار را یکسره نماید و واقعاً هم سواران ترک می‌رفتند تا در قلب سپاه ایران شکاف به وجود آورند، چون سربازان ایرانی در آن جبهه دچار تزلزل شده کم‌کم عقب می‌نشستند، اما در این اثنا "مهراب" مانند اجل معلق در پیشاپیش سه هزار نیزه‌دار به کمک اسفندیار و سربازان قلب آمده و دشمن را وادار به عقب‌نشینی نمودند.

این بار نیز حملات لشگریان توران دفع شد و سربازان ترک را پس زدند. شمشیر زنان پیاده ترک آخرین نفراتی بودند که عقب می‌نشستند، آنها هنوز کاملاً دور نشده بودند که ناگهان نیزه‌داران "انوشه" به هیجان آمده و نعره‌های مهیب و وحشیانه‌ای از دل برآورده یک دفعه به آنان حمله بردند. اما مثل این که شمشیرزنان ترک منتظر چنین حمله‌ای بودند چون یک مرتبه برگشته نیزه‌داران "انوشه" را که زیاد هم نبودند در میان گرفتند و جنگ سختی در گرفت.

صف اول نیزه‌داران به زودی از بین رفت و صف دوم هم که تحت فرماندهی انوشه، ناخواسته و به ناچار به جنگ کشیده شده بود در هم شکسته شد. دسته سوم نیزه‌داران که خود را در دام مهلکی می‌دید جنگ را با شدت بیشتری آغاز نمود.

مهراب که در جناح چپ از بابت انوشه به تشویش افتاده بود، پس از سفارشات مکرر به پسران اسفندیار مبنی بر این که تا برگشت وی هیچ اقدامی نکنند، بی‌درنگ با دو هزار سوار خود را به پشت صف نیزه‌داران رسانده و

داخل معرکه جنگ شد.

وقتی سواران "مهراب" به شمشیرزنان ترک تاختند، آنها پس از مقاومت کوتاهی یک مرتبه برگشته و به طور پراکنده فرار اختیار کردند، اما سواران به میان آنها افتاده و با استفاده از پراکندگی آنان به راحتی از پایشان در می‌آوردند.

مهراب همین طور که با اسب به این طرف و آن طرف می‌تاخت هر کسی را که از نزدیکش می‌گذشت به ضرب شمشیر از پای در می‌آورد. او از لحظه‌ای که در جناح راست به کمک انوشه شتافته بود هر چه سعی می‌کرد در آن شلوغی موفق به یافتن وی نمی‌شد تا این که وقتی برای از پای در آوردن سرباز ترکی که به منظور پی کردن اسبش به او نزدیک می‌شد سربرگردانید. او در چند قدمی خود "انوشه" را دید که بر زمین افتاده و در بالای سر او سرباز قوی هیکلی در حالی که شمشیر به دست دارد ایستاده و الان است که آن را فرود آورد.

مهراب که فرصت هیچ کاری را نداشت بلافاصله و به طور ناگهانی یک دفعه شمشیرش را به سوی سرباز دشمن که در بالای سر انوشه ایستاده و آماده ضربه زدن بود پرتاب کرد و در همان حال خود را به روی سربازی که به قصد پی کردن اسبش نزدیک شده بود انداخت، وقتی هر دو بر زمین غلتیدند "مهراب" با همان سرعت خنجرش را از کمر کشیده پس از زدن چندین ضربه پی‌درپی به سینه و شکم سرباز بی‌آن که توجهی به او کند به طرفی که انوشه را دیده بود دوید.

"انوشه" بدون آن که به یاد سرباز دشمن باشد در حال برخاستن بود و این درست زمانی بود که مهراب سرباز دشمن را بالای سر وی دیده و به سرعت شمشیر خود را مانند کارد به طرف او پرتاب نمود.

انوشه تازه زانوی راست را حائل کرده و قصد داشت به پا خیزد که

ناگهان سنگینی انسانی را در پشت خود احساس نمود، او که تصور می‌کرد مورد حمله غافلگیرانه یکی از ترکان قرار گرفته است به سرعت خود را کنار کشید و با افتادن سرباز دشمن، به او حمله برد.

اما چقدر حیرت کرد وقتی سرباز دشمن را در حالی که شمشیری بلند در پشتش فرو رفته بود مرده یافت.

او هنوز هاج و واج مانده بود که مهرباب خود را به وی رسانده و در حالی که شمشیر خود را از پشت سرباز ترک بیرون می‌کشید رو به انوشه گفت: "زخمی که نشده‌ای؟"

انوشه به جای پاسخ پرسید: "تو بودی که او را (اشاره به سرباز ترک) از پای در آوردی؟"

مهرباب گفت: "آری و چون فرصت خبر کردن تو را نداشتم، شمشیرم را به طرفش پرتاب کردم که خوشبختانه او را از پای در آورد."

انوشه یک دفعه مهرباب را در آغوش گرفته گفت: "دوست من، جانم را مدیون تو می‌باشم."

در این لحظه چند تن از سواران در حالی که دهنه دو رأس اسب را به دنبال خود می‌کشیدند به آن دو نزدیک شدند، مهرباب همان طور که دهانه اسب را از دست سرباز می‌گرفت خطاب به وی گفت: "آیا جنگ پیشرفت داشته است یا خیر؟"

سرباز در جواب گفت: "لشگریان دشمن متلاشی شدند، آنها با به جا گذاشتن کشته و زخمی فراوان فرار کردند. مهرباب با هیجان گفت: "پس شاه توران چه شد؟"

سرباز بدون این که از سؤالات پی‌درپی مهرباب خسته شود پاسخ داد: "او به اتفاق چند تن از فرماندهان خود توانست فرار کند."

انوشه که سوار اسب شده و منتظر مهرباب بود تا او نیز سوار شود خطاب به

همان سرباز گفت: "شاهزاده در چه حال است؟"
 سوار در جواب گفت: "در واقع ما به دستور شاهزاده برای جستجو و یافتن شما آمده بودیم.
 مهرباب و انوشه پس از این سؤالات و شنیدن جواب‌ها به طرفی که اسفندیار در آن جا بود رکاب کشیدند.

* * *

ساعت پنج بعد از ظهر بود که یکی از افسران باوفای گشتاسب به خیمه‌ای که در دامنه کوه برای وی ترتیب داده بودند وارد شد.
 در این خیمه به روی بستر نرمی از پر قو، گشتاسب دراز کشیده و جاماسب نیز در کنارش نشسته بود.
 افسر یک سر به کنار بستر آمد و پس از آن که کلاهخود خویش را از سر برداشت آهسته گفت: "سرور من، مهرباب به اتفاق چند تن دیگر از افسران، از میدان جنگ برگشته است."
 گشتاسب سر برداشته آهسته پرسید:
 - از جنگ خبری آورده است؟

همان افسر در پاسخ گفت: "نمی‌دانم قربان، اگر اجازه بدهید که مهرباب شرفیاب شود به پرسش شما پاسخ خواهد گفت."
 شاه در حالی که روی بستر خود می‌نشست گفت: "بگویید داخل شود."
 لحظه‌ای بعد مهرباب داخل شد و بعد از این که به مقابل شاه رسید، مانند افسر قبلی کلاهخود خویش را از سر برداشته پس از تعظیم همان جا ایستاد.
 گشتاسب که مهرباب را به خوبی می‌شناخت خطاب به وی گفت: "مهرباب، امیدوارم حامل خبرهای خوشی باشی!" مهرباب پس از تعظیمی دیگر در جواب گفت: "امیدوارم سرور من."
 گشتاسب گفت: "در این صورت اول بگویید ببینم سپاه توران چه شد و

کار جنگ به کجا کشید؟ "

مهراب در پاسخ گفت: "ارتش توران ساعتی پیش کاملاً در هم شکسته شد و تمام نیروهای ترک کشته یا اسیر شدند و فقط ارجاسب با اندک نفراتی که برایش مانده بودند آن هم درست هنگامی که جنگ به اوج خود رسیده بود توانست فرار کند. "

گشتاسب پرسید: "آیا او را تعقیب نکردید؟ "

مهراب گفت: "چرا سرورم، شاهزاده اسفندیار بلافاصله پس از خاتمه جنگ، عده‌ای را به فرماندهی شاهزاده نوش آذر به تعقیب وی گسیل داشت ولی با بازگشت آنها معلوم شد که ارجاسب و یارانش از جیحون گذشته به طرف روین دژ تاخته‌اند. "

گشتاسب پس از این سؤال و جواب‌ها دیدگان خویش را بسته آهسته زیر لب گفت:

- خدا را شکر که شاهد پیروزی را در بر گرفتیم، اگر اکنون بمیرم با دلی آرام و بدون تشویش و اضطراب مرده‌ام، سپس اشاره‌ای به مهراب کرد یعنی این که می‌تواند برود.

مهراب که پس از دادن اطلاعات و مزده پیروزی دیگر کاری نداشت، آهسته آهسته از خیمه بیرون رفت.

* * *

ادامه پیروزی اسفندیار

روز بعد از پیروزی، اسفندیار تمام ترکانی را که اسیر شده بودند به همراه مهرباب به بلخ فرستاد و نیز از او خواست تا ترتیب استقبال از شاه را بدهد. از روزی که اسفندیار اسرای ترک را به شهر منتقل نمود تا روزی که خبر دادند او به طرف بلخ حرکت کرده است پایتخت شاهنشاهان کیانی در جوش و خروش بود.

اسفندیار فرماندهی سپاهیان را به انوشه سپرد و به اتفاق گشتاسب، جاماسب و عده زیادی از افسران و سربازان راه بلخ را در پیش گرفت. مردم بلخ با بی صبری منتظر ورود ناجی خود و کشورشان بودند، مردم برای دیدن شاهزاده فاتح، شاهزاده شجاع و دلیرشان آرام و قرار نداشتند. از چند روز قبل شهر را آیین بسته مقدمات جشن بسیار با شکوه و مفصلی را تهیه دیده بودند.

بالاخره روز ورود شاه و فرزند شجاعش مشخص گردید. زنان و کودکان خردسال از روز قبل بر بالای پشت بامهای دو طرف خط سیر اسفندیار جای خود را انتخاب کرده بودند، حتی عده زیادی از این زنان شب را در بالای پشت بامها به سر بردند تا محلی را که برای مشاهده اسفندیار انتخاب کرده بودند حفظ نمایند.

مهراب و جمشید به همراه گروهی از سران و بزرگان شهر چندین فرسنگ به پیشواز و استقبال شاه و شاهزاده شتافتند.

عده‌ای از نوجوانان بر بالای درخت‌هایی که در مسیر شاهزاده اسفندیار قرار گرفته بودند رفته برای دیدن شاهزاده‌ای که توانسته بود دشمنان ایران را به سختی شکست دهد دقیقه‌شماری می‌کردند.

صبح روزی که اسفندیار می‌بایستی وارد شهر شود، مردم شهر از پیر و جوان و بزرگ و کودک به جوش و خروش آمده بودند، شهر غلغله بود.

جوانانی که فریفته شجاعت و جوانمردی اسفندیار بودند به طرف دروازه‌ها یورش برده و عده‌ای از آنان نیز در طول جاده‌ای که اسفندیار می‌بایستی از آن جا بگذرد پیش رفتند، آنها گرسنگی و تشنگی را فراموش کرده و فقط طالب دیدار شاهزاده اسفندیار بودند.

بلخیان یک پارچه شوروشوق حاضر و آماده منتظر ورود اسفندیار بودند. سرانجام لحظه موعود فرا رسید و استقبال کنندگان، شاه گشتاسب و همراهان او را تا آن جایی که توانایی مردم جنگ‌زده و وسایل موجود در شهر اجازه می‌داد با شکوه و احترام بسیار وارد شهر نمودند.

اسفندیار هنگام عبور از خیابان‌ها با مشاهده مردمی که از دیدن او ابراز شعف و شادمانی می‌کردند اشک بر چشم آورده و با تکان دادن سر و دست از آنها قدردانی می‌کرد.

مهراب که در طول راه توانسته بود خود را به اسفندیار برساند، جمشید را به او معرفی کرده و از عملیات خارق‌العاده او و یارانش که منجر به خلع سلاح و دستگیری ترکان مستقر در شهر شده بود پرده برمی‌داشت.

اسفندیار با نگاهی تحسین‌آمیز، جمشید را که در کنار مهراب اسب می‌راند نگریسته خطاب به او گفت:

- متشکرم سردار! در آینده‌ای نه چندان دور تمام اتفاقات رخ داده را از

زبان خودت خواهم شنید و با این جمله به او فهماند که وی را دوست خود می‌شمارد.

جمشید از این که اسفندیار او را با عنوان سردار مخاطب ساخته بود، از کاری که توانسته بود به انجام برساند بیش از پیش احساس لذت می‌کرد. هر قدر موکب گشتاسب در شهر پیش می‌رفت بر ازدحام مردم که برای دیدن شازدهٔ جوان از خانه و زندگی دست شسته بودند افزوده می‌شد. اسفندیار، کسی که مردم را از خفت و خواری رهایی بخشیده و لشگریان بی‌شمار دشمن متجاوز را شکست داده و از خاک کشورشان بیرون رانده بود از برابر آنها عبور می‌کرد.

در این موقع مردم سر از پا نمی‌شناختند و از صمیم قلب ابراز خوشحالی کرده و احساسات قلبی خود را نشان می‌دادند. آنها با فریادهای زنده باد شاهزاده، زنده باد شاهزادهٔ دشمن‌شکن از او تجلیل می‌کردند. اسفندیار در برابر این احساسات پاک و از دل برخاسته مردم از شدت شوق می‌گریست.

در لحظات اولیه ورود، گشتاسب از ابراز احساسات مردم لذت می‌برد، کیف می‌کرد اما پس از چندی وقتی فهمید تمام این خوشحالی‌ها و شادمانی‌ها فقط نسبت به اسفندیار ابراز می‌شود ابرو درهم کشیده و هیچ انعکاسی از خود نشان نمی‌داد. اما این خیالات و افکار در اثر احساسات مردم و خوشحالی که می‌کردند قطع می‌شد و او مجبور می‌شد به مردم توجه نماید و با سر و دست از آنان تشکر کند.

لحظاتی می‌رسید که گشتاسب به مردم و خوشحالی آنان می‌خندید و با سر و دست از آنان قدردانی می‌کرد. اما شش دانگ حواسش در پیش اسفندیار بود که در پیش مردم محبوبیت داشت.

حرکت در خیابان‌ها و کوچه‌های پایتخت به کندی پیش می‌رفت،

احساسات مردم بیش از اندازه بود، اسفندیار در برابر این همه احساسات به جاماسب که اینک خود را به کنار اسفندیار رسانده بود گفت:

— کدام سلطنت و پادشاهی بهتر و بالاتر از حکومت کردن بر قلب‌های مردم است.

لبخندی پر معنا لبان جاماسب را از هم گشوده و پس از لحظه‌ای تأمل گفت: "شاهزاده گرامی، این مردم تو را دوست دارند، به تو علاقمند هستند، در مقابل تو نیز بر قلب‌های آنان حکومت می‌کنی." اسفندیار از حرف‌های جاماسب این طور فهمید که مردم در واقع برای استقبال از او آمده‌اند و تمامی این ابراز احساسات فقط به خاطر اوست. شاهزاده ایران پس از دانستن این موضوع دلش می‌خواست به این مردم حق شناس که او را تا این حد دوست دارند خدمت کند و حتی در صورت لزوم جان خود را در راه آنان فدا نماید. مدت زیادی طول کشید تا گشتاسب و اسفندیار در میان ازدحام درباریان به قصر سلطنتی وارد شدند.

در داخل قصر غوغایی برپا بود، در آشپزخانه سلطنتی جنب و جوش عظیمی به راه افتاده بود و تمام بزرگان شهر و درباریان، آن روز و آن شب را در قصر شاهی میهمان بودند.

سربازانی که به همراه اسفندیار وارد شهر شده بودند در میان مردم می‌گشتند و از دلاوری‌های شاهزاده و از جنگ آوری او تعریف‌ها می‌کردند و مردم را بیش از پیش سر شوق می‌آوردند.

پس از پیروزی

گشتاسب در حالی که خستگی روحی و جسمی آزارش می‌داد رو به اسفندیار کرده گفت:

— پسر، میل دارم مانند دفعات پیش که از آزمایش با موفقیت بیرون آمدی این بار نیز وظیفه‌ات را به خوبی انجام دهی... اگر بتوانی ترکان را در سرزمین خودشان تارومار کنی و جان دخترانم را نجات دهی، پاداش فداکاری‌هایت را به طور شایسته‌ای به چشم خواهی دید.

من نمی‌گویم چه کار باید بکنی، هر طور که خود صلاح می‌دانی اقدام کن و دخترانم را که می‌دانی چقدر به آنها علاقه دارم نجات بده، دعا می‌کنم تا از این مأموریت بزرگ به خواست اهورامزدا به سلامت برگردی و مقامی را که لایق آن هستی به دست آوری.

من هم وظیفه‌ای را که درباره‌ی تو یعنی خودم دارم انجام خواهم داد و خود را برای کناره‌گیری از سلطنت آماده خواهم ساخت، اینک شتاب کن و خود را هر چه زودتر برای حرکت آماده کن و هر اندازه سرباز که احتیاج داری می‌توانی با خود ببری.

گشتاسب پس از گفتن این سخنان برای آن که علاقه‌ی اسفندیار را بیشتر جلب کند خطاب به او گفت:

- پسر، در بازگشت، تاج شاهی ایران را بر سر خواهی نهاد.
 اسفندیار سرش را به نشانه تشکر و کرنش خم کرده گفت:
 - این بزرگترین افتخاری است که نصیبم شده است اگر جان خود را هم در
 این راه از کف بدهم، بی‌هیچ ترس و واهمه‌ای پیش خواهم رفت و اوامر
 شاهنشاه را انجام خواهم داد.
 اسفندیار بعد از این سخنان ساکت شد.

گشتاسب که تصور می‌کرد صحبت‌های اسفندیار تمام شده است پشت
 خود را به مخده تکیه داده و به بازی با ریش پر پشمش پرداخت، اما وقتی بعد
 از چند دقیقه دید اسفندیار هنوز نشسته است گفت:
 - فرزند، آیا حرفی داری که می‌خواهی بگویی؟
 اسفندیار سرش را به نشانه پاسخ مثبت تکان داد.
 گشتاسب گفت: " پس تردید به خود راه نده، حرفت را بزن! "
 اسفندیار گفت:

- پدر عزیز، من گمان نمی‌کنم مرد دلیری را که ترکان متجاوز را در بلخ
 سرکوب کرده و به اسیری گرفت و آن همه برای آنان مزاحمت فراهم نموده،
 فراموش کرده‌اید؟
 گشتاسب گفت: " آ... آ... آ... آن دزد و یاغی معروف بلخ را که
 نمی‌گویی؟ "

اسفندیار با ناراحتی گفت: " ولی پدر او دزد و یاغی نیست، اگر غیر از این
 بود حتماً از فرصت مناسبی که تصادف در اختیارش گذارده بود به نحو احسن
 استفاده میکرد، یعنی دست دوستی به طرف دشمنان دراز می‌کرد، نه این که به
 آنها اعلان جنگ بدهد و سربازانشان را کشته و انبارهای آذوقه دشمن را به

آتش بکشد و در آخر نیز تمام سربازان موجود در شهر خصم را به اسیری بگیرد. "

پدر، همان طور که من شنیده‌ام حتماً شما نیز بارها شنیده‌اید که او در بلخ توانسته است شجاعت فراوان نشان دهد و از طرفی چنان نسبت به دستگاه سلطنت علاقمند و وفادار است که هدفش جانبازی است و سربازانش نیز به نوبه خود ورزیده و جنگجو هستند.

گشتاسب پرسید: "پس به نظر تو خطری از جانب او و افرادش مرا تهدید نمی‌کند؟ آخر گروهی که آن مرد گرد خود جمع کرده است چنان نسبت به من کینه دارند که بیم دارم..."

اسفندیار جواب داد: "تمام این حرف‌ها پوچ و بی‌محتواست، زیرا جمشید "علاقه و فداکاری خود را نسبت به شما به اثبات رسانده و من کاملاً به او اعتماد دارم."

گشتاسب سرش را تکان داده گفت: "اصلاً نگفتی که چرا به یک باره صحبت آن مرد را پیش کشیدی؟"

اسفندیار گفت: "آخر سخنان شما منظور اصلی را از خاطر من زدود، اما مقصود من از مطرح کردن موضوع آن مرد این است که او را سمت و مقامی شایسته بدهید زیرا لیاقت آن را دارد."

گشتاسب با تفکر گفت:

- اگر بدانم او و افرادش از صمیم قلب به سوی من خواهند آمد حاضرم این کار را بکنم.

اسفندیار با خوشحالی گفت: "پدر، من ضمانت جمشید و یارانش را به عهده می‌گیرم، آیا ضامنی معتبرتر از من سراغ دارید؟"

گشتاسب که دیگر راهی برای فرار از این تعهد نمی‌دید گفت:

- بسیار خوب، او را به فرماندهی نیروهای حاضر در بلخ مفتخر می‌سازم،

اکنون از من راضی شدی؟

اسفندیار جواب داد: " آری پدر، آری! "

سپس از گشتاسب اجازه گرفت و نزد افسران رفت و با آنها به صحبت پرداخت. او سربازان وفادارش را نیز با نطقی دلنشین که نشأت گرفته از روح پاکش بود به محبت‌های گشتاسب امیدوار ساخت و چند روز بعد در میان بدرقه گرم مردم بلخ راه توران زمین را در پیش گرفت.

آفتاب هنوز تازه چهره‌اش را نمایان ساخته بود که اسفندیار و سپاهیانش از بلخ بیرون آمدند.

تنها هدف اسفندیار سرعت در کار بود، زیرا می‌دانست که اگر قدری دیر بجنبد ترکان خواهند توانست نیروی کثیر دیگری گرد آورده و زحمات او را به هدر دهند، از این جهت پیشاپیش همه می‌رفت و کوشش داشت اسب خود را به سرعت هر چه تمامتر براند.

(اسفندیار قبل از این که به طرف توران زمین حرکت کند قصد داشت تا گرگسار پهلوان اسیر تورانی را به همراه خود ببرد تا بلکه بتواند از او به عنوان راهنما استفاده کند، اما وقتی فهمید پهلوان ترک در صدد فریب دادنش می‌باشد با دست‌های خود، او را کشته و جسدش را در بیابان رها ساخت.^۱)

افسران و سربازان اسفندیار همگی کینه‌ای در دل داشتند و می‌اندیشیدند هر یک از افراد ارجاسب را که از بین ببرند به منزله آن است که انتقامی از او گرفته باشند، لذا تصمیم داشتند مردانه بجنگند و مجال زنده ماندن و برگشتن به یکی از ترکان ندهند.

با پیروزی مکرری که اسفندیار به دست آورده بود، افرادش معتقد بودند

۱ - در شاهنامه، اسفندیار برای نجات خواهرانش مجبور می‌شود که از هفت خوان بگذرد، ولی همان طور که در مقدمه توضیح دادم چون این فصل‌ها سندیت نداشت و ممکن بود که به داستان جنبه افسانه‌ای بیخشد از تحریر این قسمت‌ها خودداری شد.

که اسفندیار مظهر اهورامزداست و باید در این موقع او را یاری کرده و دشمنانش را از میان برد...

* * *

به سوی رویین دژ

هوای کوهستانی که رویین دژ^۱ در قلعه آن قرار داشت با این که نیمه پاییز بود بسیار لطیف و مطبوع می‌نمود.

بخصوص هنگامی که قرص طلایی رنگ خورشید که موقع عصر در بالای کوهستان بلند در افق دور دست می‌نشست و می‌رفت که دامن طلایی خود را از فراز آن کوه‌های بلند برچیند.

رویین دژ در بلندترین قلعه آن کوهستان بنا گردیده و با حصار بلندی که سرتاسر آن را فرا گرفته بود از هر گونه تعرضی در امان بود.

علاوه بر حصار، برج‌های بی‌شمار و نزدیک به هم که مملو از نگهبانان و گشتی‌های مسلح بود که با چشمان تیزبین خود بر عبور و مرور نظارت می‌کردند، در اطراف آن قلعه به چشم می‌خورد.

ارجاسب در شرقی‌ترین قسمت این قلعه بزرگ که با برج و باروهای بی‌شمار محصور در میان دیوارهای قطور و بلند که در بعضی از نقاط ارتفاع آن متجاوز از پانزده متر بود زندگی می‌کرد و بیننده آن در نظر اول متوجه می‌شد که برای ساختن چنین قلعه و برج و بارویی حتماً هزاران نفر از اسیران و

۱ - بر روی کوهی به همین نام واقع شده بود.

بردگان جان خود را باخت‌اند تا این که توانسته‌اند قلعه‌ای با این وسعت و خصوصیات عالی که بالغ بر چند جریب می‌شد به وجود آوردند. هنگامی که اسفندیار و پشوتن با سپاهیان خود به دامنه کوهستان رسیدند، کوهستان با صخره‌های بلندش در میان مه غلیظی فرو رفته بود به طوری که تشخیص چند قدمی میسر نبود.

پشوتن گفت: "ما با این مه نخواهیم توانست قلعه را بیابیم." اسفندیار گفت: "در عوض می‌توانیم تا پای قلعه پیش برویم بدون این که از طرف نگهبانان دیده شویم."

اسفندیار پس از این حرف به طرف کوره راه باریکی که در سمت راستش به چشم می‌خورد رفت و لحظه‌ای بعد شروع به بالا رفتن نمود و دیگران نیز بدون هیچ گونه صحبتی در پی او روان شدند.

ساعتی از راهپیمایی مسافران ما در کوهستان می‌گذشت و آنها بدون وقفه و بدون توجه به دشوار بودن راه، در حالی که افسار اسبان‌شان را در مشت می‌فشرده و با وجود مه غلیظی که رفته‌رفته تیره‌تر می‌شد هم چنان به حرکت خود ادامه می‌دادند.

وقتی اسفندیار متوجه خستگی همراهانش گشت، فرمان توقف و استراحت داد.

پشوتن با استفاده از این فرصت کوتاه خود را به برادر رسانده گفت: اسفندیار، من مضطربم، می‌ترسم که راه را عوضی آمده و در کوهستان سرگردان بمانیم، بهتر است باز گردیم زیرا تا وقتی که این مه لعنتی بر کوهستان چادر گسترده، احتمال این که راه را عوضی آمده باشیم وجود دارد."

اسفندیار بی‌آن که او را ملامت کند گفت: "مگر نشیدی که "گرگسار" قبل از مرگش چه گفت؟"

پشوتن در جواب گفت: "چرا خوب به خاطر دارم که او گفت پس از این که از سمت شرق به کوه نزدیک شدید اولین کوره راه را یافته از آن بالا بروید چندی بعد روین دژ را با دیوارهای ستبر و بلندش مشاهده خواهید نمود." اسفندیار اظهار داشت خوب ما هم از طرف مشرق به کوه نزدیک شدیم و این کوره راهی که در پیش گرفته‌ایم همان است که گرگسار نشانی داده بود. پشوتن به میان حرف او دویده گفت: "نگرانی من از همین است زیرا تصور می‌کنم گرگسار عمداً ما را به اشتباه انداخته است تا انتقام خود را بگیرد."

اسفندیار گفت: "برادر بیهوده مضطرب نباش، چون او از ترس مرگ پاسخ همهٔ سئوالات ما را از روی حقیقت داده است. اکنون بهتر است راه بیافتیم چون افراد هم استراحت لازمه را نموده‌اند." وقتی که مقداری دیگر جلو رفتند اسفندیار و دیگران متوجه گشتند که هر چه بالاتر می‌روند رفته‌رفته از غلظت مه کاسته می‌شود و آنها می‌توانند تا چندین متر جلوتر از خود را ببینند.

از بدو حرکت در کوهستان به دستور اسفندیار دو تن از افسران به اتفاق چندین سرباز جلوتر از دیگران حرکت می‌کردند تا اگر احیاناً با گشتی‌های ترکان مواجه شدند دیگران را خبر کنند.

هنوز مقدار زیادی تا قلّه کوه مانده بود که ناگهان یکی از افسران طلایه خود را به اسفندیار رساند و گفت: "مسافت چندانی با قلعه نداریم و از آن جا (با دست صخره بلندی را نشان داد) قلعه را به خوبی می‌توان دید."

اسفندیار خود را به تخته سنگ رسانده و با چابکی از آن بالا رفت و هنگامی که چشمش به قلعهٔ معروف روئین دژ افتاد نتوانست حیرت خود را پنهان سازد.

او از دیدن دژ با آن حصارهای بلند و ستبرش واقعاً در بهت و حیرت فرو

رفت زیرا تصور نمی‌کرد که چنین قلعه‌ای وجود داشته باشد. او پس از آن که از همان فاصله دور قلعه را خوب از نظر گذراند خطاب به پشوتن که اینک در کنار وی ایستاده و به قلعه خیره شده بود گفت: "تو و بقیه افراد همین جا می‌مانید تا من بازگردم، زیرا من می‌خواهم قدری دیگر نیز جلوتر بروم تا شاید بتوانم راهی را برای رسیدن به آن قلعه مخوف بیابم."

قبل از این که پشوتن دهان باز کند اسفندیار که فکر او را خوانده بود گفت: "نه برادر بیهوده سعی نکن که همراه من بیایی، من اجازه نمی‌دهم، زیرا احتمال این که یک نفر از طرف نگهبانان و گشتی‌های دشمن دیده شود خیلی کم است در حالی که دو نفر این امکان را به آنها خواهد داد تا به راحتی ما را ببینند."

اسفندیار پس از این سخنان وقتی حالت مغموم و افسردگی خاطر را در چهره برادر منعکس دید به طرف او برگشت و پس از در آغوش گرفتن و بوسیدن وی گفت: "برادر، برای من مشوش و مضطرب نباش، سعی خواهم کرد زودتر باز گردم، در ضمن این بوق را به همراه دارم (در این حال بوقی را که از شاخ قوچ کوهی ساخته شده و به طرز جالبی با طلا و نقره تزیین شده بود از زیر پرشال که به کمر بسته بود بیرون آورده و به پشوتن نشان داد) تا اگر دچار خطری گشتم با دمیدن به آن بتوانم شما را به یاری بخواهم."

پشوتن پس از شنیدن سخنان اسفندیار به ناچار به دیگران پیوست و اسفندیار نیز راه خود را به طرف قلعه ادامه داد و لحظه‌ای بعد، پس از پشت سر گذاشتن چندین تپه و تخته سنگ از دید همراهان خویش دور گردید.

اسفندیار وقتی به جایی رسید که دیگر می‌توانست از آن جا قلعه را به راحتی تماشا کند توقف نموده و به مطالعه راه‌های منتهی به قلعه و نقاطی که حدس می‌زد بتوان از آن جاها به قلعه نفوذ کرد پرداخت.

او در همان وهله اول به مقاوم و سهل‌الوصول نبودن آن پی برد اما ناامید

نشده و به جستجو پرداخت تا شاید منظور خویش را بیابد، پس از تلف کردن نیم ساعت از وقت خود چون نتوانست راهی برای تسلط و ورود به قلعه پیدا نماید تصمیم به بازگشت گرفت تا فکری دیگر بیاندیشد.

او با مشاهده قلعه رویین دژ و مطالعه درباره آن که قلعه کوچکی نیز کمی جلوتر از آن قرار داشت و به مصابه دروازه رویین دژ بود فهمید که دستیابی به آن غیر ممکن می‌باشد مگر این که حيله و یا نیرنگی به کار ببرد.

او از روزی که از زندان رهایی یافته و قسم خورده بود که انتقام عزیزانش را از شاه ترک بگیرد در آتش انتقام می‌سوخت، و اینک چون او را در دسترس نمی‌دید تا انتقام عزیزانش را بگیرد خورش به جوش آمده بود. از خستگی بیش از حدی که عارض وجودش گشته بود به صخره‌ای که در کنارش سر بلند نموده بود تکیه کرده و یک لحظه دیده فرو بست و از روی اراده حرکتی به خود داده و چون بر روح و جسم خویش کاملاً تسلط داشت توانست بر اعصاب خود حاکم شده و هر گونه اضطراب و تشویش را از خود دور نماید زیرا او اکنون به تمام قوای عقلی و شعور ظاهر و باطن خود احتیاج داشت.

اسفندیار چنان چه به کرات و در جریان حوادث دیدیم قلباً و باطناً مردی نیکوکار و با خدا و صاحب وجدانی پاک بود ولی در مورد انتقام از "ارجاسب" که نیای او و هم‌چنین عمو و برادرانش را با ناجوانمردی کشته بود از خود اختیاری نداشت و هر گاه ناچار به جنگ می‌شد و بر اثر آن وقایعی رخ می‌داد که صدمه و لطمه‌ای به کسی وارد می‌آمد ناراحت می‌شد و از اهورامزدا طلب عفو و بخشش می‌کرد و می‌کوشید تا به وسیله نیکوکاری، گناه خود را جبران کند از این رو ما نمی‌توانیم درباره او قضاوت غلط بکنیم. اسفندیار به محض بازگشت، تمام مشاهدات خود را برای پشوتن و دیگر فرماندهان خویش تعریف نموده و در آخر نقشه‌ای را که برای تصرف رویین

نشده و به جستجو پرداخت تا شاید منظور خویش را بیابد، پس از تلف کردن نیم ساعت از وقت خود چون نتوانست راهی برای تسلط و ورود به قلعه پیدا نماید تصمیم به بازگشت گرفت تا فکری دیگر بیاندیشد.

او با مشاهده قلعه رویین دژ و مطالعه درباره آن که قلعه کوچکی نیز کمی جلوتر از آن قرار داشت و به مصابه دروازه رویین دژ بود فهمید که دستیابی به آن غیر ممکن می‌باشد مگر این که حيله و یا نیرنگی به کار ببرد.

او از روزی که از زندان رهایی یافته و قسم خورده بود که انتقام عزیزانش را از شاه ترک بگیرد در آتش انتقام می‌سوخت، و اینک چون او را در دسترس نمی‌دید تا انتقام عزیزانش را بگیرد خورش به جوش آمده بود. از خستگی بیش از حدی که عارض وجودش گشته بود به صخره‌ای که در کنارش سر بلند نموده بود تکیه کرده و یک لحظه دیده فرو بست و از روی اراده حرکتی به خود داده و چون بر روح و جسم خویش کاملاً تسلط داشت توانست بر اعصاب خود حاکم شده و هر گونه اضطراب و تشویش را از خود دور نماید زیرا او اکنون به تمام قوای عقلی و شعور ظاهر و باطن خود احتیاج داشت.

اسفندیار چنان چه به کرات و در جریان حوادث دیدیم قلباً و باطناً مردی نیکوکار و با خدا و صاحب وجدانی پاک بود ولی در مورد انتقام از "ارجاسب" که نیای او و هم چنین عمو و برادرانش را با ناجوانمردی کشته بود از خود اختیاری نداشت و هر گاه ناچار به جنگ می‌شد و بر اثر آن وقایعی رخ می‌داد که صدمه و لطمه‌ای به کسی وارد می‌آمد ناراحت می‌شد و از اهورامزدا طلب عفو و بخشش می‌کرد و می‌کوشید تا به وسیله نیکوکاری، گناه خود را جبران کند از این رو ما نمی‌توانیم درباره او قضاوت غلط بکنیم.

اسفندیار به محض بازگشت، تمام مشاهدات خود را برای پشتون و دیگر فرماندهان خویش تعریف نموده و در آخر نقشه‌ای را که برای تصرف رویین

دژ طرح کرده بود برای آنها تشریح کرد. آن گاه چون شب نزدیک می‌شد در حالی که به فکر فرو رفته بود خود را در نمدی که برای خواب آورده بودند پیچید زیرا هوای کوهستان بسیار سرد بود. خواب دید گانش را فرا گرفت و سرخی آتشی که یارانش افروخته بودند به رنگ آبی ملایم مبدل گردید. به پشتون نظر افکند و دید که خود را لای نمدی پیچیده و به خواب فرو رفته است.

شاهزاده کیانی روز بعد، پس از این که از خواب برخاست و ناشتایی صرف کرد، سعی نمود تا بلکه راه بهتری برای تصرف قلعه بیابد اما به زودی دریافت که روین دژ قلعه بزرگی است که در قله کوه قرار گرفته است. از محلی که ایستاده بود راهی را که شب قبل طی کرده بود نمی‌دید زیرا زیر پای او یک تیغه برنده و زیر آن تا محلی که آب نقره‌فام رودخانه در حرکت بود پرتگاه خطرناکی وجود داشت و کمی دورتر از آن جاده‌ای مالرو تا قلعه امتداد می‌یافت.

در روبرو و اطراف خود جز رده‌های مرتب ارتفاعات سنگی و خاکی چیزی نمی‌دید، در اطراف قلعه برج‌های عظیمی ساخته شده بود که در موقع جنگ و نبرد از آنها استفاده می‌کردند، چون دیوارهای قلعه را خود ارتفاعات کوهستان تشکیل می‌داد، لذا این قلعه از دور شبیه به قله کوه به نظر می‌رسید و کسی که برای اولین بار پای بدان جا می‌گذاشت درک نمی‌کرد که چنین قلعه‌ای در این جا قرار دارد و مسلماً هیچ موجودی به جز عقاب‌های بلند پرواز البته آن هم از ارتفاع خیلی بالا نمی‌توانست داخل قلعه را تماشا کند.

و بالاخره قلعه و حیاط ضمیمه آن تمام منطقه قله کوه را اشغال کرده بود. اسفندیار در آن روز بعد از این که یک بار دیگر درباره نقشه‌ای که کشیده بود برای سردارانش مفصلاً صحبت نموده، پشتون را با اکثریت سپاهیان

در کوهستان گذاشته خود به اتفاق عده‌ای از شمشیرزان زبده و چابک به جانب مرز ایران تاخت و پس از گذشتن از مرز و رسیدن به خاک ایران در کاروانسرای بزرگی که تقریباً چسبیده به مرز توران زمین بود فرود آمد و در بدو ورود به کاروانسرا چشمش به مالتجاره‌ای افتاد که در صحن کاروانسرا پراکنده بود و این طور به نظر می‌رسید که کاروانی در آن جا بیتوته کرده است.

او فوراً صاحب کاروانسرا را پیش خوانده و منظور خود را مبنی بر خرید تمام مال لتجاره به او ابراز داشت.

صاحب کاروانسرا که تصور می‌نمود اسفندیار نیز بازرگان می‌باشد، خود را به رئیس کاروان (کاروانسالار) که در سایه درختی نشسته و به جویدن گوشت نمک سود مشغول بود رسانده و او را در جریان امر و تقاضای اسفندیار قرار داد.

کاروانسالار که تصور چنان معامله پر سودی را نمی‌کرد بدون درنگ این خبر مسرت‌بخش را به دیگر همکاران خود اطلاع داد و آنان نیز بی‌معطلی موافقت خویش را برای فروش کالاهای خود اعلام داشتند.

ساعتی بعد اعضای کاروان خوشحال و خندان از معامله پر منفعتی که کرده بودند عازم شهرهای دیگر شدند تا با مال التجاره تازه‌ای باز گردند.

از آن طرف هم اسفندیار از این که اسباب و وسیله نقشه‌اش را به آن زودی یافته بیش از دیگران مسرور به نظر می‌رسید، او پس از بار کردن کالاهای مختلف و نفیس که بر آن نظارت داشت با شعف کودکانه‌ای فرمان حرکت به سمت رویین دژ را صادر کرده و خود پیشاپیش افرادش برای حرکت آماده گردید.

خورشید در حال فرار بود که اسفندیار به اتفاق یک دسته شمشیرزن که همه لباس کاروانیان را پوشیده بودند از دروازه کاروانسرا خارج شدند.

با این که هوا رفته رفته تاریک می شد ولی اسفندیار بی آن که فرمان توقف بدهد پیشاپیش کاروان هم چنان به جلو می رفت و هر چه به محل قلعه نزدیکتر می شد بر وجد و شغفش می افزود، گاه به مرکوب خود به آرامی شلاق می زد و گاه گردن او را نوازش می نمود و در گوش حیوان نجوا می کرد که تندتر برود.

سایر نفرات همراه با شترها و دیگر حیوانات خود به ناچار به دنبال او پیش می آمدند.

نزدیکی های سحر آنها به کوهستان رسیدند، در آن ارتفاعات نسیم ملایمی می وزید و همراه با آن بوی درخت کاج به مشام می رسید.

با آن که جاده مالرو زیاد همواره نبود اما قاطرها و شترها به راحتی راه می سپردند و سم آنها با سنگ های سفت بر خورد کرده صدای خشکی بوجود می آورد.

نسیم خنکی دامن لباس اسفندیار را بازیچه خود قرار داده بود و هر چه بالاتر می رفتند نسیم به باد تند مبدل می گشت.

در شمال فلاتی که اسفندیار و سوارانش در حرکتند، دهانه و دره عمیق و وسیعی در کوهستان است که کاروان قبل از وصول به قلعه رویین دژ باید از آن جا عبور نماید و در طرف مقابل آن سلسله جبال طویل و مرتفعی همه جای افق را محدود می سازد.

دژی که موضوع صحبت و مورد نظر ماست همان طور که پیش از این شرحش آمد، قلعه ای است که در مقابل استحکامات طبیعی ساخته شده و با شکل و قیافه هیولایی و مخوف خود یگانه معبر قلعه رویین دژ را حفاظت می کند. دورتادور قلعه را نیز خندقی کنده بودند که در مواقع خطر آن را از آب رودخانه پر می کردند.

باری وقتی کاروانیان ما به جلوی دروازه بزرگ قلعه رسیدند، اسفندیار

برای جلب نظر نگهبانان که صعود آنها را دیده بودند، شیپوری را که از شاخ قوچ کوهی ساخته شده بود به دست گرفت و چندین بار در آن دمید.

لحظه‌ای بعد از یکی از مزل‌های برج روشنایی خفیف مشعلی نمودار شد و افسر کشیک پس از رؤیت کاروانیان و دانستن تعداد آنها، با همان مشعل ورود عده‌ای غریبه را به اطلاع نگهبانان قلعه رساند.

کاروانیان پس از بیست دقیقه از عرض دره و آخرین گردنه کوه گذشتند و به زودی راه باریک کم عرض مبدل به جاده نسبتاً وسیعی شد که از طرف جنوب، دیوار طبیعی کوهستان آن را از هر گونه حمله محفوظ می‌داشت و از دامنه کوه به شکل مارپیچ گذشته به قلعه دیگری منتهی می‌گشت که به رویین دژ معروف بود.

اسفندیار وقتی فهمید آن قلعه دیگر که در محل مرتفع‌تری قرار گرفته همان رویین دژ معروف است آن قدر بیتاب شد که نمی‌توانست تأمل کند. البته او حق داشت زیرا خواهران زیبایش هفته‌ها و ماه‌های متمادی با ذلت و رنج و نگرانی در چنگال دشمن نفرت‌انگیز گرفتار بودند و هر چه زودتر بایستی نجات می‌یافتند.

کاروانیان به اواسط جاده عریض رسیده بودند که اسفندیار دستور توقف داد و به افراد خود سپرد که بارها را از روی حیوانات پایین نیاورند چون هر آن ممکن است کسانی برای بردن آنها بیایند.

موقعی که افراد کاروان به کار خود مشغول بودند اسفندیار در زیر سایه تخته سنگی بزرگ نشسته و فکر می‌کرد، کمی دلش می‌طپید و رنگش هم قدری پریده بود زیرا بیم داشت دشمن به نقشه‌اش پی ببرد و او نتواند وارد قلعه شده و خواهرانش را نجات دهد.

رویین دژ

قبل از این که اسفندیار و همراهانش به رویین دژ وارد شوند ما به آن جا داخل شده و گوشه‌هایی از آن قلعه تاریخی و غیر قابل نفوذ را از نزدیک مشاهده می‌کنیم.

رویین دژ قلعه‌ای است که در بالای کوهی به همین نام در مقابل استحکامات طبیعی ساخته شده و تقریباً در چندین فرسخی مرز ایران و توران واقع است.

بر فراز این کوه‌های بلند و مرتفع قلعه‌های مستحکمی بنا شده بود که دو قلعه روئین دژ و دیگری که جلوتر از آن قرار گرفته بود از حیث استحکام و موقعیت بر دیگر قلعه‌ها امتیاز داشتند مخصوصاً رویین دژ که راه وصول بدان بسی صعب و خطرناک بود.

این قلعه در مرتفعترین قسمت کوه بنا شده بود که کمتر در دسترس مهاجمین قرار می‌گرفت و از این جهت ساکنین آن ترسی از دشمنان خود نداشته و از شر آنان مصون بودند.

وقتی سپاهیان توران در جنگ با لشگریان اسفندیار شکست خورده و از مقابل آنها می‌گریختند، همان طور که دیدیم ارجاسب توانست از فرصت استفاده کرده و به اتفاق نزدیکان خود بگریزد و پس از گذشتن از جیحون به

این قلعه (رویین دژ) وارد گردید چون به خوبی می‌دانست که به زودی ایرانیان در پی او به خاک توران حمله کرده و آن را به توبره خواهند کشید و چون دیگر سپاهی در اختیار نداشت تا بتواند از حملات احتمالی ایرانیان جلوگیری کند قلعه رویین دژ را برای مقاومت برگزید تا لااقل جان خود را بتواند حفظ نماید هر چند که تعداد مدافعین قلعه اندک بودند اما مسئله مستحکم بودن قلعه او را به آینده امیدوار می‌ساخت.

رویین دژ گذشته از این که دارای انبارهای متعدد آذوقه و آب انبارهای مملو از آب بود که می‌توانست به مدت چندین سال در مقابل دشمنان پایداری کند، دارای زمین‌هایی با کیفیت عالی بود که در آنها کشت و زرع می‌کردند و موقعیت آن بیش از پیش مناسبتر می‌گردید و ساکنان قلعه می‌توانستند به اندازه مصرف سالیانه خود گندم و جو تهیه نمایند.

هوای قلعه در تابستان بسیار خنک و دلچسب و در زمستان فوق‌العاده سرد و طاقت‌فرسا بود به طوری که ساکنین قلعه از اواخر پاییز تا اواسط بهار از خانه‌های خود بیرون نمی‌آمدند و بدیهی است که در چنین هوایی هیچ دشمنی حتی یک روز نمی‌توانست در آن حوالی طاقت بیاورد چه رسد به این که آن جا را ماه‌ها در محاصره داشته باشد.

تقریباً دو هزار سرباز که از میان جنگجوترین افراد ترک انتخاب شده بودند در این قلعه زندگی می‌کردند، به آنها این حق را داده بودند که در صورت تأهل اختیار کردن خانواده خود را به قلعه منتقل سازند تا بدین صورت بتوانند با خیال آسوده خدمت کنند.

رویین دژ به مثابه شهر کوچکی بود که بر فراز کوهی بلند برپا شده باشد، دو آسیاب و حمام در آن وجود داشت و دارای حصاری محکم و متین بود که می‌توانست در صورت بودن آذوقه و مهمات کافی سال‌ها در مقابل سیل دشمنان استقامت و ایستادگی نماید، تازه به این همه امکانات دفاعی آن اکتفا

نکرده و دورتادور قلعه را خندقی عمیق کنده بودند که به جز از راه دروازه هیچ موجود زنده‌ای نمی‌توانست به داخل قلعه راه یابد.

* * *

اکنون با استفاده از فرصت پیش آمده مجدداً به سراغ اسفندیار و افرادش می‌رویم.

طولی نکشید که از خم جاده عریض که بر رویین دژ منتهی می‌شد گرد و خاکی بلند شده و یک عده سوار که متجاوز از چهل نفر بودند به سرکردگی یک نفر به طرف کاروانیان سرازیر شدند و اسفندیار با دیدن آن عده فوراً از جای برخاسته در حالی که با انگشت به طرف آن عده اشاره می‌کرد به یارانش گفت:

- کسانی را که منتظرشان بودیم آمدند، خود را آماده حرکت کنید، اما یک بار دیگر در این لحظات آخر به شما سفارش و تأکید می‌کنم کاری نکنید که نسبت به ما ظنین شوند.

چند دقیقه بعد استقبال کنندگان به جایی که کاروان توقف کرده بود رسیده و رئیس دسته که مأمور استقبال شده بود با چهره‌ای درهم و کمی سوءظن به طرف اسفندیار رفت و پس از تعارفات معموله اظهار داشت:

- یکی از بزرگترین فرماندهان و یار نزدیک شاه توران برای مدت نامعلومی به این قلعه آمده و مسکن گزیده است. او اکنون با کمال میل و اشتیاق انتظار ورود شما و کاروانتان را دارد و اگر چنان چه حاضر هستید حرکت کنیم.

اسفندیار اشاره‌ای به همراهانش کرد سپس سوار بر اسب شده و به اتفاق همراهان و مال‌التجاره خود و سواران ترک به راه افتادند، او مطمئن بود با قیافه‌ای که برای خود به وجود آورده به این زودی‌ها شناخته نخواهد شد.

تقریباً دو ساعت از ظهر گذشته بود که آخرین خم جاده پیموده شده و قلعه رویین دژ مانند هیکل مهیبی در فراز کوه آشکار گردید.

اولین چیزی که به نظر اسفندیار رسید برج و باروی مستحکم آن بود که قبلاً هم آن را از دور دیده بود و پس از قدری که جلو رفت حصار مرتفع و متین آن که مانند حلقه زنجیری گرداگرد قلعه را احاطه کرده بود توجه او را به خود جلب کرد.

سربازان قلعه بالای دیوارها و برج و باروی قلعه و از میان مزل‌های آن، کاروان را تماشا می‌کردند تا بالاخره به پای قلعه و دروازه بزرگ آن رسیدند. در طرفین دروازه عده‌ای دیگر از سپاهیان و مستحفظین قلعه صف کشیده و منتظر بودند که کاروان هر چه زودتر از دروازه قلعه بگذرد.

دقیقه‌ای بعد اسفندیار و همراهانش در تعقیب سوارانی که به استقبالشان آمده بودند از میان سربازان صف کشیده گذشته و وارد قلعه شدند.

خانه بزرگی را که مخصوص همین کار ساخته شده بود برای اسفندیار و همراهانش اختصاص داده بودند. اسفندیار به اتفاق یاران خود وارد آن جا شده و چون خیلی خسته و کوفته بود به استراحت مشغول شد تا موقعی که او را به حضور ارجاسب ببرند.

اسفندیار یقین داشت که او را به حضور ارجاسب خواهند برد، او گفته رئیس مستقبلین را به یاد می‌آورد که گفته بود: "یکی از سرداران بزرگ شاه توران در آن جا اقامت گزیده است." و اکنون با توجه به آن حرف‌ها می‌توانست حدس بزند که منظور رئیس دسته از سردار بزرگ شاه توران، خود ارجاسب می‌باشد.

رویین دژ دارای خانه‌های متعدد و بزرگ و کوچکی بود، اما بزرگترین خانه قلعه مخصوص ارجاسب بود که دارای تالاری بزرگتر بود. در این تالار که غالباً خلوت و بی‌صدا بود در این ساعت رفت و آمد زیادی در آن هویدا شده و برخلاف هر روز غوغا و آشوبی از میان آن به گوش می‌رسید.

جمع زیادی از بزرگان و نزدیکان ارجاسب در آن جا گرد آمده و هر

کدام در جا و مقام خود آرام گرفته بودند و انتظار رئیس کاروان را می‌کشیدند تا فراخور حال هر یک از آنها هدایایی ارائه بدهد.

ارجاسب با کبر و غرور ذاتی بر روی تخت کوتاهی قرار گرفته بود چند نفر از نزدیکان و فرماندهانش در طرفین او نشسته و برای احترام و تواضع به شاه خیلی آهسته صحبت می‌کردند.

عده‌ای از سپاهیان و جنگجویان به سرکردگی همان رئیس دسته‌ای که به استقبال آمده بود با شمشیرهای آخته دورتادور تالار ایستاده بودند.

ارجاسب با یک نظر وقتی همه را در جای خود دید نگاه خود را به جنگجویانی که در دورتادور ایستاده بودند دوخت و با دیدن بازوان پیچیده و پر عضله آنها که شمشیرهای لخت را در مشت می‌فشردند مثل این که خود را بر فراز قدرت مشاهده کرد چون بلافاصله حاجب مخصوص خود را طلبیده و به او دستور داد که رئیس کاروان ایرانی را بیاورد.

حاجب می‌خواست برای اجرای دستور ارجاسب برود که در این وقت کسی که در طرف راست ارجاسب نشسته بود او را مخاطب ساخته گفت:

- او را بدون اسلحه به حضور شاه بیاور، مراقب باش که سلاحی پنهان نکرده باشد، سپس روی به ارجاسب که با تعجب او را می‌نگریست گفت: "نگران نباشید سرور من، فقط از جهت رعایت احتیاط بود."

اسفندیار در اتاقی که برای او و معدود یارانش اختصاص داده بودند انتظار می‌کشید تا به نزد ارجاسب برود. او طبق‌های مملو از هدایا را یک بار دیگر از نظر گذارند و سرش را از روی رضایت تکان داد.

بالاخره انتظار او به پایان رسید و حاجب مخصوص به اتاق او آمد و گفت:

- بفرمایید برویم، فرمانده قلعہ منتظر هستند.

اسفندیار به اتفاق حاجب به راه افتاد و در عقب او مهراب و شش تن دیگر

از یارانش، هر کدام طبقی را روی سرشان گذاشته حرکت کردند. حاجب در طول راه به هر بهانه‌ای خود را به یاران اسفندیار می‌رساند و تمام زوایای اندام آنها را معاینه می‌کرد و پس از این که می‌فهمید سلاحی به همراه ندارند به سراغ دیگری می‌رفت و بدین منوال پس از گذشتن از چند خیابان باریک و کوچه تنگ به درب خانه ارجاسب که در واقع قصر کوچکی بود رسیدند. خانه‌ای که در مرتفع‌ترین و شرقی‌ترین قسمت قلعه بنا شده بود. اسفندیار اول خیال می‌کرد که او را به یک خانه معمولی مانند خانه‌های دیگر قلعه خواهند برد اما وقتی چشمش به قصر کوچک ارجاسب افتاد متعجب شده و آهسته با آرنج به پهلوی مهرباب که حالا در کنارش ایستاده بود زد و گفت:

- مواظب باش دوست من، به دربار ارجاسب آمده‌ایم.

حاجب به دروازه کوچک نزدیک شده و با مشت چندین بار بر آن کوفت. بلافاصله در به روی پاشنه خود چرخیده و دو نگهبان نیزه به دست از پشت آن پدیدار شدند ولی با دیدن حاجب خود را کنار کشیدند. ابتدا حاجب و پس از او اسفندیار وارد شده و در تعقیب ایشان سایرین نیز داخل شدند.

پس از گذشتن از صحن قلعه، حاجب برای راهنمایی اسفندیار از پله‌کانی که از سنگ‌های تراشیده و صیقلی بنا شده بود بالا رفته و وارد ایوانی گردید از آن نیز گذشته وارد تالار بزرگ شد و ورود اسفندیار را خبر داد. ارجاسب با اشاره سر اجازه ورود داد.

اسفندیار وقتی در تعقیب حاجب وارد تالار شد چشمش به مردمانی افتاد که غرق در اسلحه در انتهای سالن نزدیک یکدیگر بر روی زمین قرار گرفته بودند و کمی دورتر از آنها مردی با قامتی تنومند و درشت بر روی تختی کوچک نشسته و چشم به او دوخته است.

اسفندیار به محض این که فهمید کسی که در مقابلش بر روی تخت نشسته کسی جز ارجاسب نیست یک دفعه عضلات صورتش در هم پیچیده و رنگش بشدت پرید.

مهراب که در کنار اسفندیار ایستاده بود خیلی زود متوجه طوفانی که در درون اسفندیار برپا شده بود گردیده با آرنج به پهلوی او کوفت و آهسته گفت: "مواظب باش، مگر فراموش کرده‌ای که کجا هستیم." اسفندیار وقتی ملتفت موقعیت بد خود شد از مهراب پیش افتاده و تعظیم کنان جلو رفت و وقتی نزدیک ارجاسب رسید تعظیم دیگری کرد و گفت:

- قربان، قافله سالار هستم و به خاک بوس مشرف شده‌ام البته برای سرورم هدایایی مخصوص به همراه آورده‌ام که اگر اجازه بفرمایید آن را تقدیم می‌کنم.

- آخرین دفعه‌ای که اسفندیار، ارجاسب را دیده بود همان روز جنگ بود که وی، سوار بر اسب خود از لشکریان سان می‌دید. ارجاسب که از سخن گفتن اسفندیار خوشش آمده بود نگاه عمیقی به جانب او انداخته و با همان غرور ذاتی خود و برای این که محبت خویش را به رخ اسفندیار بکشد گفت: "می‌توانید بنشینید."

اسفندیار روی فرش کوچکی که در همان موقع حاجب بر زمین و درست در مقابل تخت ارجاسب می‌گسترده نشست. ارجاسب پس از این که یک بار دیگر او را از نظر گذراند پرسید:

- از ایران می‌آیید؟

اسفندیار جواب داد: "آری."

ارجاسب پرسید: "آیا در راه متوجه سپاهی نشدید که قصد توران زمین را داشته باشد؟"

اسفندیار جواب داد: "خیر سرور من، چنین سپاهی را که می‌گویید ندیدم تازه وضع ایران به قدری نابسامان و در هم ریخته است که کسی فرصت فکر کردن به این موضوع را نمی‌کند."

ارجاسب با حیرتی واقعی پرسید: "مگر در ایران چه حادثه‌ای رخ داده که وضع آن نابسامان شده است؟"

اسفندیار گفت: "باز هم برای چندمین بار میانه گشتاسب شاه و ولیعهدش اسفندیار" بر سر تصاحب تاج و تخت بر هم خورده و ایران می‌رود تا دوباره شاهد آشوب و بلوا باشد."

ارجاسب که این موضوع برایش تازگی داشت در حالی که از خوشحالی دلش غنج می‌رفت با شادی گفت:

- گذشته از هدایایی که برای ما آورده‌اید آیا متاعی برای فروش داری؟
اسفندیار که توانسته بود با استادی تمام شاه توران را بفریبد با خوشحالی پاسخ داد: "آری."

ارجاسب به مدت یک دقیقه سکوت کرده سپس گفت:

- بسیار خوب، هر آن چه کالای قابل فروش داری و هر چه که به کار ما بیاید از تو خواهیم خرید، هم اینک به ناظر خرید خود دستور می‌دهم قیمت هر چیزی را که سربازان من برمی‌دارند عادلانه بپردازد، حال می‌توانی بروی و به استراحت مشغول شوی در ضمن هر چند روز که خواسته باشی می‌توانی و اجازه داری به همراه مردانت در قلعه مانده و به فروش مال التجاره خود بپردازی.

اسفندیار از جای برخاسته و پس از تعظیمی دیگر با سر به مهراب اشاره کرد.

مهراب نیز چند کلمه‌ای به طور آهسته با پنج نفر دیگر صحبت کرده آن‌گاه در حالی که خود پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد به طرف ارجاسب رفته

طبق‌ها را در مقابل او و در یک ردیف در کنار یکدیگر گذاردند. ارجاسب بعد از این که محتوی یک‌یک طبق‌ها را از نزدیک تماشا کرد سرش را به نشانه رضایت تکان داد و در همان حال با دست اسفندیار را مرخص کرد. اسفندیار بار دیگر تعظیمی کرده سپس به اتفاق شش تن از همراهانش از تالار خارج شده و با راهنمایی حاجب مخصوص به طرف اقامتگاه خودشان روان شدند.

* * *

همای در چنگال ارجاسب

درست در شب روزی که اسفندیار و یارانش در کسوت کاروانیان به رویین دژ وارد شدند، ارجاسب طبق روال هر روز به دیدن "همای" خواهر بزرگتر اسفندیار رفت.

شاه توران از همان روزهای اول اسارت شاهزاده خانم‌ها، دل به "همای" که زیباتر از "به‌آفرید" به نظر می‌رسید بسته بود.

او در این مدت بارها خواسته بود با همای صحبت کند تا بلکه او را رام نماید، اما با تمام قدرت و توانایی خود نتوانسته بود در این کار موفق شود، چون دختر همیشه با او درشتی می‌کرد و او را دشنام و ناسزا می‌گفت. بالاخره ارجاسب، سه روز قبل، پیش از ورود اسفندیار به قلعه، برای این که "همای" را وادار به قبول خواسته‌اش بکند، خواهر کوچکتر او "به‌آفرید" را از او جدا کرده و دور از او در اتاقی دیگر زندانی کرده بود.

به هر حال همان طور که در چند سطر پیش اشاره شد، ارجاسب بار دیگر طبق معمول عادت خود، در شبی که روز آن اسفندیار به قلعه آمده بود، به دیدن همای رفت و پس از مقدمه چنین گفت: "همای، تو اکنون در اختیار من هستی و آخر رام من خواهی شد. در ضمن به برادرت (اسفندیار) هم فکر نکن چون دیگر دست او به تو نمی‌رسد.

همای با کمال خشم گفت: "تو پست‌تر از آن هستی که نام جوانمردان را ببری! ای بدبخت نامرد، هنر تو فقط این است که زنان را اسیر کنی و بربایی. به تو اطمینان می‌دهم وقتی به آرزوی خود خواهی رسید که جان در کالبد من نباشد."

ارجاسب وقتی دید همای خیلی عصبانی است برای خوشایند او گفت: - همای، اگر تو مرا به همسری خود می‌پذیرفتی ناچار نمی‌شدم تو را زندانی کنم.

من تو را دوست دارم و بی تو زندگی برای من دشوار است. من هرگز به تو دست درازی نخواهم کرد، اما آن قدر تو را نزد خود نگاه خواهم داشت تا به همسری با من راضی شوی، آن وقت من که شاهنشاه توران زمین هستم در برابرت غلام حلقه به گوش خواهم بود.

همای با برافروختگی در مقابل اظهارات او گفت: "ای نامرد من از تو بیزارم، تو بلهوسی و ناموس دزدی خود را عشق می‌نامی و به آن دل خوش می‌کنی! در صورتی که ذره‌ای از عشق نچشیده‌ای و معنی آن را نمی‌دانی؟ عشق با نامردان و فرومایگان کاری ندارد."

اگر تو مرد هستی و خود را جوانمرد می‌دانی، من و خواهرم را که داغ دیده‌ایم و پدربزرگ و چند تن از برادرانمان را از دست داده‌ایم آزاد بگذار. آن وقت من هم قول می‌دهم در اطراف پیشنهاد تو آزادانه فکر کنم.

ارجاسب تبسمی کرد و گفت: "من به خرد و دانایی تو ایمان دارم، اما فریب تو را نمی‌خورم."

هفته‌ها به این امید ماندم که درخواست مرا بپذیری اما تو قبول نکردی، اکنون دیگر وقت آن گذشته که تو را آزاد بگذارم.

ارجاسب بعد از گفتن این سخنان برای بازدید از قلعه، اتاق "همای" را ترک کرد.

گرچه به عقیده او قلعه راهی نداشت که مورد حمله قرار گیرد ولی با وجود این در امر استحکام قلعه فروگذاری نمی کرد. او آن شب نیز پس از بازدید از نگهبانان و پست‌های نگهبانی، به مردان خود سپرد همه جا را محافظت کنند و از خطرات احتمالی غافل نشوند. سپس به اتاق خود رفت تا استراحت کند.

* * *

ارجاسب از وقتی که وارد قلعه شده بود شب‌ها و گاه روزها به اتاق "همای" می‌رفت و از او می‌خواست که از سر سختی و دشمنی دست بردارد و با او مهربان شود و زندگی را بر خود و او تلخ نکند. اما همای همیشه با درشتی و بی‌اعتنای او را از خود می‌راند.

یک روز که ارجاسب به دیدن او رفته بود پرسید: "تا کی می‌خواهی با من درشتی بکنی؟ حتماً در انتظار هستی که کسانی بیایند و تو و خواهرت را نجات دهند، اما باید بدانی کسی نیست که در فکر شما باشد. می‌دانم دل خود را به اسفندیار خوش کرده‌ای! ولی بهتر است بدانی که اسفندیار اگر پر هم در آورد به این قلعه راه نخواهد یافت. هر قدر بیشتر سرسختی کنی دوران ناراحتی تو بیشتر خواهد بود، من تصمیم گرفته‌ام در همین چند روز آینده جشن ازدواج خودمان را در این جا فراهم کنم."

همای در جواب گفت: "این آرزو را به گور خواهی برد، من مرگ را بر همسری با تو نامرد بی‌دین ترجیح می‌دهم، بیش از این مرا آزارنده، از مقابل چشمانم دور شو دیگر نمی‌خواهم رویت را ببینم."

ارجاسب با تبسمی لرزه‌آور که موی بر تن "همای" راست می‌کرد با ملایمت گفت: "دو روز، فقط دو روز دیگر به تو مهلت می‌دهم تا فکر کنی و راهی عاقلانه اختیار نمایی و از آن پس اگر باز هم روش خشونت‌آمیز خود را ادامه دهی، من در اقدامی که خواهم کرد معذورم."

همای در پاسخ گفت: "من حاضرم در این زندان بمیرم ولی با تو نامرد روبرو نشوم، می‌خواهی با تو یک دل باشم، زهی فکر باطل، باید فهمیده باشی که جز تن بی‌جان من چیزی بدست نخواهی آورد." "ارجاسب در حالی که از سرکوفت و دشنام گویی "همای" سخت عصبانی شده بود گفت: "باشد تا داغ تو را به دل پدر و برادرت بگذارم. من می‌دانم که تو به اسفندیار امید بسته‌ای! اما باید بدانی که من او را نابود خواهم کرد." تو از دست من خلاصی نداری، اکنون همان است که گفتم، دو روز به تو مهلت می‌دهم تا خوب فکر کنی. ارجاسب این را گفته با خشم از اتاق خارج شد.

او با خود می‌اندیشید که عاقبت رام خواهد شد چون زنان را عادت است که اول کار سرسختی و ناز می‌کنند اما بعد از یک مدت رام می‌شوند. همای بعد از رفتن او مدتی گریست، پیرزن‌هایی که به دستور ارجاسب برای پرستاری شاهزادهٔ ایرانی در اتاق پهلویی منزل کرده بودند وقتی صدای گریهٔ "همای" را شنیدند نزد او آمدند و به دل‌داری وی پرداختند. اما "همای" به آنها توجهی نکرد و پس از چند دقیقه از آن خواست که تنه‌ایش بگذارند تا کمی استراحت کند.

پس از رفتن آنها "همای" برخاست و زندان خود را برای چندمین بار بررسی کرد و وقتی راه فرار را از هر جهت بسته دید بر روی بستر افتاد و بعد از کشیدن آهی بلند، اشک‌هایش جاری شد.

طولی نکشید که از ناامیدی و فشار افکار به خواب رفت. یک وقت بیدار شد دید یکی از زن‌های پرستار شمعی در اتاق افروخته و سفره گسترده او را دعوت به خوردن می‌کند.

همای به اصرار زن پیر کمی از غذا خورده باز روی بستر خود افتاد و به خواب رفت.

به این ترتیب دو روز گذشت و مدتی که ارجاسب معین کرده بود پایان یافت و چون شب فرا رسید و پرده تاریک و ظلمانی خود را بر روی قلعه کشید. شاه توران پس از بازدید و سرکشی به پست‌های نگهبانی به اتاق‌های آمد.

در آن وقت‌های روی بستر خوابیده و پشت خود را به در کرده بود. ارجاسب هر چه او را صدا کرد جوابی نشنید، اما لحظه‌ای بعد بار دیگر او را به نام صدا زد و گفت: "آمده‌ام تا از تصمیم تو آگاه شوم؟ با درخواست من موافق هستی یا نه؟"

همای باز هم جوابی نداد.

ارجاسب که عصبانی شده بود گفت: "من مضحکه تو نیستم، مقاومت برای تو سودی ندارد، من خواه‌ناخواه به مراد خود خواهم رسید." اما وقتی پاسخی از همای نشنید جلو آمد و بازوی او را گرفت و گفت: "چرا جواب نمی‌دهی؟ تا کی می‌خواهی سرسختی کنی؟"

همای با یک حرکت تند و سریع بازوی خود را از دست او بیرون آورد و مانند ماده شیری از جا برخاست و کارد کوچک و ظریفی را که جزو آلات غذاخوری بود از سینه بیرون آورد و گفت:

- ای پست فطرت فرومایه از من دور شو و گرنه این کارد را تا دسته در سینه خود فرو کرده از ننگ دیدارت آسوده خواهم شد. اگر برای جواب آمده‌ای باید بگویم که مدتی است پاسخ تو را داده‌ام! چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

ارجاسب وقتی چشمش به کارد افتاد و فهمید که همای در گفته‌اش مصمم است لختی اندیشید سپس سر برداشت و گفت: "همای، آیا تا این اندازه از من بیزار هستی؟ بگو چه کار بکنم تا مورد محبت تو قرار بگیرم؟" ارجاسب با هر کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شد قدمی به طرف او بر می‌داشت، همای که

لحظه‌ای از او چشم برنمی‌داشت ناگهان نهیب زد که نزدیک نشو و گرنه سینه‌ام را خواهم درید و...

اما دیگر دیر شده بود زیرا ارجاسب با چابکی و با یک خیز خود را به او رساند مچ دست‌های را گرفت و فشار داده کارد را از دستش بیرون آورد و به گوشه اتاق انداخت، آن وقت تبسم فاتحانه‌ای کرد و خواست تا او را در آغوش بگیرد ولی‌های با او در آمیخته سخت از خود دفاع می‌کرد.

بعد از چند دقیقه عاقبت‌های از پای در آمد و روی زمین افتاد.

های در حالی که آخرین نیروی بازمانده خود را در صدایش جمع می‌کرد فریاد کشید، اسفندیار به دادم برس!

او بعد از گفتن این جمله کوتاه که در عین ناامیدی ادا شد از شدت تلاش بیهوش شد و ارجاسب که دلش از شدت شوق سخت می‌تپید روی او افتاد و لب بر لبش گذاشت. دیگر او پیروز شده بود.

* * *

سقوط رویین دژ و مرگ ارجاسب

سه روز از ورود اسفندیار به رویین دژ می‌گذشت، اما او در این مدت هنوز نتوانسته بود بفهمد که خواهرانش را در کدام قسمت از قلعه زندانی کرده‌اند. خورشید کم‌کم داشت غروب می‌کرد، اسفندیار و همراهانش می‌رفتند تا سومین شب ورودشان را بگذرانند.

اسفندیار تصمیم گرفته بود که اگر تا نیمه شب نتوانست به محل اقامت خواهرانش پی ببرد، ناچار به دروازه قلعه حمله کرده آن را برای ورود یارانش بگشاید سپس در فرصت مقتضی به دنبال عزیزانش بگردد.

او برای این که شک سربازان ارجاسب را برنیا نگیزد به افرادش دستور اکید داده بود که از محوطه منزلگاهی که پادشاه توران در اختیارشان قرار داده بود خارج نشوند.

البته دستور اسفندیار فقط در مواقع روز قابل اجرا بود، چون آنها در هنگام شب اگر هم قصد خروج از منزل را داشتند نمی‌توانستند زیرا یک نگهبان ترک در تمام ساعات شب در جلوی تنها در اتاق، که بیشتر به یک سالن کوچک شباهت داشت نگهبانی می‌داد.

وقتی شب شد، اسفندیار تصمیم خود را با یارانش در میان گذاشت، سپس افزود که ابتدا باید نگهبانی را که برای مراقبت از ما گذارده‌اند، از پای در

آوریم.

مهراب خنجر از کمرش کشیده گفت: "این را تا دسته در قلب نگهبان جای خواهم داد!"

اسفندیار به حرف آمده گفت: "نه مهرا ب تو اشتباه می کنی! ما نباید او را بکشیم، بلکه او را باید زنده دستگیر کنیم تا در این ظلمت شب که راه دروازه را نمی دانیم راهنمای ما باشد."

به فاصله نیم ساعت دستور اسفندیار اجرا شد، چون مهرا ب و دو تن دیگری که برای اجرای آن رفته بودند به همراه نگهبان مزبور وارد شدند.

اسفندیار با دیدن آنها با تبسمی بر لب که نشانگر رضایت خاطرش بود خطاب به مهرا ب گفت: "دست و پا و دهان او را ببندید تا مبادا میل کند در قلعه سروصدا راه بیاندازد."

فوراً دست و پا و دهان نگهبان بسته شد و یکی از یاران اسفندیار مراقب او شد تا مبادا دست و پای خود را بگشاید.

وقتی موقع رفتن رسید، اسفندیار به نگهبان که حالا در گوشه اتاق افتاده بود نزدیک شده گفت: "تو باید ما را به سمت دروازه شهر هدایت کنی، در غیر این صورت بدان که کشته خواهی شد! فهمیدی چه گفتم؟"

نگهبان در حالی که چشمانش از ترس از حدقه بیرون زده بود با تکان دادن سرش پاسخ مثبت داد.

اسفندیار وقتی بیم و هراس را در چهره او مشاهده کرد گفت: "تو را چه می شود؟ چرا رنگت پریده است؟ من به تو می گویم ترس و واهمه نداشته باش، اینها همه احتیاط کاری است و به زودی به محض رسیدن به دروازه تو را آزاد خواهم کرد."

از گفته اسفندیار رنگ نگهبان کمی به جا آمد و خود را در اختیار آنها گذاشت.

لحظه‌ای بعد آنها از اتاق خارج شده و پس از بالا رفتن از چندین پله وارد فضای تاریک قلعه شدند و از کنار دیوار از طرفی که نگهبان نشان داده بود روان شده خود را به دالان نسبتاً طولی رساندند.

پس از گذشتن از چند پیچ و خم، نور مشعلی به چشمان آنها خورد، دانستند نزدیک دروازه هستند.

اسفندیار پیش افتاد و با احتیاط جلو رفت، دید دروازه‌بان‌ها شش نفر هستند که در کنار هم دور آتش نشسته و چرت می‌زدند، او بدون درنگ خود را به محلی که دیگران توقف کرده بودند رساند و پس از اشاره به آن چه که دیده بود، مهرباب و چهار تن دیگر را انتخاب کرده در حالی که خود پیشاپیش آنان به طرف نگهبان دروازه حمله می‌برد گفت: " آنها را مهلت ندهید. "

در عرض چند ثانیه اجساد بی‌جان آن شش نفر قبل از این که صدایی از آنها برخیزد بر زمین افتاد، آن‌گاه اسفندیار دستور داد هر چه زودتر دروازه را بکشایند.

هشت نفر پیش رفتند و زنجیرها و اهرم‌های آهنین در را کشیدند و آن را گشودند. بلافاصله مهرباب در حالی که مشعل شعله‌وری را به دست گرفته بود به اندازه ده متر از دروازه بیرون رفت سپس مشعل را در بالای سر خود به سمت چپ و راست حرکت داد.

چند دقیقه بعد پشوتن و افرادش که از خندق گذشته بودند، بدون صدا وارد قلعه شدند.

پشوتن پس از ورود به قلعه در همان وهله اول اسفندیار را در آغوش کشیده و پس از بوسیدن برادر و ابراز محبت بسیار، موفقیتش را به او تبریک گفت.

اسفندیار در حالی که خود نیز از موقعیتی که به دست آورده بود شادمان به نظر می‌رسید خطاب به پشوتن گفت: " برادر، شما و افرادتان قلعه را تصرف

کنید و هر کس به مقاومت برخاست، او را بدون ترحم بکشید تا من هم برای یافتن و نجات خواهرانمان بروم. " بعد به مهراب و دو نفر دیگر گفت: " شما نگهبان اسیر را با خود به دنبال من بیاورید. "

اسفندیار همان طور که قدم برمی داشت به نگهبان گفت: " اینک موقع آن است که ما را به زندان شاهدخت های ایرانی ببری! " نگهبان با دست و دهان بسته در حالی که مهراب از پشت سر گریانش را محکم گرفته بود پیش افتاد.

او پس از طی مقداری راه در فضای تاریک به سمت راست رفته از پلکان مارپیچی بالا رفت و پس از گذشتن از محوطه وسیع و پر درختی وارد راهرویی شد و تا کنار دری که در انتهای راهرو قرار داشت پیش رفته ایستاد. اسفندیار در حالی که به شدت هیجان زده شده بود از او پرسید: " همین جاست؟ خواهرانم این جا هستند؟ " نگهبان چون دهانش بسته بود با سر اشاره کرد که: " آری. "

اسفندیار بی درنگ جلو رفت و با فشار دست در را گشود، به محض باز شدن در چشمش به دو زن پیری افتاد که در اتاق و در کنار هم نشسته بودند. زن ها وقتی غریبه ای را شمشیر به دست مشاهده کردند، خواستند از ترس فریاد بزنند ولی اسفندیار با شمشیر به سوی آنها اشاره کرد و خیلی آهسته گفت: " خاموش باشید، با شما کاری ندارم و قصدم اذیت و آزار شما نیست! فقط به من بگویید شاهدخت های ایرانی کجا هستند؟ "

زن ها که از ترس زبان شان بند آمده بود با دست، تنها دری را که در اتاق وجود داشت نشان دادند.

اسفندیار خیلی آرام به مهراب که حالا در کنارش ایستاده بود گفت: " نگهبان را به درون اتاق بیاورید و مواظب همه باشید، هر کدام که حرکتی کردند او را بکشید. " سپس خود به سوی آن در رفت.

این موقع درست مصادف با لحظه‌ای بود که ارجاسب بر همای غلبه کرده او را بر زمین زده بود و همای از روی یأس و ناامیدی فریاد زد: " اسفندیار به دادم برس! "

اسفندیار صدای خواهرش را شنید و با یک لگد محکم در را شکسته داخل شد.

او به محض داخل شدن با یک خیز خود را به میان اتاق افکند و با منظره‌ای روبرو شد که مو بر تنش راست ایستاد.

همای بیهوش بر زمین افتاده و ارجاسب در حالی که لب بر لب او گذاشته بود، داشت او را در آغوش می‌گرفت.

اما در این وقت فریاد اسفندیار او را از جای پراند و به عقب نگریست، او هنگامی که اسفندیار را با شمشیر برنده‌ای در دست مشاهده کرد، همای را رها کرده به گوشه‌ی اتاق فرار کرد.

در آن لحظه پادشاه توران خود را باخته بود و رنگ به چهره نداشت، اما در عوض صورت اسفندیار از خشم چنان درهم بود که زهره شیر را آب می‌کرد. او با همان حالت رو به ارجاسب گفت: " بدبخت بی‌شرم چه می‌خواستی بکنی؟ ای دیو سیرت، با ناموس مردم این طور رفتار می‌کنند؟ بدان که تو را به جرم این بیشرفی زنده نخواهم گذاشت. "

پس از تهدید اسفندیار، شاه توران که خود را بی‌سلاح می‌دید فریاد زد و یاری خواست، ولی اسفندیار به او گفت: " حنجره‌ات را بیهوده پاره نکن زیرا خود به خوبی می‌دانی که کسی به یاری‌ات نخواهد آمد، چون صدای تو به بیرون درز پیدا نمی‌کند. اینک بهتر است شمشیرت را برداری و از خود دفاع کنی، چون من نمی‌توانم به روی مرد بی‌سلاحی شمشیر بکشم. "

ارجاسب وقتی دریافت تا سلاح به دست نگرفته اسفندیار به او حمله نخواهد کرد، با چند قدم خود را به تخت رساند و شمشیرش را که در پای آن

افتاده بود به دست گرفت و بی‌مه‌بابا به اسفندیار حمله برد. در اول کار اسفندیار از دست حملات پی‌درپی ارجاسب به تنگ آمده بود، چون او که از جان ناامید شده بود دیوانه‌وار حمله می‌آورد. اما برخلاف انتظار این مبارزه چندان هم طولانی نشد، زیرا در حمله پنجم، شمشیر اسفندیار گلوی ارجاسب را سراسر دریده لحظه‌ای بعد بر زمین افتاد. اسفندیار به محض این که از کار ارجاسب فارغ شد، روی به بالین همای آورد و سر خواهر را روی زانوی خود نهاد و شروع به مالش دادن شانه‌ها و شقیقه‌های او کرد.

کمی بعد همای چشمان خود را از هم گشود و به صورت اسفندیار خیره شد، اما دوباره چشم بر هم نهاد و زیر لب گفت: "آه برادر، اسفندیار! ای اهورای مهربان چه خواب شیرینی می‌بینم!"

اسفندیار با ملایمت گفت: "خواهر من، همای، خواب نمی‌بینی چشم‌هایت را باز کن! منم اسفندیار، مگر تو خود مرا به یاری نخواستی؟"

همای چشم گشود و این بار در چهره اسفندیار خیره شد و پس از لحظه‌ای گفت: "آه برادر عزیزم، تو هستی؟ آیا از آسمان فرود آمدی؟"

همای بعد از این پرسش مثل این که متوجه موقعیت خود شد، چون بلافاصله سر را از روی زانوی اسفندیار برداشت و یقه پیراهنش را که چاک خورده بود با دست میزان نگه داشت، سپس بار دیگر از اسفندیار پرسید: "تو کجا بودی، از کجا آمدی! پس آن ناجوانمرد چه شد؟"

اسفندیار که وضع درهم ریخته خواهر متأثرش کرده بود، اشاره به گوشه اتاق کرد و گفت: "او در آن جا به خوابی رفته که هرگز بیداری ندارد." همای وقتی جنازه خونین ارجاسب را دید تبسمی کرد و گفت: "او را کشتی؟"

اسفندیار جواب داد: "بعد از آن بیشرمی که از او دیدم می‌خواستی چه

کنم؟ من سوگند یاد کرده بودم که او را به دست خود نابود کنم. " اسفندیار بعد از این حرف صورت همای را به لب‌های خود نزدیک کرده پس از بوسیدن گونه‌هایش گفت: "خواهر عزیزم دیگر رنج و عذاب تو به آخر رسید، بعد از این زندگانی نوینی را آغاز خواهی کرد. "

همای در جواب گفت: "آری برادر، خوشبختی را از سر می‌گیریم. " اسفندیار برخاست و چون به اتاق دیگر آمد صدای داد و فریاد و غوغا را در فضای قلعه شنید و دانست که یارانش با مدافعین قلعه درگیر شده‌اند. همای که صدای فریاد و غوغا را شنیده بود سرآسیمه به اتاق دیگر آمده در حالی که با هر دو دست بر سرش می‌کوفت خود را در آغوش اسفندیار افکنده گفت: "برادر، به‌آفرید را دریاب! "

اسفندیار که تا این زمان خواهر دیگرش به‌آفرید را از یاد برده بود، همین که خواست برای یافتن او دستوری بدهد، در اتاق باز شد و به‌آفرید به همراه افسری جوان داخل شدند.

به‌آفرید با دیدن اسفندیار، در حالی که بشدت می‌گریست خود را در آغوش او رها کرد، لحظه‌ای بعد همای نیز به آنها پیوسته منظره با شکوه و متأثرکننده‌ای را بوجود آوردند.

اسفندیار که تازه متوجه شده بود غیر از آنها کسان دیگری نیز در اتاق حضور دارند، خواهرانش را به حال خودشان گذاشته خطاب به مهرباب که شاهد ابراز احساسات شاهزاده‌ها بود گفت: "پشوتن را بگویند نزد من بیاید، اما قبل از رفتن به کمک دیگران نعل این پست فطرت را با خود ببرید و در وسط قلعه بیاندازید که بیشتر از این خواهرانم را ناراحت نکند. "

همین که مهرباب قصد کرد از اتاق بیرون برود، اسفندیار مجدداً گفت: "صبر کن، به پشوتن بگو که اسیران را نکشد چون دیگر از سربازان بدون فرمانده باکی نیست. "

هماندم صدای زینهار و الا مان از حیاط قلعه شنیده شد. مردان ارجاسب که هنوز در گوشه و کنار قلعه با جنگجویان ایران در آمیخته و به سختی مقاومت می کردند، وقتی جنازه بی جان فرمانده و شاه خود را دیدند، همه تسلیم شدند.

بعد از تسلیم شدن سربازان ترک، پشوتن به اسفندیار پیوسته و پس از خوشحالی از دیدار خواهرانش، گزارش داد که قلعه کاملاً در اختیار نیروهای آنان است و سربازان دشمن همگی سلاح ها را بر زمین گذاشته تسلیم شده اند. پشوتن در خاتمه گزارش خود پرسید: " آیا اسیران را زنده بگذاریم یا این که تمام آنها را از دم تیغ بگذرانیم؟ "

اسفندیار در پاسخ گفت:

- نه! فعلاً آنها را تا صبح در اتاق های متعدد قلعه نگهدارید، بعد به اتاق رفت و خطاب به همای و به آفرید گفت: " شما مدتی رنج برده اید و می دانم که فوق العاده خسته هستید، خوب است استراحت کنید تا فردا ترتیب بازگشت شما را بدهم. "

در این موقع به آفرید به حرف آمده گفت: " برادر در این مدت از غذا هم لذت نبرده ایم، چون روز و شبمان به گریستن و غصه خوردن گذشته است. "

یکی از دو پیرزن که چالاکتر از دیگری بود، فوراً از جای برخاست و گفت: " اگر سرورم اجازه فرمایند برای شاهزاده خانم ها غذای کافی و لذیذ می آورم. "

اسفندیار به پیرزن اجازه داد تا برود، اما مهرباب را هم به همراه او فرستاد تا هم در آوردن غذا کمکش کند و هم این که مراقب باشد تا او حيله ای به کار نبندد.

دو ساعت به صبح مانده، اسفندیار پس از رسیدگی به امور قلعه، به اتاقی

که برای استراحت وی فراهم کرده بودند رفت تا خستگی چند روز تلاش را از
تن فرسوده‌اش بیرون کند.

* * *

آخرین حیلۀ گشتاسب

گشتاسب در خوابگاه خود به روی تختی که با انواع جواهرات و سنگ‌های قیمتی زینت یافته و اطراف آن به وسیلۀ روپوشی از یک پارچۀ نازک زرد رنگ مستور شده بود به طور طاقباز دراز کشیده و در افکار خود غوطه‌ور بود. به درو دیوار اتاق قالیچه‌های کوچک زربفتی که ظریف‌ترین و قشنگ‌ترین نقش و نگارها روی آن بافته شده بود نصب گردیده و در کنار هر کدام نیز شمعدانی از طلا که درون هریک از آنها شمعی می‌سوخت از دیوار آویزان بود کف اتاق با قالی بزرگ و زربفتی که به دست استادان ایرانی بافته شده بود مفروش گشته بود. اسفندیار در حالی که از تالارهای مختلف می‌گذشت، تنها با تکان دادن سرش، پاسخ احترامات سربازانی را که در برابر او تعظیم می‌کردند می‌داد و می‌گذشت.

او وقتی به مقابل راهرویی که به خوابگاه سلطان منتهی می‌شد رسید، لحظه‌ای در آن محل توقف کرد و پس از نگاه به دو سربازی که در مقابل راهرو ایستاده بودند، بی آن که حرفی بزند آهسته و قدم زنان به طرف استراحت‌گاه پدر تاجدارش روان شد.

پس از عبور از پله‌هایی که از سنگ مرمر سفید ساخته شده بود وارد سرسرای وسیعی شد که در هر دو طرف آن غرفه‌های کوچکی به چشم

می خورد.

در داخل هر یک از غرفه‌ها دری قرار داشت که هر کدام از درهای مزبور به یکی از اتاق‌های قصر باز می شد.

اسفندیار در مقابل غرفه‌ای که وسیع‌تر از سایر غرفه‌ها به نظر می رسید و در اواسط راهرو در سمت چپ آن قرار داشت ایستاد و لحظه‌ای بعد مثل این که تصمیم خود را گرفته آهسته در را گشود و داخل شد.

او به محض این که شاه را در برابر خود دید که ، بر روی تخت خوابیده تعظیم کرد. آن گاه سرش را بالا گرفته پیش رفت تا به جلوی تخت رسید.

گشتاسب در حالی که ولیعهد خویش را می نگرست و در دل قد و بالای او را می ستود گفت: "ها! تویی پسر من؟ چه شده است که در این وقت از روز به دیدن من آمده‌ای؟"

اسفندیار جواب داد: "پدر، برای این مزاحم اوقات فراغتتان شده‌ام که شما را نسبت به تعهداتتان یادآوری نمایم."

گشتاسب سپید آسائیم خیز شده پرسید: "کدام تعهدات؟"

اسفندیار اظهار داشت: پدر، مگر شما در لحظات بحرانی و حمله پادشاه توران به میهنمان، عهد نکردید که پس از بازگشت آرامش به کشور مرا تاج و تخت بخشید؟ اینک جداً از شما می خواهیم به قولی که داده‌اید عمل کنید.

گشتاسب با شنیدن سخنان اسفندیار چنان ناراحت شده بود که گویی او را به روی تنوری از آتش نشانده باشند، سخت به خود می پیچید، گاه با مشت بر لبه تخت می کوفت و زمانی لب به دندان می گزید و گاهی سر خود را در میان هر دو دست می فشرد.

عاقبت برای آن که هرچه زودتر آن صحنه به آخر برسد تا او بتواند در این باره تفکری کرده و چاره‌ای بیاندیشد که شاهزاده را از تقاضای خود

منصرف سازد گفت: پسر، من اینک خسته هستم و افکارم مغشوش می‌باشد، برای این که مطمئن باشی من از قول خود عدول ننموده‌ام، قبل از فرا رسیدن شب در حضور درباریان قدردانی لازم را از تو خواهم کرد. حال با اطمینان خاطر بروید و تا عصر به استراحت پردازید.

او در حالی که خوابگاه گشتاسب را ترک می‌کرد، با خود می‌گفت: " من باید حق مسلم خویش را از پدرم باز گیرم، اگرچه جان خود را بر سر این کار بگذارم.

اما گشتاسب پس از رفتن اسفندیار مضطرب به نظر می‌رسید. چون تعهداتی را که در حضور فرزندش و جاماسب بر زبان آورده بود تا امروز آن را به کلی فراموش کرده بود، ولی اینک یادآوری آن از طرف اسفندیار، او را به غمی شدید دچار ساخته بود.

باید هم غمگین و غصه‌دار می‌شد، زیرا پس از دهها سال سلطنت و شاه بودن اکنون به آسانی نمی‌توانست از آن دست بکشد و لذت شاه بودن را به یک باره از کف بدهد، در حالی که هنوز هم قدرت سلطنت و پادشاهی کردن را دارد. پس از ساعتی تفکر چون نتوانست برای بازداشتن اسفندیار از اندیشه‌اش راهی بیابد، زمزمه کنان گفت: آخ، کجایی گرزم، آخر چرا تو باید بمیری! تازه می‌فهمم که از دست دادن تو، برای من خیلی گران تمام شده است.

عصر همان روز اسفندیار در حالی که لباس رسمی خود را به تن داشت، به تالاری که یک بار به دستور پدرش پس از تمام توهین‌ها دستگیر شده و از آن جابه زندان رفته بود، داخل شد.

درباریان با مشاهده او همگی از جای برخاسته و ادای احترام کردند. تمام درباریان و اعیان این بار نیز مانند دفعات گذشته، با توجه به درجه

مقامی که داشتند بر کرسی‌هایی که از پیش برایشان تدارک دیده شده بود نشسته و با همسایگان کنار دستی و نزدیک خود به طور آهسته صحبت می‌کردند.

اسفندیار نیز مثل همیشه به روی کرسی که در کنار تخت شاهی قرار گرفته و جایگاه ولیعهد کشور بود نشست. بیش از چند دقیقه از آمدن اسفندیار نگذشته بود که با اعلام پرده‌دار گشتاسب با عصایی به دست و تاج جواهرنشانی که به سر داشت داخل شد. کلیه حاضرین که در این لحظه سرپا ایستاده بودند، ناگهان همه باهم سرها و کمرهایشان را خم کرده نسبت به شاه ادای احترام کردند. شاه پس از آن که بر تخت خویش تکیه داد، قدری صبر کرد تا نفسی تازه کند، سپس اجازه‌داد تا دیگران نیز بر کرسی‌هایشان بنشینند. بعد دست را تکیه کرده حضار را از نظر گذراند.

در آن لحظه تمام کسانی که در تالار بودند، چشمهایشان را به دهان شاه دوخته و با بی‌صبری انتظار صحبت او را داشتند، در این وقت گشتاسب خطاب به ایشان گفت: "شما سردمداران امور مملکتی را برای این خواسته‌ام تا در مقابل شما و در فرصتی که بعد از آرامش کشور به دست آمده از فرزند و ولیعهد خود قدردانی لازم را به عمل آورم.

گشتاسب در هنگام گفتن این جملات، تبسمی مصنوعی بر لب داشت و آنهایی که به روحیه شاه آشنا بودند، خوب می‌دیدند که بسیار معذب است و مثل این که می‌خواهد هر چه زودتر این مجلس و گفتگوها به پایان برسد. وقتی این تمایل را در چهره خود آشکار کرد، در ادامه گفته‌هایش افزود: همان طور که مسبوقید، آب و خاک این مرز و بوم و نیز نوامیسمان را به فرزندم اسفندیار و سپاه شجاع او که با فداکاری و جانبازی خود دشمن را به هزیمت واداشته و ننگ شکستی را که در نتیجه خیانت مستقیم و غیرمستقیم بعضی از

افراد همین مملکت، نصیب ما گشته و بر پیشانی تک تک ما نقش بسته بود، مدیونیم. زیرا من هنگام تسلط ترکان بر بخش وسیعی از وطنمان با او عهدی بستم که وزیرمان نیز شاهد بر آن بوده است.

من در آن عهد متذکر شدم که اسفندیار پس از قلع و قمع دشمنان به پاداش شجاعت خود که همانا پادشاهی بر ایران می‌باشد خواهد رسید. یعنی من به علت کهولت سن با رضایت خاطر از سلطنت کناره‌گیری کرده او را بر تخت بنشانم، اما... در این وقت اسفندیار به خود جرأتی داده پرسید: اعلیحضرتا، اما چه؟ من که تمام دشمنان شما را از بین بردم، ارجاسب را که برای از میان برداشتن دین زرتشت به ایران لشگر کشیده بود، از میان بردم برای این که من عهد و بند ایزدی را پذیرفته بودم و در همان وقت سوگند خورده بودم هر که را که علیه کیش زرتشت متعرض بینم، بکشم. و چون ارجاسب متعرض بود از جنگ روی نتافتم تا او را شکست داده و کشتم. اکنون نمی‌دانم منظور و مقصود اعلیحضرت از عنوان کردن کلمه «اما» چیست؟

گشتاسب در حالی که سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد، اظهار داشت: "فرزندم، تو تصور می‌کنی با نابودی و از بین رفتن شاه توران، تمامی دشمنانمان از بین رفته‌اند؟"

اسفندیار با بهت و حیرت بیش از اندازه‌ای نگاهش را به جاماسب دوخت، چون از گفتار پدر سر در نمی‌آورد. اما مثل این که وزیر با خرد ایران منظور او را درک کرد، چون برای لحظهای کوتاه چشمانش را هم گذاشت، یعنی این که صبور باشید.

اسفندیار پس از اطمینان خاطر از همراهی جاماسب بار دیگر پرسید: "اعلیحضرتا، مگر بعد از قلع و قمع ترکان متجاوز دشمن دیگری هم باقیست؟ در ثانی این کدام دشمن است که شما را تا این اندازه به هراس انداخته است."

گشتاسب جواب داد: "او از پهلوانان و سرداران نامی کیکاووس و کیخسرو است، هم او بود که به طور غیرمستقیم و با نیت قبلی وسیله شکست مرا فراهم آورد.

اسفندیار با لکنت زبان اظهار داشت: امیدوارم مقصود پدرم، رستم زال نباشد.

گشتاسب با هیجان گفت: چرا، هم اوست که داعیه سلطنت بر سراسر ایران را دارد و از فرمان من که او را به پذیرفتن کیش زرتشت دعوت نموده بودم، سرباز زده و در لحظات بحرانی جنگ که نیاز شدیدی به وجود او و سپاهیان زابل داشتم، تنها به بهانه واهی بیماری و جنگ با راهزنان، تقاضای مرا رد کرده و مرا در برابر سیل عظیم دشمنان تنها گذاشت.

اسفندیار در مقابل دفاع از رستم گفت: "شهربارا! آخر چگونه رستم را دشمن می‌پندارید در حالی که او از عهد کاووس و خسرو باقی است و در زمان سلطنت این شاهان به قدری فداکاری نموده که قابل شمارش نیستند.

برای هیچ کس پوشیده نیست که رستم حتی بعضی از شاهان را مانند قباد^۱ که در کوهستان و به طور گمنام می‌زیست به تاج و تخت رسانده و در راه او جانفشانی‌ها کرده و حتی به خونخواهی سیاووش، پدر کیخسرو به توران لشگر کشیده و افراسیاب را به قتل رسانده است. بالاخره او از فدا کردن جان در راه ایران و شهریان آن دریغ نورزیده، اکنون من چگونه می‌توانم باور کنم که رستم به تاج و تخت پدرم چشم داشت دارد.

در این وقت جاماسب، زریر، پشوتن و دیگر حاضرین با تکان دادن سر و زمزمه‌های خفیف اظهارات اسفندیار را تأیید کردند.

گشتاسب در مقابل سخنان نگر اسفندیار که برای دفاع از رستم بیان

۱ - از نسل فریدون بود و به طور گمنام در البرز کوه می‌زیست که به وسیله رستم به ایران آمده و تاج شاهی به سر نهاد.

گردید، با کمی خشونت گفت: "پسرم، همه اینهایی را که گفתי خوب می‌دانم، اما با تمام این اوصاف دشمنی رستم با خاندان ما به من ثابت شده است. اکنون اگر به تاج و تخت ایران علاقه مندی و می‌خواهی که بدون رقیب به آن تکیه بزنی، باید هرچه زودتر با سپاهیان دلیر و جنگجوی خود راه زابلستان را پیش بگیری و رستم را با دست و پای بسته و خفت هرچه تمام‌تر به نزد ما بیاوری تا عبرت دیگران گردد و هیچ کس جرأت سرپیچی از فرمان شاهنشاه خود را نکند. آن گاه خطاب به درباریان گفت: "اکنون در مقابل شما سوگند می‌خورم که پس از پایان کار رستم، پسرم، اسفندیار را به جانشینی خود برگزینم و به دست خود تاج شاهی را بر سر وی بگذارم، زیرا من همان طور که گفتم، به علت کبر سن دیگر از عهده اداره سرزمینی پهناور و با این وسعت بر نمی‌آیم و می‌خواهم که این چند روز آخر عمر را به عبادت و نیایش هر مزد یکتا پردازم.

اگر کارد به اسفندیار می‌زدند خونس در نمی‌آمد. از شدت خشم و غضب لب‌ها را به دندان می‌گزید، بغض گلویش را می‌فشرد، بدنش مرتعش بود، آتش از چشمش می‌بارید، خیالات آشفته و افکار متزلزل او نقطه اتکایی نمی‌یافت.

او در آن لحظه موقعیت خویش را از یاد برده، دیگر از پدر حیلۀ گر و نیرنگ باز خود هیچ واهمه‌ای نداشت، او با همان حال آشفته و غضبناک خطاب به گشتاسب گفت: "پدر دیگر بس است، من شما را خوب شناختمام دیگر فریب لفظ‌ها و خوش زبانی‌های شما را نمی‌خورم... "

شما قصد دارید مرا آلت دست خود قرار دهید تا مقام و ثروت خویش را حفظ کنید.

گشتاسب به هر نسبتی که این سخنان را می‌شنید چهره‌اش برافروخته‌تر و بدنش لرزان‌تر می‌شد و آثار خشم از همه وجناتش نمودار می‌گردید.

اما اسفندیار بدون توجه به خشم او بار دیگر گفت: "پدر، اگر بدانم که باز هم مرا از خود طرد کرده و برای دومین بار به زندانم می‌افکنی، حرف دلم را خواهم گفت، زیرا چندی قبل نیز بدون آگاهی از حقیقت امر، مرا که فرزند و ولیعهد تو بودم، تنها به خاطر حرف‌های مردی سخن چین و حيله گر که با من کینه می‌ورزید ببند کشیدی و با خفت و خواری به گوشه زندانی تاریک رها ساختی. اکنون نیز چون نمی‌توانی دل از تاج و تخت بکنی، به این بهانه می‌خواهید مرا که خواهان و مستحق شهریاری می‌باشم از خود دور سازید. و الا داستان دشمنی و یاغی شدن رستم ساخته پرداخته ذهن شما است، چون به این طریق نیز می‌توانید برای مدت نامعلومی از شر من خلاص شوید.

اما من نیز به نوبه خود برای این که به شما و مردم وطنم ثابت کنم که فرزندی ناخلف نیستم، در همین جا و در حضور این جماعت به یزدان پاک سوگند می‌خورم که تا خواسته شما را برنیاورم از پائین‌ترین و همواره از شماو تاج و تختتان در برابر دشمنان داخلی و خارجی تا وقتی که جان در بدن دارم و نفس می‌کشم دفاع نمایم.

اسفندیار پس از این صحبت‌ها با اعصابی در هم ریخته و مغشوش و با قدم‌هایی سنگین از میان درباریان که برای عبور وی را باز می‌کردند گذشته، لحظه‌ای دیگر از تالار خارج شد. در حالی که گشتاسب در آتش خشم می‌سوخت. حاضران پس از رفتن اسفندیار وقتی شاه را چنین دیدند، همگی برخاسته تعظیمی کردند و از تالار بزرگ جلوس شاه دور شدند، آنها نیز مانند اسفندیار از چند تالار دیگر گذشته و بعد از آن قصر را که کم برای آنها شوم به نظر می‌رسید ترک کردند.

اسفندیار و کتابون

اسفندیار، پس از آن که دیوانه‌وار از قصر سلطنتی بیرون آمد راه کاخ را پیش گرفت. شدت خشم و اندوه، چنان زمام عقل و اختیار از کفش ربوده و به طوری از حال طبیعی خارج شده بود که تا مدتی چون کشتی شکسته‌ای که بدون ناخدا و به اختیار امواج دریا باشد نمی‌دانست کجا می‌رود و چه می‌خواهد بکند.

اسفندیار مسافت قصر شاهی تا کاخ خود را بدون کلمه‌ای حرف طی کرد و وقتی به کاخ خویش داخل شد به افسر مراقب قصر که مقابلش تعظیم می‌کرد گفت: "تا فردا قبل از طلوع آفتاب به هیچ عنوان مزاحم من نشوید. چون فوق‌العاده خسته هستم و نیاز مبرمی به استراحت دارم. "

افسر با تعظیمی مجدد گفت: "اطاعت می‌کنم سرور من. "

شاهزاده وقتی به خوابگاه خود وارد شد، بدون آن که لباس تشریفات و رسمی‌اش را از تن بیرون کند خود را همان طور به روی بستر رها کرد و پس از قریب به نیم ساعت چون نتوانست بخوابد با ناراحتی و افکار مغشوش درخواست و به ایوان اتاقش که رو به باغ باز می‌شد قدم گذاشت.

آخرین اشعهٔ سرخ فام خورشید جهان تاب از فراز دیوارهای بلند قصر ناپدید می‌شد و جهان آرام آرام در زیر پرده‌ای از تاریکی فرو می‌رفت.

اسفندیار در ظلمت فکر و خیال دست و پا می‌زد و اصلاً متوجه اطراف خود نبود: محیطی سر سبز که گل‌ها و درختان رنگارنگ آن را فرا گرفته بود، محیطی که در شب‌های قبل با مشاهده انواع گل‌ها و گیاهان خوش رایحه آن لذت می‌برد. اما اینک بر خلاف دفعه‌های پیشین در او انقلاب درونی و اضطرابی هولناک برپا بود که در چهره‌اش نیز خوانده می‌شد؛ تا آن جا که برقی سریع، باری از رنج و غمی را که هر دم جان‌ش را مرتعش می‌ساخت و کوه‌های درد و اندوهی را که در وجودش آتش‌فشانی می‌کرد و با کمال بی‌رحمی و بی‌اعتنایی، مواد ذوب شده را به صورت اشک از چشم‌های او خارج می‌ساخت.

او هنگامی از تفکرات و اندیشه‌های خویش رهایی یافت که افسر مراقب کاخ را در مقابل خود دید، او با مشاهده افسر گفت: "شاهین، چه شده، مگر نگفتم که به هیچ عنوان مزاحم من نشوی؟"

افسری که اسفندیار او را شاهین خطاب کرد، از این که برخلاف دستور شاهزاده عمل کرده بود شرمگین به نظر می‌رسید و نمی‌دانست که مطلب خود را چگونه ابراز دارد تا شاهزاده او را مقصر قلمداد نکند.

او پس از قدری این پا و آن پا کردن، در حالی که چشم‌هایش را بر زمین مقابل خود دوخته بود گفت: "سرور من، مرا ببخشید، تمنا می‌کنم مزاحمت مرا حمل بر جسارت و نافرمانی ندانید زیرا با وضعیتی که برای غلام خدمتگزار پیش آمد کرده بود نمی‌دانستم پس از دستور صریح شاهزاده چگونه می‌توانم باعث تصدیع خاطر وی گردم.

اسفندیار وقتی به صداقت و پشیمانی شاهین پی برد، در حالی که نگاه پر محبت خود را به وی دوخته و تبسمی بر لب داشت گفت: "نگرن نباش شاهین، حتماً موضوع خیلی مهم بوده که برخلاف دستور من عمل کرده‌ای خوب، اکنون بگو ببینم چه پیش آمدی تو را مجبور به شکستن فرمان من

نموده است.

شاهین گفت: "قربان، علت مزاحمتم این است که مادر گرامی و والاگهرتان تشریف آورده و مایل هستند ک هرچه زودتر شما را ملاقات کنند."

اسفندیار با خنده گفت: "خوب، خوب، پس مادرم مجبورت کرده تا برخلاف دستور من عمل کنی، بسیار خوب او را به این جا راهنمایی کنید." شاهین برای اجرای فرمان، تعظیم کرده و از ایوان بیرون رفت.

هنوز چند دقیقه از رفتن شاهین نگذشته بود که ناگاه، کتابیون مادر اسفندیار، در آستانه ایوان نمایان گردید. اسفندیار با دیدن مادر از جای برخاست و چند قدم به طرف او برداشت، کتابیون وقتی به مقابل فرزندش رسید بی مقدمه و با چشمانی گریان گفت: "پسرم شنیده‌ام هم امروز پدرت ترا مأوریت داده تا رستم، پسر زال را که یگانه صاحب شمشیر و کوپال پهلوانی است، دعوت به تسلیم کنی!"

اسفندیار، پسرم، بیا حرف مادرت را بشنو و این مأوریت خطیر را قبول نکن!

اسفندیار سرش را نزدیک صورت مادرش برد و گفت: مادر خواهش می‌کنم زیاد شلوغش نکنید، من برای اجرای دستور پدرم هرچه زودتر با لشگریان خود حرکت خواهم کرد. پس تمنا می‌کنم دیگر در این باره اصرار نفرمایید، زیرا من در مقابل درباریان به اهورا سوگند خورده‌ام که بفرمان پدرم باشم، اگر چه جان خود را فدا سازم.

کتابیون در حالی که به شدت می‌گریست گفت: "آخر مگر تو رستم را نمی‌شناسی؟ مگر نمی‌دانی رستم پهلوانی است که در پیکار نظیر و همتا ندارد، او تا کنون دیو سفید و شاه هاماروان^۱ را کشته و از آن بالاتر به خون خواهی سیاوش، شاهزاده ایرانی، به افراسیاب، شاه توران تاخته و او را با وجود

شجاعت و داشتن پهلوانان نامی و سپاهی عظیم، مغلوب ساخته است، خلاصه این که رستم پهلوانی نیست که بشود با او به درشتی رفتار کرد. من دربارهٔ رشادت‌های او بسیار شنیده‌ام که مختصرش را برای تو بیان کردم. اکنون پسر، نصیحت مادرت را بشنو و برای تاج و تخت، سرت را به بادنده، تو می‌دانی که دیگر پدرت پیر شده و تمام سپاهیان و امراء کشور بعد از او به تو چشم دُخته‌اند، حال چرا می‌خواهی بیهوده خود را به خطر بیاندازی؟

اسفندیار بدون توجه به ناله‌های مادرش در قبال اظهارات وی گفت: مادر، من ناچار از اطاعت امر پدرم می‌باشم و مجبورم که به زابلستان بروم و رستم را که می‌دانم پهلوانی شایسته است و کسی را یارای مقابله با او نیست، به بند آورم. البته این در صورتی است که خود را تسلیم کند.

کتایون گفت: اگر تسلیم نشود چه؟

اسفندیار در حالی که به نقطهٔ نامعلومی خیره گشته بود گفت: در غیر این صورت نبرد ما حتمی است و اگر اجل من رسیده باشد ناچارم که آن را بپذیرم.

از سخنان اسفندیار، کتایون گریه‌اش را شدیدتر ساخته در اثر فشار روانی دچار تشنجات پی در پی و رعشه‌آور گشته بی‌حال بر زمین غلتید. اسفندیار بی‌درنگ و با چند قدم خود را به او که در این وقت چند متر از وی فاصله داشت، رسانده و در حالی که ناراحتی و پشیمانی از چهره‌اش به خوبی خوانده می‌شد، سر مادر را بر روی زانویش نهاده شروع به مالیدن شانه‌هایش کرد. بعد از لحظاتی، کتایون آرام آرام چشم‌هایش را گشود و با کلماتی

۱ - شاه هاماوران برای این که دخترش سودابه را به کیکاوس که به خواستگارش آمده بود، ندهد دست به نیرنگ زده و در ضیافتی که به افتخار وی ترتیب داده بود، او و تمام پهلوانان معروف ایران را با شراب آلوده به داروی خواب‌آور بی‌هوش کرده و در بند کشید که سرانجام با ورود رستم به میدان کارزار آزاد شده و شاه هاماوران نیز به دست رستم کشته می‌شود.

بریده بریده گفت:

پسرم، به مادرت قول بده که لااقل با سپاهی فراوان و ورزیده به زابل بروی.

اسفندیار در جواب مادر گفت: قول می‌دهم، اطمینان داشته باش که سربازان من از ورزیده‌ترین و شجاع‌ترین سپاهیان ایران هستند و کسی را یارای برابری با ایشان نیست.

کتایون در پایان سخنان اسفندیار گفت: اگر واقعاً به این نبرد کمر بسته‌ای، آگاه باش که فکری ناپخته و شیطانی است.

اسفندیار در جواب اظهارات کتایون گفت: مادر، یک جوان جنگجو هرگز نمی‌تواند سستی و تنبلی را پیشه خود سازد اگر چه او یک شاهزاده باشد.

بهمن به ملاقات رستم می‌رود

اسفندیار در حالی که خیره خیره به جوانی که در برابرش نشسته بود می‌نگریست، گفت:

- بهمن، فرزندم، همان طور که می‌دانی تصمیم گرفته‌ام تو را به مأموریتی بفرستم که خود هیچ علاقه‌ای به آن ندارم، ولی چه کنم که پدرم در مقابل تمام درباریان، آن را به عهده من گذاشته است و چون نمی‌خواهم به حرامزادگی و سرپیچی از امر شاه متهم شوم و در جامعه خویش منفور خاص و عام گردم، مجبور هستم تا از فرمان او اطاعت کنم. خوب می‌دانم کسی که مرا به این کار واداشته است قصد جانم را دارد، با این احوال امیدوارم ستاره عمر هیچ کس چون روزگار من نباشد و هیچ فرزندی به بخت و طالع من زاییده نشود.

جوان که ناراحتی اسفندیار را احساس کرده بود، در حالی که خود نیز افسرده به نظر می‌رسید در پی سخنان یأس آمیز اسفندیار با عجله و شتاب گفت:

پدر، تو را به اهورا سوگند هرچه زودتر بگویند تا بدانم این چه مأموریتی است که این قدر شما را پریشان کرده است.

اسفندیار به جای آن که جواب فرزندش را بدهد اظهار داشت: اگر تو به

من کمک نمایی شاید بتوانیم از جنگ و برادر کشی احتمالی جلوگیری کنیم.
 بهمن بی‌اختیار ندای حیرتی از حلقوم بیرون آورد و گفت: "پدر، کدام جنگ و برادر کشی؟ با چه کسی قصد جنگ داری و من به چه ترتیب می‌توانم به تو کمک کنم؟"

اسفندیار گفت: "تو شخصاً باید به زابل بروی و به نمایندگی از طرف من با رستم وارد مذاکره شوی، تو را به این خاطر برای این مأموریت در نظر گرفته‌ام که شاید رستم را که به شاهان و شاهزادگان احترام می‌گذارد، تحت تأثیر قرار بدهی و او را واداری تا با پای خود به دربار بیاید و اظهار بندگی کند."

بهمن پاسخ داد: من آن چه لازمه سعی و کوشش است به جا می‌آورم و مصراً از رستم می‌خواهم که موافقت نماید تا به همراه من نزد شما بیاید.
 اسفندیار با خوشحالی و دست را به هم کوفته گفت: "اکنون موقع آنست که دستور بدهم تا لباس‌هایی از حریر چینی و دیگر لوازم سفر را برای تو و هیئت همراهت فراهم و آماده کنند تا هر کس که تو را با آن وضع مشاهده می‌کند بداند که تو از دودمان شاهان و پهلوانان بنام هستی."
 بهمن همان طور که سرش را به پایین انداخته بود گفت: "پدر، چرا با لباس نظامی و جنگی نروم؟"

اسفندیار در پاسخ گفت: "پسرم تو که برای جنگیدن به سیستان نمی‌روی، تو نماینده و سفیر من هستی، وظیفه تو فقط این است که پیغام مرا به رستم برسانی و جواب آن را دریافت نمایی."

بهمن دیگر بار پرسید: "چه وقت حرکت خواهم کرد؟"
 اسفندیار جواب داد: "فردا هنگام طلوع آفتاب و باید به خاطر داشته باشی که مسیر حرکت تو تا رسیدن به هیرمند از مناطق خشک و کویری می‌گذرد. باید علوفه و علیق و مخصوصاً آب آشامیدنی به حد کافی به همراه خود ببری

تا در شنزارهای خشک و بی آب و علف دچار بی آبی نشوی، ضمناً برای مسافرتی با این مسافت، خوب است (قره قیمش)^۱ اسب سیاه و جنگی مرا سوار شوی زیرا تحمل او در برابر دشواری‌ها فوق العاده زیاد است و در موقع خطر نیز به وظایف خود آشنا می‌باشد و می‌داند که باید چکار کند.

بعد از سکوتی کوتاه بهمن گفت: "پدر مثل این که فراموش کردید موضوع اصلی را بگویید، آن این که پیغام شما چیست؟"

اسفندیار همان طور که به نقطه نامعلومی خیره شده بود جواب داد: "نه فرزندم، فراموش نکرده‌ام. اینک حرف‌هایی را که می‌گویم خوب به خاطر بسپار و همان‌ها را برای رستم باز گو کن، نه کم و نه زیاد." بهمن در مقام جواب گفت: "همان را خواهم کرد."

اسفندیار در ادامه سخنانش گفت: "هنگامی که با هیئت همراهت به خاک زابل قدم گذاشتی در هیچ نقطه توقف نمی‌کنی و بدون فوت وقت به فرمانداری رستم می‌روی و پس از رساندن سلام من به رستم و زال، در خلوت به رستم اظهار می‌داری که اگر خواهان بزرگی و سرداری سپاه ایران می‌باشد باید با شهریاران و شاهان این سرزمین کنار بیاید و مطیع آنان باشد. در صورتی که تو (رستم) علاوه بر این که در برابر لهراسب^۲ سر فرود نیاوردی

پس از او به گشتاسب که پدر من و شاه ایران است، زانوی بندگی دو تانکردی و وفاداری خود را به ثبوت نرساندی. از این نظر گشتاسب از تو بسیار خشمگین و آزرده خاطر گشته است و به من گفته که رستم در زابل نشسته و هیچ اعتنایی به فرمان ما ندارد، لذا مرا فرمان داده تا تو را دست بسته به دربار بیاورم. حال اگر نصایح مرا قبول کرده در بارگاه گشتاسب به حال بندگی

۱ - در این جا اشاره به ساق‌های سیاه و باریک حیوان است، اما در واقع به نوعی نی اطلاق می‌شود که رنگی متمایل به تیره دارد و به همین خاطر در زبان ترکی، آن را قره قیمش یعنی نی سیاه رنگ می‌نامند.

حاضر شوی، من به تو قول می‌دهم که در پیشگاه شاهنشاه ایران از جانب تو پوزش بخواهم و موافقت او را مبنی بر تفویض مقام سردار سپاه برای شما جلب کنم.

اینک با این همه همراهی که در حق تو می‌کنم و خواهم کرد، باز هم ممکن است که در صدد مخالفت برآیی و دشمنی پدرم را به جان بخری؟

۲ - رستم و زال وقتی می‌شنوند که کیخسرو، لهراسب را به جانشینی خویش برگزیده به شدت به مخالفت با او برخاسته و اظهار می‌دارند که اواز نژاد شاهان نیست، اما کیخسرو به آنها اطمینان می‌دهد و ثابت می‌کند که وی از نژاد کیانیان و از پشت کیقباد است، ولی آنها هم چنان بر مخالفت خود باقی می‌مانند.

ملاقات بهمن و رستم

روز بعد هم زمان با دمیدن اولین سپیده صبحگاهی، بهمن به همراه مهرباب و عده‌ای دیگر به مقصد زابلستان از دروازه بلخ بیرون رفتند. مسافران بدون حادثه قابل ذکری از مرز سیستان گذشته به زابلستان وارد شدند.

زال به اتفاق فرامرز می‌رفت تا به رستم که در شکارگاه بود ملحق شود، که با بهمن و همراهان او مصادف شد. زال با دیدن سواران که در پیشاپیش آنها جوانی با جامه‌الوان و شاهانه حرکت می‌کرد، رو به فرامرز گفت: سوگند می‌خورم که آن جوان از سلاله پادشاهان است، حتی با خصوصیتی که در او مشاهده می‌کنم حدس می‌زنم از نژاد لهراسب است.

وقتی بهمن و سواران قدری به زال نزدیک شدند، زال بهمن را شناخته با صدایی بلند و با خوشحالی گفت:

او شاهزاده بهمن است، قدمش فرخنده و مبارک باد.

در همین حال بهمن به زال رسید و با گردنی افراشته و پرتکبر لحظه‌ای زود گذر زال را از نظر گذراند اما ندانست که او زال زر، پدر رستم می‌باشد، بهمن آن قدر در تکبر خود افراط نمود که حتی ندانست زال را از عمل خود دلگیر کرده است. بهمن به همان سرعت دیگران را نیز از نظر گذراند، اما وقتی زال را

با سر و روی سپید جلوتر از دیگران مشاهده کرد خطاب به او اظهار داشت: " با تو هستم ای پیر دهقان زاده، آیا می‌توانی ارک پوردستان (لقب رستم) را به من نشان دهی. "

زال که از حرکات و سخنان پرنخوت بهمن بدش آمده بود با برافروختگی و کمی تهدید گفت:

- جوان می‌بینم که آتش خیلی تند است، خوب است از اسب فرود بیایی و جامی شراب بنوشی تا آرام شوی. چون الان است که رستم و همراهانش که برای شکار به نخجیر گاه رفته‌اند باز گردند.

بهمن در پاسخ زال گفت: " ولی اسفندیار ما را برای استراحت و میگساری به زابل نفرستاده است، حال به جای این حرف‌ها بهتر است یکی از مردان همراهت را با ما بفرستی تا راهنمای ما باشد چون قصد دارم رستم را هرچه زودتر ببینم، البته اگر در شکار گاه باشد. زیرا حامل پیام مهمی برای او می‌باشم. اما زال در عوض پاسخ و برای آزردن او گفت:

- مگر تو کیستی و نامت چیست؟

بهمن با لحنی که تکبر بیش از پیش در آن نمایان بود گفت: " بهمن نام دارم و فرزند اسفندیار روین تن هستم. "

زال برای این که بیش از آن باعث دل آزرده‌گی شاهزاده جوان نشود، پس از معرفی بهمن توسط خود شاهزاده از اسب پایین آمد و پس از احترام نسبت به او گفت: " پس شما، شاهزاده بهمن هستید؟ "

بهمن با تکان دادن سر جواب مثبت داد.

زال دوباره گفت: " درود بر شاهزاده که با قدوم خود خاک زابلستان را مزین نموده و بر ما منت گذاشته است سپس با اشاره‌ای یکی از مردان همراهش را پیش خواند و گفت: "

- شاهین، هر چه زودتر شاهزاده را به محل رستم راهنمایی کن.

مرد در مقابل زال و شاهزاده تعظیم کرد و اظهار داشت من آماده‌ام.

هنگامی که به نزدیکی شکارگاه رسیدند، بهمن از مرد راهنما پرسید: "شاهین، آیا نامت را درست گفتم؟" مرد راهنما گفت: "آری شاهزاده گرامی." بهمن مجدداً پرسید: "شاهین آیا مطمئن هستی که رستم در این مکان می‌باشد؟"

شاهین در حالی که نقطه‌ای را نشان می‌داد گفت: "آری سرور من، و آن درفش از آن رستم است تصور می‌کنم اکنون در حال بازگشت می‌باشند. بهمن و یارانش، نقطه‌ای را که شاهین نشان داده بود نگریستند و در همان‌دم از پس درختان بلند و سر به فلک کشیده، سپاهی کوچک که از یک صد الی یک صد و پنجاه نفر تشکیل یافته بود نمایان شدند که در پیشاپیش آن عده مردی هم چون کوه سوار بر اسبی سپید، در حالی که درختی از ریشه درآمده را بر سر دست گرفته بود حرکت می‌کرد.

بهمن با دیدن قامت بلند و هیکل چون کوه شخصی که در جلوی دیگران در حرکت بود به مهراب که در کنارش سوار بر اسب ایستاده بود گفت: - او رستم است، خوب نگاه کن، جهان مثل او را به خود ندیده است، شاهزاده در دنباله سخنانش افزود: "اگر رستم خود را تسلیم نکند می‌ترسم پدرم حریف او نشود، اما فکری به ذهنم رسیده که اگر موفق به انجامش شویم اطمینان دارم رستم را تا ابد محو و نابود کرده‌ایم و هم این که دل زال و رودابه را سوزانده و نیز کار پدرم، اسفندیار را آسان نموده‌ایم."

مهراب سؤال کرد: "چه فکری سرور من؟"

بهمن در پاسخ گفت: "مهراب، این قدر سرورم، سرورم نگو، چون تو نزدیکترین دوست و یار پدرم می‌باشی و من نیز به همان اندازه تو را دوست

دارم، پس بعد از این مرا بهمن صدا کن و اگر تصور می‌کنی که خجالت خواهی کشید، بهتر است مرا فقط با کلمه شاهزاده صدا کنی به شرط آن که پسوند دیگری بر آن نیافزایی. "

مهراب با مهر و محبتی بی‌پایان پاسخ داد: "به چشم شاهزاده عزیزم و ناگهان هر دو به صدای بلند خندیدند. لحظه‌ای بعد وقتی هر دو از خنده باز ایستادند، مهراب گفت: "شاهزاده، شما هنوز فکرتان را به من نگفته‌اید؟ " بهمن با تبسمی شیطانی گفت: "آیا تنگه‌ای را که ما در مدخل آن ایستاده‌ایم به خوبی از نظر گذرانده‌ای؟ " مهراب پاسخ داد: "آری. "

بهمن مجدداً گفت: "نقشه من این است که تو با چند تن از سربازان به بالای یکی از صخره‌های دو طرف بروی، البته بدون دیده شدن و بی‌خبر از دیگران، و هنگامی که رستم و یارانش وارد تنگه می‌شوند تا از آن عبور کنند، شما سنگ بزرگی را از صخره جدا کرده و به طرف رستم بغلطانید آن وقت قطعاً رستم کشته و نابود خواهد شد. اکنون بگو بینم نقشه مرا می‌پسندی؟ " مهراب در پاسخ گفت: "از نظر من عمل ناجوانمردانه‌ای است و اما برای کمک به ولی نعمتم انجام این نقشه را جایز می‌دانم. مهراب بعد از این حرف بلافاصله سه تن از زیردستان خود را انتخاب کرده بدون جلب نظر مرد راهنما و دیگران در پشت صخره‌های سمت راست تنگه ناپدید شدند (البته این جریانات بیش از چند دقیقه طول نکشید). "

تنگه موصوف ساخته دست‌های پرتوان طبیعت بود که درست در مقابل نخجیرگاه قرار گرفته بود. در دو طرف تنگه صخره‌های بلندی قرار داشت که از تخته سنگ‌های بزرگ و کوچک تشکیل یافته بود، به طوری که به دالان طویل و بدون سقفی شباهت داشت.

رستم و زواره جلوتر از دیگران گفتگوکنان وارد تنگه شدند و هنوز بیش از

یک سوم آن را طی نکرده بودند که زواره صدای غلطیدن سنگ را زودتر از دیگران شنید و وقتی سنگ را در حال غلطیدن و پایین آمدن مشاهده کرد با دستپاچگی خود را از اسب بزرانداخته فریاد کنان رستم را متوجه خطر کرد. اما رستم با دیدن سنگ بزرگ و غول پیکری که با صدایی گوش خراش و با سرعت به طرف وی می آمد، خود را نباخت و همان طور در جای خود بی حرکت ایستاد و به محض رسیدن سنگ، با درختی که از ابتدا به دست داشت، ضربه‌ای از روبرو بر آن نواخت و سنگ به آن بزرگی را از مسیر اصلی خود منحرف کرد.

زواره و دیگران که ناظر بر صحنه بودند و از این بلای ناگهانی خود را باخته بودند، وقتی با چشمان خود مشاهده کردند که سنگ در چند قدمی آنها از حرکت باز ایستاد به گرد رستم جمع شدند و زور و بازوی او را ستودند. اما تماشاگران دیگر صحنه از جمله بهمن در عین ناراحتی از ناموفق بودن نقشه‌اش، از زور بازو و قدرت رستم بیمناک شد و در عین حال او را در دل ستوده با خود گفت: "اگر پدرم با چنین پهلوانی بجنگد بدون شک به دست او کشته و رسوا خواهد شد، پس همان بهتر که با او مدارا کند و از راه دیگری بر او غلبه کند، نه با جنگ.

مهراب به همان صورت که رفته بود، بازگشت و در حالی که کاملاً گلگون گشته و می لرزید گفت:

- مشاهده نمودید که سنگ به آن بزرگی را چطور به گوشه‌ای پرتاب کرد.

بهمن با افکاری درهم ریخته و مغشوش گفت: آری، دیدم، اما راستی مطمئن هستی که کسی شما را ندید؟ " مهراب پاسخ داد: " کاملاً. "

بار دیگر بهمن گفت: " مهراب می ترسم، از آن می ترسم که رستم به سوء

قصد ما پی ببرد، در این صورت همه را از چشم پدرم خواهد دید و تصور خواهد نمود که به دستور وی به جان او سوء قصد شده است. "

با نزدیک شدن رستم، بهمن برای دور کردن بدگمانی رستم از خویش، خود را مجبور دید تا مقداری از راه را به پیشواز او برود.

رستم وقتی از دور بهمن را شناخت فریادی از خوشحالی برکشید و به زواره گفت: "عجله کن او شاهزاده بهمن است که به طرف ما می آید، سپس خود پیشاپیش همه به جانب بهمن تاخت و وقتی به کنار وی رسید همان طور که بر روی رخسار نشسته بود او را در آغوش کشید و بوسید.

این حرکت رستم به قدری در بهمن تأثیر به سزا گذاشت که از عمل چند دقیقه قبل خود بسیار اندوهگین شد. در جاده ای که به زابل منتهی می گردید، بهمن پیام اسفندیار را یکایک برای رستم بازگو کرد.

وقتی صحبت بهمن به آن جا رسید که اسفندیار بنا به دستور گشتاسب خواستار این می باشد که رستم با دست و پای بسته خود را تسلیم وی نماید تا به نزد شاه برود، رستم ابرو درهم کشید و در مورد خواسته اسفندیار خود را که پهلوان پر آوازه ای از عرصه گذشته بود کوچک و حقیر شمرد.

رستم بعد از پایان سخنان بهمن، او را با محبت نگاه کرد و گفت:

- شاهزاده عزیزم از دیدن تو خوشحال و شاد کام شدم اما پیام پدرت که او را شاهزاده ای بزرگوار و دوراندیش می دانستم مرا دل آزرده و غمگین کرد. و اما پاسخ پدرت، به او بگو ای پهلوان و شاهزاده نامدار، کسی که روح و جانش دارای عقل می باشد قبل از این که سخنی بگوید آن را سبک و سنگین می کند تا از آن حرف زیانی نبیند و نیز زیانی وارد نکند، چون سخن سنجیده شاهزاده ای والا گهر و عاقل باید بهتر از گفتار پوچ و بی معنی یک فرد بدکردار باشد. اکنون تو ای، پهلوان به رفتار من نگاه کن و بین آیا کسی از جانب من اذیت و آزار دیده و یا می بیند، البته میدان جنگ با دشمنان ایران

مسئله‌ای جداست.

شاهزاده آگاه باش و به پدرت باز گو کن و بگو که رستم می‌گوید: آن نیکی‌هایی که من کرده‌ام و رنج و سختی‌هایی که من کشیده‌ام یعنی وفادار ماندن به پادشاهان از زمان‌های قدیم تا به حال ادامه داشته است. هنگامی که در جواب آن همه سختی و تلاش در راه شاه و میهنم، پاداش من در بند شدن و اسیری باشد، همان بهتر که کسی این دنیای بی وفای را نبیند و در مقابل ظلم‌ها و حق‌کشی‌ها زیاد هاج و واج نماند. جا دارد که من با صدایی بلند سخنانم را به گوش جهانیان برسانم تا در موردم قضاوت نمایند و اگر گناه و جرمی از من سر زده باشد آن وقت شایسته آن خواهم بود تا سر از پیکرم جدا کنند.

از آن گذشته اگر من گناه کار باشم، خود به بازوی خویش کمند می‌اندازم و پیاده و بدون هیچ گونه وسیله و سلاحی به جنگ پلنگی وحشی می‌روم تا به این طریق خود را بکشتن بدهم زیرا تا به امروز کسی دست و پای مرا در قید و بند و اسارت ندیده است. به اسفندیار بگو بهتر و پسندیده‌تر آن است که دلش را از کینه‌ها پاک کند و با شادی خود، کلبه ما را به قدوم خود مزین نماید و از بنده گان و رعیت خودش دوری نکند. من هم برای نشان دادن حسن نیت خویش، افسار و لجام را از روی سرکشی به بی‌راهه نخواهم کشاند و به همراه شاهزاده به پیشگاه شاه آمده با معذرت خواهی و پوزش خواستن او را از اوج عصبانیت فرود آورده و سرو پا و چشم او را بوسه خواهم زد و بالاخره عفو و بخشایش خود را از او می‌گیرم.

حال هر چه را که گفتم خوب به خاطر بسپار و همان طور برای پدرت باز گو کن.

بهمن بعد از شنیدن سخنان رستم در دل گفت: بی شک در سخن گفتن هم مانند جنگیدنش همتا ندارد، سپس بعد از چند ساعت به اتفاق دیگران خداحافظی کرد تا هر چه زودتر خود را به اسفندیار برساند. اما هنوز بیش از

چند فرسخ از هیرمند نگذشته بود که با طلایه ارتش پدرش روبرو گشت و فرمانده طلایه به محض شناختن بهمن اظهار داشت: اسفندیار تا دو ساعت دیگر با سپاه کثیر خویش به هیرمند می‌رسد، بهمن بعد از اظهار فرمانده طلایه بهتر دانست که در همان نقطه به انتظار پدرش باقی بماند.

رستم مدت زمان کوتاهی در نقطه‌ای که از بهمن جدا شده بود باقی ماند و دور شدن آنان را با چشم بدرقه کرد. او به بهمن بدبین شده بود و ناخودآگاه بیس بهمن و افتادن سنگ از صخره رابطه‌ای احساس می‌کرد، وی نسبت به اسفندیار هم بدبین شده تصور می‌کرد که بهمن بنا به دستور پدرش قصد داشته تا او را از بین ببرد.

رستم نمی‌دانست که چند ساعت به آن حال باقی بوده است، او هنگامی به خود آمد که یکی از افسران را در کنار خود مشاهده نمود و پرسید: "چه شده است؟"

افسر گفت: "پهلوان، شاهزاده اسفندیار به همراه سپاهی فراوان و بی شمار تا چند فرسخی هیرمند رسیده است."

رستم پرسید: "پس بهمن و هیئت همراهش کجا رفته‌اند؟" افسر مجدداً جواب داد: "او و هیئت همراهش در آن طرف هیرمند اطراق کرده‌اند."

رستم پس از مرخص نمودن افسر، زواره و فرامرز را با صدایی رسا به نزد خود خواند و به آنها گفت: "بدون درنگ و اتلاف وقت خود را به زال که سرور و بزرگ زابلستان است برسانید و از جانب من به او بگویید که اسفندیار، شاهزاده و پهلوانی که می‌خواهد بر جهان تسلط داشته باشد با سپاهی بی‌کران و جنگجو آمده است، بلی او آمده است اما با دلی انباشته از کینه و جنگ طلبی آمده است. به زال بگویید که او را خوب می‌شناسید و می‌دانید که

چه پهلوان نامداری و شاهزاده شجاعی می‌باشد و در جنگ با یک صحرای پر از شیرهای درنده، او لحظه‌ای تردید نمی‌کند و به آنها هجوم می‌برد، اکنون برای پذیرایی از چنین شاهزاده و پهلوانی خود را آماده و شهر را چراغانی نماید.

مذاکرات رستم و اسفندیار

هنگامی که طلایه سپاه اسفندیار به کناره هیرمند رسید، بهمن و مهرباب و دیگر همراهان به آنها نزدیک شدند. فرمانده طلایه به محض شناختن بهمن و مهرباب، نزدیک شدن اسفندیار را به آنها مژده داد. دو ساعت بعد لشکریان اسفندیار دسته دسته رسیدند و بلافاصله مشغول برپا ساختن چادرها شدند. سرپرده اسفندیار که پرچم عقاب نشان برقبه آن استوار بود با خوابگاه در وسط میدان افراشته شده و دسته‌ای از افسران و سربازان شمشیر بر دوش برگرد آن پاسبانی می‌کردند.

هنوز اسفندیار در سرپرده خود کاملاً متمرکز نشده بود که فرمانده گارد داخل شده گفت: "قربان، شاهزاده بهمن اجازه دخول می‌خواهند." اسفندیار گفت: "بگویید داخل شود."

بیرون سرپرده اسفندیار از ماهوت قرمز بود و همان طور که قبلاً اشاره شد برقبه آن پرچم عقاب نشان شاهزاده خودنمایی می‌کرد. درون سرپرده با پارچه ابریشمی نابی که به رنگ آبی آسمانی با حاشیه‌های گلدوزی و دیرک‌های طلا تذهیب شده و معلوم بود که اسفندیار تمام اینها را برای نمایش و نشان دادن به رستم و فخر فروشی با خود آورده است. کف سرپرده به وسیله فرش‌های فروشی شده بود که زمینه‌ای سفید با گل‌های کوچک قرمز داشت.

در صدر سراپرده و شاه نشین آن تخته نمدی که توسط قالیچه‌ای ابریشمین پوشیده شده بود جلب نظر می‌کرد، اسفندیار با لباس بسیار زیبا و ابریشمی و خنجر مرصع به کمر در حالی که به چندین متکای زرنگار و منگوله دوزی شده تکیه داده بود به مقابل خود می‌نگریست.

فرمانده گارد و بهمن به سراپرده رسیدند، فرمانده دم سراپرده ایستاد و بهمن تنها داخل شده تعظیمی کرد و به جای خود ماند. اسفندیار سر بلند کرده پرسید: "خوب بهمن، بگو بینم چه وقت زابل را ترک کردی؟"

بهمن پاسخ داد: "همین امروز"

اسفندیار دوباره پرسید: "رستم را چگونه دیدی؟ پیغام مرا به او رساندی؟"

بهمن با تبسمی خفیف گفت: "آری پدر، پیغام شما را به او رساندم، اما با جسارت تمام آن را رد کرد. اسفندیار با شنیدن این حرف ابرو درهم کشید و با عصبانیت پرسید: "آیا رستم در پاسخ پیغام من چیزی نگفت؟"

از این سؤال که اسفندیار آن را با لحنی شماتت آمیز و خشن بر زبان جاری ساخت، بهمن به خود آمده در جواب پرسش پدر، آن چه را که در ملاقات با رستم گذشته بود تعریف کرد.

وقتی سخنان بهمن تمام شد. اسفندیار با برافروختگی و خشم زیاد بر سر بهمن فریاد کشید و گفت: "تو چگونه توانستی در مقابل توهین‌های رستم ساکت بمانی؟ ها جواب بده، آخر چگونه اجازه دادی که به جد تو توهین کند."

اما بهمن در مقابل شماتت‌ها و پرسش‌های پی در پی پدر خاموش ایستاده هیچ نمی‌گفت.

"اسفندیار به چهره مغمو و غمناک فرزندش نگریسته در ادامه سخنانش گفت: تو زیاد هم گناهکار نیستی، بلکه مقصر اصلی من هستم که با

وجود پهلوانان بی شماری در کنارم، کودکی را برای کاری به این بزرگی برگزیدم. "

بهمن که تمام سرزنش‌های پدر را متحمل شده و دم نزده بود، وقتی شنید که پدرش در حضور خود وی او را کودک خطاب می‌کند، دیگر بیش از آن طاقت نیاورد و با چشمانی گریان و با گفتن جمله پدر من بچه نیستم از سراپرده اسفندیار گریخت.

پس از رفتن بهمین، اسفندیار فرمانده گارد را احضار و دستور داد تا اسب سیاه و جنگی او را آماده کنند که فوراً دستورش اجرا شد.

یکی از افسران جلو دوید تا برای اسفندیار رکاب بگیرد، اما او از فرط خشم و عصبانیت به حرکت پسندیده افسر واقعی نگذاشت و خود با یک جهش ماهرانه بر اسب سوار شده روی به گارد محافظ خود کرد و گفت: "سوار شوید. افسران و سربازان گارد به دستور فرمانده خود که افسری بلند قد و قوی هیکل به نام آذران بود بر اسبان خود سوار شدند.

آذران برای این که وظیفه‌اش را بداند و خوب انجام وظیفه کند بعد از تعظیم مختصری از اسفندیار پرسید: "آیا سرورم برای گردش می‌روند؟" اسفندیار بعد از نگاهی مهرآمیز به آذران گفت: "نه آذران عزیز، ما به گردش نمی‌رویم بلکه می‌رویم تا آخرین اخطار را به رستم بدهیم."

آذران به سربازان خود پیوست، اسفندیار رکاب کشید و حیوان به اطاعت از صاحبش با قدم‌های شمرده از محوطه اردو خارج شد و در امتداد هیرمند به صورت یورتمه تاخت.

بهمین در کنار برادران خود، نوش آذر و مهرنوش ایستاده خروج پدر را تماشا می‌کرد. در این وقت مهرنوش اظهار داشت: "بهمین بهتر نبود که تو نیز همراه پدر می‌رفتی؟"

بهمین گفت: "برادر، چه می‌گویی، مگر نشنیدی که او چطور مرا خوار

کرد. از خود راند، با این حال من خیلی مایل بودم که همراه او بروم، اما مگر او اجازه می‌داد؟ "

مهرنوش برای جلب محبت بهمن گفت: "برادر، پدرمان از دست تو نزارحت نیست بلکه تمام اوقات تلخی و عصبانیت امروز او از جانب رستم زال است. "

بهمن در حالی که از آنها دور می‌شد گفت: "می‌دانم، برادر، خوب می‌دانم. "

رستم وقتی مطمئن شد که اسفندیار با لشکر بی‌کران خویش فقط برای جنگ و خون ریزی آمده است، پس از ساعت‌ها صحبت و مذاکره با زال، تصمیم گرفت خود شخصاً به ملاقات اسفندیار برود تا شاید موفق شود که وی را از تصمیم خویش باز دارد.

رستم برای اجتناب از هرگونه درگیری با اسفندیار، در مقابل اصرار فرامرز و زواره که مایل بودند او عده‌ای را به همراهش ببرد گفت: "عزیزانم، اولاً که من برای جنگ و ستیز نمی‌روم، ثانیاً من حرف‌هایی دارم که شاید در مقابل شما و دیگران نتوانم آنها را اظهار کنم. "

رستم بعد از این که دستی بر سرو گوش رخس کشید، عنان او را به دست گرفت و با چالاکی پای در رکاب کرده خود را بالا کشید و لحظه‌ای بعد به همراه رخس از هیرمند گذشت.

رستم تازه از هیرمند گذشته بود که با مشاهده عده‌ای سوار که به طرف او می‌آمدند، به آرامی عنان رخس را کشیده از حرکت باز ایستاد. او چشم به سوارانی دوخت که رفته رفته نزدیک می‌شدند.

اسفندیار جلوتر از دیگران موقعی که به چند قدمی رستم رسید عنان اسب را کشیده توقف کرد. اسفندیار از دیدن شخصی با آن یال و کوپال در

حیرت فرو رفته بود.

اما رستم در همان نگاه اول اسفندیار را شناخته به سرعت از اسب پایین جست و به سوی او دوید و همین که به او رسید، رکابش را با دو دست گرفته بر آن بوسه زد.

اسفندیار که تازه رستم را شناخته و انتظار این گونه برخورد محبت آمیز را از او نداشت، نزد خویش شرمنده شده به سرعت از اسب پایین آمد و رستم را در آغوش کشید.

رستم آن مرد جنگی سخت دل که دشمنانش از شنیدن نامش زهره می‌ترکاندند، چون مادری که پس از سال‌ها فرزند خود را یافته باشد، اسفندیار را در آغوش می‌فشرد و اشک می‌ریخت. در حالی که سواران گارد گرد آنان حلقه زده شاهد این صحنه لذت بخش بودند.

"رستم پس از اظهار محبت متقابل اسفندیار خطاب به وی گفت: شاهزاده عزیز و والا گهر، ای پهلوان نامدار، از شما تقاضایی دارم که منتهای آرزوی من است، آن این که به همراه من به زابل آمده چشمان من و مردم زابل را به قدوم خود روشنایی ببخشی."

اسفندیار در حالی که مشغول بازی با یال‌های مواج و درخشان رخسار بود جواب داد: "ای یادگار پهلوانان گذشته، من هم مانند مردم وطنم از دیدن پهلوان معروف و پر آوازه‌ای چون تو خوشحال هستم، مطمئن باش اگر در موقعی غیر از این قرار داشتم حتماً دعوت تو را می‌پذیرفتم، اما افسوس که من به فرمان شاهنشاه مأمورم تا تو را به بند بکشم. حال بگو بدانم اگر تو به جای من بودی به خود اجازه می‌دادی تا از دستور شاه خود سرپیچی کنی؟"

رستم در مقابل پرسش اسفندیار ساکت ماند.

اسفندیار در ادامه صحبت‌هایش افزود: "گشتاسب مرا نه به میهمانی زابل فرستاده است و نه برای جنگ و دعوا با پهلوانان و نامداران این مرز و

بوم، بلکه او فقط خواستار تو می‌باشد، آن هم به طور دست بسته. و اگر تو ننگ میدانی که مأموران شاه به دست و پایت غل و زنجیر بیاندازند، من پیشنهاد می‌کنم که تو خود بند بر دست انداخته به همراه من به نزد گشتاسب بیایی. به تو اطمینان می‌دهم که او از گناهت خواهد گذشت. این را نیز بدان که من از فکر بستن دست و پای تو، روح و جسمم بیمار شده است، اسفندیار در این جا حرف خود را ناتمام گذاشته و برای این که تأثیر سخنانش را در وی مشاهده کند خطاب به رستم گفت: نمی‌دانم، آیا حرف‌هایم را باور می‌کنی یا نه؟ "

رستم با تکان دادن سرش به او فهماند که حرف‌هایش را باور می‌کند، آن گاه اسفندیار مجدداً رشته سخن را به دست گرفته گفت: "اما من به تو قول می‌دهم که به محض رسیدن به پیشگاه شاه، تو را از شر بندرها سازم، حتی مانع از گزند احتمالی وی نسبت به تو بشوم. و بالاتر از همه اینها، فرمان سپهبدی ترا از شاه بگیرم و اگر مایل به ماندن در نزد من نبودی، تو را هنگام باز گشت به زابل با عزت و احترام و هدایایی فراوان روانه‌ات می‌کنم.

رستم در پاسخ اظهارات اسفندیار گفت: "شاهزاده به خدا سوگند من آرزو داشتم تو را از نزدیک ببینم و با تو صحبت کنم، زیرا هر دو پهلوان هستیم با این تفاوت که من پیرم و با تجربه و تو جوان هستی و بی تجربه، پهلوان، من از این می‌ترسم که خدای نکرده دیو درون (نفس) تو را گمراه کرده باشد. می‌دانم که ممکن است این حرف مرا نسبت به خود توهین تلقی کنی اما شاهزاده‌ای دانا و دوراندیش چون تو حتماً باید دانسته باشد که من جز واقعیت به زبان نیاوردم. اینک شاهزاده عزیزم اگر بتوانی کینه موجود فیما بین را از سر بیرون کنی و دیو کینه جویی را مغلوب و رام خودت بکنی هر چه را که از من بخواهی به فرمان تو خواهم بود. "

اسفندیار گفت: "همه حرف‌هایی را که می‌گویی راست است اما چه کنم

که نمی‌توانم از فرمان شاه سرپیچی نمایم و الا من نسبت به تو هیچ کینه‌ای ندارم. "

حالا تصور کن اگر من دعوت تو را بپذیرم و مهمان تو باشم و با تو به سر یک سفره بنشینم، آن وقت به حق نان و نمکی که با تو خورده‌ام نخواهم توانست وظیفه‌ام را به انجام برسانم، از طرف دیگر اگر از فرمان شاه سرپیچی کنم و تو را به حال خود واگذارم، گشتاسب با سرزنش‌های خود زندگی را بر من تلخ خواهد کرد.

اسفندیار در ادامه سخنانش افزود: "اکنون اگر آرزوی تو این است که با من بر سر یک سفره بنشینی من ترجیح می‌دهم که تو مهمان من باشی و در همین جا از تو دعوت می‌کنم که به اتفاق هم به سراپرده من برویم. رستم در جواب گفت: "با کمال میل دعوت شاهزاده را می‌پذیرم، اما نه برای امروز، بلکه اگر اجازه بفرمایید فردا قبل از ظهر خدمت شما شرفیاب می‌شوم، سپس با اسفندیار خداحافظی کرده مجدداً به هیرمند زده از آن طرف بدر آمد و با تکان دادن دست برای اسفندیار که هنوز هم او را می‌نگریست بار دیگر محبتش را نسبت به شاهزاده نمایان ساخت. "

اسفندیار بعد از این که به اردو باز گشت، یک راست به سراپرده خود داخل شده خود را به روی نمدی که قبلاً شرحش آمد رها ساخت. پشوتن که در همه وقت راهنمای اسفندیار بود به محض اطلاع از بازگشت برادر به سراپرده او رفت.

اسفندیار با دیدن وی گفت: "پشوتن بیا این جا کنار من بنشین زیرا افکارم بسیار آشفته و مغشوش است. "پشوتن بعد از آن که در کنار اسفندیار نشست اظهار کرد: برادر هیچ می‌دانی چه کار دشوار و شاقی را به گردن گرفته‌ای؟ "اسفندیار در پاسخ گفت: "آری برادر خوب می‌دانم که کاری

دشوار و سخت را خوار گرفته‌ام و نیک می‌دانم که برای پادشاهی و سلطنت حاضر شده‌ام تا بی‌گناهی رستم را به هیچ انگارم و برای مصلحتی پا بر سر حقیقتی بگذارم. من خوب می‌دانم که رستم مظهر آزادگی و پدرمان نشانهٔ دروغ و خودپرستی است."

پشوتن با عصبانیت حرف برادر را قطع کرد و گفت: "چه می‌گویی اسفندیار، اگر تمام این‌ها را می‌دانی پس چرا می‌خواهی چنان مردی را که به گفتهٔ خودت مظهر آزادگی می‌باشد با دستی بسته و سری فروهشته چون تبهکاران به پیشگاه چنین بدکاری ببری؟"

اسفندیار در پاسخ گفت: "پشوتن چه می‌گویی مگر دیوانه شده‌ای؟ هیچ می‌دانی اگر باد حرف‌های تو را به گوش پدرمان برساند، او زنده زنده پوست تو را خواهد کند. از این گذشته رستم و اخلاف او دین زرتشت را نپذیرفته‌اند و این موضوع برای من که خود را حامی مذهب زرتشت می‌دانم ننگ است که با وجود من باز هم در این سرزمین، مخالفین مذهب او به زندگی عادی خود ادامه بدهند.

اما اسفندیار خوب می‌دانست که مذهب بهانه‌ای بیش نیست، او رستم را خوب می‌شناخت یا لااقل تعریفش را خوب شنیده بود. در برابر او نه دل جنگیدن را داشت و نه امکان و توانایی دست شستن از پادشاهی را.

بالاخره اسفندیار تصمیم خود را گرفت، بار دیگر خصلت نرمی ناپذیری در وجودش سرکشید و مانند تیری که نخست زه کمان خود را می‌درد تا سپس به نشانه بنشیند، امان نداد که حقیقت وضع و عنیت جهان بر تصورات و ذهنیت خود ساختهاش پیروز شود. او در جوابی هم که به پشوتن داد مذهب را دستاویز ساخت.

رستم نیز پس از دیدار و ملاقات با اسفندیار وقتی فهمید که او برای

جنگ آمده است، در باطن خود کشاکشی پر آزار و سخت احساس کرد. او در اندیشه آن شد که در تنگنای حوادث که از هر سو وی را در هم می فشرد چگونه روزنه‌ای بگشاید. آخر او پهلوانی است که سال‌های سال به سالاری و سربلندی زیسته و همگان از درخت کهن و برومند زندگی او کام گرفته‌اند. اکنون جوانی آمده است که به هیچ گناهی دست‌هایش را ببندد تا وی را نزد شاه خودخواه و حيله‌گر ببرد.

ولی او سر فرود نخواهد آورد، این از محالات است زیرا چنان زندگانی پرشکوهی را از ترس مرگ یا هر ترس دیگری یک باره و آسان تباه کردن نه فقط شکست او بلکه خواری پهلوانان و اخلاف اوست.

فرزند زال از این طرف راهی ندارد، پس چه کند؟ اسفندیار را بکشد؟ ولی او اگر می‌توانست به آسانی جان وی را بگیرد، بدون توجه به معروفیت و ننگ عمل خود، حتماً این کار را می‌کرد. او در جواب زال که پرسید: "حالا بعد از ملاقات با اسفندیار چه کار می‌خواهی بکنی؟" گفت: "فکری به نظرم رسیده که هر چند انجامش کمی مشکل است ولی غیر ممکن نیست."

زال پرسید: "چه راهی؟"

رستم گفت: "می‌توانم خود را بکشم، تا ته دست در خون اسفندیار آلوده باشم و نه رسوایی بند را پذیرفته باشم." زال گفت: "آخر چگونه"

رستم پاسخ داد: "می‌توانم در میدان جنگ سینه خود را آماج تیرهای اسفندیار بکنم."

زال در جواب اظهار داشت. اما اگر تو در جنگ با اسفندیار کشته شوی، گشتاسب خاک زابلستان را به توبره خواهد کشید و به هیچ کس رحم نخواهد کرد، حتی به من پیرمرد.

همی تخم دستان زبن بر کنند زن و کودکان را به خاک افکنند
 به دست جوانی چو اسفندیار اگرتو شوی کشته در کارزار
 نماند به زابلستان آب و خاک بلندی برو بوم گردد مفاک
 زال دوباره رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

- آیا با همه حرف‌هایی که عنوان کردم باز هم قصد داری تا خود را
 بکشتن بدهی؟

زال، رستم را خوب می‌شناخت، می‌دانست که او مردی نیست که
 تیماردار جان دیگران نباشد و آنان را به دست سیل بلایا واگذارد.
 اما رستم در اندیشه این بود که در مرگ هم راهی به رهایی نیست، در
 هر حال در ملاقات بعدی با شاهزاده معلوم خواهد گردید که باید جنگید یا این
 که تسلیم اراده او شد.

ادامۀ مذاکرۀ رستم و اسفندیار

وقتی اسفندیار از خواب برخاست مستخدمش خبر داد که پشوتن و رستم مدتی است که انتظار بیدار شدن او را دارند، اسفندیار به شتاب از تخت فرو جست و از مستخدم پرسید:

- آنها در کجا هستند؟

مستخدم در جواب گفت: "در چادر برادران (پشوتن)." "

- بسیار خوب بگو بیایند، اما قبل از این کار بهتر است چادر مرا مرتب کنی چون فوق العاده بهم ریخته است. آن گاه روی پوست پلنگی که در گوشۀ چادر افتاده بود نشست و مستخدم دیگری برایش صبحانه آورد. در همین وقت پشوتن به همراه رستم وارد شد.

اسفندیار مانند دیدار قبل با رستم به احترام رفتار کرد و او را در کنار خود نشاند و از وی خواست تا در مصرف صبحانه با وی شریک شود. اما رستم اظهار داشت تا ندانم که از خواسته‌ات مبنی بر به بند کشیدن من دست برد نداشته‌ای از صرف صبحانه با شما معذور خواهم بود.

اسفندیار در حالی که ابروانش را در هم می‌کشید گفت: "پهلوان خودت خوب می‌دانی که این خواسته من نیست، بلکه فرمان صریح پادشاه می‌باشد و من فقط مجری آن هستم."

رستم گفت: پس من در این صورت با صلاح دید پدرم (زال) پاسخ شما را در آینده خواهم داد.

اسفندیار با خروش گفت: "پهلوان تو چرا این قدر سنگ زال را به سینه می‌زنی، مگر او کیست؟ آیا تاریخچه زندگانی او را شنیده‌ای، شاید شنیده باشی اما نه با تفصیلی که من شنیده‌ام، چون من از بزرگان و پیرمردان قدیمی شنیده‌ام که زال دیو صورت و بد نژاد در این جهان هیچ گونه اصل و نژاد درستی ندارد. هنگام تولد او، ابتدا این حقیقت را از سام پنهان می‌داشتند زیرا سام نیز مانند دیگر پدران آرزوی فرزندی زیبا و سالم را داشت. اما بالاخره او نیز روزی از حقیقت تلخ آگاه شد و وقتی بدن سیاه و سپیدی موی سر و ابروان فرزندش را دید برای مدت چند دقیقه دچار سرگیجه و شوک شد. زیرا او به جای داشتن فرزندی سالم اینک مشاهده می‌کرد که صاحب فرزندی شده که بیشتر به یک هیولا شباهت دارد تا آدمیزاد، بله، وقتی سام حالت عادی خود را بازیافت، بی درنگ به چندن تن از خواص خود امر کرد که او را به دریا بیاورند تا طعمه ماهیان شود، اما در میان آن عده پیرمردی بود که حرفش برای دیگران حجت بود یعنی هر رأیی را که صادر می‌کرد، بقیه همان را قبول می‌نمودند.

باری پیرمرد و بقیه به اتفاق طفل ناقص الخلقه قصر را به سمت دریا ترک کردند، ولی در بین راه پیرمرد هم قطارانش را قانع کرد تا طفل را در میان صخره‌ها بگذرانند و بروند و با این کار هم دستور ولی نعمت خویش را انجام داده‌اند و هم این که دست به خون طفل بی گناهی نیالوده‌اند. آنها همین کار را کردند و پس از رفتن آن عده، سیمرغ^۱ که در بلندترین قله آن صخره‌ها مسکن داشت جهت یافتن خوراک پر کشیده به دامنه صخره‌ها آمد تا شاید

۱ - امروزه بر هیچ کس پوشیده نیست که چنین پرنده‌ای اصلاً وجود خارجی نداشته است.

طعمه‌ای را دیده و شکار کند. ناگهان در این وقت صدای گریهٔ طفلی او را متوجه آن قسمت از صخره‌ها نمود. پرندهٔ بزرگ وقتی به آن جا رسید چشمش به زال افتاد و از آن جا که جوجه‌هایش گرسنه بودند بدون معطلی او را در میان جنگال‌ها گرفته به لانه خود برد.

جوجه‌های سیمرغ وقتی مادرشان را با طعمه‌ای در برابر خود دیدند برای خوردن زال هجوم بردند اما با دیدن هیبت وحشتناک زال بدون این که لقمه‌ای از او کنده و بخورند با هراس از اطراف وی فرار کردند. سیمرغ با مشاهدهٔ این صحنه، بچه را در گوشه‌ای از لانه‌اش رها کرده برای به دست آوردن شکار دیگری لانه را ترک کرد. بعد از چند روز سیمرغ و جوجه‌هایش او را به کلی از یاد بردند.

طفل در لانه سیمرغ مدتی طولانی از ته ماندهٔ جوجه‌ها تغذیه کرده و روز به روز رشد می‌کرد به طوری که خود از قلعهٔ صخره‌ها پایین آمده، مجدداً به آن جا باز می‌گشت. زال بعد از این که ده ساله شد با بدنی برهنه به سوی سیستان روان شد و سام وقتی که شنید کودکی با این مشخصات به شهر آمده به آن چند نفر محرم خود امر کرد تا او را بیابند و نزد وی آورند زیرا سام تصور می‌کرد که او باید همان فرزند ناقص الخلقهٔ وی باشد که توانسته است خود را از بلایا حفظ نماید.

هنگامی که افراد سام، زال را یافته و به نزدش آوردند، سام که تا آن موقع هنوز هم صاحب فرزندی دیگر نشده بود از روی بی‌اولادی و پیری و نادانی، او را پسر خود خوانده و چند تن از پهلوانان وقت را برای تعلیم و تربیت وی گماشت. آن وقت پادشاهان وجد و نیاکان من زال را به زیر بال و پر خود گرفتند تا این که زال رشد نموده و زال شد.

از سخنان نسنجیده و توهین آمیز اسفندیار، برقی زود گذر در چشمان رستم درخشید که از نظر تیزبین اسفندیار مخفی نماند. رستم در پی سخنان اسفندیار

با خشمی هرچه تمار و با فریاد گفت: "شاهزاده آرام باش و لگام زبانت را به دست بگیر، آخر چرا این قدر یاهو می‌گویی؟ تصور می‌کنم دل تو به سوی گمراهی کشانده می‌شود و روح تو از بلند پروازی رنج می‌برد، خداوند می‌داند که زال پسر و فرزند سام، آن پهلوان بزرگوار و نیکنام می‌باشد. تو چگونه شاهزاده‌ای هستی که نمی‌دانی پادشاهی و سروری اجداد تو را ما فراهم کردیم و گرنه کسی حاضر نبود که ایشان را به عنوان پادشاه قبول کند، مگر نمی‌دانی که قباد را که در کوه‌های البرز به سر می‌برد من به میان مردمش آوردم، بله این‌ها هستند شاهانی که تو به آنها می‌نازی و افتخار می‌کنی اما به پدرم (زال) که از دودمان پهلوانان کهن و نجیب زادگان می‌باشد ناسزا می‌گویی، اگر تو به شاهزاده بودن خودت می‌نازی باید بدانی که من نیز از طرف مادرم شاهزاده می‌باشم چون مادرم، دختر پادشاه سند بود که مردمش از خوشحالی او خوشحال و از ناراحتی‌اش ناراحت می‌شدند، پهلوان این اندرز را از من داشته باش که هیچ وقت آدم عاقل سرش را از سمت راست نمی‌چرخاند، اگر تو دنبال هنر پهلوانان می‌گردی، آن را در من جستجو کن چون تمام کره زمین را سراسر گشته‌ام و در پیش رویم هر چه پادشاه ظالم بوده کشته‌ام، در جنگ با تورانیان وقتی که من از جیحون گذشتم و پا به زمین توران نهادم، افراسیاب از ترس من به چین فرار کرد.

آیا شنیده‌ای هنگامی که کیکاوس به مازندران رفت دیو سفید چه به روزش آورد، دیو سفید با کور کردن چشم او و همراهانش فریاد از دل او برآورد، اما من برای نجات وی به مازندران رفتم. نه ارژنگ دیو را باقی گذاشتم و نه دیو سفید را و نه سنجه و اولاد او غندی دیو را.

رستم بعد از این حرف‌ها در حالی که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد نگاهی به اسفندیار انداخت و وقتی او را ساکت دید در ادامه سخنانش گفت: "من از همان هنگام که از پشت زال به وجود آمدم مانند نیاکانم پهلوان و بی

نظیر بودم و ظاهر و باطنم یکی بود. شاهزاده عزیزم این‌هایی که می‌گویم تصور و فکر و خیال نیست بلکه حقیقتی اجتناب ناپذیر می‌باشد، تو اینک شاهزاده هستی و حتماً روزی خواهی رسید که پادشاه بشوی اما باید دانسته باشی که پادشاهی این نیست که فقط بر مردم حکم روایی کنی و آنان را برده و بنده خود تصور کنی، یک پادشاه خوب باید بداند که هیچ تفاوتی با یک چوپان ندارد، زیرا رعیت و مردم آن سرزمین برای پادشاهش حکم گله‌گوسفندان را دارند و وظیفه چوپان است که گله‌های گوسفندانش را از هرگونه خطری حفظ و حراست نماید، تو در این جهان یک نو رسیده هستی هر چند که خودت را با شکوه کیخسرو آراسته‌ای اما تدبیر او را نداری و فقط به قدرت و زور بازوی خود مغرور هستی و از قضا و قدر و سرنوشت آگاه نیستی. "

وقتی سخنان رستم در این جا تمام شد، اسفندیار پس از قهقهه‌های بلند و صدادر گفت: "پهلوان من از داستان تو جز درد و رنج و اندوه چیزی نفهیدم اما اگر خسته نشده‌ای من هم کارهایی را که به انجام رسانده‌ام برایت بگویم: " رستم بانکان دادن سرش آمادگی خود را برای شنیدن اعلام کرد.

اسفندیار پس از چند تک سرفه این طور آغاز کرد: "اول بگویم کارهایی را که من کرده و انجام داده‌ام نتیجه‌اش برتری من نسبت به دیگران بوده است. اولین قدمی که برداشتم البته قدم مثبت، گرویدن به دین نوین زرتشت و ایمان آوردن به او بود. سپس در مدت کمی زمین را از لوٹ وجود بت‌پرستان پاک کردم و آن قدر از آنها کشتم که دیگر از اجساد کشتگان زمین دیده نمی‌شد. "

رستم تو شجره مرا خوب می‌دانی، می‌دانی که من فرزند گشتاسب و گشتاسب فرزند لهراسب می‌باشد و لهراسب نیز فرزند اورند شاه بود که او نیز در زمان خودش دارای جاه و جلالی بوده است. دیگر این که بگویم اورند شاه

هم نطفه‌اش از پیشین و پیشین هم فرزند کیقباد بود، حالا همین طور اجداد مرا به شمار و جلو برو تا به فریدون برسی.

اما از مادرم بگویم، او نیز شاهزاده و دختر قیصر، امپراطور و شاه روم می‌باشد که در زیبایی و درایت مانند تاج، بر سر رومیان می‌درخشد. بگو بینم مگر قیصر فرزند سلم نبود، مگر نه این که سلم پسر فریدون بود، ها مگر غیر از این است؟ "رستم باز هم با تکان دادن سر به پرسش اسفندیار پاسخ مثبت داد. اسفندیار در دنباله صحبتش اظهار داشت: اما تو رستم باتمام نجیب زادگی‌ات کسی هستی که با اجداد خود خدمتگزار نیاکان من بوده‌ای، اینک صبر داشته باش تا باز هم از خودم بگویم و اگر در میان حرف‌هایم یک کلمه دروغ شنیدی با مشت به دهان من بزنید."

اسفندیار دوباره چنین شروع کرد: "ابتدا همان طور که قبلاً اشاره کردم هر کسی را که بت پرست بود و کیش جدید را نپذیرفت چه در میدان جنگ توران و چه در رزمگاه چین و هند کشتم، در هفت خان که لابد شنیده‌ای که چه به روز شیرهای آدامخوار و آن انجمن آوردم."

با عزمی راسخ به رویین دژ قدم گذاشتم و آن دژی را که مانند دنیا بزرگ و دست‌نیافتنی بود، واژگون و ویران کرده در آن آتش افروختم، خلاصه این که در بین دشمنانم کسی را که هم شأن من باشد و بتواند با من مبارزه کند ندیدم.

اسفندیار پس از خیس کردن لب‌های خشکیده‌اش مجدداً گفت: "پهلوان تصور می‌کنم مذاکره ما به طول انجامیده که اگر موافق باشی با جامی شراب لب‌های تکیده‌مان را تر نماییم؟"

رستم پاسخ داد: "من میلی به شراب ندارم. اما اگر از حرف‌های من خسته شده‌ای و تحمل شنیدن آنها را نداری زحمت را کم کنم."

اسفندیار با شتاب گفت: "نه، نه ابداً. حال که تو میل به شراب نداری من

نیز نمی‌نوشم. "

رستم بار دیگر رشته سخن را به دست گرفت و گفت: شاهزاده گرامی، در دنیای خاکی برای انسان فقط کارهایی که او کرده (اعم از خوب و بد) باقی می‌ماند، اینک تو از این پیرمرد دنیا دیده و با تجربه نصیحت بشنو و راه عدل و انصاف را در پیش بگیر زیرا این رمز پیروزی شاهان است. یعنی اگر شاهی عادل نباشد و حق را ناحق یا بالعکس جلوه دهد هیچوقت رعیت جان خود را برای آن شاه به خطر نمی‌اندازد و هنگام بروز مصائب و مشکلات شاه ظالم را تنها می‌گذارد.

آیا اگر عدل کیکاوس نبود من حاضر می‌شدم تا جان خود را به خطر بیاندازم، البته که نه، اگر در آن موقع من گرز به دست به مازنداران نرفته بودم چه کسی این توانایی را در خود و امید را در دل داشت تا به تنهایی به سرزمین دیوها رفته شاه و پهلوانان معروفی چون گیو، گودزر و طوس را از چنگ دیو سفید نجات دهد؟ "

وقتی که گیو و گودزر و طوس توسط شاه هاماوران اسیر شدند و آنها را به هاماوران بردند، هیچ می‌دانی که پاهای گیو را در قید و بند و زنجیر بستند، یا شاه را در سیاه چال زندانی نمودند. در آن موقع وقتی خبر اسارت شاه و پهلوانان توسط شاه هاماوران را به من رساندند من بی درنگ و بدون فوت وقت لشگری از سیستان و زابلستان برداشته به جنگ شاه هاماوران رفتم و کاووس را از اسارت و بردگی نجات دادم. اما در آن وقت در نبود شاه، افراسیاب بر ایران تسلط یافته بود و درست به خاطر من هست هنگامی که من به همراه کاووس و دیگر پهلوانان پا به خاک ایران گذاشتم و افراسیاب تا پرچم مرا دید از جلوی من گریخت و در عرض چند ساعت چندین فرسخ را پشت سر گذاشت. اکنون بگو بینم با این همه تفصیلات چه کسی گفته است که بیایی و دست و پای رستم را بسته اسیرش کنی، آن کسی که به تو دستور داده تا مرا

دستگیر نمایی، خود خوب می‌داند که حتی فلک هم نمی‌تواند دست‌های مرا ببندد تا چه رسد به یک فرد معمولی و تصور می‌کنم برای همین تو را در برابر من قرار داده است تا بلکه به دست من کشته شوی. من از دوران طفولیت تا کنون که دیگر پیر و شکسته شده‌ام آزاده بوده‌ام و اجازه نداده‌ام که به من زور بگویند. من عجز و التماس در برابر دیگران را ننگ و رسوایی می‌دانم و با کسی که با من به درشتی حرف بزند، نرم و عاجزانه صحبت نمی‌کنم حالا در هر مقامی که می‌خواهد باشد.

اسفندیار از برآشفتگی و خروش رستم خوشش آمده دستش را دراز کرد و دست رستم را گرفت و دوستانه فشرد و گفت: "پهلوان به اهورا سوگند همان طور هستی که وصف تو را شنیده بودم، بازویت مانند ماهیچه‌های شیر برآمده و بدن و سینه‌ات مانند بدن ارژدها قوی است، آدم خواه ناخواه دلش می‌خواهد پنجه در پنجه‌ات افکند، و در این لحظه اسفندیار پنجه‌اش را در پنجه رستم انداخت و شروع به فشردن آن کرد. اما رستم از حریف جوان خود نه‌راسید بلکه به او میدان داد تا جولان کند، پهلوان زابل در برابر فشار پنجه‌های اسفندیار که لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد به شدت مقاومت می‌کرد.

بعد از چند دقیقه نشانه‌های خستگی در چهره شاهزاده جوان کاملاً هویدا گردید، ابتدای این که تازه از استخر شنا بیرون آمده باشد سرتاسر بدنش به عرق نشست به طوری که لباس بر تنش چسبیده بود از آن گذشته هر لحظه از فشار پنجه‌هایش کاسته می‌شد. رستم با تجربه دیرین و کهن خود این حالات را در چهره اسفندیار مشاهده کرد و ناگهان یک دفعه پنجه‌های اسفندیار را در میان پنجه‌های فولادین خویش گرفته به فشردن پرداخت و در همان حال خطاب به وی گفت: "شاهزاده گرامی و یگانه پرست، خوش به حال گشتاسب که فرزند و پسری قوی و دلاوری چون تو دارد."

رستم هم چنان که با اسفندیار صحبت می کرد، هر دم بر فشار پنجه هایش می افزود به طوری که از شدت درد، خون بر چهره اسفندیار جمع شده و صورتش مانند چغندر سرخ شده بود و از ناخن های دستش نیز قطره قطره خون می چکید .

اسفندیار از زور درد و عصبانیت در حالی که قاه قاه می خندید خطاب به رستم گفت:

- پهلوان پهلوان تقاضا می کنم امروز قدری شراب بنوشی تا فردا که وقت جنگ می باشد به هنگام مغلوب شدن چیزی از جشن امروز به خاطر نداشته باشی، چون وقتی که من اسب سیاه و جنگی خود را زین کردم و کلاه پادشاهی را بر سر گذاشتم با نیزه ام اسب را نقش بر زمین می کنم آن وقت است که تو نه می توانی پر خاش کنی و نه کینه توزی.

رستم در پاسخ اسفندیار پس از خنده ای بلند گفت: " شاهزاده، تو جنگ بزرگان و پهلوانانی چون مرا کجا دیده ای یا این که باد گرز مرا کجا احساس کرده ای؟ وقتی فردا به میدان نبرد بیایم بلافاصله تو را از روی زین اسب بر می دارم و به نزد زال می برمت، آن گاه بر تختی از عاج می نشانمت و پس از آن تاج شاهی را به دست خود بر سرت می گذارم و بدین ترتیب سپاه تو را بی نیاز از تو می کنم، رستم بعد از گفتن این حرف دست اسفندیار را رها کرد. اسفندیار که از سخنان نعر رستم جان به لبش رسیده بود با خشونت توأم با تمسخر اظهار داشت که دیگر همه این صحبت ها و سخنان تو اتلاف وقت است و فایده ای ندارد زیرا روز به نیمه رسیده و ما خسته و گرسنه (اشاره به خود و رستم) شده ایم. اکنون من رفع گرسنگی را به هر صحبتی ترجیح می دهم سپس بی آن که منتظر جواب رستم بماند دستور داد تا سفره را آماده نمایند. وقتی سفره حاضر شد رستم که فوق العاده گرسنه اش شده بود بدون تعارف شروع به خوردن کرد به طوری که از خوردن او، اسفندیار و پشتون دچار بهت و

تعجب گردیده برای چند لحظه دست از غذا کشیده و به تماشای او مشغول شدند. "

اسفندیار و برادرش تا به آن روز کسی را ندیده بودند که با آن صورت و به آن فراوانی بتواند غذا صرف نماید. اسفندیار که از اشتهای رستم خوشش آمده بود بعد از نگاهی به سفره مجدداً دستور داد تا بره‌های بریان را برای رستم بیاورند که بلافاصله دستورش اجرا شد و از هر طرف یعنی از سمت چپ و راست رستم برایش بره‌های بریان شده‌ای که عطر آن انسان را محسوس می‌کرد و به اشتها در می‌آورد، آوردند.

رستم هم چنان که مشغول خوردن بره‌های بریان بود با سر و اشاره چشم می‌خواست به اسفندیار بفهماند که غذای لذیذی است و بهتر می‌باشد که او نیز از آن بچشد.

رستم موقعی دست از سفره کشید که از دو بره بریان نیز به جز استخوان‌های جدا از هم و پاشیده چیزی باقی نمانده بود. هنگامی که رستم از خوردن بازماند اسفندیار امر کرد تا ظرف بیاورند که رستم دست و صورتش را بشوید سپس به دست خود جام رستم را لبریز از شراب نموده به دست رستم داد، و با خنده گفت: حالا ببینم پهلوان پس از نوشیدن شراب چه خواهد گفت و چه چیزی را از کاووس طلب خواهد کرد.

رستم جام را از دست اسفندیار گرفت اما قبل از نوشیدن، مقداری آب به آن افزود سپس با یک حرکت محتویات جام را سرکشید.

اسفندیار جام رستم را مجدداً پر کرده به دست او داد، رستم مانند دفعه قبل همین که خواست آب به آن بیفزاید اسفندیار به طور آهسته گفت: " چرا شراب خود را با آب مخلوط می‌کنی؟ مگر این شراب آن قدر تند است که تو برای از بین بردن تندی آن، آن را با آب مخلوط می‌کنی. "

وقتی رستم این حرف را از اسفندیار شنید بی آن که در شرابش آب بریزد،

آن را لاجرم سرکشید. جام دوم پهلوان زابل را سرگرم و بانشاط کرده بود او هنگام رفتن به اسفندیار گفت: "شاهزاده عزیزم از میهمان نوازیت ممنونم." اسفندیار در مقابل اظهارات تشکر آمیز رستم گفت: "پهلوان امیدوارم تا روزگار باقی و پابرجاست شاد و خوشحال باشی و هر چه را که امروز از سفره من خوردی و نوشیدی، نوش جانانت باشد. رستم گفت: "پهلوان شراب و غذاهای سفره تو نوش جان شد و مرا کاملاً سرنشاط آورد، اما اگر تو کینهات را نسبت به من فراموش کنی و چند روزی را به عنوان میهمان به خانه من بیایی من هم در عوض هر کاری را که تو بگویی و بخواهی انجام می‌دهم البته غیر از به بند کشیدن من چون این موضوع حیثیت مرا به باد خواهد داد. اینک تنها تقاضایم از شما این است که به گرد کارهای بد و زشت نگردی زیرا تا ابد نامت را به زشتی یاد خواهند کرد، برو به سوی مردم، به سوی مردم برو تا جلب رضایت آنها را بکنی."

اسفندیار که سرش از باده شراب گرم شده بود در پاسخ رستم بدون مقدمه گفت: "پهلوان، بیهوده بذری را که هرگز روییده نخواهد شد مکار. تو فردا خودت در میدان جنگ هنرمردان و جنگجویان مرا خواهی دید. تو هرگز حریف من نخواهی شد چون من مانند مردان عادی نیستم، من رویین تن هستم. اینک من نیز به تو نصیحتی دارم آن این که تصور می‌کنم بهتر است خود را تسلیم کنی و بیهوده به جنگ من نیایی، اما اگر آمدی بدان و آگاه باش که به فرمان شاه تو را اسیر خواهیم کرد."

رستم از جواب اسفندیار طوری غمگین شد که چشمانش از شدت ناراحتی و خیال سیاهی رفت، چون رستم آمده بود تا شاید به نحوی اسفندیار را از این راه که به جنگ و نیستی ختم می‌شد باز دارد اما اینک اسفندیار با صراحت او را به جنگ و خون ریزی دعوت می‌کرد.

یل زابل بی آن که بیاندیشد کجاست و در چه حال است با خود زمزمه

می‌کرد، او حتی حضور اسفندیار و پشتون را نیز از یاد برده بود، او با خود می‌گفت: "اگر اسفندیار را اسیر کنم یا این که بکشم در جهان دچار نفرین و لعنت ابدی خواهم شد که تا دنیا باقیست هر کس که این اخبار را بشنود مرا نکوهش خواهد کرد. اگر از مقابلش فرار کنم، در نزد مردم رسوا خواهم شد، آنها خواهند گفت که از مقابل یک شاهزاده جوان ترسیده و فرار کرده‌ام. اگر هم او را اسیر کنم باز هم تنفر مردم را خریده‌ام که این نفرت و انزجار در دل‌ها تا قرن‌ها و شاید هم تا ابد باقی بماند، اگر او را در میدان جنگ بکشم در پیش شاهان شرمنده خواهم شد و آنها خواهند گفت که رستم شاهزاده جوانی را فقط به خاطر این که با وی به درستی سخن گفته بود کشت و از بین برد."

پهلوان سیستان وقتی از این اندیشه فارغ شد متوجه اسفندیار و پشتون گردید که با نگاهی اسفهام آمیز او را می‌نگریستند. او بعد از لحظه‌ای سکوت خطاب به اسفندیار گفت: "شاهزاده تو چقدر از اسارت حرف می‌زنی، می‌ترسم که بالاخره از اسارت من به تو چشم زخم و آسیبی برسد. پس با این کار زندگی را بر خود تلخ و ناگوار نکن، بیا و از من و خدایت شرم داشته باش و به سلامتی خود خیانت نکن.

تو سرشار از غرور هستی و نمی‌دانی که روزگار و سرنوشت تو را با سپاهت به پیش می‌رانند تا به دست من نابود و هلاک گردی که نتیجه‌اش بدنامی من و بدعاقبتی گشتاسب خواهد بود.

رستم بعد از این حرف‌ها چشم به دهان اسفندیار دوخت تا شاید کلمات تسلیم آمیز و پر مهر و محبت از آن بیرون بیاید. اما اسفندیار این بار آب پاکی را به دست رستم ریخت و او را کاملاً ناامید کرد. اسفندیار گفت: "پهلوان خود را خسته نکن چون اولاً من از فرمان شاه سرپیچی نخواهم کرد ثانیاً نمی‌توانم از تاج و تخت چشم ببوشم. اکنون بهتر است بروی و خوب بیاندیشی زیرا بیش از دو راه در مقابل خویش نداری، یکی این که تسلیم شوی و به همراه من به

نزد شاه بیایی، دوم این که خود را برای جنگ آماده سازی.
رستم در حالی که از خشم کف بر لب آورده بود خطاب به پشوتن گفت:
"شاهزاده تو شاهد باش که من سعی و کوشش بسیاری را مبذول داشتم تا
شاید برادرت را از این راه باز دارم اما حال که او جویای نام می‌باشد و چنین
آرزویی دارد، سوگند می‌خورم که فردا او را به زیر پاهای رخس بیاندازم و
بدنش را با ضربات گرز و تبر خورد کنم، تو خود فردا شاهد درخشش برق
نیزه من خواهی بود."

پشوتن که به قدرت رستم ایمان داشت در مقابل سخنان او که از خشم
سرچشمه می‌گرفت تنها به پایین انداختن سرش اکتفا نمود اما اسفندیار در
پاسخ او خنده‌ای تمسخرآمیز بر لب آورده دیگر هیچ نگفت.

نبرد رستم و اسفندیار

بعد از رفتن رستم، اسفندیار چون از حال آشفته او با خبر بود حتم داشت که در طلوع آفتاب فردا به احتمال قوی با وی و سپاهیان زابل روبرو خواهد گشت، لذا از روی احتیاط به پشتون دستور داد تا نگهبانان و گشتی‌ها را دو برابر کند زیرا واهمه داشت مورد شیخون سپاهیان زابل قرار بگیرد بخصوص که شب رفته رفته در حال گستردن امپراتوری وسیع خویش بود.

پشتون به دستور برادرش و برای اطمینان خاطر بیشتر غیر از نگهبانانی که اردو را مانند نگین انگشتی در میان گرفته بودند، دسته‌هایی متشکل از پانصد نفر را ترتیب داده در فاصله‌های متفاوت از یکدیگر برگماشت تا به گشت‌زنی و حراست از اردو بپردازند تا اگر مورد حمله واقع شدند بتوانند در مقام دفاع برآیند.

شب بدون هیچ حادثه‌ای سپری شد و با طلوع آفتاب، اسفندیار بار دیگر دستور حرکت را صادر کرد.

پشتون که فرماندهی سوار نظام در جناح راست و مهرنوش و نوش آذر که به اتفاق یکدیگر فرماندهی پیادگان را در جناح چپ عهده‌دار بودند به سواران و پیادگان خود فرمان حرکت دادند، بیش از دو ساعت به طول انجامید تا همه لشکریان از هیرمند گذشتند. اسفندیار که مانند همیشه خود در

قلب (مرکز) سپاه قرار گرفته بود به فرماندهی جناحین اظهار داشت تا موقعی که فرمان یورش و حمله از طرف او صادر نشده هیچ یک از لشکریان اعم از افسر یا سرباز حق حمله به دشمن را ندارند اگر چه مورد حمله و هجوم گسترده سربازان دشمن واقع گردند، زیرا ممکن است در اثر حمله عده‌ای از افراد قشون، سربازان صفوف دیگر نیز به هیجان آمده و بدون توجه به دستور فرماندهان خود در صدد یورش به دشمن بر آیند آن وقت ناخواسته و ندانسته به محاصره دشمن بیافتند. در آخر اسفندیار اظهار داشت که متخلف شدیداً مجازات خواهد شد. پس باید تمام سربازان دسته‌ها چشم از بیرق فرماندهی کل بردارند تا در موقع خود متوجه فرمان حمله بشوند. بیرق اسفندیار، عبارت بود از پیکر عقابی با بال‌های گشاده که از مس ساخته شده و بر چوبی بلند و نه چندان قطور نصب کرده بودند.

سپاه اسفندیار به اندازه یک فرسخ از هیرمند جلوتر رفته بود که طلایه خبر فرستاد لشکریان زابل در حال پیشروی به سوی آنها هستند. اسفندیار پس از آگاهی از وجود دشمن فرمان داد تا جناحین و قلب سپاه حالت جنگی به خود بگیرند و در همان نقطه توقف نمایند. دو خصم موقعی در برابر یکدیگر قرار گرفتند که هوا رو به تاریکی می‌رفت بنابراین با موافقت طرفین قرار بر این شد که در بامداد روز دیگر نبرد را آغاز کنند.

دو سپاه پس از گستردن چادرها و تهیه خوراک سربازان و علیق اسب‌ها، دور تا دور اردوگاه را نگهبان گماشته به استراحت پرداختند که البته این برای سربازان اسفندیار که مسافت زیادی را تا هیرمند پیموده بودند تازه بعد از یک شب استراحت مجدداً از هیرمند گذشته بودند موهبت الهی به شمار می‌رفت.

چون روز شد رستم خفتان جنگ را به تن کرد و با تمام تجهیزات جنگی سوار رخس شده زواره را که فرماندهی جناح چپ سپاه زابل را

عهده‌دار بود احضار کرد و پس از این که دربارهٔ آراستن لشکر دستورات لازم را به او داد تأکید کرد که لشگر را هم چنان در کنار کوه شنی نگهدارد تا از طرف وی دستور برسد، سپس به میدان تاخته اسفندیار را به کارزار و جنگ تن به تن دعوت نمود.

اسفندیار وقتی بانگ رسای رستم را شنید که او را به نبرد تن به تن می‌خواند، بعد از بازدید ابزار جنگی مورد نیاز با متانت و وقار بی حدی بر اسب سیاه مخصوص و جنگی‌اش سوار شده به پشوتن گفت: "از این ساعت فرماندهی سپاه با توست. اکنون که رستم به تنهایی به جنگ من آمده، پسندیده آن است که من نیز به تنهایی جهت مقابله با او بروم."

پشوتن در حالی که ناراحتی از رخسارش هویدا بود گفت: "اما برادرتو فرماندهٔ سپاه هستی، در شأن تو نیست. اجازه بدهید من برای مقابله با رستم بروم."

اسفندیار با کمی جدیت و رسمی گفت: "نه پشوتن، همان طور که به گوش خود شنیدی رستم مرا به نبرد دعوت کرد، اگر ناراحتی تو فقط برای این است که رستم همپایه من نیست باید بگویم که سخت در اشتباهی زیرا از نظر نژادی و پهلوانی رستم کاملاً هم سطح من بلکه در رده‌ای بالاتر از من قرار دارد. اکنون نیز فرماندهٔ سپاه زابل می‌باشد."

چون پشوتن نتوانست بر گفتهٔ برادرش ایرادی بگیرد گفت لااقل تمنا می‌کنم مواظب خود باشی زیرا رستم پهلوانی معمولی نیست که به سادگی مغلوب تو گردد، بلکه تجربهٔ او بیش از توست و نتیجهٔ سال‌ها اندوخته اوست. اسفندیار برای این که محبت خود را نسبت به برادرش نشان بدهد. در جواب او با خنده گفت: "به روی چشم فرمانده مواظب خود خواهم بود، حال بگذار بروم، چون رستم تصور خواهد کرد که من از او ترسیده‌ام و مرد میدان او نیستم."

بعد از این که دو پهلوان نامدار در برابر یکدیگر ایستادند به رجز خوانی پرداختند، زیرا رجز خوانی از واجبات جنگ تن به تن در آن برهه از زمان و حتی تا اواخر قرن پیش در میدان‌های نبرد متداول بوده است.

ابتدا رستم خواندن رجز را شروع کرد و از پدران خود که در ایران و زابلستان از پهلوانان معروف بودند صحبت کرد و اسامی اجدادش را یک به یک بر شمرد که چگونه در راه وطن جانفشانی‌ها کرده و در آخر نیز جان را در این راه باخت‌اند.

سپس نوبت خواندن رجز به اسفندیار رسید، او هم پس از برشمردن نام اجداد خود که در زمان خودشان از پهلوانان به نام بوده‌اند در آخر اضافه کرد که از سلاله شاهان ایران بوده خود نیز شاهزاده می‌باشد.

آنگاه در میدان، چون رجز پهلوانان تمام شده بود جنگ شروع شد. ابتدا با نیزه به یکدیگر تاختند و لی بدون آن که نتیجه‌ای بگیرند هر دو نیزه‌ها را رها کرده دست به گرز بردند.

رستم با وجود این که در آن موقع بیش از دو برابر سن اسفندیار را دارا بود، با آن هیکل ورزیده و درشت که یکی از خصوصیات مردم سیستان و به خصوص زابل در آن زمان بود، زیاد پیر به نظر نمی‌رسید به طوری که در مقابل ضربات شدید و پی در پی اسفندیار بخوبی پایداری می‌کرد.

اسفندیار هم با وجود ضربات شدید و خرد کننده رستم که کمتر پهلوانی می‌توانست آن را تحمل کند، هنوز روی پاهایش ایستاده بخوبی از عهده یل زابلستان بر می‌آمد.

بیش از یک ساعت از نبرد دو پهلوان بی نظیر و مشهور ایران گذشت، اما چون از گرز هم نتیجه نگرفتند، رستم در حالی که میچ دست راستش را مالش می‌داد اظهار داشت که اگر شاهزاده مایل به خون ریزی می‌باشند بهتر است هر دو سپاه خود را پیش بخوانیم تا داخل جنگ شوند.

اسفندیار با برافروختگی و خشم تمام گفت: "تو مرا از سحرگاه امروز به نبرد دعوت کرده‌ای و چون نتیجه‌ای عایدت نگشته است می‌خواهی دو لشکر ایران و زابل را به جان یکدیگر بیاندازی. من فریب تو را نمی‌خورم چون در کیش ما خون ریزی پسندیده نیست و بهتر است که مانند ساعتی قبل بدون سپاه به جنگ تن به تن ادامه بدهیم تا عاقبت تکلیف هر یک از ما روشن شود و دیگر لازم به یادآوری نیست که برنده این نبرد فاتح جنگ خواهد بود بدون آن که خون بی‌گناهی بر زمین ریخته باشد."

چند لحظه بعد بار دیگر نبرد با شدت بیشتری آغاز شد. چون از شش پر و شمشیر هم مراد حاصل نشد، هر دو پهلوان اسب‌ها را به هم نزدیک کردند به طوری که سر اسب رستم به سمت دم اسب اسفندیار و سر اسب اسفندیار به طرف دم اسب رستم قرار گرفت. سپس دست در کمر یکدیگر انداخته هر چه در قدرت و توان داشتند به کار گرفتند اما هیچ کدام قادر نشدند که دیگری را از پشت اسب تکان بدهند.

چون جنگ پهلوانان طولانی شد زواره پی برد که رستم در مقابل حملات اسفندیار جوان و پر قدرت درمانده شده است در غیر این صورت باید حتماً تا این ساعت او را شکست داده باشد، زواره از این که نمی‌توانست در جنگ آن دو دخالت نماید از خشم بر خود می‌لرزید و دائم به اسفندیار ناسزا می‌گفت، هنگامی که رستم و اسفندیار دست در کمر یکدیگر داشتند و بر خود زور می‌آوردند تا شاید حریف را از روی اسب بلند کنند، زواره با مشاهده صورت غرق در عرق و گرد و خاک برادر، بار دیگر با صدای بلند زبان به دشنام و ناسزای اسفندیار گشود، نوش آذر پسر اسفندیار که به اتفاق بردارش مهرنوش فرماندهی جناح چپ را به عهده داشت از پر خاشگری زواره بر آشفته و در جواب ناسزای وی، او نیز زبان به دشنام رستم گشود، بعد از چند دقیقه وضع به صورتی درآمد که سربازان هر دو طرف بنای بد و بی‌راه گفتن به

یکدیگر را آغاز کردند. اما موضوع به این جا خاتمه نیافت بلکه پسران اسفندیار تحت تأثیر هیجان قرار گرفته از آن هم پیشتر رفته سفارشات پدر را فراموش کردند و ناگهان با سربازان تحت فرماندهی خود به صفوف مقدم لشکر زابل هجوم بردند.

در این میان زواره بر خلاف پسران اسفندیار، سفارشات برادر را از یاد نبرده بلکه به سربازانش دستور اکید داد که در مقام حمله بر نیانید تا این که حمله نخستین از جانب لشکریان اسفندیار انجام گیرد.

لحظه‌ای بعد پیادگان جناح چپ سپاه ایران بدون داشتن نقشه جنگی و در نظر گرفتن جناحین سپاه زابل، مستقیماً به قلب آن سپاه حمله سختی را آغاز کردند.

در ابتدای کار سربازان پیاده دولتی توانستند تعداد زیادی از قوای زابل را به هلاکت برسانند و همین امر باعث جری شدن آنها گردید و بی مهابا به حملات و پیشروی ادامه دادند.

تصور این که قوای زابل در حال شکست و اضمحلال است به قدری در میان سربازان و نیروهای دولتی و فرماندهان آنها قوت گرفت که اصلاً متوجه نشدند که فرامرز با نیمی از قوای خود راه بازگشت آنها را مسدود کرده است، آنها هنگامی متوجه گشتند که فرامرز و قوایش از پشت سر به آنها حمله کرده بود.

پشوتن برای نجات یاران و برادرزاده‌های خویش از روی ناچاری به سوارانش دستور حمله داد اما قبل از این که موفق به کشتن حتی یک نفر شود خود و سوارانش را در برابر جناح راست زابلیان مشاهده کرد که با نیزه‌های بلند و صفوف فشرده در مقابلش صف بسته‌اند.

فرامرز در آن شلوغی خیلی زود زواره را پیدا کرده خود را به او رساند.

از آن جایی که زواره پیاده بود یکی از سربازان فرامرز فوراً اسب خود را به زواره داد، زواره پس از سوار شدن به اتفاق فرامرز و سوارانش حملهٔ سختی به پیاده‌های اسفندیار کردند.

مهرنوش و نوش آذر موقعی به خود آمدند که از هر طرف خود را در میان سواران و پیادگان زابل در محاصره دیدند. درست در همان لحظه چشم زواره به نوش آذر و مهرنوش افتاد که باچند تن از سربازان زابل درگیر بودند. او همان طور که به طرف آنها اسب می‌تاخت، مهرنوش را به فرامرز نشان داد و گفت: "نگذار فرار کند."

مهرنوش امکان و موقعیت فرار داشت، اما او کسی نبود که از میدان فرامرز روی برتابد، او فرزند پهلوانی جنگجو و بی نظیر چون اسفندیار بود. مهرنوش در همان وقت صدای زواره را شناخت، و با مشاهدهٔ او که به طرف آنها می‌آمد وقتی خواست به سمتش پیش برود دید که نوش آذر در برابر او قرار گرفته است به ناچار به جانب فرامرز پیش آمد و گفت: "دوست عزیز، مهرنوش بشری نیست که از برابر روباهی چون تو که یاغی شده است بگریزد، بیا که مزد یاغی گری تو را بدهم."

فرامرز بیش از آن نتوانست ناسزاهای مهرنوش را بشنود، تاب و تحمل را از دست داده با شمشیر به سوی او حمله برد ولی مهرنوش با زبردستی خود را کنار کشید و به این ترتیب حملهٔ فرامرز را دفع کرد، اما لحظه‌ای دیگر باز هم فرامرز به حملات پی در پی پرداخت در حالی که مهرنوش به سختی از خود دفاع می‌کرد.

مهرنوش وقتی احساس کرد که فرامرز آن طور هم که او تصور کرده کم تجربه نیست از سربازانش که در کنارش می‌جنگیدند کمک خواست، ناگهان در یک لحظه دهها سرباز به اتفاق یکدیگر به فرامرز حمله کردند. فرامرز همان طور که از خود دفاع می‌کرد خطاب به مهرنوش گفت: "

حریف من تویی چرا کنار می‌روی، بلافاصله حمله سختی کرده و دو نفر را نقش بر زمین ساخت. "

در ابتدای جنگ فرامرز وقتی مشاهده کرد که مهرنوش پیاده می‌جنگد او نیز اسب را رها کرده پیاده به مقابله با مهرنوش شتافت، اکنون که سربازان دشمن از هر طرف دور او را گرفته و حمله می‌آوردند تأسف می‌خورد که چرا اسب را رها کرده است. با این حال شمشیرش را به دور سر می‌گرداند و ناله سربازان را در می‌آورد. فرامرز کم‌کم در بازوان خود احساس خستگی می‌کرد زیرا زخم‌های کوچک و بزرگی که به تن داشت در اثر خون ریزی او را رفته‌رفته ضعیف می‌کرد. اما درست در لحظه‌ای که فرامرز تصور می‌کرد از پای در خواهد آمد ناگهان صدای تاخت و نزدیک شدن اسب‌هایی و در پی آن صدای فریادی که گفت: " فرامرز مقاومت کن رسیدم، به او نیرو بخشید. "

با آمدن سواران که زواره جلوتر از دیگران قرار داشت و داخل شدن آنها به صحنه جنگ، کار دسته جنگجویان مهرنوش را مشکل ساخت و در عرض چند دقیقه مانند برگ خزان بر زمین ریختند بار دیگر فرامرز و مهرنوش رو در روی یکدیگر واقع شدند، این بار فرامرز مهلت نداد و با خشونت هر چه تماتر شمشیرش را حواله سینه مهرنوش کرد، مهرنوش ناچار به دفاع پرداخت و حتی چندین حمله خطرناک فرامرز را دفع کرد اما بعد از چندی و در مدت کوتاهی مغلوب شده و با سینه‌ای چاک خورده نعره هولناکی کشید و بر زمین افتاد اما اینک موقع آن است که به شما خوانندگان گرامی بگوییم که چطور و چه واقع شد که زواره به این زودی و با این سرعت خود را به فرامرز که در محاصره سربازان اسفندیار قرار گرفته بود رساند.

البته خوانندگان عزیز فراموش نکرده‌اند که هنگامی که فرامرز با مهرنوش درگیر شد، زواره نیز با نوش آذر مشغول نبرد شد، اما جنگ و زد

و خورد از یک طرف و فشار و رفت آمد سربازان دو خصم از طرف دیگر، آنها را از هم جدا ساخته و فاصله نسبتاً زیادی بین آن دو ایجاد کرد. هنگامی که زواره و نوش آذر مقابل یکدیگر قرار گرفتند، زواره هم مانند فرامرز نخواست که از مزیت سوار بودن استفاده کند زیرا آن را نوعی ناجوانمردی می‌دانست.

نوش آذر که از همان ابتدای مناقشات لفظی و دشنام و ناسزاهای زواره بی‌اندازه خشمگین شده بود حمله سختی به او برد، ولی زواره حمله او را دفع کرد و خنده کنان گفت:

ای بدبخت تو از دست من رهایی نخواهی یافت.

حرف‌های زواره شاهزاده را خشمگین‌تر ساخته این بار حمله سخت‌تری کرد به طوری که اگر زواره قدری دیر جنبیده بود شمشیر او پهلویش را دریده بود، اما زواره که عمری را به جنگ گذرانده و از جنگاوران نامی زابل به شمار می‌رفت با خونسردی حمله او را دفع کرد و گفت: حالا نوبت من است خوب دفاع کن، آن گاه شمشیرش را حواله پهلوی راست نوش آذر کرد و همین که نوش آذر خواست از خود دفاع کند، زواره مانند برق شمشیر را به پهلوی چپ او فرو برد و سراسر آن را شکافته در خون خویش غوطه‌ورش ساخت و درست در همان موقع فریاد فرامرز با وجود هیاهوی جنگ به گوش او رسید که خطاب به مهنوش می‌گفت حریف من تویی چرا کنار می‌روی؟

زواره دیگر معطل نکرد و به اولین سوار خودی که رسید اسب او را سوار شده به عده‌ای از آنها گفت دنبال من بیایید و همان طور که دیدیم به موقع به یاری فرامرز رسید.

باکشته شدن مهنوش و نوش آذر، سایر سربازان وقتی مشاهده کردند که کاملاً محاصره شده‌اند و هیچ گونه راهی برای عقب نشینی نیست

اسلحه‌های خود را بر زمین گذاشته تسلیم شدند. اما زواره بانگ برآورد: "کسی را با شما کاری نیست، سلاح‌هایتان را بردارید و به‌اردوی خود بروید اما فراموش نکنید که باید تمام کشته‌های خود را به همراه ببرید به خصوص فرماندهانتان را با احترام هرچه تمامتر حمل نمایید. سربازان زابل وقتی دستور زواره را شنیدند به سربازان شکست خورده اسفندیار راه دادند تا مجروحین و کشتگان خود را ببرند. زواره که در این وقت از جوانمردی خود مسرور به نظر می‌رسید به فرامرز گفت:

- سواران خود را جمع کن و هر چه زودتر خود را به محل فرماندهی و افراد خویش برسان و تا هنگامی که نتیجه قطعی نبرد رستم و اسفندیار معلوم نگردیده است به جناح تحت فرماندهیت دستور حرکت نده. فرامرز قبل از این که به اتفاق سوارانش دور شود خطاب به زواره گفت: "عمو جان به نظر من درست نبود که سربازان دشمن را با تمام تجهیزاتشان آزاد ساختی"، زواره با تبسمی شیرین جواب داد: "فرامرز تو هنوز خیلی جوانی، از حرف من نرنج چون منظوری ندارم، اما قبول کن که من باید این کار را می‌کردم تا به اسفندیار ثابت شود که به ناجوانمردی بر فرزندان ناخته‌ایم."

ادامه نبرد رستم و اسفندیار

همان طور که قبلاً به نظر گرامی خوانندگان رسید، پشوتن وقتی دید که جناح چپ لشکر زابل درگیر شد بالاچار او و نفراتش نیز به جنگ کشیده شدند. زیرا پشوتن که یک فرمانده کاردان و آگاه به لشکر و لشگرکشی بود خیلی خوب می دانست که اگر به کمک و یری جناح چپ نشتابد، تمامی افراد آن نابود خواهند شد. بنابراین به ناچار فرمان حمله داد ولی با همه سرعت عملی که به خرج داد باز هم نتوانست مانع از محاصره آن جناح گردد، لذا تا وقتی که دو سپاه دست از جنگ برداشتند پشوتن از حال مهرنوش و نوش آذر و هم چنین افراد آنها هیچ گونه اطلاعی نداشت موقعی که خبر کشته شدن پسران اسفندیار را به پشوتن دادند او برای چند لحظه نتوانست عکس العملی از خود نشان بدهد زیرا بروز چنین فاجعه ای البته با این عظمت او را که در نوع خود پهلوانی پر آوازه و پر قدرت بود حقیقتاً از پا انداخت پس از چند دقیقه که خونسردی خود را باز یافت و توانست تا اندازه ای افکار خود را متمرکز کند در حالی که گونه هایش از اشک تر شده بود زیر لب با خود زمزمه کرد: ای هرمزد یکتا، من چگونه این خبر را به برادر خود بدهم، چطور به او بگویم که پسران دسته گلش کشته شده اند. خدایا اگر می دانستم که اسفندیار بعد از من کسی را دارد که به او تکیه کند خود را از قید حیات خلاص می کردم، اما چه

کنم که می‌ترسم پس از مرگ من، برادرم بی‌یارو یاور بماند. رستم و اسفندیار بدون آن که بدانند جنگ همگانی گشته هنوز هم بعد از چندین ساعت پیکار مداوم دست از جنگ نکشیده بودند و درست مانند ساعت اولیه نبرد در کشمکش بودند تا شاید از کوچکترین غفلت حریف استفاده کرده فاتح جنگ گردند.

وقتی هم که دو سپاه درگیر به حالت متار که از یکدیگر جدا شدند، سربازان هر دو طرف با تعجب و حیرت مشاهده کردند که هر دو پهلوان نامی ایران هنوز هم پس از چندین ساعت متوالی و بدون خستگی حملات یکدیگر را دفع می‌کنند. موقعی که بهمن خود را به پدر رساند تا بنا به دستور پشتون او را از مرگ فرزندانش آگاه سازد، اسفندیار با وجود بعد مسافت او را شناخت اما برای اطمینان خاطر بیشتر گذاشت تا نزدیکتر گردد، آن وقت خطاب به رستم گفت: "پهلوان تقاضای متار که جنگ را دارم، البته برای مدت کوتاهی مثلاً برای چند دقیقه، آیا با تقاضای من موافقی؟"

رستم در حالی که تبسمی تمسخر آلود بر لب داشت گفت: "ها، شاهزاده، به این زودی خسته شده‌ای؟"

اسفندیار وقتی متوجه کلام نیشدار رستم گردید با همان لحن اظهار داشت: "نه پهلوان، مگر در برابر پیرمردی مانند تو، پهلوانی جوان و جنگجو مثل من می‌تواند خسته شده باشد؟"

رستم گفت: "به هر حال تا دلیل درستی نیاوری من متار که نخواهم کرد، زیرا آن را از طرف تو خدعهای بیش نمی‌دانم."

اسفندیار گفت: "باید فکر می‌کردم که از رستم، کشنده و قاتل جگرگوشه‌اش جز این نباید انتظاری داشت."

مثل این که کوهی را بر سر رستم خراب کردند، زیرا پس از سال‌ها انتظار شنیدن این حرف را از کسی نداشت، ضربه‌ای که رستم از این حرف در قلب

خود احساس نمود واقعاً او را متزلزل ساخت، البته برای لحظه‌ای، اما در همان حال با لجاجت بی حد و حصری گفت: "تا دلیل متار که را نگویی با تقاضایت موافقت نخواهم کرد."

اسفندیار وقتی لجاجت و سرسختی رستم را مشاهده کرد و از طرفی نزدیک شدن بهمن را دید اظهار کرد: "پهلوان خوب است قدری اطراف خود را تفحص کنی، حتماً دلیل متار که را خواهی یافت."

رستم که از حرف‌های اسفندیار چیزی ندانسته بود با کنجکاوی چپ و راست خود را نگرست، اما وقتی چیزی را ندید با خشونت به عقب برگشت ولی با دیدن بهمن که در کناری ایستاده و به آنها خیره شده بود شگفت زده گفت: او این جا چکار می‌کند، مگر مقرر نشد که تاموقعی که نتیجه پیکار معلوم نشده هیچ یک از افراد طرفین حق ندارد پابه پشت تپه بگذارد. (در ابتدای جنگ رستم و اسفندیار برای راحتی بیشتر موافقت کردند که در پشت تپه‌ای که در جهت شمال شرقی قرار داشت نبرد کنند.)

اسفندیار در پاسخ گفت: "درست می‌گویی، من هم از دیدن او متعجب هستم زیرا قبلاً سفارشات لازم را به او و برادرم پشتون کرده بودم، اما نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده که او مجبور به نادیده گرفتن فرمان شده‌است، ضمناً من برای همین موضوع تقاضای متار که نمودم که البته تو با لجاجت بی موقع آن را رد کردی."

رستم در همان حال که چشم از پدر و پسر بر نمی‌داشت خطاب به اسفندیار گفت: "هرچه زودتر موضوع را از او جویا شوید من برای مدتی کوتاه تقاضای شما را می‌پذیرم."

اسفندیار همان لحظه بهمن را پیش خواند و علت آمدنش را پرسید، در حالی که رستم در چند قدمی آنها مانند کوهی غول پیکر به روی رخسار نشسته و به مکالمه پدر و پسر گوش می‌داد.

بهمن در همان حال که اشک می‌ریخت با دست رستم را نشان داد و با زحمت گفت: "پدر، برادر و پسر آن یاغی، مهربان و نوش و آذر و عدهٔ زیادی از سربازان ما را به هلاکت رساندند."

اسفندیار از خبر کشته شدن فرزندان به قدری خشمگین و از خود بی خود شد که حد نداشت، او در حالی که به انتقام فکر می‌کرد رستم را مخاطب ساخته گفت: "ای ابلیس، بالاخره با ناجوانمردی کار خود را صورت دادی؟ باید زودتر می‌فهمیدم که قصد تو از جنگ تن به تن با من، جز فریب و دور نگه داشتن من از سپاه و فرزندانم نبوده است."

چهرهٔ رستم نیز نشان می‌داد که از کشته شدن فرزندان اسفندیار ناراحت و مغموم می‌باشد، او در مقابل گفته‌های اسفندیار با لحنی غمبار گفت: "اشتباه می‌کنی شاهزاده، من از اول چنین قصد و منظوری نداشتم و همان طور که خود ملاحظه می‌کنی، من نیز از شنیدن خبر جانگداز مرگ فرزندان چنان اندوهگینم که برای آن حدی متصور نیستم و فکر می‌کنم با این روحیه ادامهٔ نبرد برای من غیر ممکن باشد، لذا تقاضا دارم که جنگ را به همین جا خاتمه بدهیم."

اسفندیار در حالی که کف بر لب آورده و از چشمانش آتش می‌بارید در جواب گفت: "نه پهلوان کاری که نباید بشود، شده است. اینک من برعکس تو در آتش انتقام می‌سوزم، من خود را مهبیای انتقام فرزندان ناکامم نموده‌ام. خوب است این را بدانی که دیگر زنده از میدان من خارج نخواهی شد."

اسفندیار بعد از گفتن این حرف‌ها سوار اسب سیاهش شده خطاب به رستم گفت: "پهلوان تو خالی اکنون موقع آن است که به انتقام پسرانم، مرز تیرهای جگر سوز خود را به تو بچشانم."

بهمن وقتی مشاهده کرد که نبرد دوباره در حال شروع شدن است به آرامی از میدان خارج شده و دور از آن محل در جایی که بتواند به راحتی

صحنه نبرد را زیر نظر داشته باشد قرار گرفت.

رستم هنگامی که شعله‌های سرکش انتقام را در چشمان شاهزاده و اشتیاق او برای ادامه نبرد را در وجناش مشاهده کرد، دانست که هرگونه صحبتی با او زاید و فقط اتلاف وقت است بنابراین بی آن که سخنی بر زبان آورد به اندازه یک میدان از او فاصله گرفت، بعد از آن کمان خود را از کنار زین رخس برداشت سپس بعد از این که چندین بار زه آن را کشید و امتحان کرد به انتظار شروع مجدد جنگ از طرف اسفندیار ماند.

اسفندیار نیز بعد از آزمایش و امتحان کردن کمان خود، اولین تیر را از ترکش خارج ساخته بر کمان نهاد و پس از کشیدن زه آن که تا بنا گوشش کشیده شد، ناگهان تیر را به جانب رستم رها کرد.

لحظه‌ای بعد نبرد بین دو پهلوان نامی ایران که یکی برای به دست آوردن شهرت و تاج و تخت می‌جنگید، دیگری برای دفاع از حیثیت و نام بلند آوازه‌اش با شدت بیشتری شروع شد.

همان طور که دیدیم اولین تیر را اسفندیار پرتاب کرد، اما رستم با جا خالی به موقع آن را دفع کرد به طوری که اگر لحظه‌ای دیر جنبیده بود تیر اسفندیار با توجه به قدرت پرتاب آن تا پر در سینه‌اش می‌نشست.

رستم با عجله در صدد حمله متقابل برآمد اما قبل از پرتاب تیر، رخس شیهه‌ای کشیده به روی دوپا بلند شد. رستم از حرکت بی موقع رخس ناراحت گردید و برای این که او را آرام کند کمی خود را خم کرد و با دست راست صورت و گردن و پهلوی او را نوازش داد اما از دیدن خونی که از پهلوی راست حیوان بیرون می‌زد متوجه مجروح شدن اسب باوفایش گردید.

مجروح شدن رخس به قدری در رستم تأثیر بد گذاشت که با خشمی فراوان زه را کشید و بدون لحظه‌ای تردید تیر را رها کرد.

رستم که خط سیر تیر را با نگاه تیزبینش دنبال می‌کرد اطمینان داشت که

خوب هدف گیری کرده است و وقتی مشاهده نمود که تیر به اسفندیار اصابت کرد فریادی از شادی برآورد. قدرت تیر پرتاب شده به اندازه‌ای زیاد بود که چیزی نمانده بود تا اسفندیار را از خانه زین سرنگون سازد. رستم هم که به هم خوردن تعادل اسفندیار را دیده بود تصور می‌کرد که با همان یک تیر کار اسفندیار را ساخته است و یا این که به شدت مجروحش کرده به طوری که دیگر قادر به ادامه پیکار نخواهد بود. اما با کمال تعجب مشاهده کرد که اسفندیار مانند کوهی استوار مثل دقیقه‌ای پیش بر روی اسب جنگی‌اش نشسته و آماده پرتاب تیری دیگر می‌باشد و درست در همان موقع قبل از این که رستم بتواند مسیر حرکت تیر را تشخیص بدهد، تیر رها شده و بر پای چپ رستم قدری بالاتر از زانو فرو رفت. تیر با چنان توان و قدرتی پرتاب شده بود که با وجود بودن زره بر تن پهلوان سیستان، پیکان تیر به اندازه چند بند انگشت پس از گذشتن از زره در گوشت فرو رفته بود.

رستم با فشردن دندان‌ها بر روی یکدیگر فریاد را در گلو خفه ساخت و در همان حال با وجود درد فراوان تیر دیگری به طرف اسفندیار انداخت، از خوش شانسی رستم این بار نیز تیر او به شکم شاهزاده اصابت کرد ولی بار دیگر با حیرت مشاهده کرد که تیر او پس از اصابت به اسفندیار مانند دفعه پیش بدون آن که آسیبی به وی برساند پس از برخورد با او بر زمین افتاد.

یل سیستان از تصور رویین تن بودن شاهزاده ایرانی ریشه بر اندامش افتاده بود و تیرهای بعدی را با ناامیدی و یأس پرتاب می‌کرد اما با کمال تأسف می‌دید که مانند دفعات قبل تیر پس از اصابت به او مثل قطعه سنگی که به کوه برخورد بر زمین می‌افتد. اما در این گیسو دار برعکس رستم، تیرهای اسفندیار یکی پس از دیگری به رستم و یا رخس اصابت کرده زخمی بر زخم‌هایشان می‌افزود. هنوز بیش از چند دقیقه از تیراندازی طرفین نگذشته بود که رخس از حرکت باز ایستاد.

رستم وقتی مشاهده کرد که رخس از تعداد جراحات وارده تحرک خود را از دست داده و قادر به حرکت نیست فوراً از پشت رخس پیاده شد و برای این که از شر تیره‌های اسفندیار خلاصی یابد به سمت تپه شنی کوچک که در نزدیک او قرار داشت دوید و با چند قدم سریع که از پیرمردی به آن سن بعید می‌نمود خود را در پناه آن قرار داد. او در اثر تیراندازی ممتد و متوالی اسفندیار تعداد هشت زخم برداشته بود که دوتای آنها در بازوان، دو عدد در سینه‌ها و دو تا در شکم و دوتای دیگر در پای چپ، خونریزی جراحات وارده او را به کل سست و لرزان کرده بود بخصوص زخم‌های سینه و شکم که با وجود داشتن زرهی محکم شدیداً دهان باز کرده بودند.

اسفندیار وقتی دید که رستم از دست تیره‌های او عاجز مانده و برای رهایی از آنها خود را پشت تپه مخفی کرده است، در همان حال که با صدای بلند می‌خندید خطاب به رستم گفت: "آهای با تو هستم جهان پهلوان کجا رفت آن نیرو و زور بازویت که به آن افتخار می‌کردی، قدرت خدادادیت کجاست که چنین آواره شده‌ای و از شیرژیان به روباه حيله‌گر مبدل شده‌ای؟ (کنایه به فرار رستم از برابر اسفندیار و پناهنده شدن وی به تپه)

خورشید می‌رفت تا آخرین شعاع‌های ناپایدار خود را از روی زمین و میدان برگیرد. با نزدیک شدن شب زواره از طولانی شدن جنگ برادر بیمناک شده قصد کرد برخلاف دستور برادرش تا قبل از این که هوا کاملاً تاریک شود، از وضعیت او با خبر گردد. اما درست در همین لحظه صدای شیئه رخس از آن مسافت نسبتاً دور به گوش رسید. اما نکته قابل توجه این جا است که در میان لشگریان زابل، فقط زواره و فرامرز دانستند که شیئه از آن رخس می‌باشد و چون زواره بیش از همه با اخلاق رخس آشنایی داشت، از شیئه حیوان که به طرز مخصوصی ادا می‌شد متوجه گشت که رستم در

مخاطره افتاده است بنابراین بدون درنگ و تک و تنها خود را به تپه‌ای که برادرش و اسفندیار برای پیکار سرنوشت ساز به پشت آن رفته بودند رساند، و این درست موقعی بود که اسفندیار پس از پناه بردن رستم به پشت تپه، او را به باد تمسخر گرفته بود.

ابتدا چشم زواره به رخس افتاد که در وسط میدان با زخم‌های بی‌شمار و به طرز فجیعی افتاده و گاه گاهی چند شیئه مقطوع از سینه بر می‌کشد، از مشاهده حالت رقت بار رخس متأثر گشته بدون فوت وقت و توجه به اسفندیار خود را به او رساند و شروع به نوازش و تیمار حیوان نجیب و باوفا کرد حیوان بیچاره از فراوانی زخم‌ها و خون‌ریزی زیاد دچار تب و لرز شده بود. زواره در همان حالت تأثر نسبت به رخس، ناگهان به یاد برادرش افتاد و از این که او را در میدان نمی‌بیند در دل دچار اضطراب گردید اما بعد از لحظه‌ای وقتی صدای گفتگوی رستم و اسفندیار به گوشش رسید دانست که برادرش زنده می‌باشد، او با این که اسفندیار را می‌دید و صحبت‌های او را می‌شنید، اما هنوز نمی‌دانست که چرا رستم پنهان شده است. بالاخره دل به دریا زده با چندین خیز بلند و قبل از این که اسفندیار متوجه او گردد، خود را به تپه‌ای که رستم در پشت آن پنهان شده بود رساند و با دیدن بدن پاره پاره و خونین برادر اشک بر چشم آورده در کنارش نشست، او در حالی که دست برادر را به دست گرفته و مرتب بر آن بوسه می‌زد گفت: "برادر از من نخواه که گریه نکنم، با خود چه کرده‌ای؟ چرا به این روز در آمده‌ای؟ بشکنند دست آن ظالمی که تو را به این روز انداخته است."

زواره بعد از گفتن این حرف‌ها ناگهان با خشمی تمام گفت: "من باید انتقام تو را از او بگیرم، اما همین که خواست بلند شود رستم دست او را محکم گرفت و در حالی که وحشت به خوبی از چهره رنج‌دیده‌اش نمایان بود گفت: نه زواره، نه! نه تو و نه هیچ کس دیگر از عهده او بر نمی‌آید، حتی اگر تمام

پهلوانان و جنگجویان زابل هم که جمع شوند در مقابل او کاری از پیش نخواهند برد، می‌دانی چرا؟ برای این که او رویین تن می‌باشد و هیچ سلاحی در او کارگر نیست.

زواره با یأس و ناراحتی گفت: "پس می‌گویی من چکار کنم، من که نمی‌توانم دست روی دست بگذارم تا تو از خونریزی جراحات تلف شوی." رستم در جواب گفت: "چاره نیست برادر باید نیرنگ کنیم. من سعی می‌کنم با استفاده از جوانمردی شاهزاده، او را فریب بدهم، اما تو هم باید فوراً به نزد زال بروی و واقعه جنگ را همان طور که دیده‌ای برای او شرح بدهی و چاره جویی بخواهی. در ضمن هر چه زودتر در مداوا و بهبودی رخس باید کوشش کنی که اگر به امید خدا زنده ماندم، بار دیگر بتوانم از آن استفاده نمایم.

زواره بعد از سفارشات رستم و بوسیدن صورت وی برای آوردن کمک عازم شد، او این بار بدون واهمه و با توجه به گفته‌های برادرش به آرامی از تپه سرازیر شد و هنگامی که به جلوی اسفندیار رسید بدون این که کلمه‌ای به زبان آورد، تنها با نگاه نفرت‌آمیزی از وی گذشته به طرف اردوی زابل روان شد. با دور شدن زواره، اسفندیار بار دیگر خروشید و گفت:

- پهلوان تو که بازور و نیرنگ‌هایت قادر نشدی مرا از پای درآوری، بهتر است فکر ادامه نبرد با مرا از سر بیرون کنی، زیرا تو خود خوب می‌دانی که اگر تمامی لشگر زابل را هم که بسیج نمایی نخواهی توانست به من کوچکترین آسیبی وارد کنی. اینک خوب است از هر مزد یکتا پوزش بطلبی و به او ایمان بیاوری، امید وارم که یزدان گناه تو را ببخشد. از جانب من نیز نمی‌خواهد نگران باشی، زیرا با شکست دادن و خوار نمودن تو، خشم من نیز برای از دست دادن فرزندانم فروکش کرده است.

رستم قدری تأمل نموده سپس از پشت همان تپه پاسخ داد: "پهلوان شب

است و هوا تاریک شده، می‌دانم که خیلی خسته‌ای، به نظر من بهتر است به لشکرت باز گردی و استراحت کنی، البته با توجه به جوانمردی تو، من نیز به لشکرگاه خود برمی‌گردم تا خستگی یک روز جنگ و ستیز سخت را از تن بیرون کنم هم چنین به معالجه جراحاتم پردازم. "

اما جواب تو را به بامداد فردا موکول می‌کنم. از دو حال خارج نیست یا تسلیم خواهم شد و یا این که تا آخرین نفس خواهم جنگید.

اسفندیار در مقابل اظهارات رستم گفت: "ای پیر ناسازگار و لجوج، تو با تمام زور آزمایی و نیرنگ و حیل‌های خود نتوانستی مرا از کار بیندازی، حال با وجود جراحات فراوان تا فردا مهلت می‌خواهی تا دوباره به جنگ من بیایی؟ اشکالی ندارد، من برای این که حسن نیت خود را به تو ثابت نمایم با همه این حرف‌ها امشب و فردا شب را به تو مهلت می‌دهم تا باز هم درباره این نبرد بی حاصل فکر و اندیشه کنی. "

رستم پس از این مذاکرات به دشواری و افتان و خیزان خود را به اسبی که زواره به جای گذاشته بود رساند، اما برای سوار شدن آن درد و رنج بسیاری را متحمل شد و به هر صورتی که بود بر اسب سوار شد سپس به آرامی راه اردوی خویش را که مشعل‌های آن از دور دیده می‌شد در پیش گرفت.

با دور شدن رستم، اسفندیار داور کردگار را برای فتح و فیروزی که نصیب وی کرده بود شکر نموده و با خوشحالی شایان حدی به اردوی خویش بازگشت.

او پس از ورود به اردوی خود در پاسخ پشوتن که پرسید رستم چه شد؟ با خنده‌ای مستانه که از پیروزی سرچشمه می‌گرفت در جواب گفت: "امروز رستم را به حالی انداخته‌ام که امید ندارم تا فردا زنده بماند، اما با تمام تفصیلات به او دو روز مهلت داده‌ام."

رستم موقعی به اردوی خود رسید که زال، زواره و فرامرز بدون خستگی انتظارش را می کشیدند، آنها با مشاهده سر و وضع ناهنجار و خونین وی به طرفش دویدند. فرامرز جلوتر از دیگران در حالی که بغض گلویش را می فشرد خود را به پدر رساند و با چشمانی گریان گفت: "پدر چه با خود کرده ای؟" سپس به آرامی او را به آغوش کشیده لحظه ای بعد بر زمینش گذاشت. زواره که در کنار برادر زانو زده بود گفت: "برادر، چرا این کار را کردی؟ آخر چرا منتظر نمادی تا من باز گردم."

رستم وقتی وضع پریشان خانواده اش را دید، برای آن که آنها را از غصه برهاند در جواب سؤالات آنها به شوخی گفت: "ناراحت نباشید، اسفندیار با تمام قدرت خود نتوانست مرا از پای در آورد، اما شما می خواهید با غصه خوردن بی جا و بیهوده مرا بکشید."

زال مانند درختی کهنسال ایستاده و به صحبت های فرزنداناش گوش می داد، او که لحظه ای رستم را از چشم دور نمی داشت زودتر از دیگران به موقعیت خطرناک و حیاتی رستم پی برد، او همراه با تبسمی تلخ خطاب به فرامرز و زواره گفت، معطل نکنید هرچه زودتر رستم را به چادر من ببرید زیرا باید فوراً معالجه شود.

زواره برای اجرای دستور پدر، چهارتن از سربازانی را که به گرد آنها اجتماع کرده و پهلوان خود را می نگریستند انتخاب نموده دستور زال را به آنها ابلاغ کرد.

آنها جلو آمده با عجله نیزه های خود را درست در کنار رستم به طور عمودی و افقی قرار دادند سپس پوست گوسفندی به روی آن انداخته به کمک یکدیگر رستم را آهسته و به آرامی بلند کرده دوباره بر روی وسیله ای که با نیزه ها ساخته بودند خواباندند. و قبل از این که تخت دستی را بردارند برای اطمینان بیشتر یکی از آنها از زال پرسید که رستم را کجا ببرند؟

زال در جواب سرباز گفت: " به چادر من، عجله کنید ممکن است وقت بگذرد، سپس خود در جلو و حاملین تخت از قسمت عقب به طرف چادر به راه افتادند. "

بعد از این که رستم را در بستر نرمی که برای او آماده کرده بودند خواباندند، زال با کمک زواره و فرامرز به شستشو و مداوای زخم‌های وی مشغول شد. در حین شستشو همین که زواره خواست تاپیکان تیری را که در سینه راست رستم فرو رفته بود، بیرون بیاورد. زال فریاد کشید که چکار داری می‌کنی، دست نگه دار. مگر می‌خواهی او را بکشی؟
زواره پاسخ داد: " نه پدر، قصد داشتم که پیکان را از زخم بیرون بکشم. "

زال گفت: آیا می‌دانی با این کار تو، ما نمی‌توانستیم از خون ریزی شدید آن ممانعت به عمل آوریم؟ ماباید تا آمدن سیمرغ صبر کنیم زیرا این کار از عهده من و تو خارج می‌باشد و تنها سیمرغ است که می‌تواند رستم را معالجه کند، تنها کاری که تو می‌توانی و باید انجام دهی این است که اطراف و جوانب جراحات را با آب تمیز کنی.
زواره و فرامرز مجدداً مشغول شدند.

رستم در حالی که درد حاصل از زخم‌ها را تحمل می‌کرد، زبان به تعریف نیرو و قدرت اسفندیار گشوده اظهار داشت: " من در تمام مدت عمرم با پهلوانان بی‌شماری روبرو گشته و همه آنها را در اندک مدتی از پای در آورده‌ام ولی از قدرت و توانایی این شاهزاده نامدار و پهلوان در حیرت هستم. زیرا این مرد هیچ زرهی بر تن نداشت با این حال کلیه تیرهایی را که به جانب او می‌انداختم اصلاً به او کارگر نمی‌شد، چون با چشمان خود می‌دیدم پس از اصابت بدون آن که آسیبی به وی برساند در پیش پای اسب او می‌افتاد. من طوری از دست او عاجز شده بودم که دایم به خداوند التماس می‌کردم تا هر

چه زودتر شب فرا برسد و من از چنگ این هیولای غیر آدمیزاد خلاص شده به مکانی بروم که هرگز دست او به من نرسد.

اما در این موقع زال به حرف آمده گفت: فرزندم، این چه حرفی است که می‌زنی؟ از جلو دشمن فرار کردن به تو که پهلوانی نامدار و پرآوازه هستی ننگ است. باید به خاطر داشته باشم تا چاره این کار را نیز از سیمرغ بپرسم. چون همگی آنها برای احضار سیمرغ هم عقیده بودند، زال پس از برداشتن شیئی که شباهت زیادی به پر پرنده‌ای داشت از اردو خارج شده به تپه‌ای که خارج از محوطه اردوی زابلیان و اسفندیار و در فاصله زیادی از آنها قرار داشت، صعود نمود. او پس از رسیدن به بالای تپه، آتشی فراهم آورده آن گاه شیئی پر مانند را از میان، در بین دو انگشت ثبابه و اشاره خود گرفته انتهای آن را به آتش نزدیک ساخت.

لحظه‌ای بعد شیئی مزبور با دود سفیدی که از انتهایش بر می‌خاست از دست زال رها شده به صورت عمودی شروع به بالا رفتن نمود. وقتی به اندازه چند صد متر از زمین دور شد، ناگهان از هم متلاشی شده و به ذرات نورانی فراوانی تقسیم گردید به طوری که چشم بیننده را خیره می‌ساخت.

در آن شب کسانی که آن منظره را در آسمان دیده بودند، می‌پنداشتند که ستاره‌ای متلاشی شده است، آنها متلاشی شدن ستاره‌ای را در آسمان بدشگون می‌دانستند، آنها تصور می‌کردند هرگاه ستاره‌ای آن چنان از بین برود نشانه آن است که اتفاقی وحشتناک خواهد افتاد که در نتیجه آن یکی از بزرگان از دنیا خواهد رفت. در این میان فقط رستم و زواره می‌دانستند که باعث آن همه تعجب و حیرت کسی جز زال نیست که برای احضار سیمرغ دست به چنان عملیاتی زده است.

زال پس از بازگشت به اردو خطاب به رستم گفت: "اکنون باید منتظر آمدن سیمرغ باشیم من تصور می‌کنم که او با توجه به زیاد بودن مسافت تا

قبل از فردا شب به این جا نرسد، سپس به زواره توصیه کرد تا می‌تواند شربت‌های مقوی به رستم بخوراند تا نیروی خود را که در اثر خونریزی از دست داده است باز یابد.

با طلوع آفتاب رستم به اسفندیار پیغام فرستاد که من در حال معالجه جراحاتم می‌باشم و اگر امشب نیز نتوانم خود را کاملاً مداوا کنم در سپیده دم فردا حتماً خود را تسلیم خواهم کرد.

اسفندیار از شنیدن خبر تسلیم شدن رستم به قدری خرسند گردید که حتی مرگ جانخراش دو فرزند ناکام خود را نیز از یاد برد. او در حالی که از وجد و سرور قهقهه می‌زد به پشتون گفت:

- می‌دانستم برادر، اطمینان داشتم که او با آن همه زخم و جراحات قادر به ادامه نبرد نخواهد بود.

زال همان روز هنگام غروب آفتاب بار دیگر به بالای تپه رفته برنامه‌ای را که قبلاً شرحش از نظر خوانندگان گذشت مجدداً تکرار کرد اما برخلاف دفعه پیش که بعد از انجام کارش به اردو بازگشت، در آن جا و در کنار آتشی که خود افروخته بود نشست.

وقتی هوا کاملاً تاریک گردید، زال بعد از چندین ساعت انتظار، ابتدا سایه‌ای را مشاهده کرد که آرام آرام و با قدمی خمیده به او نزدیک می‌شود. بعد از این که دقایقی گذشت در روشنایی کم نور و لرزان آتشی که خود افروخته بود، سیمرغ را دید که با جامه‌ای بلند و سپید که با موهای سر و ریش هماهنگی کاملی داشت به او نزدیک می‌شود.

در آن موقع زال به عنوان شکرگزاری به درگاه اهورا، از کیسه‌ای که به کمر خود آویخته بود چند مشت از گیاهان معطر را بیرون آورده در میان آتش پاشید که فی‌الفور بوی خوش و رایحه دل‌انگیز آن سراسر تپه را فرا

گرفت. او بعد از فراغت از این کار به پیشواز سیمرغ شتافت و وی را در آغوش کشیده پس از اظهار مهر و محبت فراوان در کنار آتش جایی را برای او فراهم کرده خود نیز در کنارش نشست.

زال در حالی که دست‌های لاغر و پژمرده سیمرغ را به دست گرفته بود پرسید: "پدر، راستی بگو ببینم چگونه توانستی راهی به این طولانی و دشواری را در این مدت کوتاه پیمایی؟ شاید هم از دست من عصبانی باشی که چرا در این سن و سال نیز دست از تو بر نمی‌دارم؟"

سیمرغ در مقابل پرسش‌های زال گفت: "نه فرزندم تو اشتباه می‌کنی، چرا این تصور را درباره من می‌کنی، مگر نمی‌دانی که من تو را بزرگ کرده‌ام، من تو را تربیت کرده‌ام؟ اگر می‌دانی پس چرا این حرف‌ها را می‌زنی."

زال در حالی که می‌خندید گفت: "مرا ببخش پدر، شوخی کردم." پس از این حرف، سیمرغ گفت: "و اما این که گفתי چگونه این مسافت را پیموده‌ام؟ مگر فاصله من تا زابل چقدر است که این سؤال را می‌کنی، در ثانی من زیاد هم زود نیامده‌ام، با این که بعد از اولین مخابره پیامت به راه افتادم، ولی من تصور نمی‌کنم که زود آمده باشم، یقین بدان اگر جوانتر بودم تمام این مسافت را در عرض چند ساعت می‌پیمودم نه یک شبانه روز.

بالاخره بعد از خوش و بش فراوان، زال در جواب سیمرغ که علت احضارش را پرسید، جریان جنگ رستم و اسفندیار و مغلوب و بالاخره مجروح شدن رستم و رخس را برای او تعریف کرد، در آخر معالجه و چاره خلاصی وی را از دست شاهزاده فناپذیر خواستار شد.

سیمرغ بعد از شنیدن توضیحات زال گفت: "هرچه زودتر باید ترتیبی بدهی تا رخس و رستم را به همین جا بیاورند تا مداوایشان کنم، البته خودت می‌دانی که به غیر از فرزندان خودت نباید کسی مرا ببیند."

زال در پاسخ گفت: "البته، البته که می‌دانم، و اگر اجازه بدهید پدر جان،

برای اجرای اوامر شما، ساعتی تنهایتان بگذرام. " سیمرغ با حالتی جدی جواب داد: " باز هم قصد رنجاندن مرا داری فرزندم، هرچه زودتر برو و آنها را به این جا بیاور، البته نمی‌خواهم تو را بترسانم اما با توضیحاتی که تو دادی تصور می‌کنم زخم‌های رستم خطرناک باشد، عجله کن. "

زال این بار بدون درنگ و معطلی برای اجرای دستورات سیمرغ، آن پیردانا، از تپه سرازیر شده راه اردو را در پیش گرفت. زال، سریع‌تر از آن چه که خود تصور می‌کرد مسافت تپه تا اردو را پیمود. او به محض آن که به چادرش داخل شد خطاب به زواره و فرامرز گفت: "عجله کنید سیمرغ آمده و الان در بالای تپه انتظار می‌کشد تا رستم را به نزدش ببریم که مداوایش بکند، اما باید آنها را طوری ببریم که کسی متوجه نگردد که کجا می‌رویم."

فرامرز به حرف آمده گفت: " پدر بزرگ من در بین سپاهیان زابل دوستانی دارم که به آنها خیلی اطمینان دارم اگر شما اشکالی در این کار نمی‌بینید اجازه بدهید که از ایشان کمک بگیرم. "

زال گفت: اگر این طوری که می‌گویی هستند هیچ اشکالی ندارد منتها باید عجله کنی چون سیمرغ معتقد است که زخم‌ها کاری و خطرناک می‌باشند.

فرامرز فوری چند نفر از دوستانش را یافته بعد از این که با اشکال و زحمات زیاد رخس را درون ارابه‌ای قرار دادند، رستم را نیز در کنار وی بر روی علوفه‌های خشک خوابانده به سمت تپه حرکت کردند. زال در طول راه گفت: " باید کاملاً مراقب باشیم تا دشمن پی به وجود عده‌ای کم بر روی تپه نبرد، در غیر این صورت ممکن است مورد حمله قرار بگیریم. وقتی به تپه رسیدند، به علت سنگینی رخس او را همان طور در درون ارابه و پای تپه

گذاشتند و آن چند نفر را نیز برای نگهبانی از او در همان جا گماردند. سپس فرامرز و زواره به یاری و مدد یکدیگر رستم را به بالای تپه حمل کردند. آنها بنا به تقاضای زال که قبلاً از آنها کرده بود به محض روبرو شدن با سیمرغ نسبت به او احترامات زیادی را مبذول داشتند.

سیمرغ ابتدا به کنار رستم آمد و بعد از بازدید کامل از جراحات وارده به وسیله ابزاری که به همراه خود آورده بود، تعداد هشت عدد پیکان تیر را که در حین نبرد با اسفندیار به بدنش فرو رفته بودند بیرون آورد. آن گاه بعد از شستشوی محل جراحات، آن را با مرحم و داروی مخصوص که فقط خود طرز تهیه و ساختن آن را می دانست به مدت نیم ساعت مالش داد. هنوز کار سیمرغ پایان نیافته بود که رستم احساس کرد که زور و قدرت اولیه خود را باز می یابد.

سیمرغ بعد از معالجه رستم جهت مداوای رخس از تپه پایین آمد و در برابر نگاههای حیرت آمیز دوستان فرامرز که با شگفتی او را می نگریستند، تعداد شش پیکان تیر را از جراحات مختلف رخس بیرون آورد و پس از قرار دادن مرحم بر روی زخم ها و مالش آنها، رخس نیز در عرض مدت کوتاهی مانند رستم نیروی از دست رفته را باز یافت.

حیوان باوفا به عنوان تشکر از نجات دهنده خود بعد از سردادن چند شیئه پی در پی به لیسیدن دست های سیمرغ پرداخت. بعد از آن با شیئه های متوالی و پشت سرهم که نشانگر خرسندی و سرورش بود چند قدم به این طرف و آن طرف برداشت.

در این میان خوشحالی زال نیز دست کمی از رستم و رخس نبود، چون او هیچگاه تصور نمی کرد که سیمرغ بتواند در آن مدت کوتاه هر دوی آنها را معالجه نماید. از این رو زال در مقام تشکر و امتنان از سیمرغ گفت:

- سرور گرامی و عزیزم، نمی دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم که توانستی

جان فرزند دلاورم را از مرگ نجات بدهی، در این جا زال با وجود پیری و کبر سن خم شد که دامن سیمرغ را ببوسد، اما او اجازه این کار را به زال نداد بلکه هماندم وی را در آغوش کشیده و پس از بوسیدن گونه‌های برف ماندش که علائم پیری در آن به وفور نمایان بود، اظهار داشت: "پسرم، مگر بارها خواهش و تقاضا نکرده‌ام که مرا «پدر» صدا کنی، آخر، من تو را از زمانی که طفل کوچکی بیش نبود یافتم و بزرگت کرده‌ام، حال با این تفصیل می‌بینی که من نسبت به تو حق پدری دارم در واقع تو فرزند من هستی و رستم نیز نوه من به شمار می‌رود، خوب، اکنون ملاحظه کردی که من بیهوده رنج سفر را متحمل نشده‌ام؟

از سخنان دلنشین سیمرغ همه کسانی که در آن جا بودند اشک بر چشم آورده و با چشم‌هایی پر مهر و محبت، این پیر دانا و فرزانه را می‌نگریستند. هنگامی که سکوت حاصله بر جمع بیش از حد به طول انجامید، سیمرغ سکوت را شکسته گفت:

"اکنون موقع آن است که راه برتری و غلبه بر اسفندیار را که توسط زرتشت رویین تن شده بر رستم روشن کنم."

رستم در حالی که چشم به سیمرغ دوخته بود خود را آماده می‌کرد تا هر کلمه‌ای را که از دهان او خارج می‌شود ببلعد، زیرا به خوبی می‌دانست که تنها راه غلبه بر اسفندیار همان کلمات هستند.

سیمرغ در حالی که به چشم‌های رستم خیره شده بود خیلی آرام و شمرده گفت: "همان طور که قبلاً اشاره کردم، اسفندیار بوسیله زرتشت رویین تن شده است، البته رویین تن نه به آن معنی که با جادو و طلسم فناپذیر شده باشد. زیرا من به آن هیچ گونه اعتقادی ندارم، اما در مورد اسفندیار چیزی که باعث تعجب من شده این است که همه شما اذعان می‌دارید که شاهزاده هیچ گونه زرهی بر تن نمی‌کند و لااقل در تن او لباسی را که بشود نام زره را بر آن

گذاشت مشاهده نمی‌شود و تنها پوشش او در جنگ‌ها به جز لباس معمولی خود، کلاه‌خود ظریفی است که قمستی از گردن و تمام چهره او را به جز چشم‌هایش می‌پوشاند. البته با توجه به این نکات من تصور می‌کنم اسفندیار در زیر لباس خود زرهی ظریف بر تن می‌نماید که هم خیلی مقاوم می‌باشد و هم این که به علت ظرافت و ریز بافت بودن آن، برجستگی‌هایش از روی لباس دیده نمی‌شود. و باز هم بنا به تصور من، تنها عضو آسیب‌پذیر او می‌بایست چشمانش باشد که هیچ گونه حفاظی ندارد.

سیمرغ بعد از این توضیحات در دنباله سخنانش خطاب به رستم گفت:
- اما تو رستم، شکی نیست که برای دومین بار با اسفندیار روبرو خواهی شد، اما تو باید سعی خود را بکنی تا او از جنگ با تو منصرف و پشیمان شود. اما چون زندگی او بسر رسیده، البته طبق پیش بینی‌های من، وی تقاضای تو را قبول نخواهد کرد. در نتیجه جنگ شما حتمی است. من خوب می‌دانم که در این جنگ باید یکی از شما دو نفر کشته شود اما چون تو فرزند و نوه من می‌باشی من نمی‌خواهم آن یک نفر تو باشی، برای همین هم چاره‌ای اندیشیده‌ام که تو با انجام آن قادر به نابود کردن او خواهی بود.

رستم با خوشحالی پرسید: "آیا با وجود رویین تن بودن اسفندیار من می‌توانم او را نابود کنم؟"

سیمرغ جواب داد: "آری، اما باید بگویم که من در طالع او مشاهده کرده‌ام که هر کس که خون اسفندیار را بر زمین بریزد، پس از مدتی کوتاه دچار بدبختی شده در زندگی چندان هم پایدار نخواهد ماند. آن گاه بار دیگر رستم را مخاطب ساخته گفت:

- آیا با تمام این توضیحات باز هم می‌خواهی که خون اسفندیار را بریزی؟
رستم پاسخ داد: "من برای اعاده حیثیت از رفته‌ام از جان گذشته‌ام."
سیمرغ چون رستم را در تصمیم خود مصمم و راسخ دید گفت: "اکنون

که تو تصمیم به نابودی اسفندیار گرفته‌ای، من نیز در این راه کمکت خواهم کرد، خوب گوش کن ببین چه می‌گویم، تو هم اینک باید بدون فوت وقت سوار رخش بشوی و به نشانی که من می‌دهم بروی، ابتدا باید در جهت دریا پیش بروی و به محض رسیدن به دریا قایقی یافته به وسیله آن و به خط مستقیم که بروی تقریباً بعد از دو ساعت دریا پیمایی، در سمت مغرب جزیره‌ای را مشاهده خواهی کرد که چندان هم بزرگ نیست، درست در مرکز جزیره درخت گزی روئیده است که چندین سال از عمر آن می‌گذرد، باید به خاطر داشته باشی که این درخت در نظر اول ممکن است دیده نشود، زیرا درختان بی‌شماری در اطراف آن روئیده و آن را از نظر پنهان داشته‌اند، این همان درختی است که سرنوشت اسفندیار به آن پیوند یافته و عجین شده است.

تو باید این درخت را بیابی و هر طور که هست شاخه‌ای از آن را با خنجر آبدگینی که به کمر آویخته‌ای قطع کنی و چون شاخه‌های درخت گز همواره خمیده می‌باشد باید آن را در آتش راست کرده سپس از همان شاخه سه عدد پر، تیر و پیکان بسازی و بعد از آماده کردن آنها می‌توانی با خیال راحت به جنگ اسفندیار بروی. اما همان طور که در آغاز صحبت‌هایم گفتم، در برخورد با اسفندیار سعی کن او را از این راه باز داری.

رستم گفت: "من تقاضای شما را برآورده می‌کنم، ولی اگر او نپذیرفت چه کنم؟"

سیمرغ جواب داد: "اگر نپذیرفت دیگر برای تو هرجی نیست، آن وقت می‌توانی یک پر از چوب صاف شده گزین را که قبلاً ساخته و آماده کرده‌ای در چله کمان بگذاری و با نشانه گرفتن هر دو چشم‌های او تیر را رها کنی، بدان که زمانه و سرنوشت آن را درست در چشم او قرار داده نابودش خواهد کرد."

ساعتی بعد رستم بدون دفع الوقت پس از آماده کردن رخس برای سفر،

از سیمرغ و زال خدا حافظی کرده، یکه و تنها در خلاف اردوی اسفندیار و به
سمت دریا اسب تاخت.

مرگ اسفندیار

هنوز دو ساعت به روشن شدن هوا مانده بود که رستم تمام دستورات
سیمرغ را انجام داده، پس از ساختن تیرها، در انتظار سپیده دم ماند.
صبح زود رستم پس از پوشیدن لباس رزم و شکرگزاری به درگاه
اهورا مزدا، به منظور انتقام از اسفندیار و جبران شکست قبلی خود، بعد از
آراستن سپاه قدم به میدان جنگ گذاشته و پس از جولان دادن، خروش
برآورده بار دیگر اسفندیار را به جنگ تن به تن و هم آوردی فراخواند.
وقتی اسفندیار آواز و خروش رستم را شنید رو به پشتون گفت:
"می‌بینی، تصور می‌کنم که باز هم با جادوی زال خود را مداوا و آماده نبرد با
ما کرده است. باید امروز تکلیف خود را با او یکسره کنم، باید کاری بکنم
که آرزوهایش را با خود به گور ببرد."
اسفندیار بعد از این سخنان و پس از سفارشات لازم به میدان تاخت،
وقتی در مقابل رستم قرار گرفت با لحنی تمسخر آمیز گفت: "پهلوان، می‌بینم
که باز هم پدرت که از آن جادوگران قهار و قدیمی می‌باشد (اسفندیار تصور
می‌کرد زال رستم را معالجه کرده است) توانسته با جادوی دیگری تو را آماده
نبرد با من کند، تویی که زور بازوی مرا در نبرد پیشین به چشم دیده‌ای، به
اهورا سوگند که امروز به تو مجال بازگشت از میدان را نخواهم داد.

اما رستم در مقابل اظهارات خشمگینانه اسفندیار با خونسردی و به آرامی گفت:

- پهلوان، من امروز برای جنگ و ستیز قدم به میدان نگذاشته‌ام، بلکه آمده‌ام خواهش کنم تا دست از این جنگ بچه‌گانه برداری و با هم دوستی و اخوت بدهیم، سپس اگر تو بخواهی مانند دو برادر به نزد شاه می‌رویم، آن گاه من از شاه پوزش خواسته و در همان جا تمام اختیارات قشون زابلستان را به تو تفویض می‌کنم از آن گذشته کلیه گوه‌رهای بهادر و گران قیمت خزانه خویش را نثار قدم‌هایت می‌سازم، علاوه بر آن کنیزکان ماهرو و زیبایی را در اختیارت می‌گذارم که تا موقع فرمانروایی‌ات که چندان هم دور نیست با آنها سرگرم شوی. (رستم از قبل به خوبی آگاه بود که اسفندیار در خواست او را نخواهد پذیرفت، لذا تعجب ندارد که چرا چنین پیشنهاداتی را می‌کرد.)

اسفندیار در حالی که چشم‌هایش مانند دو کاسه خون شده و سیل‌هایش از شدت خشم و هیجان تکان می‌خورد در پاسخ به اظهارات رستم گفت: "پهلوان، بهتر می‌دانم از این یاوه‌سرای‌ها که اندوخته‌پدرت می‌باشد دست برداری، چون جز جنگ با من چاره دیگری نداری و نباید فکری جز جنگ در سر پرورانی."

رستم وقتی فهمید که اسفندیار هرگز به پای صلح نخواهد رفت، اظهار داشت: "حال که تو خواستار کشت و کشتار و خونریزی می‌باشی من اصرار نمی‌کنم و حتی انتخاب اسلحه را به تو واگذار می‌کنم."

(در این جا لازم به توضیح می‌بینم که به اطلاع آن عده از خوانندگان که در مورد جنگ‌های قدیم بخصوص جنگ‌های تن به تن آگاهی کامل ندارند برسانم که در جنگ‌های گذشته هرگاه پهلوانی از سپاه مقابل به میدان آمده و هم‌نبرد می‌طلبید، طبق سنن و مرسومات آن زمان سلاح جنگ را انتخاب می‌کرد.)

اسفندیار پس از خنده‌ای بلند جواب داد: قبول می‌کنم، زیرا خوب به خاطر دارم که در نبرد قبلی، جنگ ما در مرحله تیراندازی متوقف شد البته آن هم بنا به تقاضای عاجزانه تو بود، اکنون اگر موافق باشی به ادامه آن می‌پردازیم. وقتی رستم تمایل اسفندیار را به تیراندازی مشاهده کرد، از جهت اطمینانی که به پیروزی خود داشت بلادرنگ پذیرفت. دو پهلوان برای دومین بار به اندازه یک میدان از یکدیگر فاصله گرفتند.

رستم پس از امتحان کمان خود و مقاومت زه آن، یکی از تیرهایی را که به دست خود ساخته و آب داده بود بر کمان گذاشته به انتظار شروع جنگ ماند.

اسفندیار نیز پس از آزمایش کمان خویش، یکی از تیرهایی را که زرتشت به او تقدیم داشته بود بر چله کمان نهاده سپس آمادگی خود را برای شروع نبرد با تکان دادن سرش به اطلاع رستم رساند. هر دو پهلوان در یک زمان زه کمان را تا بناگوش کشیده لحظه‌ای بعد با قدرتی هرچه تمامتر تیرهایشان را به جانب یکدیگر پرتاب کردند. رستم بنا به دستوری که سیمرغ از قبل به او داده بود چشم‌های اسفندیار را هدف ساخت.

درست در همان موقع که تیر اسفندیار از جلوی صورت رستم عبور می‌کرد، تیر رستم از راه شکاف جلوی کلاهخود که برای دیدن تعبیه می‌شد تا نیمه بر هر دو چشمان اسفندیار نشست.

شدت پرتاب تیر و درد حاصله از اصابت آن به قدری زیاد بود که جهان در پیش شاهزاده سیاه گشته او را از خود بی خود ساخت، او در حالی که کمان خود را رها می‌کرد، با همان دست پره‌ای تیر را گرفته سعی داشت آن را بیرون بیاورد، با دست دیگر یال‌های پرپشت اسب سیاه و جنگی خویش

را چنگ زده بود تا بلکه از افتادنش ممانعت به عمل آورد. اما خونریزی شدید و درد زخم به قدری زیاد و غیرقابل تحمل بود که بیش از چند ثانیه نتوانست خود را روی اسب نگهدارد، لذا با سنگینی تمام از اسب سرنگون شد. خونی که از اسفندیار جاری شده بود بر جامه‌اش می‌ریخت و قسمتی دیگر از آن در همان جایی که سرش را بر زمین گذاشته بود جمع می‌شد.

در این هنگام رستم، رخس را واداشت تا آرام و آهسته به اسفندیار که به پشت بر زمین افتاده بود نزدیک شود، رخس در چند قدمی اسفندیار توقف کرد. رستم با مشاهده او که از درد و الم به خود می‌پیچید خطاب به وی گفت: "پهلوان، تو که می‌گفتی رویتن هستی پس چطور شد که با یک تیر من این چنین به خاک افتاده‌ای و اظهار عجز و ناتوانی می‌کنی."

در همین وقت پشتون که توسط بهمن از موضوع آگاه شده بود به اتفاق یکدیگر خود را به اسفندیار که اینک تقریباً در حالت نیمه بی‌هوش به سر می‌برد رساندند و با کمک هم تیر را از چشم او بیرون آورده پس از بستن زخمش به وضع رقت‌بار او گریستند. پس از مدت زمان کوتاهی، اسفندیار به خود آمده خطاب به عزیزانش گفت: "بدانید و آگاه باشید که رستم مرا از پا نیانداخته است بلکه جادوگری زال مرا به این روز سیاه نشانده است."

رستم که سخنان اسفندیار را می‌شنید بی‌نهایت آزرده خاطر گشت، وی خطاب به بهمن و پشتون اظهار کرد: "من در تمام مدت عمرم پهلوانان و دیوان بی‌شماری را نابود کرده‌ام ولی جوانمردی همانند اسفندیار ندیدم و هرگز نخواهم دید. باید اعتراف کنم چون در نبرد اول از اسفندیار شکست خوردم، خوب می‌دانستم که بدون نیرنگ و کمک قادر به مقابله با او نخواهم بود، لذا از پدرم یاری خواستم و همین‌طور که ملاحظه می‌کنید موفق شدم."

وصیت اسفندیار

رستم که تحت تأثیر گریه و ندبه پشوتن و بهمن قرار گرفته بود، با حالی پریشان و اندوهگین، رخس را به حال خود رها کرده و با قدم‌هایی متزلزل و بی ثبات به اسفندیار نزدیک گردید و در حالی که بغض شدیداً گلایش را می‌فشرده، با دو دست سر شاهزاده را که بر روی زنوان پشوتن قرار داشت بلند نموده بر روی زنوان خود گذارد، او در این وقت اسفندیار را طوری می‌نگریست مثل این که جگر گوشه خود سهراب را می‌بیند.

اسفندیار در حالی که به زحمت می‌توانست لب‌هایش را از یکدیگر باز کند، لحظه‌ای کوتاه گوش فراداد گوش فراداد با شناختن رستم با لحنی که دل آدم را کباب می‌کرد گفت: "پهلوان، اندوهگین مباش، من خود راضی و خوشحال هستم که از این زندگی نکبت بار و دنیایی که دو رویی‌ها، دغلبازی‌ها و نیرنگ به حد و فور در آن یافت می‌شود، خلاصی می‌یابم. پهلوان، اکنون که زندگی من به سر رسیده اجازه بده تا تقاضایی از تو بکنم.

رستم گفت: "شاهزاده برای تلافی گناهی که از من سرزده با تقاضای شما از پیش و بدون آن که قبلاً از موضوع آن آگاهی داشته باشم موافق بوده و حتی الامکان در راه انجام آن جانفشانی خواهم کرد.

اسفندیار مجدداً آغاز به سخن کرده گفت: "پهلوان، من از تو بدی

ندیده‌ام بلکه این چرخ فلک بود که مرا به این روز سیاه نشاند، من از تو یا زال ناراضی نیستم، چون شماها در این جریان و حوادث مقصر نمی‌باشید بلکه گشتاسب، مسبب اصلی این ماجرای غم‌انگیز می‌باشد، او برای این که مرا از خود دور سازد، دستور داد زابل را به آتش بکشم و خون هموطنانم را بر زمین جاری سازم، بنابراین اگر قرار باشد من از کسی ناراضی باشم آن شخص پدرم (گشتاسب) خواهد بود.

اما پهلوان تقاضای من از تو این است که فرزندم (بهمن) را که بسیار خردمند و شایسته می‌باشد به همراه خود به زابلستان ببری و در مراقبت و نگهداری او کوشش و سعی زیادی مبذول داری زیرا او یک شاهزاده درجه اول می‌باشد.

وقتی سخنان اسفندیار به این جا رسید، بهمن با حالتی آشفته و چشمانی خونبار گفت: "ولی پدر، او یک قاتل است، او قاتل و کشنده شما و برادرانم می‌باشد، من چطور می‌توانم با او زندگی کنم، من با او نخواهم رفت." اسفندیار پس از لختی اندیشه با لحنی ملایم و در عین حال جدی گفت: "فرزندم تو اشتباه می‌کنی، تو ناگزیر از رفتن به همراه رستم هستی، دوست ندارم در دست گشتاسب به عاقبت من دچار شوی، تو خوب می‌دانی که رستم و دیگران گناهکار نیستند، بلکه گناهکار واقعی همان گشتاسب می‌باشد که با نقشه‌ای از پیش ترسیم شده مرا به پای مرگ و نیستی کشانید. پسر من از تو می‌خواهم که نسبت به رستم هیچ نوع کینه‌ای در دل نداشته باشی، اینک برای این که راحت‌تر بمیرم، دستت را بده تا در دست رستم بگذارم.

بهمن بدون هیچ واکنشی امر پدر را اطاعت کرده اجازه داد تا اسفندیار دست او را در دست رستم بگذارد. رستم در حالی که دست بهمن را در دست گرفته و به آرامی می‌فشرد گفت: "تا آخرین قطره خونم در راه اجرای فرمان شاهزاده کوشش خواهم کرد."

همین که خیال اسفندیار از جانب بهمن راحت شد خطاب به پشوتن گفت:

- برادر، خوب به خاطر داشته باش که به محض مردن من، لشگر را آراسته، به بلخ مراجعت کنی، هنگام ملاقات با پدرمان از جانب من به او بگو که زمانه سراسر به کام تو بوده و خواهد بود، در حالی که من زحمات بی‌شماری را در پابرجایی حکومت و تاج و تخت تو متحمل شدم و عاقبت نیز با این شرمساری جان به جان آفرین تسلیم نمودم.

اسفندیار در حالی که این سخنان را بیان می‌داشت، برادرش اشک می‌ریخت، او در آخرین لحظات عمرش هم چنان که گشتاسب را لعنت می‌فرستاد، روح از کالبدش جدا شده در آسمان‌ها به پرواز در آمد. رستم که وضع اسفانگیز و رقت بار اسفندیار را می‌نگریست خطاب به جنازه او گفت:

- شاهزاده روان تو حتماً در آن دنیا خواهد بود، زیرا شایسته آن مکان پاک و دور از نیرنگ و ریا می‌باشی. لحظه‌ای بعد رستم با بدنی لرزان و پاهایی ناستوار به جانب اردوگاه خویش به راه افتاد.

ادامه مرگ اسفندیار

زال پس از اطلاع از مرگ اسفندیار نزد رستم شتافته به او گفت: "فرزندم، شایسته است که به طرزی آبرومند در عزای مرگ آن سردار پهلوان شرکت کرده و هر چه زودتر در به خاک سپردن وی اقدام کنیم و نگذاریم که سپاهیان او به متابعت از احساسات خود مرتکب طغیان یا شورش شوند. به همین خاطر در غروب همان روز (روزی که اسفندیار کشته شد) زال به اتفاق رستم و فرماندهان سپاه زابل به سمت اردوی اسفندیار حرکت کردند.

وقتی که رستم و زال و سایر سران به سرپرده اسفندیار نزدیک شدند مشاهده کردند که بهمن با چشمانی خونبار در مدخل سرپرده ایستاده است.

زال از دیدن بهمن در آن حالت یکه خورد و اندیشید که این جوان تحت تأثیر آن پیش آمد (واقعه کشته شدن اسفندیار) قرار گرفته و به طور حتم نسبت به رستم کینه‌ای سخت در دل دارد و بعید می‌دانم دلش را از وجود این کینه مصفا دارد و اگر گشتاسب او را به ادامه اقدامات پدرش (اسفندیار) تحریک کند ممکن است جنگی دیگر به ظهور بیوندد، لذا بدون توجه به رستم جلو رفت تا هرچه زودتر بهمن را از تحت تأثیر وقایع خارج کند، زیرا اولین باری بود که پس از آغاز جنگ، بهمن را می‌دید.

زال به محض این که به او نزدیک شد از اسب بزیر آمده با آغوش باز

به طرفش شتافت.

بهمن با همه غمی که در دل داشت نتوانست محبت و صفای زال را به سردی تلقی کند و ناگزیر چند لحظه در آغوش وی قرار گرفت. زال پس از آن که دو قطره اشک را از گوشه چشمان خود پاک کرد به بهمن گفت: "شاهزاده عزیزم آن چه به ما می‌رسد قضای آسمانی است و هیچ کس نمی‌تواند از چنگال سرنوشت بگریزد. اکنون رستم را خوب بنگر، او آماده است تا مانند یک پدر مهربان از تو مراقبت نماید. باور کنید او خود را در غم شما شریک می‌داند."

بهمن پاسخ داد: "این تصمیم رستم بسیار به جا و نیکو است." زال پرسید: "آیا در خصوص به خاک سپردن اسفندیار تصمیمی اتخاذ کرده‌اید؟"

بهمن جواب داد: "اتخاذ هرگونه تصمیمی با عمویم" پشوتن است و او اکنون در داخل سراپرده می‌باشد. در این موقع رستم و زواره نیز به مدخل سراپرده رسیده و از اسب بزیر آمده بودند، لذا به اتفاق زال و بهمن داخل سراپرده شدند."

پشوتن بربالین اسفندیار که روپوشی تا زیر گلویش را پوشانده و فقط سرش بیرون بود نشسته و اشک می‌ریخت.

رستم که از مشاهده آن منظره و بخصوص حال زار پشوتن به رقت آمده بود قدمی به سوی او برداشته و دستش را در دست گرفته گفت: "شاهزاده، خواهی نخواهی چنین روزی در زندگی ما مقدر بوده امیدوارم مناسبات دوستانه و خوش گذشته قلبت را به سوی من باز گرداند."

پشوتن در پاسخ به اظهار محبت رستم گفت: "پهلوان با سرنوشت نمی‌شود جنگید، حتماً سرنوشت برادرم همین بوده است."

رستم سپس بهمن را که در کنارش نشسته بود در آغوش کشید و بعد

از بوسیدن گونه‌های شاهزاده جوان، دست او را نیز مانند پشوتن به دست گرفت و گفت: "شاهزاده امیدوار هستم تو نیز قلبت را از کینه من پاک نمایی!"

بهمن در حالی که با خشم دست خود را از دست رستم بیرون می‌کشید گفت: به روان پاک این مرد بزرگوار که عمر خود را با جوانمردی و خدمتگزاری به اهورا مزدا و گیش او صرف کرده و به عشق بی‌انتهایی که نسبت به او داشتم سوگند یاد می‌کنم که زندگی من بعد از این وقف انتقام از خاندان شما خواهد بود و تا وقتی که زنده هستم قرار و آرام نخواهم داشت! قیافهٔ بهمین موقعی که این سخنان را بر زبان می‌آورد به اندازه‌ای ترسناک بود که زال و حتی زواره برخورد لرزیدند.

زال برای این که هرچه زودتر تکلیف جنازهٔ اسفندیار را معلوم کند و خطر اقدامات بهمین را که هم اکنون صریحاً بدان اشاره می‌کرد مرتفع سازد گفت: "اینک جای این سخنان نیست، اجازه بدهید جسد این سردار شجاع ایران را به خاک بسپاریم."

بهمین که به خوبی متوجهٔ منظور زال شده بود با لبخندی تلخ گفت: "پهلوان مطمئن باش منظور و مقصود تو انجام می‌شود و جسد پدرم بنا به وصیت او در مدفن شاهان در بلخ و در کنار نیاکانمان به خاک سپرده خواهد شد و سپاهیان او تحت فرمان پدر بزرگم (گشتاسب) در خواهند آمد، آن وقت من با شما خواهم ماند، تنهای تنها! ولی بدان خطر با تو بودم بیش از آن

۱ - زال پس از ترک اردوگاه سخنان بهمین را به یاد رستم آورده می‌گوید: فرزند، او رابه نزد نیای خود بفرست چون اگر او را پرورش داده و بزرگ نمایی، بعدها بلای جان خود و خاندانت خواهد شد.

کشتی ازدها بجه‌اش پروری به دیوانسگان مانند این داوری
پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدر کشته را کی بود آشتی
اما رستم در جواب زال می‌گوید: من به اسفندیار قول داده‌ام.

است که در رأس این لشگریان قرار گرفته به جنگ با تو برخیزم." زال وقتی شنید اسفندیار وصیت کرده او را در بلخ و در جوار مدفن نیاکانش به خاک سپارند باطناً خیلی خوشحال و شادمان گردید، چون مطمئن شد که دیگر غائله رفع شده و از بهمن هم که به همراه آنها به زابل خواهد آمد کاری ساخته نیست، لذا برای این که همه سپاهیان زابل در مراسم بدرقه جنازه اسفندیار و لشگریان او شرکت کنند، به زواره مأموریت داد تا سپاهیان زابل را اعم از افسر و سرباز و غیره به آن جا بیاورد. طولی نکشید که تمام افراد پیاده و سوار سپاه زابل به اردوگاه اسفندیار داخل شدند.

دشمنی‌ها از میان رفت و وقتی که افسران و سربازان اسفندیار دیدند که جنازه او بر دوش رستم و زال از سرپرده خارج گردید تا در درون ارابه مخصوص گذاشته شود، گریه و فغان برداشتند. این اقدام زال که تدبیر و سیاست وی را نشان می‌داد به قدری مؤثر بود که لشگریان اسفندیار حتی پشتون و بهمن نیز آن دو را (رستم و زال) می‌ستودند.

پشتون با موی پریشان و چهره‌ای زرد و چشمانی که از شدت گریستن مانند دو پیاله خون به نظر می‌رسید در دنبال جنازه برادر حرکت می‌کرد. عده‌ای از فرماندهان و سربازان سپاهیان دو طرف در کنار یکدیگر ایستاده و با مشاهده این منظره باشکوه و در عین حال غمبار می‌گریستند. بهمن که از نهایت بغض و عداوت پدرش «اسفندیار» با رستم آگاه بود و می‌دانست که تمام آن حوادث را رستم بوجود آورده چه اگر رستم به تقاضای پدرش پاسخ مثبت داده به همراه وی به پایتخت می‌رفت هیچ گاه این حوادث بوقوع نمی‌پیوست.

اما در این میان حادثه رقت انگیزی بوقوع پیوست که بهمن را شدیداً

تکان داده از اندیشه‌اش باز داشت و آن این که وقتی جنازه اسفندیار را درون ارابه مخصوص قرار دادند، زال روپوش را از روی صورت اسفندیار کنار زده و گونه‌اش را چندین بار بوسید.

به محض این که زال اقدام به این عمل نمود سواران زابل فوراً پیاده شده به همراه پیادگان در آن دشت وسیع سر به خاک ساییدند. (متصور می‌شود به این ترتیب بر جنازه اسفندیار نماز گزارند).

زال سعی داشت تا آخرین لحظه حرکت سپاهیان ایران در آن جا بماند، اما پشوتن به او قبولاند که بهتر است وی و سپاهیان زابل هرچه زودتر از آن جا بروند، چون بیم آن دارد که بهمن لشگریان را برانگیزد در نتیجه ممکن است حوادث ناگواری رخ بدهد.

بالاخره به اصرار پشوتن، رستم و زال به همراه سپاهیان خود مراجعت نموده راه زابل را پیش گرفتند.

زال قبل از ترک کردن اردوگاه به پشوتن یادآوری نمود که وصیت برادرش را فراموش نکند و بهمن را به همراه چند افسر مطمئن به زابل بفرستد تا رستم به قولی که داده است عمل کند.

پشوتن خاطر نشان داشت که بهمن را تا ساعتی دیگر به زابل می‌فرستد.

انتشار خبر مرگ اسفندیار و سوگواری گشتاسب

مرگ اسفندیار زودتر از آن چه که انتظار می‌رفت به گوش گشتاسب و مردم بلخ رسید و در آن زمان هم مانند امروزه چون شایعات فراوان بود، اغلب مردم نمی‌توانستند باور کنند که اسفندیار (شاهزاده رویین تن) و محبوب و حامی زرتشت به دست رستم کشته شده باشد، بخصوص اهالی بلخ که شاهزاده را از نزدیک می‌شناختند.

در نیمه شب روزی که قاصد پشوتن، خبر کشته شدن اسفندیار را به دربار رساند، از هر گوشه و کنار شهر صدای جارچیان بلند شد که از مردم شهر می‌خواستند تا فردا صبح بعد از طلوع آفتاب در بیرون شهر گرد آیند تا جنازه شاهزده را که به وسیله لشگریانش به پایتخت حمل می‌شد مشایعت نمایند.

ساعتی از بالا آمدن آفتاب نگذشته بود که اکثریت مردم از بزرگ و کوچک و زن و مرد، دسته دسته و گروه گروه از دروازه‌ها خارج شده و به استقبال قشون ایران که از زابلستان باز می‌گشتند رفتند.

در شهر غیر از پیرمردان و پیر زنان از کار افتاده و نگهبانانی که مأمور حراست از اموال مردم بودند کسی باقی نماند.

بیش از سه ساعت از بالا آمدن آفتاب نگذشته بود که گرد و خاک

زیادی از جاده‌ای که منتهی به سیستان و زابلستان می‌گردید برخاست و پس از چند دقیقه سپاهیان ایران پدیدار شدند و در حالی که با صف‌های منظم و به ترتیب از مقابل مستقبلین خود می‌گذشتند از دروازه‌ها گذشته به شهر داخل شدند.

اهالی بلخ آن قدر صبر کردند تا جنازه شاهزاده و همه سپاهیان از دروازه‌ها گذشته سپس آنها نیز با نظم بخصوص که از عزاداری‌شان سرچشمه می‌گرفت به خانه‌های خود باز گشتند.

عصر همان روزی که جنازه اسفندیار را وارد شهر کردند، تمام مردم آن نواحی از کشته شدن او مطلع گشتند، زیرا با ورود سربازان و نزدیکان شاهزاده و دوستان و آشنایانی که به همراه وی به زابلستان رفته بودند و اطلاعاتی که آنها به اهالی می‌دادند، دیگر هیچگونه جای شک و تردیدی برای مردم نگذاشت که شاهزاده به دست رستم کشته شده است.

در هر حال به مدت چند روز در شهر مجالس ختم و دعا برای شادی روح اسفندیار برگزار گردید، مخصوصاً گشتاسب بسیار تظاهر به غم و اندوه می‌کرد، او در هر مجلسی که از طرف بزرگان بلخ منعقد می‌شد حضور می‌یافت و از فقدان شاهزاده بسیار اظهار تأسف می‌نمود و اشک می‌ریخت.

او به قدری در ایفای نقشش استادی به خرج می‌داد که حتی موشکاف‌ترین و باهوش‌ترین افراد هم با دیدن چهره سراسر غم و پژمرده‌ی وی، خویش را در غم این پدر بلا دیده شریک می‌دانست و با او هم دردی می‌کرد.

اما این شاه فرزندکش که برای حفظ حکومت چند روزه خویش، فرزند و ولیعهدش را به قتلگاه فرستاده بود، با همه زرنگی و خيله‌گری خود هنوز نتوانسته بود که کتایون همسر خود و مادر اسفندیار را بفریبد، زیرا شاهزاده همان طور که در فصل‌های پیشین خواندیم و دانستیم، قبل از عزیمت به زابلستان، با مادر خود ملاقات نموده و برای او فاش ساخته بود که مقصود

گشتاسب از اعزام وی به زابل فقط دور کردن او از پایتخت می‌باشد که اگر در این راه کشته شود چه بهتر که مقصود و منظور پدر عملی شده است.

گذشته از کتایون، پشوتن نیز نیک می‌دانست که قاتل و کشنده واقعی اسفندیار، پدرش می‌باشد، چنان که اسفندیار خود به هنگام مرگ گفته بود که دشمن و قاتل حقیقی من گشتاسب می‌باشد.

پشوتن به همین خاطر نسبت به پدرش خشمگین بود و همواره با او به سردی برخورد می‌نمود. او حتی به عناوینی مختلف از دیدار و ملاقات با پدر طفره می‌رفت.

پشوتن به خوبی می‌دانست که این عملش در حقیقت به زیان خود وی تمام می‌شود، چون بعد از کشته شدن اسفندیار، پشوتن تنها فردی بود که به احتمال زیاد به ولیعهدی می‌رسید، اما مرگ جانگداز برادر او را چنان از خود بی‌خود کرده و در هم پیچیده بود که وی پشت پا به تمام مناصب زده و سعی وافر داشت از پدر فرزندکش خود دوری جوید.

بهمن به سلطنت می‌رسد

نسیم خنکی می‌وزد، به طوری که آب و هوای خراسان بزرگ مخصوصاً بلخ سرد و خنک است و در قلۀ کوهستان‌های اطراف هنوز هم سپیدی برف به چشم می‌خورد. زیرا چند روز بیشتر از عید نگذشته است ولی با وجود این اشعۀ آفتاب در این ماه که فروردین است زمین را زنده کرده و بوی دلاویز گیاهان و گل‌های رنگارنگ، تمام آن نواحی را معطر می‌ساخت. گشتاسب در ناراحتی به سر می‌برد و همیشه از نیرنگی که در کار فرزند و جگر گوشه‌اش روا داشته نادم و پشیمان بود. شاه کیانی که اینک در یکصد و بیستمین سال^۱ عمر خویش می‌باشد دیگر خود را فرسوده احساس می‌کند و می‌خواهد که برای خود جانشینی انتخاب نماید چون مرض پیری از یک طرف و غم از دست دادن فرزند دلاورش از طرف دیگر، او را کاملاً از پای انداخته و اکنون در بستر بیماری به سر می‌برد.

او برای این که گوشه‌ای از جنایت خویش را جبران کرده و از بار گناهانش بکاهد، تصمیم گرفته که بهمن اسفندیار (نوه‌اش) را که جنگجو،

۱ - در شاهنامه و اکثر منابع تاریخی، سلطنت و پادشاهی گشتاسب را یک صد و بیست سال قید کرده‌اند.

دلاور و جوان تیزهوش و چالاکی است به پادشاهی ایران و جانشینی خود برگزیند و مایل است که این کار در مجلسی که برای همین منظور تهیه و ترتیب داده شده انجام یابد. زیرا بر حسب دعوت شاه، در این مجلس مجلل کلیه نمایندگان شهرها و ایالات ایران حاضر خواهند بود تا شاهد این مراسم تاریخی باشند.

در سرتاسر تالار وسیع شاهی به مناسبت جشن جانشینی بهمن اسفندیار، مشعلهای عظیم و پرنور در حالی که از ستونهای متعدد آویزان هستند بی آن که دود پراکنی کنند، یک منظره بهشتی پدید آورده‌اند.

روی میزهای طویل و مستطیل شکلی که در ضلع‌ها و زوایای مختلف تالار قرار داده‌اند، ظرف‌های بزرگ و انباشته از کباب گوسفند و گوساله جوان به ردیف چیده شده و در کنار آنها درون طبق‌های بزرگ چوبی، بره‌هایی را که درسته بریان کرده‌اند، قرار داده‌اند و بالاخره انواع و اقسام خوراکی‌های لذیذ و مطبوعی که از گوشت پرندگان جنگلی و وحشی تهیه شده است جلب نظر می‌کند.

راهنمایان، میهمان‌ها و مدعوین را که به تدریج وارد می‌شدند بر سر میزها هدایت می‌کردند به طوری که بیش از چند صد نفر در این مجلس بزرگ گردآمده‌اند و هر گروه و هر هیئت به نمایندگی از طرف مردم و شهر خود آمده و در محل مخصوص جلوس می‌کردند.

در میان این هیئت‌ها، هیئت نمایندگی زابلستان بیش از دیگران جلب توجه می‌کرد.

در رأس این هیئت که از یک جمعیت ده الی دوازده نفری تشکیل شده است، زال، زواره و فرامرز دیده می‌شوند، زال به نمایندگی از طرف رستم، سمت ریاست این جمع را به عهده داشت.

زال طی سخنرانی با شکوهی بهمن را تمجید کرده و فرزند خویش خواند. زیرا همان طور که می‌دانیم بهمن بنا به وصیت اسفندیار چند سال از دوران جوانی خود را در زابل و در نزد رستم و زال سپری کرد.

او از آنها درس زندگی و کشورداری آموخت و در نتیجه مراقبت‌ها و آموزش‌های آن دو، مانند پدرش مردی جنگاور و پهلوانی کم نظیر شده بود. پس از زال بعضی از نمایندگان نیز چندی سخن گفته و از طرف فرمانداران شهرهای خود، چنین روز تاریخی را به وی تبریک گفتند. آن وقت مدعین برای صرف غذا به طرف میزهایی که قبلاً شرحش آمد هدایت شدند. پس از صرف غذا و سخنرانی نمایندگان، ناگهان حضار با مشاهده گشتاسب که دست راست خود را به علامت سکوت بالا برده بود ساکت شدند، به طوری که حتی صدای نفس کشیدن آنها نیز شنیده نمی‌شد.

چشم‌های حاضرین به دهان شاه خیره شده و معلوم بود که شاه می‌خواهد مراسم جانشینی را آغاز کند.

(آزادگ) پیرمغان که از شاگردان ممتاز زرتشت به شمار می‌رفت برای انجام این مراسم انتخاب شده بود. او مردی سال خورده و مسن بود که سنش از هفتاد متجاوز بود و برف پیری بر سر و روی بلندش نشسته بود. وی با صدای رسا و صاف خود که از پیرمردی در آن سن بعید می‌بود، ابتدا قسمت‌هایی از شعرهای دلنشین و هیجان آوری از گات‌های اوستا سروده سپس در مقابل گشتاسب که به علت بیماری وضعف بر روی تخت خواب مزین خود آرمیده و به حرکات او می‌نگریست، زانو زد و پس از این که شاه را دعا کرده و سلامتی او را از درگاه هر مزد یکتا خواستار گردید، تاج شاهنشاهی ایران را که در کنار گشتاسب بر روی میز کوچک و مطلایی قرار داشت، با هر دو دست و با احترام بلند کرده و آن وقت با طمأنینه به طرف بهمن که در چند قدمی او در صدر تالار بر تخت شاهی تکیه داده بود پیش

رفت.

مرد روحانی وقتی به نیم متری بهمن رسید، بهمن از تخت بزیر آمده در مقابل آزادگ زانو زد.

بهمن در حالی که سر را بالا گرفته و سینهٔ ستبرش را جلو داده بود به چشم‌های پیشوای روحانی خیره شد. او از شوق این که تا دقیقه‌ای دیگر رسماً شهریار ایران خواهد شد در پوست خود نمی‌گنجید، آزادگ (پیشوای روحانی) در حالی که اورادی بر زبان جاری می‌ساخت تاج بر سر بهمن نهاد و پس از آن خصوصیات یک شاه مردمی را برای او برشمرد.

آزادگ به بهمن گفت: "یک شاه خوب باید دادگستر و رعیت پرور باشد تا همیشه و در همه وقت بتواند از نیروی مردمی استفاده کند، دیگر این که در همه جا از او به نیکی یاد کنند و بالاتر از همه در تاریخ نیز او را به عنوان شاهی عادل و مردمدار معرفی نمایند."

آزادک بعد از گفتن این سخنان به یک باره و با صدای رسا بانگ برآورد: "درود بر بهمن، شاه ایران!"
در این موقع جمعیت حاضر در تالار هم، صدا را به زنده باد بهمن شاه بلند کردند.

بهمن در حالی که قیافه‌ای شاهانه به خود گرفته و دستش را برروی «او ستا» گزارده بود، در مقابل اظهارات مرد روحانی گفت: "سوگند یادمی‌کنم مانند پدرم «اسفندیار» که در کیش زرتشت استوار و در آزادی و استقلال ایران پایدار بود، تا آخرین نفس خود از آزادی و استقلال کشورم دفاع کنم.

قسم یاد می‌کنم که بیش از پیش در راه آزادی کشور و ملت فداکاری نمایم.

من مادام که زنده هستم در تاراندن دشمنان این مرز و بوم و کیش

ملکوتی این سرزمین کوشش خواهم کرد و به همت و یاری هم میهنان و مردم خود، بیرق آزادی و استقلال ایران را همیشه به اهتزاز در خواهم آورد.
باز هم صدای زنده باد شاه از گوشه و کنار تالار به گوش رسید.
لحظه‌ای بعد، بهمن پس از اتمام مراسم و خاتمه سخنانش، رسماً به عنوان شاه ایران بر تختی که تا دیروز گشتاسب بر آن تکیه می‌داد برنشست. "

مرگ گشتاسب

خرداد ماه آخرین روزهای خود را طی می‌کرد و تابستان رفته رفته از راه می‌رسید.

بهمن شاه صبح خیلی زود بدون آن که شب را حتی یک لحظه چشم هم گذاشته باشد بستر خواب را ترک کرد.

بهمن از روزی که رسماً به عنوان پادشاه بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه زده بود در قصر سلطنتی که زمانی گشتاسب در آن می‌زیست مسکن گزیده بود و در عوض گشتاسب به قصری که زمانی به اسفندیار تعلق داشت نقل مکان کرده بود.

در حدود سه ماه از سلطنت بهمن می‌گذشت و او در این مدت با استفاده از تجربیات "جاماسب" که وزارت او را به عهده داشت، شخصاً به رتق و فتق امور پرداخته بود.

فکری که مانع از خواب او شده و شب گذشته نگذاشته بود که حتی یک ساعت بخوابد انتقام از رستم بود. وی از روزی که به سلطنت رسیده بود، ساعتی نمی‌گذشت که به انتقام از رستم نیاندیشد.

با این که چند سال از کشته شدن اسفندیار به دست رستم می‌گذشت، اما او نمی‌توانست منظره مرگ جانگداز پدرش را که خود شاهدش بوده

فراموش نماید.

او پس از هفته‌ها جنگ و جدال با خود، سرانجام برای خاموش کردن شعله‌های سرکش انتقام که تمام وجودش را می‌گذاخت، تصمیم گرفت کار ناتمام پدرش را به آخر برساند.

او بی آن که بیاندیشد چند سال با رستم زندگی کرده و او برایش به مثابه پدر بوده و از ابراز هیچ محبتی در باره‌اش دریغ نورزیده، حق نان و نمک را به زیر پا گذاشته، اکنون که به شاهی رسیده بود قصد داشت مانند پدر به زابلستان لشکر کشیده رستم را به بند آورد.

او درباره تصمیم خود خیلی فکر کرده اما هنوز آن را با کسی در میان نگذاشته بود.

اما بالاخره آن روز صبح زود تمام شک‌ها و دو دلی‌های خود را کنار گذاشته تصمیم گرفت که فکرش را به مرحله عمل برساند، ولی لشکر کشی به زابلستان خیلی هم ساده نبود، چون می‌بایست حتماً موافقت گشتاسب و سپهسالار خود "پشوتن" را جلب می‌کرد، لذا برای این که شخصاً با گشتاسب مواجه نشود تا او نتواند با منطق و استدلال او را از نیل به مقصود باز دارد، فکر کرد بهتر است منظور و مقصود خود را طی یک نامه با او در میان بگذارد. به همین خاطر در عرض چند دقیقه نامه‌ای به عنوان گشتاسب نوشت و در آن تصمیم خود را بیان داشت و جداً از او خواست تا در این راه با وی همراهی کند.

وقتی نوشتن نامه را تمام کرد، آن وقت آن را به دقت تا کرده درون لوله استوانه‌ای شکلی که از چرم تهیه می‌شد و برای حمل نامه از آن استفاده می‌شد قرار داده سپس آن را به وسیله یکی از افسران گاردش برای گشتاسب فرستاد.

گشتاسب با آن که شب گذشته برخلاف شب‌های پیش زودتر از

همیشه به خواب گاه رفته بود، هنوز از خواب برنخاسته بود. ساعتی دیگر گذشت، آفتاب سر زد و یک نيزه بالا آمد پهن شد و دنيا را فراگرفت اما گشتاسب هنوز هم از خواب بيدار نشده بود و فرستاده بهمن هم چنان در تالار انتظار می کشید تا مکتوب بهمن شاه را به نیای مریض حال وی برساند.

وقتی حاجب مخصوص برای چندمین بار بالا رفت و برگشت، فرستاده پرسید:

- چه شد! آیا پدر شاهنشاه بيدار شدند؟

حاجب مخصوص شانه‌ها را بالا انداخته در جواب گفت: "والله من هم تعجب می کنم که چرا خواب ایشان این قدر طولانی شده است." فرستاده بهمن گفت چاره چیست من باید بروم، چون شاهنشاه منتظر هستند تا من جواب مکتوب ایشان را از نیای بزگوارشان گرفته به او برسانم و اکنون می توانم او را تجسم نمایم که اوقاتشان خیلی تلخ شده است. من می روم تا این خبر را به شاه برسانم، اگر بعد از من ایشان بيدار شدند بهتر است کسی را به دنبال من بفرستی.

فرستاده و آورنده نامه پس از این حرف با عجله از قصر بیرون رفت. وقتی بهمن از خواب سنگین گشتاسب آگاهی یافت گفت: "تعجیبی نیست، زیرا ایشان بیمار هستند و برای بیمار حرجی نیست که دیرتر از سایرین بيدار شود.

شاه دم به دم و هر نیم ساعت یکی را می فرستاد و خبر می گرفت، اما در جواب می شنید که گشتاسب هنوز خواب است.

هر لحظه که بر بهمن می گذشت دل در سینه اش از آتش انتقام مشتعل تر گشته و کم کم بی حوصله می شد.

ظهر نزدیک می شد و بهمن کم کم آن مسرت و انبساطی را که در اثر

فکر انتقام به دست آورده بود از دست می‌داد و خاطرش پریشان می‌گردید. نزدیک ظهر خبر آوردند که تمام امرا و بزرگان بر در قصر گشتاسب جمع شده و از این که وی تا آن موقع روز هنوز بیدار نشده اظهار نگرانی می‌کنند، اما کسی جرأت نمی‌کند نزدیک خوابگاه وی برود و جویای حالش بشود. بهمن به شنیدن این موضوع چند تن از خواص خود را مأمور کرد تا به اتاق گشتاسب رفته از حال او جویا شوند. آنها وقتی که به قصر گشتاسب رسیدند به اتفاق کسانی که در آن جا گرد آمده بودند به اتاق گشتاسب داخل شدند.

گشتاسب به آرامی و به پشت بر روی تخت آرمیده و چشمانش به سقف دوخته شده بود.

چند تن از بزرگان به محض داخل شدن عمداً سرفه کردند تا او را از حضورشان در اتاق آگاه کنند ولی او به آنها توجهی نداشت.

در همین لحظه "پشوتن" که تازه از موضوع پدر با خبر شده بود به اتفاق چند تن از فرماندهان نظامی داخل شد. او با عجله و بدون توجه به احترامات حاضرین، فوراً خود را به بالین پدر رساند و دستش را برای گرفتن دست پدر پیش برد، اما ناگهان مثل کسی که مار گزیده‌اش باشد دست خود را عقب کشید.

آن گاه پس از چند لحظه گوش خود را بر سینه پدر گذاشته سپس در حالی که بغض گلایش را می‌فشرد خطاب به دیگران گفت:

- آقایان با کمال تأسف باید به عرض برسانم که پدرم فوت کرده است. پشوتن بعد از گفتن این حرف‌ها دوباره سرش را بر سینه گشتاسب گذاشته به آرامی گریست.

توطئه علیه رستم

دو سال از پادشاهی و به سلطنت رسیدن بهمن می‌گذشت و در این مدت، رستم هم چنان به تخت فرمانداری زابلستان تکیه زده بود. یک سال قبل از به سلطنت رسیدن " بهمن " زال پسر دیگرش شغاد^۱ را که برادر ناتنی رستم به شمار می‌رفت به خاطر کینه‌ای که به رستم می‌ورزید، وی را به کابلستان فرستاد تا این که نتواند از راه مکر و حيله آزاری به رستم برساند.

" زال " در ضمن نامه‌ای به شاه کابلستان نگاشت و در آن تأکید کرد که تمام احترامات لازم را نسبت به فرزند او " شغاد " رعایت نماید و کاری کند که به او خوش بگذرد، به طوری که فکر بازگشت به ایران را در سر نپروراند.

شغاد علی‌رغم میل باطنی خود و بنا به دستور " زال " به کابلستان سفر کرد و در آن جا بر خلاف تصورش مورد احترام فوق العاده شاه کابل و درباریان قرار گرفت.

در چهارمین سال اقامت شغاد، شاه کابل که دلیری و سیاستمداری او

۱ - برادر ناتنی رستم که از مادری کنیز متولد می‌شود.

را پسندیده بود پس از مشورت با وی، دختر خود را به زنی به او داد تا شاید بدین وسیله ازدادن باج سالیانه به "رستم" که به اندازه یک پوست گاو مملو از سکه‌های زر بود امتناع ورزد.

وقتی نامه شغاد که در آن اجازه ازدواج با دختر شاه کابل را از پدر در خواست کرده بود به دست زال رسید، زال با مشورت رستم و زواره و برای این که شغاد را برای همیشه از زابل و رستم دور نگه دارد، در جواب فرزندش، از این ازدواج فرخنده اظهار خشنودی کرده، شغاد را بیشتر از قبل تشویق کرد تا در کابل بماند و به کمک و یاری همسرش که شاهزاده کابلستان می‌باشد، تاج و تخت آن خطه را به خود اختصاص بدهد. شغاد می‌رفت پنجمین سال اقامت خویش را آغاز کند که روزی همسرش با عجله خود را به وی که در باغستان قصر خویش با یکی از محارم خود سرگرم گفتگو و قدم زدن بود رساند و گفت: "همسر عزیزم چرا نشسته‌ای! هرچه زودتر خود را به قصر پدرم برسان زیرا هیئتی از طرف برادرت رستم آمده تا باج سالیانه را که معادل یک پوست پر از زر گاو می‌باشد وصول کند، در حالی که همگان می‌دانند پدرم این روزها دست تنگ و خزانه‌اش تهی می‌باشد." شغاد فوراً به همراه همسرش به تالاری که مهراب شاه، فرستاده گان رستم را پذیرفته بود وارد شدند. او وقتی رو در روی رئیس هیئت قرار گرفت، بدون آن که مقام وی را محترم شمرد با لحنی نیشدار و پست گفت: "به دستور چه کسی برای گرفتن باج آمده‌ای؟"

رئیس هیئت که هرگز نام داشت وقتی این بی احترامی را از "شغاد" مشاهده کرد برای این که جواب دندان شکنی داده و او را هرچه بیشتر بیازارد اظهار داشت: "بنا به دستور پهلوان ایران زمین، رستم دستان!"

هرمز وقتی نام رستم را با لقب پهلوان ایران زمین بر زبان جاری ساخت متوجه شراره‌های تنفر و انتقامی که از چشم‌های برادر ناتنی رستم جستن

می‌کرد، گردید و برای این که او را تحقیر کند چشم در چشمش دوخت. شغاد که احساس می‌کرد تحقیر شده است، با برافروختگی و فریادی خشم آلود گفت: "من اجازه این کار را به او و به شما نخواهم داد، من مانع... " اما مثل این که فکری به مغزش راه یافته است، صدایش را پایین آورده این بار با لحنی ملایم اظهار داشت: "ما از کجا بدانیم که این مبلغ را باید به شما بپردازیم، آیا سندی به همراه داری که معرفت باشد؟"

هرمز در حالی که نگاهش به شاه کابل بود پاسخ داد: "آری و در همان حال از زیر شالی که به کمر بسته بود قطعه پوست نازکی را بیرون آورده با دو دست آن را در مقابل شغاد نگه داشت."

شغاد با غیض و عصبانیت نامه را از دست هرمز گرفت و پس از چندین بار خواندن، در حالی که رنگ به چهره نداشت آن را به شاه کابل رد کرد.

رستم در نامه‌اش، در ابتدای آن پس از معرفی هرمز به عنوان رئیس هیئت وصول باج، خطاب به شغاد نوشته بود: "برادر می‌دانم که مانند سال قبل از مشاهده هیئت ارسالی از جانب من، حتماً ناراحت و ناراضی خواهی شد، اما لازم می‌دانم موضوعی را که از زمان ازدواج تو با شاهزاده کابلستان مرا می‌آزارد برایت فاش سازم.

برادر، تو خود نیک می‌دانی که این پول (باج سالیانه)، پول خون جوانان و هم وطنان تو می‌باشد که در جنگ‌های مکرر با شاه کابل کشته شده‌اند یا بهتر این است بگوییم در راه وطن جان باخته‌اند و ما این وجه را به مصرف بازماندگان آنها می‌رسانیم. ضمناً باهوش و درایتی که در تو سراغ دارم، حتماً تاکنون دانسته‌ای که منظور شاه کابل از ازدواج تو و دخترش تنها برای امتناع ورزیدن از پرداخت باج بوده است. اما اگر شاه کابل به تصور این که می‌تواند با واسطه قرار دادن تو، شانه از زیر وام خود خالی کند کاملاً در اشتباه است، چون من از این وجه نخواهم گذشت اگر چه جانم را در این

راه ببازم تا چه رسد به تو که برادرم می‌باشی، زیرا این وجه نه متعلق به من می‌باشد و نه متعلق به تو، بلکه همان طور که قبلاً اشاره کردم وجه مزبور به بازماندگان کشته‌های آب و خاکمان تعلق دارد. بنابراین جداً از تو می‌خواهم در امری که هیچ ارتباطی با تو ندارد دخالت نکنی و لازم به تذکر می‌دانم که بگویم اگر هیئت زابل را به هر عنوانی معطل کنید و اعضای هیئت تاموقع مقرر باز نگردند، من خود با لشکریان زابل برای ابتیاع وجه مزبور به کابلستان رهسپار خواهم شد.

شغاد از رفتار برادر دژم و خشمگین گردید، چون رستم در انتهای نامه تهدید کرده بود که اگر باج را نپردازند به کابلستان لشگر خواهد کشید و این تهدید او را بیش از پیش ترساند. زیرا شغاد به خوبی می‌دانست که با سپاه اندک و ناتوان کابل هیچ گاه نخواهد توانست از دستور رستم سرپیچی کند و در نتیجه همین ضعف و ناتوانی که شامل خودش نیز می‌شد، کینه‌اش نسبت به برادر دو چندان گردید تا جایی که با کینه تیزی هر چه تمامتر در پی فرصتی مناسب بود تا از او انتقام بگیرد.

شاه کابل نیز دست کمی از داماد حيله‌گر خود نداشت، زیرا تهدید رستم او را نیز هراسناک کرده بود، بنابراین بدون مشورت با (شغاد) هنگامی که خزانه‌دار خود را فراخواند، بوی دستور داد تا در طلوع آفتاب فردا مقرری سالیانه را به فرستادگان رستم تحویل دهند.

یک روز پس از عزیمت هیئت زابل، در محفلی که شاه کابل ترتیب داده و به اتفاق (شغاد) به میگساری مشغول بودند، شغاد که در اثر سرکشیدن جام‌های پی‌در پی سرش گرم شده بود، رستم را به باد فحش و ناسزا گرفت. مهرباب شاه کابلی که او نیز به خون رستم تشنه بود. کینه خود را آشکار کرده تا جایی که می‌توانست از رستم بدگفت و شغاد را بر علیه او

برانگیخت.

هنگامی که میگساری به حد اعلای خود رسید، شغاد که سرمست از باده شراب بود خطاب به شاه کابل گفت: "قربان، نقشه‌ای به نظرم رسیده که اگر بتوانیم نقش خود را به خوبی ایفا کنیم، نابودی رستم حتمی است. شاه کابل وقتی این حرف را از شغاد شنید یک دفعه مستی از سرش پرید و با هیجان پرسید:

- چه نقشه‌ای داماد عزیزم؟ زودتر بگو که آتش انتقام نزدیک است مرا خاکستر کند. شغاد در حالی که دگر بار جامش را از شراب لبریز می‌کرد، نگاهی مستانه به آن کرده گفت: نقشه من از این قرار است که به زابلستان رفته، نزد (زال) و رستم از تو شکایت کنم و تا می‌توانم برای فریب آنها تو را ناسزا گویم و شکوه کنم که با دارا بودن برادری پهلوان چون رستم، شاه کابل جرأت کرده مرا از نزد همسر و شهرم براند.

شاه کابل در حالی که از شنیدن نام رستم، لرزه به اندامش افتاده و خود را باخته بود با صدایی پر ارتعاش خطاب به شغاد گفت: "هیچ می‌دانی که اگر رستم این حرف‌ها را بشنود پوست مرا از کاه پر کرده بر دروازه شهر خواهد آویخت؟"

شغاد پاسخ داد:

- سرور من، چرا بیهوده ترس به دلتان راه می‌دهید، هنوز حرف من تمام نشده، تازه بخش مهم نقشه من به عهده شما می‌باشد!
او پس از این سخنان بار دیگر رشته صحبت‌های قبلی خود را به دست گرفته در دنباله سخنانش افزود.

پس از عزیمت من به زابلستان، تو نیز تا بازگشت لشکریان زابل که حتم دارم «رستم» خود فرماندهی آن را به عهده خواهد داشت، باید بخش وسیعی از شکارگاه سلطنتی را انتخاب کرده و در آن چاههای متعدد و

بی‌شماری را حفر کند سپس در انتهای آن چاهها، نیزه‌ها و شمشیرهای بسیاری را در زمین بنشانی و بعد روی آنها را مانند سابق با خار و خاشاک بپوشانی به طوری که ابداً معلوم نگردد که دستکاری شده‌اند، آن گاه به انتظار رسیدن رستم و لشکریان زابل می‌مانی و به محض رسیدن رستم به پیشوازش آمده از کرده‌های خویش ابراز پشیمانی، کرده پوزش می‌خواهی و برای خوش آیند وی، او را به شکار دعوت می‌کنی و چون رستم علاقه‌افری به شکار دارد حتماً دعوت تو را خواهد پذیرفت، در نتیجه او و همراهانش در دام‌هایی که قبلاً برایشان ترتیب داده‌ایم گرفتار آمده همگی کشته خواهند شد.

شاه کابل در حالی که محتوی جام خود را سر می‌کشید اظهار داشت:

- نقشه‌تو جالب و در عین حال بسیار خطرناک می‌باشد.

شفاد پرسید چرا خطرناک می‌باشد؟

شاه کابل در پاسخ گفت: "آیا فکر کرده‌ای که اگر رستم از این دام‌ها جان سالم بدر ببرد، چه به روز من و تو خواهد آورد؟ من تصور می‌کنم در این صورت من و تو را زنده در آتش سوزانده حتی کابل را بر سر مردمش ویران خواهد ساخت."

شفاد از این که می‌دیدید شاه دچار واهمه گشته و ممکن است با نقشه‌اش به مخالفت برخیزد، در حالی که سعی می‌کرد خود را خونسرد جلوه دهد، پس از قهقهه‌های بلند و صدا دار گفت:

- ولی من اطمینان می‌دهم که رستم از این دام‌ها جان سلامت بدر نخواهد برد. اما نکته‌ای که باید یادآور باشم این است که تو نباید قصدمان را با کسی در میان بگذاری و موضوع مهمتر آن که شما باید بر حسب ظاهر فردا در ساعتی که درباریان خویش را به حضور می‌طلبی، در نزد آنها مرا با خواری و ذلت هرچه تمامتر از کابلستان طرد کنی تا اگر احیاناً از عمال رستم، کسی در شهر بوده باشد فریب نیرنگ ما را به خورد و هنگام دادن را-

پورت^۲ گفته‌های مرا تأیید نماید.

پاسی از نیمه شب می‌گذشت که دو مرد حیلہ گر و ناجوانمرد تاریخ
چون این نیرنگ را پسندیدند، اتحادشان را محکم‌تر نموده هریک به خوابگاه
خویش رفته به استراحت پرداختند.

رستم و شغاد

صبح روز بعد، شغاد بی آن که همسرش را در جریان نقشه‌اش قرار بدهد به طور ناشناس با کاروانی که در همان روز بصوب زابلستان حرکت می‌کرد همراه گردید.

کاروانیان بدون هیچ حادثه یا تأخیری پس از شش روز وارد شهر زابل شدند شغاد با همان لباس سفری که از ابتدای مسافرت به تن داشت و در طی راه در اثر گرد و غبار رنگش تغییر یافته بود راهی قصر رستم شد.

هنگامی که به قصر رسید، ابتدا نگهبانان قصر مانع از ورود او شدند، اما با رسیدن یکی از افسران که شغاد را می‌شناخت غائله خاتمه یافت و شغاد با راهنمایی همان افسر به سالن کوچکی که رستم و زال در آن بودند داخل شد. شغاد با دیدن رستم که در کنار (زال) نشسته بود، بار دیگر کینه‌اش به جوش آمده و به صورت برق از چشمانش جستن نمود.

او از دیدن آنها در کنار یکدیگر به قدری خشمگین شده بود که نزدیک بود با حرکات ناشیانه‌اش پرده از راز خود بردارد، اما خیلی زود مانند یک هنرپیشه‌ای که به کار خود وارد باشد، ظاهر خود را حفظ کرده در حالی که مانند زنان با دو دست بر سر خویش می‌کوفت با ناله و فغان خود را به پاهای رستم افکند و اشک ریزان وبی مقدمه گفت: آیا انصاف است با وجود

داشتن برادری پهلوان، شاه کابل که در بزدلی همتا ندارد، همسر و دارایی مرا ضبط کرده و از آن بالاتر خودم را نیز با خفت هر چه تمام‌تر از کابلستان بیرون براند؟

رستم که مثل زال از پیدایش ناگهانی برادر و رفتار وی هاج و واج مانده بود، بعد از مدت کوتاهی او را از زمین بلند کرده و پس از بوسیدن سرو رویش با تعجب گفت:

- برادر کی به زابل وارد شده‌ای، این چه هیئتی است که برای خود ساخته‌ای؟ چرامانند مردمان بیچاره دائماً به سر خویش می‌کوبی؟ شغاد در حالی که مصنوعاً می‌گریست و در درون خویش از نقشی که به آن خوبی ایفا می‌کرد مسرور بود در جواب گفت: "چه می‌گویی برادر، مگر من بیچاره و آواره نیستم؟ منی که تمام اموال و دارایم را به زور شمشیر از چنگم خارج ساخته‌اند و در آخر نیز با خفت و خواری از نزد همسر و فرزندانم طردم کرده‌اند یا به عبارت صحیح‌تر مرا از کابل بیرون کرده‌اند." رستم در حالی که به پا بر می‌خاست با چهره‌ای در هم و آشفته پرسید: "چه کسی جرأت کرده است اموالت را ضبط کرده خودت را نیز از کابل بیرون کند؟ از تو می‌خواهم همه چیز را بی‌کم و کاست یعنی هر آن چه که بر تو گذشته از اول تعریف کنی؟"

شغاد کمی مکث کرده و پس از نگاهی زود گذر به پدرش «زال» این طور آغاز به سخن کرد:

شاه کابل آن ناجوانمرد که نام خود را مرد گذاشته تنها به خاطر طرفداری و دفاع از حیثیت تو که برادرم هستی، پس از این که مرا در مقابل همسرم و انتظار مردم خوار نمود از شهر اخراج کرد.

رستم پرسید: "مگر او درباره من چه می‌گفت که تو در مقام دفاع از من برآمدی؟"

شفاد در مقام پاسخ گفت: "او همیشه و از هر فرصتی استفاده کرده به تو دشنام و ناسزا می‌گفت که البته من هم بدون هیچ واهمه‌ای مقابله به مثل کرده او را دشنام می‌دادم و حتی از آن بالاتر به او می‌گفتم که لایق امیری کابلستان نمی‌باشد. تا این که هیئت وصول باج قدم به کابلستان گذاشته و پس از اخذ باج سالیانه و یک روز اقامت قصد بازگشت کردند.

درست به خاطر دارم سه روز پس از عزیمت مأمورین شما، او که از پرداخت آن مبلغ هنگفت نسبت به شما خشمگین شده بود، پس از مرافعه بسیار با من که چرا نتوانسته بودم مانع از پرداخت آن مبلغ گردم به سربازانش دستور داد تا مرا به زندان افکند، آن گاه کلیه اموال منقول و غیر منقولم را توقیف کرده بار دیگر به سربازانش فرمان داد مرا از زندان خارج کرده تحت الحفظ تا مرزهای کابلستان همراهیم کنند تا مبادا از میانه راه برای دیدار همسر و فرزندانم به کابل باز گردم.

از خوش شانسی من، هنگامی که به مرزهای کابلستان رسیدیم با کاروانی که یک روز جلوتر از من و مأمورین همراهم از کابل خارج شده بود مصادف گردیدیم که من پس از یافتن کاروان سالار و مذاکره با وی، وقتی از مقصدشان که زابلستان بود مطلع شدم، پس از پرداخت مبلغی به کاروان سالار، بالاخره به همراه دیگر مسافرین به زادگاه خود (زابل) قدم گذاشتم.

زال به دیده‌ای شکاک به دهان فرزند کینه جویش می‌نگریست، اما در عوض رستم که دروغ‌های برادرش را باور کرده بود از خشم عضلات صورتش منقبض گشته و با هر نگاهی که به سمت برادر ظلم کشیده‌اش می‌افکند، خشمش دو چندان می‌گردید.

زال که تا این موقع سکوت کرده و فقط هر از چند گاهی با دیده‌ای شک آلود به (شفاد) می‌نگریست، در صحبت فرزندانش دخالت کرده از رستم پرسید:

- اکنون چه تصمیمی گرفته‌ای؟

رستم در حالی که دست راستش را مشت کرده بر کف دست دیگرش می‌کوفت در پاسخ گفت:

- پدر درنگ جایز نیست، تصمیم گرفته‌ام هم امشب با زبده سواران زابل که قسمت عمده آن را جماز سواران تشکیل می‌دهند به طرف کابلستان حرکت کنم، زیرا با مشاهده هر چه بیشتر چهره غم دیده و ذلت کشیده برادرم، نزدیک است که سوخته و به خاکستر تبدیل شوم.

زال وقتی رستم را مُصر در رفتن دید بار دیگر پرسید: " آیا بهتر نیست که نفرات بیشتری را به همراه خویش ببری؟ "

رستم با تبسمی تلخ جواب داد: نه پدر، شاه کابل را همان جماز سواران بس است، سواران زابل از عهده تمام ارتش کابل بر می‌آیند. شما نگرانی نداشته باشید.

رستم پس از این سخنان دستور داد تا (زواره) را پیدا کرده به قصر بیاورند!

چند دقیقه به طول انجامید تا زواره سر آسیمه خود را به رستم رساند. رستم با دیدن او گفت: " زواره! خوب بنگر و برادرمان (شغاد) را ببین که با چه هیئتی به نزد ما آمده است. او از ظلم‌های شاه کابل به ما پناه آورده، یعنی در واقع شاه کابل او را از همسر و فرزندان‌ش دور ساخته و پس از توقیف اموالش، او را از کابل رانده است. اینک ما این ننگ را باید با خون بشویم. "

اکنون بقیه کارها را به عهده خودت و می‌گذارم که باید تا عصر همین امروز زبده سواران سپاه «زابل» را مسلح و مهیا نمایی تا با برآمدن ماه به سمت کابلستان حرکت کنیم تا هر چه زودتر پاداش جسارت شاه کابل را تأدیه کنیم.

زواره پس از شنیدن حرف‌های رستم با این که قلباً از (شغاد) نفرت داشت، خود را ناچار از اطاعت رستم دید. چون او می‌دانست که شغاد به رستم کینه می‌ورزد، در حالی که خود وی حاضر بود جان‌ش را در راه رستم فدا نماید.

اما با همه این احوال، او نیز مانند رستم، تحت تأثیر قیافهٔ حزن‌آلود برادر کینه جو قرار گرفته، نسبت به شاه کابل که او را رانده و باعث سرگردانی و دربدریش شده بود، خشم چهره‌اش را فرا گرفته فوراً در پی فرمان رستم شتافت.

در راه کابلستان

در میان فروغ سیمین ماه، سپاهی کوچک اما چالاک دیده می‌شد که همه سوار بودند و از دور به سوی شهر کابل می‌آمدند، چند متر جلوتر از ستون سپاهیان، دو نفر سوار در حرکت بودند.

یکی از سواران، ظاهری پیر داشت اما بلند بالا و کمی هم فربه می‌نمود. موهای خاکستری و مجعدش از زیر کلاه خود، دور سرش را احاطه کرده بود، ماهیچه‌های قوی و سینه فراخش از شجاعت و دلیری او گواهی می‌داد، اسب سفیدش با یال‌های بلند گویی به سوار خود می‌بالید و رقص کنان راه می‌پیمود.

سوار دیگر که در کنار او اسب خود را می‌رانند نیز ظاهری قوی و زورمند داشت، با این تفاوت که قدری جوانتر از سوار اولی به نظر می‌رسید. به فاصله چند قدم عقب‌تر از آنها، سوار دیگری در حرکت بود که وضع ظاهری وی چندان دلچسب نبود و اگر کسی در آن موقع از شب در چشمان او می‌نگریست، شراره‌های موحشی را که از چشمانش جستن می‌کرد مشاهده می‌نمود.

سواران در حالی که به آهستگی اسب می‌رانند خاموش بودند و گویی هر یک از آنها این خاموشی را فرصتی یافته و در افکار گوناگون خود غوطه‌ور

شده بودند. ولی این حال ادامه نداشت چه سواری که جوانتر به نظر می‌رسید، سوار دیگر را مخاطب ساخته گفت:

- اگر مقتضی بدانید لختی در این نقطه بیاساییم، بد نیست، زیرا هنوز سه چهار فرسنگ با شهر فاصله داری و اسب‌ها و سواران خسته به نظر می‌رسند چون راه زیادی را پیموده‌اند، شب بلند است و به هر حال پیش از بامداد به شهر نخواهیم رسید، پس همان بهتر که در همین محل خستگی راه را از تن خود و اسب‌هایمان که بیش از ما خسته شده‌اند، بزداییم.

در این وقت مرد به ظاهر پیر که در اندیشه طولانی خویش غرق بود، پس از قدری تفکر جواب داد:

- راست می‌گویی زواره! من از بس که برای رسیدن به کابل عجله دارم، دیگران را از یاد برده‌ام. آری، همان طور که گفתי این نقطه برای استراحت خوب است، دستور بده سربازان در همین محل اردو زده و چادرها را برافرازند، اما از افروختن آتش جداً خودداری نمایند، چه ممکن است دیده‌بانان و گشتی‌های دشمن در این نقطه بوده بوجد ما پی ببرند.

در ضمن نباید فراموش بکنی که اکنون ما در خاک کابلستان قدم گذارده‌ایم و تو باید دورتادور اردوگاه را نگهبان بگماری، زیرا امکان این که شاه کابل پیش دستی کرده به ما شبیخون بزند، وجود دارد.

زواره برای این که چهره گرفته سوار را به لبخندی بگشاید در پاسخ گفت:

- من به شما اطمینان می‌دهم که با شنیدن نام شما، شاه کابل تاج و تخت را رها کرده فرار را برقرار ترجیح بدهد تا چه رسد به این که اردویی را مورد شبیخون قرار بدهد که یقین دارد «رستم» در آن اردو حضور دارد.

رستم که بنابر انتظار زواره، از خوش آمد گویی او تبسمی بر لب آورده بود گفت: "اما کار از محکم کاری عیب نمی‌کند."

زواره بعد از شنیدن پاسخ برادر، برای احترام سری فرود آورده برای اجرای فرمان او شتافت.

موقعی که سواران به دستور زواره در تکاپوی برافراشتن اردو بودند، شخصی نیز موقع را مغتنم دانسته از آشفتگی کوتاهی که سربازان بوجود آورده بودند استفاده کرده مسافت نه چندان زیادی از اردو فاصله گرفت و پس از این که اطمینان حاصل کرد کسی خروج او را ندیده، هم چنان که اطراف و جوانب خود را می‌کاوید شال سفیدی را از کمر گشوده آن را در جهت شهر کابل به راست و چپ تکان داد.

هنوز چند دقیقه از حرکات دست آن مرد نگذشته بود که صدای سم اسبی او را به خود آورد و بلافاصله لحظه‌ای بعد، سواری با هیئت سربازان کابل به او نزدیک گردید و هنگامی که به چند قدمی او رسید، از طرف همان شخص مخاطب قرار گرفت که هر کس که هستی جلوتر نیا! اسم رمز چیست؟ سوار بلافاصله در جواب گفت: "نخجیرگاه!"

شخصی که اسم رمز را پرسید بود، چند قدم فاصله بین خود و سوار را پیموده گفت:

- بسیار خوب، هرچه سریع‌تر خود را به آقایت برسان و از جانب من به او بگو که رستم پیل تن با زبده سپاه زابل در سه فرسنگی شهر اردو زده است و او بهتر است در سپیده دم و قبل از برچیدن اردو، خود را به رستم رسانده از کارهای زشت گذشته ابراز پشیمانی کند و هم چنین از رستم پوزش خواسته و او را به

شغاد بعد از این که یک بار دیگر گفته‌های خود را تکرار کرد، خطاب به سوار گفت:

- خوب، پیغام من همین بود، حال می‌توانی هر چه زودتر قبل از آن که از طرف کسی دیده شوی این جا را ترک کنی، اما قبل از رفتن می‌خواهم

بدانم که آیا تمام سخنان مرا به خاطر سپرده‌ای؟
سوار پس از تبسمی اطمینان بخش جواب داد: "آری سردار، همه را به
خاطر سپرده‌ام."
مرد پس از جواب سوار کابلی اظهار داشت: "در این صورت هرچه
سریع‌تر از این حدود دور شو!"
سوار پس از این که سر خود را به علامت اطاعت خم کرد به چابکی
رکاب کشیده در عرض چند ثانیه از آن محل دور شد.
شخص مزبور هم بعد از این که اطمینان حاصل کرد که سوار کابلی،
کاملاً از آن جا دور شده است، آرام آرام راه اردوی رستم را در پیش گرفت.

شاه کابل در اردوی رستم

صبح زود با بالا آمدن آفتاب، افراد اردو به فرمان رستم مشغول
برچیدن اردوگاه بودند که ناگهان یکی از فرماندهان سپاه کوچک زابل، خود
را به رستم رسانده در حالی که بر اثر دویدن نفس نفس می‌زد گفت:
- پهلوان عده‌ای سوار به سمت ما می‌آیند.

رستم بی آن که واهمه‌ای به دل راه دهد پرسید:

- به تعداد چند نفر هستند؟

افسر پاسخ داد: "قربان، با توجه به بعد مسافت، تصور می‌کنم بیست

الی سی سوار باشند!

رستم بار دیگر خطاب به افسر گفت:

- زواره را یافته از طرف من به او بگویید که اگر تعداد سواران همان

طور که تو حدس زده‌ای قلیل بود، به آنها اجازه بدهد تا داخل شوند، سپس

به افسران دیگری که اطرافش حلقه زده بودند گفت:

- شما نیز بهتر است به دسته‌های خود آماده باش بدهید.

قریب بیست دقیقه بعد، زواره با چهره‌ای خشنود و شادمان، خود را به

رستم که در مدخل خیمه‌اش ایستاده و کارهای سربازانش را نظاره می‌کرد
رساند.

رستم با دیدن زواره گفت: "ها! تو را خوشحال می‌بینم؟"
 زواره پاسخ داد: "آری برادر خوشنودم، چون شاه کابل به همراه تنی
 چند از بزرگان و معتمدان کابلستان به اردو آمده اجازه شرفیابی می‌خواهند.
 رستم با تعجب و حیرت گفت: "چطور! مگر او برای جنگ نیامده
 است؟"

زواره گفت: "نه برادر، او برای جنگ نیامده است! من که به شما
 گفته بودم، او مرد میدان شما نیست. وی آمده تا از کارهای ناشایست و
 ننگین خود پوزش بخواهد.

در این لحظه صورت رستم بشاش به نظر می‌رسید، چرا که دیگر خود
 را ملزم به خونریزی نمی‌دید، لذا با خوشحالی خطاب به زواره گفت:
 - اینک که این مرد (شاه کابل) غرور خویش را شکسته و خدشه‌دار
 کرده است، من نیز از جنگ و خونریزی دوری جسته او را عفو خواهم نمود
 و تنها به پوزش خواهی وی اکتفا خواهم کرد.

دقایقی بعد، وقتی شاه کابل با همراهان معدود و انگشت شمار خود به
 مرکز اردو و به مقابل چادر رستم رسید ناگهان متوقف شدند.

مهراب شاه پس از نگاهی سریع و زود گذر به جمع افسران و
 فرماندهانی که در مقابل چادر رستم گردآمده بودند چون چشمش به روی یل
 سیستان افتاد که پر صلابت نظاره گروی می‌باشد، از اسب پایین آمد و
 بلافاصله دستار گوهرنشان از سر و چکمه‌های مزین از پا در آورده سر بر خاک
 نهاد و به این ترتیب خود را بنده‌ای از بنده‌گان رستم دانست.

رستم وقتی حرکات مخلصانه شاه کابل را مشاهده کرد که بدون توجه
 به مقام خود چنین بر خاک افتاده است، با چهره‌ای گشاده به او اجازه
 برخاستن داد.

امیر کابل چند قدم فاصله بین خود و رستم را در یک چشم به هم زدن

پیموده بار دیگر خود را درست در برابر وی بر زمین افکند و پاهای او را در آغوش گرفته، آن را چندین بار بوسید.

او در همان حالی که بر پاهای رستم بوسه می‌زد اظهار می‌داشت:

- سرورم، امید عفو و بخشش از شما دارم، پوزش بنده خود را بپذیرید، زیرا که واقعاً قابل رحم و شفقت می‌باشم، هر چند که به میل و رغبت باطنی خود مرتکب آن جسارت و عمل ننگین نسبت به صاحت برادر بزرگوارتان نشده‌ام، اما با این حال نادم و پشیمان هستم.

سرورم، سوگند می‌خورم که باعث و بانی این همه خجالت، همانا مایع سرخ رنگ و اغواگر بوده که عقل انسان را ضایع می‌سازد.

در آن موقع من نیز اسیر و بنده آن مایع بودم، در واقع تحت تأثیر آن به اعمال ناشایست و شرم آوری دست زده‌ام که در نتیجه آن هم داماد عزیزم را و نیز پهلوان ایران را از خود رنجانده‌ام.

رستم که از دروغ پردازی شاه کابل خنده‌اش گرفته بود خطاب به او گفت:

- از کجا می‌دانستی که ما عازم کابل هستیم؟

شاه کابل در جواب گفت: "اطلاع قبلی نداشتم، اما وقتی شنیدم پهلوان ایران با عده‌ای کثیر از سربازان زابل در چند فرسخی شهر اردو زده است، برای این که اشتباه خود را جبران نمایم و بندگی خود را به اثبات برسانم و نیز از کردار زشت گذشته‌ام پوزش بخواهم، بلادرنگ به پا بوسی شما شتافتم.

رستم تبسمی کرده گفت: "اکنون که از اعمال و رفتار گذشته‌ات نادم و پشیمان هستی، من نیز به نوبه خود تو را بخشیده مجدداً در پناه خویش می‌گیرم."

در این وقت شاه کابل به صدای رسا فریاد برآورد: "زنده باد رستم! در پی آن دیگران نیز از شاه کابل تبعیت کرده، ناگهان بار دیگر غریو زنده باد

رستم اردو را فرا گرفت.

بعد از این که اردو را دگر بار، سکوت فرا گرفت، شاه کابل به خود جرأت داده از رستم پرسید:

- آیا سرور من تصمیم به باز گشت دارند؟

رستم پاسخ داد: " آری! "

شاه کابل دوباره رو به رستم گفت: " قربانت گردم، اینک که تا چند فرسخی کابل آمده‌اید، تقاضای مرا قبول کرده چند روزی مرا سرافراز نمایید. رستم پرسید: " آیا مرا از صمیم قلب دعوت می‌کنی یا این که از من واهمه داری؟ "

شاه کابل در حالی که قیافه‌ترحم آمیزی به خود گرفته بود اظهار داشت:

- خیر سرور من، از صمیم قلب دعوتتان می‌کنم و می‌خواهم اگر اجازه فرمایید جشنی به افتخار شما و مردان جنگجویان ترتیب بدهم. رستم گفت: " اکنون که مایل هستی، جشنی به افتخار ما ترتیب بدهی، دعوت تو را قبول کرده چند روزی را میهمان تو خواهم بود. " سپس خطاب به زواره گفت:

- هر چه زودتر افراد را برای حرکت به سمت کابل آماده کنید. ساعتی بعد سپاهی که به قصد جنگ و خونریزی از زابل حرکت کرده بود، به عنوان میهمان عازم پایتخت دشمن شد.

شهر کابل از راد مرد سیستان، استقبال پر شوری به عمل آورد. جمع زیادی از اهالی این شهر بزرگ و آباد، در مقابل دروازه بزرگ کابل گرد آمده بودند، هنگامی که رستم و همراهانش با صفوف نسبتاً طولانی جنگجویان و زبده سواران زابل ظاهر شدند، فریادی از شوق و شادی و

تحسین بر کشیدند.

شاه کابل و شغاد در طرف چپ رستم و زواره و تنی چند از فرماندهان لشکر زابل در سمت راست او اسب می‌راندند. شغاد و شاه کابل از احساسات و هیجانات مردم شهر، سخت آشفته شده، آثار نگرانی و خشم در چهره آنها آشکار شد ولی سعی فوق العاده‌ای ابراز داشتند تا تشویش و اضطراب درونی را در زیر حجابی از خوشحالی و سرور ساختگی بپوشانند.

شاه کابل رستم را به عمارت مخصوص حکومت کابل راهنمایی کرد و رستم برای رفع خستگی و فرسودگی راه در یکی از خوابگاههای با شکوه آن به استراحت پرداخت، اما قبلاً به زواره و دیگر فرماندهان خود توصیه کرد که کاملاً مراقب اوضاع بوده و مخصوصاً از دسایس و نیرنگ‌های احتمالی شاه کابل غافل نباشند.

با دمیدن اولین اشعه‌های صبح گاهی، رستم پس از استراحت عمیقی از بستر برخاست و با اشتیاق فراوانی از پنجره خوابگاه به منظره شهر چشم دوخت و از خطوط سیمایش معلوم بود که کاملاً مجذوب زیبایی‌های شهر شده بود.

او هم چنان غرق تماشای شهر بود که صدای پایی رشته افکارش را گسیخت، وقتی سربرگردانید شاه کابل را دید که با قیافه‌ای نگران و دیده‌گانی مضطرب او رامی‌نگرد.

شاه کابل وقتی متوجه نگاه متقابل رستم گردید، با لحنی که از آن تا اندازه‌ای هراس و پریشانی خوانده می‌شد آغاز به کلام کرده گفت:

- سرورم خوب خوابیدند؟

رستم جواب داد: " آری، ممنونم، خوابگاه راحتی است! ضمناً چشم انداز خوبی دارد. "

شاه کابل پس از قدری این پا و آن پا کردن با صدایی لرزان پرسید:

- آیا سرورم اجازه می‌دهند تا تدارک یک شکار تفریحی را ببینم؟
 رستم در جواب او گفت: "تو چطور؟ از شکار لذت می‌بری؟"
 شاه کابل پاسخ داد: بلی، من از هر فرصتی برای شکار استفاده می‌کنم.
 رستم با خوشرویی اظهار داشت: "حال که هر دو شکار را دوست
 می‌داریم، بهتر است ترتیب آن را بدهی." شاه کابل با وجدی بی‌پایان گفت:
 - اگر پور دستان اجازه بدهند، من پس فردا را برای شکار برمی‌گزینم.
 از این جهت پس فردا عازم شکار خواهیم شد که فردا جرگه چی‌ها باید بروند
 و شکار را جرگه کنند تا ما بتوانیم به سهولت شکار کنیم، در غیر این صورت
 خودتان مسبوقید که صیدی نخواهیم یافت.
 رستم اظهار داشت بنابراین ما پس فردا عازم شکار خواهیم شد؟
 شاه کابل جواب داد:
 - آری قربان، پس فردا قبل از طلوع آفتاب، عازم نخجیرگاه خواهیم
 شد.

پایان کار رستم

یک روز قبل از موعد شکار، عده زیادی از خدمه دربار شاه کابل با چادرهای بزرگ و کوچک و وسایل پخت و پز به شکارگاه رفتند و خیمه‌ها را در آن افراشته و مقدمات طبخ شکار یا شکارهای احتمالی در آینده را فراهم کردند.

بامداد روز دیگر رستم سوار بر رخس شد در حالی که زواره و عده‌ای از فرماندهان و افسران نیز پس از او بر اسبان خود سوار شدند و در آخر نیز شاه کابل و شغاد هم سوار شدند، اما قبل از حرکت، شاه کابل وقتی در کنار رستم قرار گرفت، در حالی که خود را متواضع نشان می‌داد خطاب به پهلوان ایران گفت:

- سرورم، چون شما در زابلستان بسیار شکار کرده‌اید، حتماً می‌دانید که در شکار جگرگه‌ای انواع جانوران از مقابل شکارچیان می‌گریزند و شکارچی هر صیدی را که بپسندد می‌تواند آن را تعقیب و شکار کند.
رستم پس از خنده‌ای کوتاه گفت: "البته که می‌دانم، خوب است راه بیافتیم."

هنگام شکار، شغاد مواظب بود که رستم را از نظر دور ندارد و از هر فرصت استفاده می‌کرد تا رستم را به طرف چاههایی که حفر شده بود

بکشاند.

انواع جانوران از ترس صداهای جرگه چیان از برابر رستم و دیگران می‌گریختند و وی هر گاه که تیری می‌انداخت و تیر به هدف می‌خورد بانگ تحسین از دیگران برمی‌خاست.

آفتاب به وسط آسمان بی‌کران رسیده بود اما شکار هنوز هم با شدت اولیه ادامه داشت، ناگهان گرازِ نمایان گردید و رستم در پی آن، رخس را به تلاش وا داشت، رخس بنابر خواسته رستم به دنبال گراز پیش تاخت به طوری که در مدت کوتاهی به حیوان وحشی رسیده و بیش از چند متر با آن فاصله نداشت که ناگهان از حرکت باز ایستاد.

رستم که در آن حالت هیجان و اضطراب از توقف بی‌موقع رخس بیش از پیش خشمگین شده بود بر سر حیوان فریاد کشید که چرا ایستاده‌ای؟ حرکت کن باید آن را بگیریم!

اما رخس که با غریزه خدادادی خویش، پی به وجود خطر برده بود، هم چنان بی‌حرکت ایستاده قدم از قدم بر نمی‌داشت.

رستم وقتی شکار را از دست رفته دید، با عصبانیت و بی‌آن که کنترلی بر اعصاب از هم پاشیده‌اش داشته باشد، تازیانه‌ای را که در کنار زین رخس آویخته بود به دست گرفته، با آن ضربه‌ای سنگین و سخت بر پهلوی راست حیوان نواخت، رخس که همیشه از رستم مهربانی و نوازش دیده بود از شدت ناراحتی و درد شیهه‌ای کشید و ناگهان به سمتی که چاهها قرار داشتند، تاختن گرفت.

اما هنوز چند متر بیشتر جلو نرفته بود که یک دفعه زمین دهان باز کرده دو پای رخس را بلعید و رخس سخت به تقلا افتاد که شاید بتواند راکب خود را نجات بدهد، اما فرصت نکرد، چون لحظه‌ای بعد خود و راکبش در چاه سرنگون شدند و چون رخس در زیر قرار گرفته بود، ابتدا تمام

شمشیرها و نیزه‌های موجود در چاه به بدن او فرو رفته و سوارخ سوراخش کردند.

رستم در حالی که هر دو پهلوی‌اش شکافته و دست‌ها و پاهایش به شدت مجروح شده بودند، در کنار رخس که اکنون آخرین دقایق زندگی را می‌گذرانید افتاده بود، او در حالی که سر و صورت حیوان نجیب و با وفا را نوازش می‌کرد خطاب به وی می‌گفت:

- مرا ببخش، مرا ببخش یار دیرین و فداکارم، می‌دانم که در دل مرا سرزنش می‌کنی یا شاید نفرینم می‌کنی که تو را دچار این مصیبت ساخته‌ام. زیرا، گرچه تو زبان نداشتی تا حرف بزنی اما با زبان بی‌زبانی و نجابت و فداکاری خود، مرا از خطر آگاه ساختی! ولی من که شور و هیجان شکار تمام وجودم را فرا گرفته بود، مانع از آن شد تا اعلام خطر تو را متوجه شوم.

موقعی که صحبت رستم به این جا رسید، رخس با نگاهی صاف و پر محبت و شیهای منقطع برای همیشه رستم را ترک کرد، انگار که در آخرین ثانیه‌های عمر خویش به رستم فهماند که او را هنوز هم دوست دارد. رستم با بدنی پر زخم و خون آلود، پس از کوشش و رنج بسیار بالاخره توانست خود را بیرون از چاه بکشانند، اما از آن جایی که در اثر خونریزی زیاد، ضعیف شده بود همان جا در کنار چاه دراز کشیده چشمانش را بست. وقتی چشم گشود، شغاد را دید که در فاصله پانزده متری او به درختی تکیه داده و او را می‌نگرد.

رستم که می‌دانست تمام قضایا زیر سر برادرش و با همکاری شاه کابل صورت گرفته، بعد از این که به زحمت آرنج راستش را تکیه گاه ساخته توانست سرش را قدری از زمین بلند کند خطاب به او (با صدایی ضعیف) گفت: "ای بدبخت شوم با این کارت این مرز و بوم را به تباهی و ویرانی سوق دادی، سرانجام این را به چشم خواهی دید!"

شغاد در حالی که تبسمی بر لب داشت جواب داد: "نه برادر، این چرخ گردون و سرنوشت بود که «داد» خود را از تو گرفت، از این پس دیگر، نه می‌توانی از کابل باج‌گیری و نه این که شاهان از تو ترس و واهمه داشته باشند."

در این وقت شاه کابل به همراه عده‌ای از صاحب‌منصبان کابل از راه رسید و هنگامی که رستم را به آن حال مشاهده کرد با اضطراب ظاهری گفت: ای پهلوان نامدار چرا به این روز افتاده‌ای، آیا گراز وحشی به تو حمله‌ور شده است؟ الساعة دستور می‌دهم برای مداوای تو پزشکان را حاضر کنند.

رستم در حالی که با نگاهی او را سرزنش می‌کرد گفت:
- ای مرد بدگهر و حيله‌گر، خودت را فریب نده چون خوب می‌دانم که این حيله کثیف و ناجوانمردانه از جانب شما ناپاکان می‌باشد (اشاره به شغاد) اینک مایل نیستم برای من اشک تماشای بریزی، سپس خطاب به شغاد گفت:
- مرا به نامردی کشتی، اما قبل از این که رهایم کنی و بروی، لااقل تیر و کمانت را به من بده که تا وقتی که زنده هستم و نفس می‌کشم طعمه حیوانات درنده نگردم.

شغاد مترصد بود که آخرین تقاضای برادر را انجام دهد یا نه! و چون نتوانست تصمیم بگیرد، از روی ناچاری به طرف شاه کابل نگریسته از او چاره‌جویی خواست.

شاه کابل پس از این که نگاهی دیگر به رستم افکند و دانست که او زنده نخواهد ماند با اشاره سر به شغاد فهماند که تقاضای برادرش را برآورده سازد.

شغاد با بی‌میلی به طرف رستم رفت و هنگامی که به چند متری او رسید، کمان خود را به اضافه دو عدد تیر به جلوی وی انداخت.

شغاد شاد و سرمست از مرگ برادر، از او دور شد، اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که صدای کشیده شدن زه کمان را شنیده بلافاصله به عقب برگشت و وقتی کمان را در دست رستم آماده پرتاب تیر به طرف خود دید، در حالی که دائماً به صدای بلند فریاد می‌کرد نه، نه! خود را به سرعت به درخت کهنسال و میان تهی چناری رسانده در پشت آن پنهان شد.

اما رستم تیر را با چنان قوتی پرتاب کرد که پس از سوارخ کردن و گذشتن از درخت تو خالی به شغاد اصابت کرده او و درخت را به هم دوخت. رستم بعد از این که موفق شد انتقام خود را از برادر نابکار بگیرد در اثر فشاری که برای کشیدن زه کمان بر خود هموار ساخته بود ضعیفتر شده لحظه‌ای دیگر برای همیشه چشم از جهان فرو بست.

این وقایع چنان به سرعت انجام گرفت که شاه کابل و دیگران فرصت هیچ گونه کاری را نیافتند و موقعی که شغاد به آن سرعت به دست رستم کشته شد، شاه کابل در حالی که از روی تأسف سرش را تکان می‌داد خطاب به همراهان خود اظهار داشت:

بیچاره شغاد که نتوانست از پیروزی خود سودی ببرد، او حتی فرصت نکرد تا بشنود زواره و عده زیادی از فرماندهان ایشان نیز به سرنوشت رستم دچار شده و اینک در چاههای متعدد و در میان دهها شمشیر و نیزه برای همیشه خفته‌اند.

بلی، همان طور که اشاره داشتم داماد بدبخت من نتوانست یعنی فرصت نکرد از پیروزی خود بهره گیرد، در واقع پیروز واقعی و حقیقی من هستم که توانستم دشمنی توانا و قدرتمند چون رستم را از پیش پای خود بردارم.

حملة فرامرز به کابل

در یکی از روزها که فرامرز از شکارگاه باز گشته و مسرور به نظر می‌رسید، وقتی از نیرنگ‌های ناجوانمردانه شاه کابل نسبت به رستم و کشته شدن پدر و عمویش خبردار شد برخلاف میل زال که او را دعوت به صبر و بردباری می‌کرد، تصمیم گرفت به تقاص خون پدر و عمویش، مردم کابل را از دم تیغ بگذراند و شهر را با خاک یکسان کند. به همین خاطر پس از برگزاری مراسم سوگواری، به همراه لشکریان پیاده و سوار زابل که در بین آنها جمار سوار هم به چشم می‌خورد به جانب شهر کابل حرکت کرد.

مهراب شاه کابلی وقتی از حرکت و تصمیم فرامرز آگاه شد، بلافاصله با فرماندهان خود جلسه مشورتی ترتیب داده پس از دو ساعت کلنجار رفتن سرانجام بنا به رأی اکثریت مصمم شدند از پشت دیوارهای بلند و برج و باروی شهر به دفاع پردازند.

فرامرز و لشکریان زابل در سومین روز حرکتشان، دو ساعت از ظهر گذشته به پشت دروازه‌های بسته کابل رسیدند و چون سربازان بیش از اندازه خسته بودند، به فرمان فرامرز به تمام سپاهیان زابل یک ساعت استراحت داده شد.

در حالی که سربازان خستگی سه روز راه پیمایی را از تن خارج

می‌ساختند، فرامرز به مردم شهر پیغام فرستاد که اگر شاه و خانواده‌اش را تسلیم وی نمایند و دروازه‌ها را برای ورود سپاهیان زابل بگشایند، قول می‌دهد که به جان شهروندان رحم کند ولی از تصمیم خود مبنی بر ویرانی شهر منصرف نخواهد شد.

اما نمایندگان و بزرگان شهر در پاسخ به درخواست فرامرز پیغام دادند که حاضرند خونبهای عزیزان او را هراندازه که خود تعیین کند بپردازند علاوه بر آن شاه کابل با کمال میل حاضر است که خزانه کابل را که طی چندین سال از زر و سیم و جواهرات ارزنده و نفیس دیگر انباشته شده در اختیار او قرار دهد به شرط این که او از راهی که آمده باز گردد.

فرامرز بار دیگر پیغام فرستاد که من هیچ گونه چشمداشتی به ثروت کابل ندارم و شما هم نمی‌توانید به این وسیله مرا از تصمیم خود باز دارید.

شما باید دانسته باشید که من برای گرفتن انتقام آمده‌ام و تا تقاص خون پدر و کسانم را از آن ناجوانمرد باز نستانم بازگشتی در کار نخواهد بود. اینک به شما توصیه می‌کنم که به خاطر زن و فرزندان خودتان هم که شده شاه و خانواده‌اش را تحویل من بدهید، در غیر این صورت سربازان من به جبر وارد شهر خواهند شد و آن وقت مانند هر سپاه پیروزمندی جان و مال و ناموس شما بر آنها مباح خواهد بود.

اما مردم شهر جواب دادند که پاسخ آنها همان است که قبلاً اظهار داشته‌اند.

فرامرز بعد از شنیدن پاسخ مردم کابل، فوراً دستور داد لشگریانش آماده نبرد شوند، بعد از نیم ساعت وقتی فرماندهان جناحین و قلب آمادگی خود را اعلام داشتند، سرانجام با اشاره دست فرامرز شیورچیان آهنگ حمله را نواختند و ناگهان سیل سپاهیان به حرکت در آمدند.

سپاهیان و بخصوص تیراندازان کابل در پشت دیوار بلند و برج و

باروی شهر کمین گرفته مهای کارزار بودند. آنها نیک می‌دانستند که اگر فرامرز به شهر دست یابد به هیچ کس رحم نخواهد کرد.

فرامرز و سپاهیان زابل دچار حس انتقام جویی شده و اعصابشان سخت به هیجان آمده بود، در یک چنین وضعی معلوم است که جنون، خشم و عصبانیت جانشین عقل و احساسات می‌شود.

در هر جنگی هنگامی که هنوز پیکار آغاز نشده و خونی به زمین نریخته، سپاهیان دو طرف متخاصم ابتدا متأثر می‌شوند، اما وقتی که اولین قطرات سرخ‌رنگ خون به زمین ریخت ناگهان فضا را بوی خون فرا می‌گیرد و معمولاً بوی خون در شامۀ جنگجویان اثری وحشتناک دارد، چون آنها را شدیداً بر می‌انگیزد و طولی نمی‌کشد که منطق کشتن برای کشته نشدن در سرتاسر میدان کارزار حکمفرما می‌گردد و سربازانی را که تا دقایقی پیش متأثر به نظر می‌رسیدند مبدل به حیواناتی سبع و درنده و خونخوار می‌سازد. زیرا در این موقع از جنگ فقط یک منطق حکومت می‌کند و آن هم کشتن برای کشته نشدن است.

همان طور که گفتیم به محض این که جنگ آغاز شد تیراندازان مدافع شهر برای جلوگیری از پیشرفت و هجوم سپاهیان فرامرز به تیراندازی مشغول شدند.

در این موقع صفوف تیراندازان فرامرز که اکثرشان جماز سوار بودند برای آن که مدافعین شهر را از تیراندازی و هدف‌گیری باز دارند تاپیادگان خودی مجال نزدیک شدن به دیوار شهر را داشته باشند، آنها را به باد تیر گرفتند.

از پرش تیرهای جان‌شکاف طرفین، هوا تاریک شده و بدان می‌مانست که ابری تیره و تار بر سراسر آن جبهه سایه افکنده است.

پیادگان سپاه زابل لحظه به لحظه فاصله بین خود و دیوار شهر را کمتر

می کردند چون دسته های تیرانداز زابل وظیفه خود را به خوبی انجام می دادند و سربازان مدافع شهر مجال پیدا نمی کردند که مهاجمین را هدف تیرهای جانسوز خود قرار دهند.

سرانجام بعد از پیکاری سخت، پیاده های فرامرز با دادن صدها تلفات به پای دیوار رسیدند.

آنها به محض رسیدن به پای دیوار، با ادوات مختلفی که برای بالا رفتن از دیوار به همراه خود آورده بودند، سعی در بالا رفتن از دیوار را داشتند اما درست در همین لحظه ناگهان عده زیادی از سربازان کابل در حالی که هر یک نیزه کوتاهی به دست داشتند از پشت دیوار نمایان شده و نیزه های خود را از همان بالا به سمت مهاجمین که هیچ گونه حفاظی نداشتند پرتاب کردند و این عمل را یعنی پرتاب نیزه را بارها و بارها تکرار کردند و حقیقتاً تلفات سنگینی بر پیادگان زابل وارد آوردند.

جنگی خونین در گرفت و بالاخره چندن از پیاده ها توانستند قسمتی از دیوار را اشغال کنند در هر حالی که هر لحظه بر عده آنها افزوده می شد.

اما از حق نباید گذشت که اگر صفوف تیراندازان زابل حضور نداشتند، پیاده ها به هیچ وجه نمی توانستند آن دیوار را در اختیار داشته باشند زیرا نیزه داران مدافع شهر برای تیراندازان فرامرز هدف های مشخص و خوبی بودند. فرمانده قشون کابل که متوجه این نکته شده و شهر را در خطر سقوط می دید، دستور داد عده ای از سپاهیان بدون توجه به تلفات ممکن، هر طور که هست تیراندازان فرامرز را از کار بیاندازند.

دقیقه ای بعد سربازان تیرانداز کابل در برابر حملات تیراندازان فرامرز، متقابلاً به حمله پرداختند و ناگهان هزاران تیر هوا را شکافته بر سر پیاده ها و کمانداران زابل باریدن گرفت.

فرامرز وقتی مشاهده کرد تیراندازان دشمن در آن قسمت از جبهه زیاد

شده و برپایه‌ها و بخصوص صفوف تیرانداز او مدام تیر می‌بارند، دستور داد سواران از جناحین حمله کرده و در امتداد دیوارها پیش بروند و به هر ترتیب که مقدور باشد در انتهای طرفین دیوارها جبهه‌های دیگر بوجود آورند و اگر موفق شدند در آن دیوارها شکافی باز کرده از آن بگذرند چه بهتر!

فرماندهان کابل وقتی ترفند تازه فرامرز را دیدند برای یاری رساندن به جبهه‌های تازه گشوده شده عده زیادی از تیراندازان و نیزه‌پرانان خود را که برای تیرباران دشمن در یک نقطه گردآورده بودند، به آن جبهه‌ها گسیل داشتند. در نتیجه پیادگان زابل که تا حدودی از شر مدافعین تیرانداز و نیزه انداز راحت شده بودند توانستند دیوار تصرفی را وسعت بخشیده به راحتی از آن بگذرند.

هنوز چند ساعتی به تاریک شدن هوا مانده بود اما فرامرز از وضع جنگ بیش از پیش راضی و خشنود به نظر می‌رسید، چون عده سپاهیان او دو برابر بلکه بیشتر از لشکریان شاه کابل بود و از آن گذشته سربازان او برخلاف سپاهیان کابل که افرادی مزدور به شمار می‌آمدند، همگی جنگجویانی از جان گذشته و وفادار به او و خاندان گرشاسبی بودند.

بالاخره با تمام سرسختی و دفاع دلیرانه مدافعین دو ساعت به شب مانده یکی از دروازه‌ها گشوده شد آن گاه لشکریان فرامرز که مترصد چنین موقعیتی بودند به مثابه سیل خروشان از آن گذشتند.

فرامرز و چند تن از سرداران زابل که تا این زمان جنگ را دورادور فرماندهی می‌کردند طوری از پیروزی به دست آمده دچار وجد شدند که بدون توجه به خطری که از جانب تیراندازان دشمن تهدیدشان می‌کرد، شمشیر از نیام کشیده به یاران خود ملحق شدند.

فرامرز و سرداران زابل همگام با دیگران با چنان مهابت و صلابتی شمشیر می‌زدند که فرماندهان کابل کار خود و جنگ را خاتمه یافته تلقی

می کردند.

همه‌ی غریب و مدهشی در میدان جنگ برپا شده بود، از هر طرف صدای فریاد جنگجویان و شیهه‌ی مدهش اسب‌های مجروح تمام فضا را پر کرده بود.

وقتی که معرکه جنگ گرم شد و فرامرز دانست که سپاهیان طرفین به طوری درگیر شده‌اند که دوست از دشمن شناخته نمی‌شود تصمیم گرفت با چندین هزار نفر به قصر شاه کابل حمله کند لذا یکی از افسران خود را به نام «تیرداد» پیش خواند و نقشه‌ی خود را با او در میان گذاشت.

بلافاصله به فرمان فرامرز چهار هزار سوار زابلی به فرماندهی خود وی ناگهان به طرف قصر شاه کابل که بی شباهت به قلعه‌ای محکم نبود تاختند. او و سوارانش بدون برخورد با کوچکترین مانعی پیش می‌رفتند، وی به هر طرف که نگاه می‌افکند سپاهیان را می‌دید که با سربازان کابلی در آویخته‌اند.

فرزند رستم خود را موفق و پیروز می‌دید، او می‌اندیشید بر فرض که شاه خیانتکار بگریزد و جان به در ببرد باز هم جنگ به نفع وی تمام شده و خاتمه یافته تلقی می‌شود، چون قوای اصلی او را در هم شکسته و دیگر شاه کابل قادر نیست چنان سپاهی گردآوری کند.

به همین خاطر مرتباً با هر دو پاشنه‌های خود به پهلوهایی اسبش تندتند ضربه می‌زد تا مسافت باقیمانده تا قصر را هر چه سریع‌تر طی کند. البته سواران نیز می‌کوشیدند از او عقب نمانند.

شاه کابل سوار بر اسبی سفید و درشت اندام با ساق‌های سیاه با دلی پر بیم و امید میان سربازان محافظ خود ایستاده از دور به منظره خونین جنگ می‌نگریست.

او در آن موقع حاضر بود نزد فرامرز رفته به هر ترتیب که ممکن است از او استمالت کند و حتی حاضر بود از تاج و تخت کابلستان چشم پپوشد به شرط آن که بتواند جان خود را حفظ کند.

او نمی‌دانست که فرامرز با سواران زیادی در حال نزدیک شدن به قصر می‌باشد. او خود را مهپای فرار کرده بود که یکی از فرماندهان با تنی خونین برای او خبر آورد که دشمن از همه طرف به شهر رخنه کرده و شهر در حال سقوط است.

شاه کابل از شنیدن خبر شکست و سقوط شهر، رنگ را باخته در فکر فرو رفت.

او از فکر این که ممکن است به دست فرامرز اسیر شود برای چند لحظه‌ای دیده فرو بست تا این اندیشه دهشتناک را از سر بیرون کند، ولی صدای شیهه اسبان و عربده جنگجویان توأم با ناله زخمی‌ها و چکاچک شمشیر دل و جان او را به لرزه در آورد.

شاه کابل به همراه نفراتی که او را مانند نگین انگشتی در میان گرفته بودند کم‌کم از قصر و محوطه آن دور می‌شد. او با دیدن خونخواری و بی‌رحمی سربازان فرامرز که حتی از کودکان و زنان نیز نمی‌گذشتند، تصمیم گرفت قبل از آن که عده بیشتری مقتول شوند از شهر بگریزد تا شاید فرامرز کشتار را متوقف سازد.

او می‌دانست که با فرارش جنگ را باخته است، اما نمی‌دانست که با رفتنش قتل و عام متوقف خواهد شد یا نه؟ همین موضوع او را به شدت می‌آزرد.

او با این افکار به طرف دیگر شهر راه می‌سپرد که ناگهان افسری در حالی که به سرعت اسب می‌راند به محض این که به مقابل وی رسید دهانه اسبش را کشیده سرآسیمه گفت: "سرورم، بگریزید! فرار کنید، سواران دشمن

به این سمت می آیند و کسی قادر نیست به کمک شما بیاید، چون سپاهیان ما همه در گیرودار جنگ و گریز هستند. "

این خبر شاه کابل را که آشفته بود آشفته تر کرد و وقتی صدای سم اسبان بی شماری را که در حال نزدیک شدن بودند شنید با چهره ای متوحش خطاب به محافظین خود گفت: " عجله کنید! باید پیش از آن که به ما برسند خود را نجات دهیم. "

شاه کابل با گفتن این حرف رکاب کشیده به سرعت و با دستپاچگی به طرف انتهای دیگر شهر اسب تاخت، لحظه ای بعد سربازان محافظ هم در پی او تاختند.

فرمانده گارد در حالی که در کنار شاه اسب می داند اظهار داشت: " سرورم، تصور می کنم فرامرز به محض این که بفهمد شما در شهر نیستید کشتار را متوقف سازد! به نظر شما این طور نیست؟ "

شاه کابل در جواب گفت: " البته من نیز همین تصور را دارم، در واقع ننگ فرار را به خاطر قتل و عام مردم بی گناه شهر به خود تحمیل کردم تا شاید دست از اذیت و آزار آنان بردارند. "

فرمانده محافظین دوباره گفت: " قربان، جسارتاً باید به عرض برسانم که اگر در قصر می ماندیم و مردانه می جنگیدیم و کشته می شدیم صدبار بهتر از فرار یا اسیر شدن بود! "

شاه کابل ابرو درهم کشید و گفت: " من از کشته شدن باک ندارم اما این کشتار فجیع روح مرا آزار می دهد. "

فرمانده زمزمه کنان با خود گفت می دانم که کسی دیگر در این شهر زنده نخواهد ماند، افسوس...

شاه متوجه زمزمه او شده پرسید با خود چه گفتی؟

فرمانده پاسخ داد: " چیز مهمی نیست سرورم، تنها تأسفم از این است

که این همه سرباز و سپاهی ممکن است تماماً کشته شوند. " شاه بادستپاچگی گفت: " ولی با رفتن من، بهتر است سربازان بی جهت خود را به کشتن ندهند و تسلیم شوند. " فرمانده محافظین گفت: " سپاهیان و سربازان شما بعد از فرار شما هم دست از مقاومت بر نمی دارند. "

شاه با حیرت واقعی گفت: " آخر چرا؟ " فرمانده جواب داد: " زیرا به خوبی می دانند که در صورت اسیر شدن فرامرز به هیچ یک از آنها رحم نخواهد کرد، چون آن طوری که من شنیده ام، پس از کشته شدن رستم به دست و به حيله برادرش، او قسم خورده که انتقام پدر را به بدترین و جهی از مردم کابل بگیرد! در نتیجه همان طور که گفتم تمام این سربازان کشته خواهند شد و یقین دارم در هنگام مرگ باعث و بانی چنین بدبختی عظیمی را نفرین خواهند کرد. " شاه حرکتی از روی خشم کرده دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما با مشاهده سواران فرامرز که از مقابل و پشت سر راهشان را مسدود کرده بودند متوقف شد.

شاه که تسلیم سرنوشت شده بود و می دید دیگر هیچ گونه راه گریزی ندارد با یک حرکت شمشیر از نیام برآورد. در این موقع سواران و محافظین شاه کابل صدا در صدا در داده غریوی برآوردند که تمام خانه های اطراف به لرزه در آمدند و یک دفعه شمشیرهای پهن و نسبتاً بلندشان در فضا برق افکند و طولی نکشید که با سربازان فرامرز در آویختند.

محافظین شاه کابل با وجود کمی عده شان شجاعانه می جنگیدند و با این که هر دقیقه از تعداد آنها کاسته می شد با این حال مأیوس نمی شدند. سرانجام هنگامی که هوا کم کم تاریک می شد جنگ نابرابر با کشته شدن تمام محافظین و اسیر گشتن شاه کابل به پایان رسید.

در گرما گرم جنگ قبل از دستگیری شاه کابل، فرامرز وقتی که دانست کار او تا ساعتی دیگر خاتمه یافته است با سیصد سوار معرکه جنگ را ترک کرد تا شخصاً از وضعیت جبهه‌های دیگر اطلاع حاصل کند. بنابراین موقعی که شاه کابل اسیر شد او در آن جا نبود. شاه کابل در حالی که چندین زخم به تن داشت خطاب به یکی از افسران که گرداگرد او را گرفته بودند گفت: مرا به نزد فرمانده خود (فرامرز) ببرید.

افسری که مخاطب قرار گرفته بود پس از خنده‌ای طولانی گفت: "دوستان شنیدید این شاه چه گفت؟ او مایل است فرامرز را ببیند، دیگر نمی‌داند که فرامرز به محض مشاهده‌ی سر از تنش جدا خواهد کرد. " مهرباب شاه در مقابل اظهارات افسر گفت: مع هذا من میل دارم او را هم اکنون بینم زیرا به هر صورت او را پهلوانی شرافتمند و جوانمرد می‌دانم. یکی دیگر از افسران که تا حدودی دلش برای او سوخته بود گفت: "فرامرز این جا نیست، او برای سرکشی به دیگر نقاط شهر رفته است. "

فرامرز پس از بازدید از جبهه‌های مختلف شهر و پیشرفت سریع سپاهیان در حالی که راضی به نظر می‌رسید به تیرداد گفت: "کار جنگ تمام شده حالا برویم بینم شاه خیانت پیشه در چه حال است. خیلی دوست دارم او را زنده به چنگ آورم.

تیرداد پرسید: "پهلوان در این صورت او را خواهی کشت؟ " فرامرز در پاسخ گفت: البته! چون او موجب بروز حوادثی بسیار ننگین و خیانت و جنایت‌های بی‌شماری شده و صلح و آرامش ایالتی را به هم زده است. با دست خود خنجر را تا قبضه در سینه‌اش فرو می‌کنم و بعد دستور می‌دهم او را در مقابل چشمان من پاره پاره کنند، تازه به این هم اکتفا نمی‌کنم

دستور می‌دهم حتی یک نفر را زنده نگذارند! باید تمام مردان و زنان و حتی کودکان این شهر را از دم تیغ بگذرانم و شهر را ویران کنم، آن وقت شاید بتوانم شعله‌های سرکش انتقام را در وجود خود سرکوب نمایم و...

پیش از آن که سخن فرامرز به آخر برسد سرو صدایی شنیده شد و در پی آن افسری خود را به او رسانده قبل از این که صحبتی بدارد کیسه خون آلودی را که به دست داشت پیش پای فرامرز افکند.

فرامرز با نگاه از تیرداد خواست تا سرکیسه را بگشاید.

تیرداد پس از گشودن کیسه آن را تکان داد تا هر آن چه در داخل هست بر زمین بریزد.

در همان لحظه چیزی خونین شبیه به یک توپ از آن بیرون افتاد، فرامرز با دیدن آن سپندآسا از جای پرید و گفت: "چه کسی او را کشت؟ هان! جواب بده؟ مگر نمی‌توانستید او را زنده دستگیر کنید؟"

افسر که تحت تأثیر خشم فرامرز قرار گرفته و تاحدودی جا خورده بود پس از مکث کوتاهی در پاسخ به فرامرز گفت: "کسی قصد کشتن او را نداشت، اما او خود موجبات محو و نابودی خویش را فراهم کرد."

فرامرز که پیش خود نقشه‌های بی‌شماری را برای کشتن و از بین بردن مهرباب شاه کابلی تدارک دیده بود با برافروختگی پرسید آخر چگونه و چگونه؟

افسر زابلی پاسخ داد: "پس از دستگیر ساختن شاه کابل، منتظر بازگشت شما ماندیم تا در مورد او تصمیم بگیرید ولی هنوز مدت زیادی از دستگیری وی نگذشته بود که از غفلت یاران ما استفاده کرده به یک حرکت شمشیر از کف سربازی ربود و تا ما بیاییم و خبردار شویم، عده‌ای را کشته و چند تن را نیز به سختی مجروح کرده بود. در نتیجه سربازان شما وقتی چند تن از یاران خود را کشته و زخمی دیدند، ناگهان با خشمی فراوان به او یورش بردند

وقبل از این که من و دیگران بتوانیم اقدامی بکنیم، سر از تن او جدا کرده و جسد بی جاناش را تکه و پاره کرده بودند. "

هنگامی که توضیحات افسر به اتمام رسید، فرامرز خطاب به تیرداد که تا قبل از آمدن افسر مزبور با او صحبت می‌داشت گفت: " دیدی؟ از دست سرنوشت نمی‌توان گریخت، سرانجام به مرگی جان سپرد که من می‌خواستم. " شب کم کم چادر سیاه و ظلمانی خود را می‌گسترده که به فرمان فرامرز کشتار مردم و تخریب شهر آغاز شد و تا طلوع آفتاب روز بعد فریاد و استمداد زنان و کودکان به گوش می‌رسید که دائم کمک می‌طلبیدند. "

روز بعد هنگامی که به فرامرز اطلاع دادند که دیگر هیچ موجود زنده و خانه سالمی در شهر نمانده است، سرش را از روی رضایت تکان داد و برای این که کینه‌اش را نسبت به کابل و مردمش به اثبات برساند، دستور داد قسمتی از آب رود هیرمند را به روی خرابه‌های شهر که هنوز هم از بعضی از آنها دود برمی‌خواست سرازیر کنند.

بازگشت به زابل

روز به پایان رسیده، قرص خورشید در منتهالیه مغرب از نظرها ناپدید می‌شد، از شهر کابل با آن همه زیبایی جز خرابه‌هایی چند باقی نمانده بود. لشگریان زابل در حال ترک خرابه‌های کابل بودند، فرامرز قصد داشت چند روز دیگر در آن نواحی بماند و روستاهای اطراف آن را نیز به سرنوشت کابل دچار سازد ولی هوای گرم و سوزان تابستان باعث شده بود که وی از تصمیم خود بازگردد، زیرا رایحهٔ تهوع آور و غیرقابل تحمل کشته‌ها در فضای شهر منتشر گشته و سربازان زابل را که در نوع خود نیرومند و سالم بودند می‌آزرد.

به هر حال همان طور که گفتیم، سپاه زابل خرابه‌های شهر کابل را ترک می‌کردند، تیرداد و یکی دیگر از فرماندهان سپاه زابل در حالی که فرامرز وسط آنها حرکت می‌کرد از محدودهٔ کابلستان گذشته، سواره در جاده به طرف زابل به راه افتادند.

در طول راه گرچه فرامرز چنین نشان می‌داد که از فتح و پیروزی که به دست آورده خوشحال است، اما در حقیقت وجدان او از خواب غفلت بیدار شده بود و با عذابی طاقت فرسا او را آزار می‌داد.

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و آن روز هوای زابل از روزهای قبل گرمتر به نظر می‌رسید با این حال سکنه شجاع و جنگجوی زابل که به خاندان گرشاسبی بی‌نهایت علاقه مند بودند، بدون توجه به گرمی هوا در دو طرف خیابانی درختکاری شده که به کاخ فرمانداری رستم منتهی می‌گردید صف کشیده و انتظار فرامرز و سپاهیان زابل را می‌کشیدند.

«زال» هم مانند دیگران در زیر آفتاب گرم با قیافه‌ای درهم و ابروان به هم گره خورده انتظار می‌کشید. هیجان و التهابی بی‌سابقه بر زابل حاکم شده، در خیابان منتهی به کاخ و اطراف آن جنب و جوش فوق العاده‌ای محسوس بود، زیرا صبح آن روز یکی از جانب فرامرز آمده و خبر آورد که او بر شاه کابل غلبه کرده و پس از کشتن وی، تمامی مردم شهر را از دم تیغ گذارنده و موجود زنده‌ای را در شهر باقی نگذاشته است تا عبرت دیگران گردد.

خبر پیروزی فرامرز بر شاه کابل زودتر از آن چه که تصورش می‌رفت در شهر پیچید و مردم دسته دسته در گوشه و کنار شهر در مورد عمل کرد فرامرز به بحث و مذاکره می‌پرداختند.

عده‌ای عمل او را تأیید نموده و خوشحالی می‌کردند و عده‌ای دیگر عمل او را جنایت محض می‌دانستند و از او انتقاد می‌کردند. اینک مردم زابل بیش از دو ساعت بود که انتظار سپاهیان خود را می‌کشیدند.

زال برای آبرو و آرزوهای از دست رفته که پی‌آمد کشتار فجیع مردم کابل بود، عزا گرفته و لباس آبی ارغوانی^۱ بر تن داشت. بزرگان و سپاهیان نیز به او تاسی نموده و البسه آبی بر تن کرده بودند.

۱ - فردوسی رنگ لباس عزای ایرانیان باستانی را آبی ارغوانی قید کرده است.

ساعتی بعد فرامرز از دروازه زابل گذشته و پس از طی چند خیابان و کوچه به ابتدای خیابان درختکاری شده که به کاخ رستم منتهی می‌شد رسید. او از دیدن مردم خود در دو طرف خیابان خوشحال شده بود، اما چند دقیقه بعد هنگامی که به وسط خیابان رسید، آن خوشحالی خیر زود جای خود را به تأثر و تأسف سپرد، زیرا قیافه حزن‌انگیز و اندام ارغوانی پوش زال و دیگران مطلبی بود که فرامرز را بیش از پیش متأثر ساخت.

او همان طور که به تائی پیش می‌آمد فکر می‌کرد که به محض رسیدن به زال با سخنانی مؤثر وی را از اندوه خارج سازد. او می‌اندیشید چنان چه هم اکنون «زواره» عمویش حضور داشت شاید می‌توانست به کمک وی زال را قانع سازد و یا این که بی‌مهابا اقرار به گناه کرده و ابراز پشیمانی نماید.

فرامرز بیش از پنجاه متر با زال فاصله نداشت و اگر چه بسیار با تائی حرکت می‌کرد ولی عاقبت به تدریج آن فاصله طی می‌شد.

زال و بزرگان زابل که بیش از ده قدم از دیگران فاصله داشتند با این که فرامرز را مشاهده می‌کردند، اما برای استقبال از او حتی یک قدم جلو نمی‌گذاشتند، انتظار رسیدن فرامرز را می‌کشیدند.

فرامرز به محض این که به چند قدمی زال رسید، فوراً از اسب پایین آمد و به طرف او دوید، اما تا خواست او را به آغوش بکشد، زال خود را کنار کشیده و با لحنی شماتت آمیز گفت: "فرامرز این چه کاری بود که کردی؟" فرامرز در حالی که از ناراحتی می‌لرزید جواب داد: او مستوجب کشته شدن شدن بود و باید تقاص خون پدرم را پس می‌داد.

زال این بار با حرکت دست فرامرز را از مقابل خود دور کرد و گفت: - بدبخت، اگر شاه کابل و خاندانش مستوجب مرگ بودند، مردم چه گناهی را مرتکب شده بودند، چرا مردم بی‌گناه و بی‌دفاع را قتل عام کردی؟ تو نمی‌فهمی فرزند... تو هیچ چیز نمی‌دانی، تو نمی‌دانی که چه گناهی بزرگی

را مرتکب شده‌ای و چگونه آبرو و حیثیت چند صد سالهٔ خاندان گرشاسبی را لکه دار کرده‌ای، از این گذشته بهانهٔ خوبی به دست بهمن شاه که با خاندان ما کینه می‌ورزد، داده‌ای تا به ما بتازد، او به این سادگیها از خون مردم بی‌گناه کابل نخواهد گذشت.

فرامرز با ناراحتی و کمی خشم گفت، پدر، به بهمن شاه چه ارتباطی دارد که مرا از او می‌ترسانی؟ پادشاه کابل پدر و عمویم را کشته بود، من هم برای این که انتقام خون عزیزانم را گرفته باشم، او و مردم شهر را از دم تیغ گذراندم.

این کلمه شدیدتر از گریزی سنگین بر مغز زال فرود آمد و او پس از آن که چند لحظه با قلبی پر تپش و افکاری پریشان سربزیر افکند، ناگهان به گریستن پرداخت.

در این زمان فرامرز چنان متأثر بود که جرأت نداشت سربلند کند و دیده به چهرهٔ زال افکند. مقارن با صدای گریهٔ زال صدای گریه دیگری شنیده شد، این گریه را «گشسب بانو» همسر زواره که به همراه زال آمده بود سر داده بود.

در این وقت کسانی هم که به همراه زال آمده بودند با تعجبی آمیخته به احترام به «گشسب بانو» می‌نگریستند و در دل مهربانی و دلسوزی او را می‌ستودند.

فرامرز برای این که خود را در نزد زال تبرعه کند نمی‌دانست چه بکند، او بعد از این که قیافه‌های حزن‌انگیز و پریشان زال و دیگران را از نظر گذارند، خطاب به زال گفت: پدر، من بدبخت ندانسته مرتکب جنایتی شده‌ام که هیچ ظالم و ستمکاری به این کار مبادرت نمی‌کند، من پشیمانم و عذاب وجدان حتی لحظه‌ای راحت نمی‌گذارد، اما نمی‌دانم شما دیگر چرا نمک به زخمم می‌پاشید و آزارم می‌دهید؟ من خود واقفم که مردم بی‌گناه کابل را

با آتشی که جهت انتقام از شاه کابل فروخته بودم سوزانده و خاکستر کرده‌ام، آه که دیگر امکان ندارد بتوانم یک لحظه از غم و اندوه فارغ شوم. زال پس از شنیدن سخنان فرامرز، در حالی که بغض راه گلویش را سد نموده بود گفت:

- فرزندم، غم و اندوه تو را من نیز دارم بلکه بیشتر، اما موضوعی که مرا نگران ساخته و عذابم می‌دهد این است که بهمن شاه به این سادگیها دست از سر ما نخواهد کشید، او زابل را بر سر مردمش خراب خواهد کرد.

فرامرز در چشمان زال خیره شد و گفت: "پدر، زابل به این راحتی و آسانی که تو می‌گویی تسلیم دشمنان و ظالمان نمی‌شود، زیرا زابل مردمی شجاع و جنگاور دارد که همگی حاضرند جان را در راه وطن خود فدا سازند. من نیز که یکی از مبارزین این راه هستم، اگر مجبور به جنگ شوم از جنگ باز نخواهم ایستاد تا زمانی که خصم را به زانو درآورم و یا این که خصم به آرزوی خود یعنی مرگ من برسد، اما بهمن شاه باید بداند که مرگ من در اصل مسئله و جنگ بزرگ مردم ما علیه او تأثیر نخواهد کرد و آنها تا آخرین قطره خونشان جنگیده دشمن را نیز نابود خواهند کرد. " قبل از این که فرامرز به سخنان خود ادامه دهد، زال گفت: "چرا باید

در نبردی که پایان آن معلوم نیست وارد شوید؟ " فرامرز گفت: "چرا... زیرا من فرزند رستم آزاده هستم و آزادگی و انسانیت من حکم می‌کند که برای آزادی هموعان خود بجنگم، اگر پایان نبرد و پیروزی ما مسلم بود و اگر بیم مرگ و شکست نمی‌رفت آیا از خود گذشتگی و فداکاری مفهومی داشت؟ مسلماً نه... "

حمله به زابلستان

سه سال از به تخت نشستن بهمن می‌گذشت که ماجرای کشته شدن رستم و زواره به وقوع پیوست و فرامرز هم به خونخواهی پدر و عمویش پس از یک جنگ سخت مهرباب شاه کابلی را کشته و مردم را نیز قتل عام کرد و شهر را به وسیله رود هیرمند به کلی ویران کرد.

پس از گذشت چند ماه از این ماجرا که اذهان مردم آن را فراموش کرده بود، بهمن نامهای به زال نوشت و در آن متذکر شد که هرچه زودتر باید فرامرز را دست بسته به پایتخت بفرستد در غیر این صورت او را به جبر و عنف به بلخ خواهد آورد، زیرا او بدون اجازه من که شاه ایران هستم کابلستان را ویران و مردم آن را قتل عام کرده است و در آخر افزوده بود اگر در این راه با کوچکترین مقاومتی روبرو شود زابل را با خاک یکسان خواهد کرد. بعد از بیست روز وقتی پاسخ زال را برای بهمن آوردند شدیداً برآشفته زیرا زال در جواب او پس از شرح جانبازی‌ها و شجاعت‌های خاندان رستم در راه ایران و شاهان آن از وی خواسته بود که از تخت غرور فرود بیاید و از گذشته چشم پوشی کند.

بهمن از این که می‌دید زال فرمانش را به هیچ انگاشته خون خونش را می‌خورد، بالاخره او پس از سه روز جنگ و جدال با خود نتوانست که از

تخت غرور فرود بیاید و سرانجام تصمیم گرفت به زابلستان لشکر بکشد و حتی برای این که از تصمیم خود باز نگردد همان روز فرمان داد تا سپاه مجهری را آماده حرکت و کارزار نمایند.

بالاخره پس از نزدیک به دو ماه قشون عظیمی از نژادهای مختلف ایرانی تشکیل شد و وقتی خبر آماده شدن سپاه را به سمع بهمن رساندند فوراً فرمان حرکت داد.

زال به محض آگاهی از نزدیک شدن سپاهیان بهمن، دستور داد تا دروازه‌ها را بسته و پشت آنها را سنگ چین نمایند، سپس فعالیت خستگی ناپذیری را جهت آماده کردن جنگجویان آغاز کرد.

در سومین روز پس از بسته شدن دروازه‌ها، سپاهیان بهمن به زابل رسیده و شهر را مانند نگین انگشتی در میان گرفتند.

در همان اوقات که زال مردم «زابل» را برای رویارویی با دشمن داخلی آماده می‌کرد، قشون قوی پنجه بهمن اسفندیار شهر زابل را که بدون رستم تقریباً بی‌یار و یاور بود در یک نیم دایره وسیعی محاصره کرده بودند.

این قشون داخلی از نقاط دور و نزدیک ایران مانند سیل بنیان کن بدون تصادف با مانع و عایقی فوج فوج و دسته‌دسته از عقب یکدیگر آمده و در اطراف زابل اردوی خود را برپا می‌کردند.

در حقیقت اردوی بهمن که خود از سرداران جنگ آزموده و کار دیده ایران در نزد رستم بود چیزی از شکوه و جلال کسر نداشت و آلات و ادوات اردو کشی و قلعه کوبی را مرتب و منظم همراه می‌برد.

در طرف شمال جلوی دوازه‌ای که به روستای بزرگ (اندیخود) منتهی می‌شد خیمه و خرگاه «پشوتن» عموی شاه جلوه و نمایش داشت.

او مأمور محافظت آن دروازه و برج و باروی آن بود به علاوه روستاها و قصبات اطراف آن که محل عبور و مرور به شهر زابل را مسدود ساخته بود،

در اطراف شهر زارعین و کشاورزان بیچاره، حاصل و زراعت خود را رها کرده به اطراف و جوانب متواری شده بودند.

بعد از خیمه و سراپرده پشوتن، چادر سربازان عرب قرارداداشت که در خونخواری شهره بودند و وصل به چادرهای آنان، خیمه‌های سواران زرهپوش ایرانی بود که مجهز به تبر و گرزهای سنگین بودند و در کنار خیمه‌های سواران زرهپوش چادرهای عده زیادی از سواران آذربایجانی قرار داشت که گروهی با نیزه‌های پنج ذرعی و عده‌ای دیگر با تیر و کمان تجهیز شده بودند. در وسط که قلب اردو و مقابل شمال شهر بود، پر بود از دستجات زبده و شجاعان قشون و سراپرده بهمن که از اطلس آبی رنگ و زر دوزی شده با ریشه‌های گلابتون و قبه‌های طلایی تهیه شده بود در میان اردو خود را جلوه گر ساخته و از آن مکان به خوبی بر تمام جناح راست و چپ سپاه تسلط داشت. دسته‌های گارد مخصوص که سراپرده شاه را در میان داشتند به دیگران فخر می‌فروختند و هر کس که وضعیت و چگونگی استخدام آنان را می‌دانست به آنها حق می‌داد که مغرور و متکبر باشند زیرا افرادی می‌توانستند در گارد مخصوص شاهی استخدام شوند که می‌بایست حتماً در سه جنگ بزرگ و عظیم شرکت کرده و در آن جنگ‌ها فداکاری‌ها و از جان گذشتگی‌های بی‌شماری را از خود نشان داده باشند که البته به وسیله همزمان و فرمانده مستقیم آنان باید تأیید می‌شد.

سربازان گارد مخصوص همگی با کلاهخودهای زرکوب و زره‌های خوش ساخت ایرانی و سپرهای کوچک و سبک و شمشیرهای پهن و کوتاه و هم چنین نیزه‌هایی شبیه به نیزه‌های عربی مسلح شده بودند که در تمام اردو نمایان و معروف بودند. بعد از خیمه‌های گارد مخصوص، چادرهای پیاده نظام ایرانی که بالغ بر پانزده هزار نفر و بهترین سربازان قشون بهمن محسوب می‌شدند برافراشته بود.

علاوه بر سربازان سوار و پیاده منظم که همه با تجربه و جنگ دیده بودند، دستجات دیگری نیز به عنوان کمک و اظهار ارادت و چاکری به بهمن و دولت مرکزی ایران، خود را داخل این اردو کرده بودند که در واقع قصدی جز غارت و چپاول نداشتند مانند قبایلی از عرب‌ها و کردها و بعضی از طوائف سیستان که پیشه‌ای جز راهزنی نداشتند، آنها دسته دسته با رؤسای متملق و غارتگر خود برای جنگ حاضر شده بودند که همه بی‌نهایت متهور و جسور و خونخوار بودند و چون بهمن می‌دانست که مردم سیستان بخصوص زابل بی‌اندازه شجاع و جنگجو ناپذیرند، برای مقابله با آنان از جنس و نژاد خودشان که همانا راهزنان و یاغیان حوالی سیستان بودند با پول زیاد استخدام کرده و آنها را برای جنگ با مردم خود آماده ساخته بود.

و بالاخره قسمتی که مشرف به سیاه کوه و دریاچه هامون بود در تحت نظارت و ریاست «مهرین» قرار داشت و از طرفی چون مشرف به شهر بود آن چه برای قلعه گیری و قلعه کوبی لازم بود از منجنیق‌های سنگ انداز گرفته تا ماشین‌های آتشبار که گلوله‌های بزرگ آتش را به داخل شهر پرتاب می‌کرد و اسباب‌های دیوار سوارخ کن در اردو حاضر بود، همه را منظم و مرتب چیده، اجزا و عملجات آن اسباب‌ها را نیز در تحت نظر و مراقبت‌های مهرین سردار مهندس بهمن شاه گذاشته و همه منتظر دستور حمله بودند.

بهمن خیال داشت که با همین قوای درهم آمیخته زادگاه رستم را به بهانهٔ تمرد زال و در واقع برای گرفتن انتقام خون پدر و برادرانش که به دست رستم و خانوادهٔ او کشته شده بودند زابل را به خاک و خون بکشد.

در هر حال تمام آن اردوی مفصل تا چند فرسخی دریاچهٔ هامون به طور خط زنجیر در نیم دایره، شهر را محصور داشته بودند. شهری که حصار آن در ایام صلح هیچ گونه تعمیر و مرمت نشده بود و زال هنگامی که پی به مقصود بهمن برد نتوانست بیش از سه هزار نفر مسلح فراهم کند تا چنان شهری را از

حمله و هجوم بیش از پنجاه هزار سرباز و جنگجوی کارآزموده باز دارد و جز تهور و شجاعت، قوه و اسبابی برای مقابله با لشکریان بهمن نداشتند.

در ایامی که محاصره شهر به شدت ادامه داشت و دل‌ها را در سینه‌های جوان‌ها نیز خسته کرده بود، دختری محبوب و زیبا با گیسوانی طلایی رنگ که بر دوشش ریخته و باد آن را دمبدم به هر طرف پریشان می‌کرد این روزها بیش از سایر اوقات مأیوس و غمگین بود زیرا از روزی که شهر به محاصره در آمده بود او از دیدار نامزد و دلبر خود بهره‌مند نشده و چشمش به روشنایی جمال او روشن نشده بود.

در این روز که سومین روز محاصره بود، او مثل همیشه می‌رفت تا در کنار باغچه کوچک حیاط، خود را با گل‌هایی که به دست خود کاشته و پرورش داده بود مشغول سازد.

دختر وقتی به باغچه رسید به سمت درخت پسته‌ای که چند سال از عمرش می‌گذشت رفت و به محض نزدیک شدن، آن را مانند جان شیرینی در آغوش کشیده و لحظه به لحظه بر آن بوسه می‌زد و می‌گریست و با خود می‌گفت که آیا او کشته شده یا این که مرا فراموش کرده است.

در چهارمین روز محاصره، دختر که «مهرآفرین» نام داشت غرق در تفکرات عاشقانه از پله‌های عریض در حیاط که به باغچه کوچک متصل می‌شد پایین آمد و چشم‌های شیفته‌اش فقط به طرف گل‌های دست‌پرورده و معطر بود. وقتی به آخرین پله رسید آرنج دست راست را به برآمدگی دیوار و سر را بر روی دست نهاده متحیر و متفکر ایستاد که اگر صدایی خارج بلند نشده بود معلوم نبود تا کی به آن حالت باقی می‌ماند.

آن صدا، صدای پرواز کبوتران قشنگ و سرخ و سفید مهرآفرین بود که همه روی شاخه‌های تازه و انبوه درخت جوان پسته نشسته بودند. این کبوتران تنها دلخوشی و هم بازی مهرآفرین بودند که به اتفاق

مادرش و یکه و تنها در آن خانه زندگی می‌کرد.

کبوتران به محض پرواز از روی درخت، هیکل مأنوس دوست و صاحب خود را که دیدند همگی با خوشحالی پروبال زنان دور و اطراف او را گرفتند، یکی بر دوش او می‌پرید دیگری بر دستش و... چنان دوستانه بر سرو روی او می‌دیختند که مهر آفرین را از خواب و رؤیای شیرین بیدار کرده و او نیز تبسم کنان خیالات نامحدود و بی انتهای خود را که در آن عاشق تنومندش را می‌دید رها کرد.

دخترک قدری با پرندگان خود که هم چنان به سر و کول او می‌پریدند بازی و تفریح کرد، سپس بلند شده و ایستاده، آن گاه آخرین کبوتری را که هنوز بر دوشش نشسته و حاضر به پایین آمدن نبود با دست گرفت و پس از چندین بار بوسیدن آن را نیز رها کرده و در حالی که به خیال خود با زبان آنها صحبت می‌کرد از پله‌ها بالا رفته پس از گذشتن از جلوی چندین اتاق کوچک، دری را در سمت راست راهرو باز کرده و داخل شد.

به محض داخل شدن مهر آفرین صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می‌آمد شنیده شد که می‌گفت: "مهر آفرین، دخترم تویی؟" مهر آفرین با مهر و محبتی که در خور آن هیکل روحانی و عفاف بود جلو آمده و در کنار زنی تقریباً پیر نشست و گفت:

- آری، مادر جان من بودم و در ادامه صحبت قدری آهسته‌تر پرسید:

- مادر جان یک خواهشی از تو داشتم؟

پیرزن گفت: "بگو عزیزم، بگو تنها دلخوشی مادر!"

دختر گفت: "یادت هست دو روز پیش درباره چه صحبت می‌کردیم.

میل داشتم درست برای من تعریف کنی که پدرم کیست و اکنون کجاست؟

اصلاً زنده است یا این که در این جهان نمی‌باشد؟"

اما مادر جان خودت خوب می‌دانی که تاکنون به هیچ یگ از

پرسش‌هایم پاسخ نداده‌ای، در طی چندین سال که این‌ها را از تو سؤال کرده‌ام، هم‌ماش قول داده‌اید که روزی اسرار خود را برای من تعریف نمایید، ولی تا به حال هیچوقت به قولتان عمل نکرده‌اید و الان که دشمنان ما را محاصره کرده و به زودی جنگی خونین درگیر خواهد شد باز هم چیزی نمی‌گویید؟ "

پیرزن گفت:

- برای چه این قدر اصرار می‌کنی این‌ها را بدانی؟ آخر برای چه خیالت را متوجه این چیزها کرده‌ای؟

مهرآفرین در حالی که به شدت می‌گریست و قادر نبود از جاری شدن اشک‌ها بر گونه‌هایش ممانعت کند گفت:

- مادر جان تو را به جان پدرم سوگند، به من بگویید که او کیست و در حال حاضر کجاست؟

قول می‌دهم که آن را در قلب خویش زندانی کنم تا کسی قادر نباشد به راز شما پی ببرد، او پس از این حرف‌ها یک دفعه خود را در آغوش مادر رها ساخته گفت:

- مادر جان دلم می‌خواهد قبل از مرگم پدر خود را بشناسم، چون به زودی شهر سقوط خواهد کرد و من برای این که به دست سربازان دشمن اسیر نشوم خود را خواهم کشت، بنابراین یک بار دیگر از شما خواهش می‌کنم در این آخرین دقایق پدرم را به من بشناسانید.

پیرزن که او هم به شدت می‌گریست در حالی که موهای طلایی و گونه‌های رنگ باخته دخترش را می‌بوسید و می‌بویید گفت:

- می‌گویم فرزندم، می‌گویم نازنینم. پیرزن لحظه‌ای بعد چنین آغاز به سخن کرد:

- من در کنار پدرم که عابدی پرهیزگار بود به راحتی و خوشی عمر را

می‌گذراندم، در آن زمان حدود نوزده بهار از سن من گذشته بود و به گفته اکثر مردم روستایمان، زیباترین دختر دهکده و بلکه آن اطراف بودم. روزی از روزها به دهکده ما خبر رسید که (لهراسب) پدر گرامی شاهنشاه ایران به همراه جاماسب وزیر وعده‌ای دیگر از پهلوانان و سرداران نامی ایران که چندی پیش به زابلستان آمده و میهمان رستم بود، اکنون پس از چندین روز اقامت آهنگ بازگشت نموده و رستم برای این که هرچه بیشتر به شاه پیشین ایران احترام بگذارد به همراه زال و برادرش «زواره» و پسر خود فرامرز و گروهی از موبدان و ستاره شناسان، او را به نحوی احسن بدرقه می‌کردند و رهگذر آنها از کناره دهکده ما بود.

در آن روز من نیز مانند دیگر زنان و دختران دهکده مان پس از کسب اجازه از پدرم به اتفاق دایه خویش (چون مادرم هنگام تولد من در گذشته بود) به بیرون دهکده آمدم تا پهلوانان میهمان را که دشمنان از شنیدن نامشان برخورد می‌لرزیدند ببینیم.

پس از ساعتی موکب لهراسب نمایان شد در حالی که رستم شانه به شانه او حرکت می‌کرد و در پیشاپیش آنها مردی غول پیکر سوار بر اسبی حنایی و در کنار او جوانی با موهای بلند و مشکی که بردوشش ریخته و چهره‌ای مردانه با تبسمی نمکین سوار بر اسبی کاملاً سفید که یال‌های آن از اطراف گردن آویخته بود در حالی که با مرد تنومند کنار خویش صحبت کنان از مقابل ما می‌گذشت، ناگاه در یک زمان نگاه من و او با یکدیگر تلاقی کرد و او هم چنان که مرا از نظر دور نمی‌داشت وقتی می‌خواست از جلوی من عبور کند با سرسلامی کرده و رد شد. من که تحت تأثیر نگاههای آن جوان از خود بی خود شده بودم مانند کسی که دچار مالیخولیا شده باشد تا وقتی که او را می‌دیدم چشم از جاده برنداشتم در حالی که نگاه جانسوزش در قلبم نقش بسته بود.

نمی‌دانم چه مدت همان طور جاده و راهی را که او رفته بود می‌نگریستم، یک وقت متوجه شدم که کسی مرا به شدت تکان می‌دهد و من مثل اشخاصی که به طور ناگهانی از خواب برخاسته باشند هاج و واج، دایه خود را که در مقابلم ایستاده بود می‌نگریستم و او در حالی که معلوم بود از حرکات و رفتار من خشمناک می‌باشد گفت:

- چرا این طور شده‌ای، چرا رنگت پریده و چرا هرچه صدایت می‌کنم که دیر وقت است بیا که زودتر باز گردیم، جواب نمی‌دهی و مثل دیوانگان رفتار می‌نمایی؟

من برای این که رازم برملا نشود به اجبار خنده‌ای برب آورده گفتم: "طوری نیست مادر جان، چون تا به حال چنین مردانی را ندیده‌ام کمی متوحش گردیدم زیرا قد و قواره آنها مانند غولان و دیوان افسانه‌هاست. " دایه‌ام هم چنان که بازوی مرا گرفته بود سرش را تکان داد و گفت: - حق باتوست دخترم، زیرا واقعاً خاندان رستم شبیه به غولانی هستند که در داستان‌ها وجود دارند.

قدری که راه رفتیم رو به دایه‌ام کرده پرسیدم: "مادر جان آیا آن دو سواری که پیشاپیش موکب شاه و رستم حرکت می‌کردند از سرداران سپاه ایران نبودند؟

دایه‌ام پس از نگاه کنجکاوانه‌ای که به من افکند، گفت: - نه دخترم، آن دو تن زواره و فرامرز، برادر و فرزند رستم دستان بودند.

دوباره اما با احتیاط پرسیدم مادر جان کدامیک از آنها زواره بود؟ این بار دایه‌ام بی آن که کنجکاوی از خود نشان بدهد در جوابم گفت: "آن که هیکلی درشت‌تر و تنومندتر داشت و سوار بر اسبی حنایی رنگ بود. " بعد از این سؤال و جواب‌ها، برای این که فکر دایه‌ام را منحرف سازم

گفتم: "زواره با وجود این که سنین جوانی را پشت سر گذاشته بود ولی باز هم پهلوان بی نظیری به نظر می آمد. "

دایام در مقابل اظهارات من گفت:

- آری این خاندان پس از پیری نیز مانند دوران جوانی می تواند با یک لشگر بجنگند.

بعد از جواب دایام دیگر تا وقتی که به منزل برسیم بین ما صحبتی جاری نشد و در سکوت به خانه رسیدیم و من یک راست به اتاق خود رفته در را برویم بستم و سپس بر روی تختی که در گوشه اتاقم قرار داشت دراز کشیده، آن وقت درباره آن نگاهی که آتش به جانم افکنده بود فکر می کردم و هر لحظه نام فرامرز بر زبانم جاری می گشت.

رستم و همراهانش چند فرسخ دیگر موکب لهراسب را همراهی و سپس آهنگ بازگشت کردند و چون تا زابل مسافت زیادی راه بود و هوا رفته رفته رو به تاریکی می رفت و شب از راه می رسید، آنها ناچار شدند که شب را در روستای ما سر کنند.

اوایل شب بود که کدخدای ده به منزل ما آمد و خانه ما به طوری که قبلاً گفتم در انتهای حیاط دیر قرار داشت.

کدخدا پس از مقدمه چینی بسیار همان طور که نگاهش به من بود به پدرم گفت:

- شما عابدی پرهیز کار هستید و بهتر از من می دانید که وقتی دختری بالغ گشت ممکن است خواستگاران زیادی برایش پیدا شود مخصوصاً دختری که به پاکدامنی و عفاف شهره باشد که در این صورت عده خواستگارانیش نیز افزایش می یابند. اینک به شما مژده می دهم که برای دختر شما که بالغ و هم مانند پدرش پرهیز کار و با تقوا می باشد، خواستگاری پیدا شده که از نظر اصالت در این خطه همتا ندارد.

پدرم که معلوم بود از وجود من در اتاق معذب می‌باشد با کمی ناراحتی پرسید:

- مگر این خواستگاری که این همه از او تعریف و تمجید می‌کنید کیست؟

کدخدا در جواب گفت: " مطمئن باشید که او نیز از پرهیزکاران و پهلوانان این مرز و بوم است. "

پدرم با ناراحتی نگاهش را به من افکنده سپس از کدخدا پرسید: " نام این پهلوان چیست و اهل کجاست؟ "

کدخدا وقتی پدرم را جدی دید بیش از این کلمات را به بازی نگرفت و در پاسخ پدرم گفت: " کسی که خواهان دختر شما شده است فرامرز فرزند رستم می‌باشد. "

تا اسم فرامرز از دهان کدخدا خارج شد، من که در چند قدمی پدرم نشسته بودم ناگهان صیحه‌ای کشیده و از خوشحالی با کف دو دست صورتم را پوشاندم و چون احساس می‌کردم که آن اتاق را سکوتی سنگین فرا گرفته، دست‌ها را آهسته از صورتم دور کردم ولی متوجه شدم که کدخدا و پدرم با قیافه‌ای پرسشگرانه به من می‌نگرند، آن جا بود که متوجه خبطی که کرده بودم شده و از خجالت و شرم بدون این که در مقام توضیح در بیایم به حالت فرار از اتاق خارج شدم و پس از این که در را پشت خود بستم همان جا در پشت در نشسته دستم را بر روی قلبم گذاشتم و از پشت در بسته به ادامه مذاکرات آنها گوش فرا دادم.

بعد از این که من از اتاق خارج شدم مدت کوتاهی بین آنها سکوت حاکم بود ولی پس از لختی صدای کدخدا را شنیدم که می‌گفت: " آری، او فرزند شجاع و برومند رستم و نوه زال می‌باشد که مرحله جوانی را پشت سر نهاده است. "

من با این که نام او و پدرش را قبلاً از دهان دایه‌ام شنیده بودم باز هم وقتی از زبان کدخدا شنیدم که فرامرز پسر رستم خواهان من شده است از خوشحالی نزدیک بود که قلبم از حرکت باز ایستد ولی هر طور بود بر تشویش خود غالب گشتم و برای این که پاسخ پدرم را بشنوم حتی به آرامی نفس می‌کشیدم.

باز هم مدت کوتاهی به سکوت گذشت سپس پدرم در پاسخ کدخدا و شمرده شمرده گفت:

- هم برای من و هم برای دخترم باعث کمال افتخار است که فرزند پهلوان نامی ایران خواهان دخترم (آتوسا) می‌باشد.

کدخدا در دنباله سخنان پدرم افزود که بلی و در واقع برای شما افتخاری بزرگ است که با شاهزاده‌ای پهلوان و صلت نمایید، ممکن است از خود بپرسید که چرا فرامرز را شاهزاده خواندم. از این نظر او را شاهزاده خواندم که همه خوب می‌دانیم و از پدران خود شنیده‌ایم که کیخسرو شاهنشاه پیشین ایران قبل از ترک تاج و تخت و ناپدید شدنش پادشاهی ایالات و قسمت‌های مختلف ایران زمین را به نزدیکان و پهلوانان خود بخشید که از آن جمله سیستان و زابلستان و شهرهای تابع این استان را نیز، به پاداش فداکاریها و جانبازیهای خاندان رستم، به زال و رستم بخشید. اینک قبول کنید که فرامرز شاهزاده‌ای است که یقیناً پس از چندی به تخت پادشاهی سیستان و زابلستان تکیه خواهد زد.

من از شنیدن این که فرامرز دیر یا زود پادشاه سیستان و زابلستان خواهد شد بار دیگر ناخودآگاه فریادی کشیدم که البته لحظه‌ای بعد از غفلت خود پشیمان شدم. بعدها که با فرامرز ازدواج کردم، پدرم برای من توضیح داد که فریاد خوشحالی مرا از پشت در شنیده بود و پس از آن چون متوجه می‌شود که من نیز خواهان فرامرز هستم مخالفتی نمی‌کند.

در این جا پیرزن برای این که نفسی تازه کند برای چند دقیقه ساکت شد و وقتی احساس کرد تا حدودی رفع خستگی نموده است، در ادامهٔ صحبت‌هایش گفت:

- به هر حال من باز هم به استراق سمع ایستادم تا از نتیجهٔ مذاکرات کدخدا و پدرم آگاه گردم.

باری پس از این که کدخدا یادآوری کرد که ممکن است فرامرز به زودی شاه زابلستان شود، پدرم اظهار داشت من هیچ گونه مخالفتی با وصلت آنها ندارم، اما....

کدخدا با کمی اضطراب پرسید اما چه؟

پدرم گفت: "اما ممکن است که دخترم با این وصلت موافقت نکند. " لحظه‌ای بعد صدای کدخدا را شنیدم که با خنده گفت: "این که اشکالی ندارد، هم اکنون او را بخواهید و نظرش را در این مورد پرسید. " من در دل به حرف‌های کدخدا می‌خندیدم که ناگهان صدای پدرم شنیده شد که مرا به اسم می‌خواند و من برای این که آنها نفهمند در پشت در به استراق سمع مشغول بوده‌ام پس از لختی با صدایی که کوشش می‌کردم عادی جلوه کند از بیرون در گفتم، پدر، آیا مرا صدا زدید؟ باز هم صدای پدرم شنیده شد که گفت: "آری دخترم داخل شوید و من در حالی که عرق شرم بر گونه‌هایم نشسته بود داخل اتاق شده و در کنار پدرم نشستم.

پدرم پس از این که لحظاتی در من خیره شد دستش را بر سرم گذاشته و به نوازش کردن موهایم پرداخت، او همان طور که با موهای من بازی می‌کرد گفت:

- دخترم، کدخدا از طرف فرامرز، فرزند جهان پهلوان، رستم به خواستگاری تو آمده است و گویا فرامرز در حین عبور از این دهکده، تو را

دیده و خواهانت شده است. اینک قبل از این که پاسخ کدخدا را بدهم می‌خواهم نظر تو را در این مورد بدانم؟

من در حالی که از خجالت و شرم گلگون گشته بودم گفتم: " پدر هر تصمیمی که شما اتخاذ نمایید من با جان و دل آن را پذیرا خواهم شد. " کدخدا که چشم به دهان من دوخته بود به محض این که این جواب را از من شنید با خنده‌ای شیطنت‌آمیز گفت در این صورت مانعی برای این امر خیر نمی‌بینم، می‌دانستم و به دلم برات شده بود که این دو خواهان یکدیگر شده‌اند.

پدرم که از حرف‌های نسنجیده کدخدا ناراحت شده بود چهره درهم کشید و گفت: اکنون که دخترم (آتوسا) مخالفتی ندارد من نیز با این امر خیر موافقت می‌کنم.

پدرم پس از این که گونه خیس از عرق مرا بوسید گفت: " برخیز دخترم، برخیز و به کارهای خود برس. "

من که بیش از آن نمی‌توانستم تو روی پدرم نگاه کنم با عجله از اتاق بیرون رفته مجدداً در پشت در اتاق قرار گرفتم، ابتدا چون آنها به آهستگی صحبت می‌کردند من نتوانستم بفهمم که چه گفتند، ولی در همین موقع صدای پدرم برخاست که می‌گفت: " آخر این که درست نیست، چون ازدواج هم برای خود مقدماتی دارد که حتماً باید رعایت شود، از این گذشته من چگونه می‌توانم به دخترم بگویم که همین امشب باید ازدواج کرده و به خانه شوهر برود؟ "

صدای کدخدا شنیده شد که در جواب پدرم گفت: " اگر شما به جای فرامرز بودید و این چنین شیفته و خواهان دختری می‌شدید همین درخواست را می‌کردید، اما عجله فرامرز تنها به خاطر علاقه‌ای که به دختر شما دارد نیست

بلکه علت دیگری نیز مزید بر آن شده است. "

پدرم پرسید چه علتی؟

کدخدا گفت: " علتی که فرامرز را به تعجیل واداشته این است که عده‌ای از قبایل وحشی و خونخوار به مرزهای سیستان تاخته‌اند و او همین فردا برای جلوگیری از تعدیات و تجاوزات بیشتر این قبایل عازم خواهد شد و همان طور که اظهار داشتم تعجیل او بیشتر برای همین موضوع است، زیرا او مایل است قبل از این که به جنگ قبایل وحشی برود با دختر مورد علاقه‌اش وصلت کند."

در این جا پیرزن که از یادآوری گذشته‌های شیرین خود غرق شادی گشته بود روی به مهر آفرین کرده گفت: " دخترم، از شوق این که همان شب به عقد او در می‌آمدم و با وی سر به یک بالین می‌نهادم نزدیک بود از خوشحالی روح از بدنم پرواز کند. به هر حال پدرم تسلیم اراده کدخدا شده و به دایه‌ام دستور داد تا مرا برای همان شب آماده سازد تا پس از عقد به همراه شوهرم به حجله بروم.

ساعتی بعد وقتی فرامرز به منزل ما وارد شد، بلافاصله دست پدرم را بوسید و اظهار ارادت کرد.

اما پدرم برخلاف انتظار وی، او را در آغوش کشیده و پس از بوسیدن سر و رویش گفت:

- پور رستم بر ما منت گذاشته و ما را قرین افتخار کرده است. آن گاه به پیشنهاد کدخدا، پدرم خود ما را به عقد و ازدواج یکدیگر درآورد. دو ساعت از نیمه شب گذشته، ما در حالی که دست در دست هم داشتیم به حجله‌ای که دایه‌ام در کمترین مدت آن را ترتیب داده بود داخل شدیم.

وقتی صحبت پیرزن به این جا رسید مکثی کرده و در حالی که خنده‌ای

بر لبانش نقش بسته بود خطاب به مهر آفرین گفت: "دخترم، دیگر نیازی نمی‌بینم که بگویم بین ما چه صحبت‌ها به میان آمد و چه شکوه‌ها که از یکدیگر نکردیم، ولی این را بدان که تو ثمره همان شب هستی." مهر آفرین همان طور که مادرش را به باد بوسه گرفته بود گفت: "پس من دختر فرامرز پور رستم هستم و زال پیرنیای من است؟" پیرزن در حالی که از یادآوری خاطرات خوش گذشته اندوهگین به نظر می‌رسید جواب داد:

- آری عزیزم، تو فرزند فرامرز و نوه رستم هستی.
پس از ساعتی که مادر و دختر یکدیگر را در آغوش گرفته و همدیگر را می‌فشردند، مهر آفرین هم چنان که اشگ از گونه‌های مادرش می‌سرد گفت:
- مادر جان، آخر چرا پدرم شما را ترک کرد؟
پیرزن جواب داد: "عزیزم به طوری که بعدها فهمیدم پدرت بدون اجازه رستم و زال و پنهان از آنها با من ازدواج کرده بود و دلیل این که آنها را در جریان ازدواج خود قرار نداده این بوده که رستم و زال برای او دختری از تبار شاهان هندوستان را در نظر گرفته بودند و رستم هیچ وقت موافقت نمی‌کرد که پسرش با یک دختر معمولی وصلت نماید و پدرت به همین خاطر ازدواج خود را از آنها مخفی داشته بود.

پیرزن پس از اتمام سخنانش نفسی به راحتی کشیده و پاهایش را دراز کرد، آن وقت مانند کسی که باری از دوشش برداشته باشند چشمانش را بسته به خواب رفت.

مهر آفرین بار دیگر مادرش را بوسیده و زیر لب گفت: "مادر جان خیالتان از جانب من راحت باشد، سینه من صندوقچه اسرار تو خواهد بود."

زابل قهرمان

زابل می‌رفت دهمین روز محاصره‌اش را آغاز کند، هنوز هوا به کلی روشن نشده و آفتاب جهانتاب سر از خوابگاه مشرق بر نداشته بود که زال از صدای پای تازه واردی بیدار شد و هنگامی که چشمان خواب آلودش به «تیرداد» سردار شجاع خود افتاد با اضطراب برخاست و پرسید که چه رخ داده است؟ چه شده، چرا سرو صورت خود را بسته‌ای و این خون‌های صورتت برای چیست؟ "

تیرداد لبخندی زده و گفت: "چیزی نیست، اهمیتی ندارد یک تیر از تیرهایی که دشمن همه روزه به شهر می‌بارد با سرم تصادف کرده و آن را قدری خراشیده است و تازه باید خوشحال باشم که از تیرهای زهر آلود نبوده است!"

زال با ناراحتی پرسید آخر چگونه و چه وقت زخمی شدید؟ تیرداد گفت: "این حادثه دیشب واقع شد، ولی باید دانست که اوضاع خیلی خراب است، در واقع خیلی خرابتر از دیروز، چون حالا دیگر پشتون از سمت شمال مثل حیوانات گورکن از زیر زمین نقب زده که به شهر رخنه کند و اگر از آن طرف به شهر دست پیدا کند دیگر نمی‌دانم چه باید بکنم."

در اوایل شب گذشته چندین ارتفاع نزدیک شهر به دست دشمن افتاد که فوراً از همان تپه‌ها شهر را به باد تیرهای آتشین گرفتند و من هرچه سعی کردم آنها را عقب برانم، موفق نشدم چون نیروهای دشمن چندین برابر نیروهای من بود، در ضمن ارتفاعات را نیز در دست داشتند، در این حمله‌ای که به آنان کردم جز این زخم سرم که مشاهده می‌کنید موفقیتی حاصل نکردم. زال با تفکر عمیقی گفت: " آن تپه‌های مرتفع را باید حتماً از تصرف آنان بیرون آوریم. "

تیرداد گفت: " البته اگر باز پس گرفته شود خیلی بهتر است. ولی چطور؟ من که آن را غیرممکن و مشکل می‌دانم. تازه گذشته از مخاطرات دشمن، زمزمه‌های داخل شهر نیز شنیدنی است، چون روزی نیست که صداها تیر از اردوی بهمن به شهر پرتاب نشود، در حالی که به هریک از آن تیرها اعلانی پیچیده‌اند.

در این اعلانها نوشته‌اند:

- ای مردم زابل، ما از طرف بهمن که شاه ایران و ترویج کننده آیین زرتشت است مأموریم که شما را از چنگال ظالمین کافر نجات دهیم، به ما در خلاصی خود از دست کافران کمک کنید.

و اثر این مزخرفات دروغ که هم‌هاش حيله و تزویر است از اثر هزاران تیر آتشین و سنگ‌های وزین مؤثرتر و نسبت به افکار ضعیف بعضی از مردم خطررش بیشتر است. چون اگر توسط مردم در شهر و علیه ما اغتشاش ایجاد شود، خدا داناست که بر ما چه خواهد گذشت. زیرا با سه هزار نفر سواره و پیاده‌ای که در اختیار داریم باید با حمله بیش از پنجاه هزار نفر از بیرون شهر و تقریباً همین تعداد نیز از داخل شهر مدافعه و مقابله کنیم و بدین جهت عقیده من آن است که...

حالت توحش و بدبینی از وجنات و دوران چشمش پیدا بود.

زال وقتی مکث او را دید گفت: "زودتر عقیده خود را بیان کن که صبرم تمام شده است!"
 تیرداد گفت: "عقیده من آن است که ما باید قسمتی از شهر را که پشتون سعی دارد از راه نقب رخنه کند آتش بزنیم."
 زال گفت:

- عقیده بسیار بدی داری، چون این کار جز رنجاندن مردم فایده دیگری نخواهد داشت، من راه بهتری را در نظر دارم که شاید به وسیله آن بتوانیم اردوی بهمن را متلاشی کنیم.
 تیرداد پرسید چه راهی؟

زال گفت: "این که در اردوی بهمن قحطی بوجود آوریم."
 تیرداد که تصور می کرد زال سربسرش می گذارد گفت: "آخر چگونه می توانیم در اردوی دشمن قحطی بوجود آوریم در حالی که خودمان شدیداً در محاصره هستیم؟ تازه ما که نیروی چندان نداریم تا بتوانیم با یک حمله سریع و غافلگیرانه آذوقه دشمن را نابود کنیم."
 زال گفت چرا، با جانبازی و فداکاری عده کمی می توانیم تمام آذوقه دشمن را به آتش بکشیم.

تیرداد در حالی که دست هایش را رو به آسمان گرفته بود گفت:
 - خداوند این پادشاه ما را مرگ بدهد که تمام تقصیرها از اوست، چون تمام این آتشها را فقط برای انتقام پدرش افروخته است و با کینه ای که من در بهمن شاه سراغ دارم تصور نمی کنم بتوانیم جان خود را از این دیوارهای مستحسوس بیرون ببریم.

زال با کمال آرامش گفت: "من هم با تو هم عقیده ام ولی جان من و تو با سایرین چه فرقی دارد که هر روز تعدادی از آنها به دست خصم کشته می شوند، آیا خون ما رنگین تر از خون آنهاست؟"

زال پس از گفتن این جمله به تیرداد نزدیک شده و در حالی که زخم سر وی را معاینه‌ای می‌کرد گفت زیاد عمیق نیست، بهتر است کارها را به دست خدا بسپاریم.

پشوتن از زمانی که زابل را به محاصره خود در آورده بود، احتیاط را از دست نداده و از ترس زال هر شب عده زیادی از سربازان را بیدار و به حال آماده باش نگاه می‌داشت.

به شبی که قرار بود در فردای آن حمله تازه و گسترده‌ای را به شهر زابل آغاز کنند، سربازان با لباس‌های رزم و اسلحه به دست به استراحت مشغول بودند.

آن شب همه با امید پیروزی به خواب رفتند، اما ناگهان نیمه شب داد و فریاد و نعره از یک سوی اردو برخاست، زال با مردان از جان گذشته و جنگاور خود از شهر بیرون آمده و به سپاه خواب آلوده بهمن شبیخون زده بود.

پشوتن به محض اطلاع با دسته‌های سربازان بیدار خود بدون درنگ به آن سمت شتافته وارد کارزار شد. ولی قبل از این که حتی یکی از مهاجمین را به چشم ببیند، شعله‌های سرکش آتش را مشاهده کرد که از انبارهای آذوقه اردو بر می‌خواست جنگی بسیار خونی در گرفت، سایر سپاهیان که با لباس رزم به خواب رفته بودند از صدای فریاد و هیاهو بیدار شده خود را آماده نبرد می‌کردند و برای این که دوست را از دشمن تمیز دهند مشعل‌ها را می‌افروختند.

حمله زال و نام او هراس عجیبی در افراد سپاه بهمن ایجاد کرد، عده‌ای که غافلگیر شده بودند بی‌اختیار سلاح‌ها را بر زمین گذاشته و فرار می‌کردند و عده‌ای دیگر به جان یکدیگر افتاده و به تصور این که با دشمن می‌جنگیدند،

همدیگر را پاره پاره می‌کردند.

پشوتن بارشادت و کاردانی خود تند تند دسته‌های تازه نفسی را وارد کارزار می‌کرد.

زال که تصور نمی‌کرد اردوی بهمن را آن چنان آشفته ببیند، ناگهان حمله خود را به سویی که سرپرده بهمن برپا شده بود متوجه ساخت. اما در آن جا با افراد گارد شاهی که آماده کارزار بوده و با تن‌های خود حصاری برگرد سرپرده بهمن ساخته بودند مواجهه شده و با مقاومت شدید آنها روبرو شد.

حمله سربازان به قدری شدید بود که زال و افرادش ناچار به عقب نشینی شدند. در تمام این مدتی که اردو به میدان جنگ تبدیل شده بود، بهمن به خاطر زیاده روی در شراب خواری به خوابی سنگین فرو رفته بود. استقامت سربازان گارد و مانورهای ماهرانه آنها و بالاخره نعره‌هایی که از سینه خارج می‌ساختند، دسته‌های دیگر اردو را به آن طرف کشاند.

پشوتن وقتی شنید افراد دشمن به سرپرده شاه حمله ور شده و با سربازان گارد درگیر شده‌اند، نمی‌توانست باور کند که کسی دست به چنین عمل گستاخانه و حتی بالاتر از آن احمقانه‌ای بزند، چرا که سرپرده بهمن اسفندیار درست در وسط اردو قرار داشت و دور تادور آن را دسته‌های مختلف سربازان احاطه کرده بودند.

با وارد شدن دسته‌های دیگر به معرکه جنگ، زال وقتی موقعیت را ناجور دید با تمام قوای خود حمله‌ای کوبنده و سختی را به قسمتی از نیروهای بهمن کرد، حمله به قدری سریع انجام گرفت که سربازان بهمن وحشت زده از مقابل مهاجمین فرار کردند و زال که مأموریت را انجام یافته و راه شهر را به روی خود باز می‌دید به همراه باقیمانده افرادش با سرعتی عجیب و باور نکردنی خود را به شهر رسانده و از دروازه آن گذشت.

سربازانی که در صدد تعقیب زال و افرادش برآمده بودند هنگامی که

فکر می کردند دیگر به آنها دست یافته اند ناگهان با باران تیر و سنگ مواجه شدند که از بالای برج و باروی شهر بر سر آنها باریدن گرفته بود. سرانجام جنگ شبانه با عقب نشینی و فرار زال و افرادش به پایان رسید، زیرا زال آن چه را که می خواست انجام داده بود و گذشته از این که توانسته بود آذوقه دشمن را به آتش بکشد، تعداد زیادی از سربازان او را نیز به هلاکت رسانده بود.

آن شب و روز بعد را سپاه بهمن به جمع آوری زخمی ها و به خاک سپردن کشتگان گذراندند.

تلفات سپاه بهمن از حیث کشته و زخمی به هزار و هفتصد تن می رسید و اگر تدابیر ماهرانه پشوتن نبود تلفات خیلی بیشتر از اینها می بود.

گرشاسب

هم زمان با موقعی که زال خود را برای زدن شبیخون آماده می‌ساخت، کمی دورتر از شهر بر روی تپه‌ای بلند، سه نفر برو دراز کشیده و چشم به اردو دوخته بودند.

شب تاریک بود، از آن شب‌ها که دقیق‌ترین چشم‌ها دو قدمی خود را نمی‌توانست ببینند. شخصی که وسط دو نفر دیگر قرار داشت و چهار شانه‌تر از آن دوی دیگر بود بدون این که چشم از آتشی‌هایی که در اردو افروخته بودند بردارد، گفت:

- امشب هرطور که هست باید خودمان را به شهر برسانیم، زیرا من شدیداً نگران مهرآفرین و مادرش هستم، چون آنها خیلی تنها هستند! تازه ممکن است همین فردا شهر سقوط بکند و در این میان آنها نیز کشته شوند، پس حداکثر استفاده را باید از این شب ظلمانی و تاریک بکنیم!

در این وقت جوانی که در طرف راست او و در کنارش دراز کشیده بود به سمتش برگشته گفت: گرشاسب، تمام حرف‌های تو درست است، ولی من تصور نمی‌کنم به راحتی بتوانم از میان این همه لشکر بگذریم. چون اردویی به این بزرگی حتماً نگهبانان بسیار و هوشیاری دارد که دائم مراقب شهر و اطراف آن هستند تا مورد حمله قلعیان قرار نگیرند.

شخصی که به نام گرشاسب خوانده شد، چشمان درخشنده‌اش را به سوی دوستش افکند و گفت: " شما خوب می‌دانید از روزی که شهر به محاصره بهمن شاه در آمده، شب و روز سعی کرده‌ام تا بلکه به نحوی خود را به نامزدم برسانم، ولی متأسفانه همان طور که خودتان شاهد بوده‌اید تاکنون فرصت مناسبی نیافته‌ام، اما اینک که این فرصت کم نظیر به دست آمده من به راحتی نمی‌توانم آن را نادیده بگیرم.

نفر سوم که تا این لحظه ساکت مانده و به حرف‌های آن دو گوش می‌داد روی به گرشاسب کرده گفت: " تقاضا می‌کنم قبل از این که دست به چنین عمل خطرناکی بزنید، قدری در این باره بیاندیشید چون ممکن است جان خودتان را بیهوده به خطر افکنید. "

گرشاسب با لحن سرزنش آمیزی گفت: " کالبا، این حرف‌ها را از تو باور نمی‌کنم! مگر نمی‌دانی من زندگی را فقط به خاطر مهر آفرین دوست دارم، من تا او را از این مهلکه نجات ندهم به قبیله‌ام باز نخواهم گشت، اما اگر شما از جان خود بیمناک شده‌اید، می‌توانید بدون خجالت مرا ترک کنید، در این صورت مطمئن باشید من از دست شما نخواهم رنجید... "

همان شخص با لحنی جدی پرسید: " ما را چگونه پنداشته‌اید، فکر می‌کنید ما در این موقعیت خطیر، تو را تنها می‌گذاریم؟ "

پس از مکث کوتاهی در حالی که خود از جای بر می‌خاست گفت: " برخیزید، باید خود را آماده حمله تند و تیزی بکنیم. "

لحظه‌ای بعد، هر سه در حالی که سعی می‌کردند صدایی از ایشان برنخیزد، به سوی اسب‌هایشان که به کنده درخت خشکیده‌ای بسته شده بودند به راه افتادند.

وقتی به اسب‌هایشان رسیدند گرشاسب در همان حال که دهانه اسبش را باز می‌کرد رو به دیگران گفت: " اگر بتوانیم با جنگ و گریز، خود را به

پشت دیوارهای شهر برسانیم موفقیت از آن ماست. کالبا وقتی این حرف را شنید قدری فکر کرد و سپس گفت: "بر فرض که بتوانیم از میان اردوی بهمن بگذریم، ولی بعد چه؟ یعنی وقتی به پای دیوارهای بلند رسیدیم چگونه می‌توانیم داخل شهر بشویم؟ تازه مشکل همین یکی نیست، چون به محض نزدیک شدن به دیوارهای شهر، مدافعین آن هر سه ما را به تیر خواهند بست! گرشاسب خود را به سوی کالبا کشید و گفت: "اگر بتوانیم از اردوی بهمن عبور کنیم، از راهی که سراغ دارم وارد شهر خواهیم شد."

کالبا چانه‌اش را خاراند و گفت: "من هم امیدوارم نقشه‌مان بدون هیچ واقعه ناگواری به پایان برسد، پس از این حرف هر سه سوار شده به راه افتادند.

آنها کمتر از ربع فرسخ با اردو فاصله داشتند که ناگهان صدای فریاد و نعره از اردو برخاست و بلافاصله شعله‌های سرکش آتش که از نقاط مختلف اردو زبانه می‌کشید به نظرشان رسید.

گرشاسب دهانه اسبش را کشید و با تعجب و حیرت و در حالی که شعله‌های آتش را می‌نگریست گفت: "از این بهتر نمی‌شود، به اردوی بهمن شبیخون زده‌اند. عجله کنید باید از این فرصت خوب استفاده کنیم! سپس خود رکاب کشیده و بی‌آن که پشت سرش را بنگرد به سوی اردوی بهمن تاختن گرفت. لحظه‌ای بعد کالبا و دوست دیگرش هم بلافاصله در پی او به سرعت تاختند.

آنها هنگامی به اردو رسیدند که سربازان بهمن، خواب آلود و هراسان به این طرف و آن طرف می‌دویدند.

گرشاسب در حالی که شمشیر بلندش را در دست می‌چرخانید، پیشاپیش دوستانش جلو می‌رفت و از آشفته‌گی و سردرگمی‌ای که در اردوی بهمن بوجود آمده بود شدیداً هیجان زده به نظر می‌رسید و هر از چند گاهی با

حرکت سریع شمشیر، کسی را که در صدد جلوگیری از او برآمده بود بر زمین می‌انداخت گرشاسب وقتی خود را نزدیک دیوارهای شهر مشاهده کرد، افسار اسبش را محکم کشید تا دوستانش به او برسند، ولی درست در همین لحظه شش سرباز شمشیر به دست به طرف او حمله کردند، در همین موقع نیز کالبا و دوست دیگرش به گرشاسب رسیده بلافاصله هر سه نفر به شش سرباز مهاجم حمله کردند.

در حمله اول گرشاسب یک نفر را از حرکت انداخت، کالبا نیز دومین نفر را از ناحیه بازو زخمی کرد.

گرشاسب خود را برای حمله دیگری آماده می‌کرد که ناگهان ناله یکی از همراهانش را شنید و وقتی به طرف او برگشت، مشاهده کرد وی در حالی که دو دستش را بر روی شمشک گذاشته در حال افتادن از روی اسب می‌باشد.

همین یک لحظه غفلت کافی بود تا سربازی که مقابل گرشاسب قرار داشت از فرصت سود جسته بوی حمله کند.

گرشاسب در آخرین لحظه متوجه حمله سرباز شد و برای این که ضربه او را خنثی کند خود را از روی اسب به زمین انداخت در نتیجه شمشیر سرباز که به طرف او حواله شده بود هوا را شکافته بر ستون فقرات حیوان فرود آمد. گرشاسب که کشته شدن دوستش را به چشم دیده بود در حالی که از جای برمی‌خاست مانند شیری که بر روی شکارش بجهد، خود را به روی سرباز انداخته در یک لحظه مناسب شمشیرش را در گردن او فرو کرد. اینک بیش از سه سرباز در مقابل گرشاسب و کالبا نمانده در حالی که گرشاسب پیاده و کالبا سواره می‌جنگید.

با این که سه تن از سربازان کشته شده بودند ولی بقیه شجاعانه به حمله و دفاع می‌پرداختند کالبا که در این لحظه با دو سرباز می‌جنگید، کم کم خود

را به گرشاسب رسانده گفت: " باید هر چه زودتر بگریزیم، چون هر آن ممکن است.... هنوز حرفش را تمام نکرده بود که فریادی دلخراش کشیده و از اسب بزیر افتاد. "

گرشاسب وقتی دید دوست دیگرش نیز از پای در آمد، در حالی که از خشم به خود می پیچید با جنگ و گریز به سمت دیوار شهر عقب نشست و در یک فرصت کم نظیر یکی دیگر از سربازان را به شدت مجروح ساخت. گرشاسب شدیداً خسته شده و به زحمت شمشیرش را بالا و پایین می آورد.

دو سرباز باقی مانده، خودشان را برای حمله دیگری آماده می کردند که ناگهان صدای زوزه تیری شنیده شد و لحظه ای بعد یکی از آن دو در حالی که دستش را بر روی سینه اش نهاده و سعی در بیرون آوردن تیر می کرد به پشت بر زمین افتاد و این تیری بود که مدافعین به سمت آنها پرتاب کرده بودند.

سرباز دیگر وقتی دید هم قطارش توسط مدافعین شهر کشته شد، بدون هیچ گونه شرمی پشت به گرشاسب کرده و میدان را خالی گذاشت. گرشاسب هم برای این که از تیرهای دلدوز مدافعین شهر در امان باشد، به سرعت به طرف منتهی الیه شرقی دیوار حرکت کرده و پس از طی مسافتی طولانی، خود را به گودالی در حوالی دیوار رساند، گودالی که در انتهایش سنگ نه چندان بزرگی قرار داشت و در زیر آن نقبی وجود داشت که به شهر منتهی می شد و گرشاسب چندین بار در هنگام شب از این راه بدیدن نامزدش شتافته بود.

صبح روز بعد هنوز بهمن از خوابگاه خود بیرون نیامده بود که ناگاه بانگ پشوتن برخاست و سپس خود وی فریاد زنان خود را به چادر بهمن انداخت.

بهمن بدیدن سپهسالار خود گفت: "چه خبر است؟ این سرو صداها برای چیست؟"

پشوتن تعظیمی کرده گفت: "سرورم، دیشب آذوقه‌های ما را به آتش کشیدند که البته با جانبازی و فداکاری عده زیادی از سربازان توانستیم نیمی از آذوقه موجود را از خطر احتراق نجات دهیم، اما متأسفانه نیم دیگر آن طعمه حریق شده و کاملاً از بین رفت."

بهمن با غضبی فوق‌العاده خود را از خوابگاه بیرون انداخته گفت: "این مرتکب جسور کی بود؟"

پشوتن در پاسخ گفت: "می‌خواهید که باشد، به طور مسلم این نیز از شاهکارهای آن روباه پیر (زال) می‌باشد."

بهمن در حالی که پاشنه پوتینش را بر زمین می‌کوفت گفت:

- زال چنین جسارتی را کرده است، آخر چگونه؟

پشوتن گفت: "قربانت گردم، نگهبانان مانند شب‌های گذشته در سر پست‌های از قبل تعیین شده خود به نگهبانی مشغول بوده‌اند که ناگهان دو ساعت از نیمه شب گذشته، افراد دشمن به یک باره مثل این که از زمین سبز شده باشند اطراف آنان را گرفته و پس از کشتار عده زیادی از نگهبانان، آذوقه‌ها را به آتش کشیده‌اند و در نتیجه تحقیقات بر من معلوم شده که در این شبیخون هزاران نفر از افراد دشمن شرکت داشته‌اند."

بهمن با خشمی که لحظه به لحظه بر آن افزوده می‌شد گفت: "چرا چرند می‌گویی مرد، هزاران نفر، هزاران نفر! من به خوبی می‌دانم زال فقط چهار یا پنج هزار نفر در اختیار دارد که شاید نیمی از آنها ارزش جنگی نداشته باشند. اینک تو می‌گویی که او با هزاران نفر یعنی تقریباً با تمام افراد موجود خود از شهر خارج شده و به ما شبیخون زده است؟

یعنی زال آن قدر ابله و نادان است که چنین ریسکی بکند و شهر را

بدون محافظ بگذارد؟"

پشوتن با کمی خجالت گفت: "چه عرض کنم قربان، زال و افرادش با یک جلدی و چابکی تصور نشدنی به قلب اردو حمله برده و پس از به آتش کشیدن انبارهای آذوقه و قبل از آن که نگهبانان بتوانند ممانعتی به عمل آورند دوباره به برج و باروی شهر پناه می‌برند.

بهمن که در اثر هجوم غیظ و غضب، عنان فکر و خیالش را از دست داده بود، رفته رفته آن را باز یافته با خود گفت باید فکر دیگری کرد و هرچه زودتر به این گستاخی‌های زال خاتمه داد.

بهمن پس از این که کلاهخود مزین و درخشنده‌اش را که هم چنان در دست نگه‌داشته بود برجبین پرفکر و کله‌پرمغزش نهاده و محکم کرد، روی به پشوتن کرده و گفت:

- تا به حال می‌خواستی به شهر و سکنه‌اش ترحمی کرده باشم ولی دیگر جای شفقت و ترحم نیست، هرچه زودتر کسی را بفرستید تا به (مهرین) رئیس و فرمانده منجنیق اندازان بگوید که در سراپرده من حاضر شود تا دستورالعمل لازمه به او داده شود و این وحشیان جسور سزای گستاخی خود را ببینند.

چیزی از رفتن پشوتن نگذاشته بود که مردی وارد سراپرده بهمین شد و با وجودی که زره و خفتان در برداشت و خود را به شکل نظامیان در آورده بود، منتهی قیافه‌اش او را مردی بی‌آزار و رقیق القلب معرفی می‌کرد.

مهرین سال‌ها زحمت کشیده بود تا این که علم ریاضی و هندسه را فرا گرفته بود تا جایی که علوم فوق او را مجبور به ساختن ادوات مختلف کرده بود.

در بین ساخته‌های خویش، منجنیقی اختراع کرده بود که سنگ‌های ثقیل و بزرگ را به هرجا که می‌خواست تا مسافت‌های دور پرتاب می‌کرد، موقعی هم که بهمین از اختراع وی آگاه شده بود، او را به استخدام خود در

آورده و برای تشویق او موجب و رتبه فوق العاده‌ای تعیین کرده و عملجاتی را تحت اختیارش قرار داده و از او خواسته بود که در سال چند منجینق متحرک و بزرگ برای وی بسازد که قوه و نیروی پرتاب کردن یک خروار وزن یا بیشتر را داشته باشد.

اخلاق ملایم و با شفقت «مهرین» با قبول چنین خدمت و به کار بردن چنین صفتی منافات و تباین غریبی داشت و خود را همیشه دچار یک تأسف و محذور سخت و مشکلی می‌دید.

اجبار در تحصیل معیشت و اضطراب در اطاعت امر شاه او را ناچار از تمکین و تبعیت می‌کرد و همین قدر می‌توانست خود را تسلیت دهد که هرچند مخترع آن ادوات است ولی مأمور به کارگیری آن کس دیگری خواهد بود. اما در این وقت که به سراپرده بهمن داخل شده و مقدمات کار را مشاهده کرد فهمید که تفصیل از چه قرار است و برای چه احضار شده است. از این جهت سعی داشت که خود را مریض و کسل نشان داده ناتوانی را بهانه قرار دهد. بهمن چون چشمش به او افتاد فریاد برآورد. مهرین وقت آن رسیده که هنرهای خویش را ارائه کنی و نتایج سودمند اختراعات خود را نشان بدهی. بگو بینم، الان در حال حاضر چند دستگاه منجینق بزرگ و کوچک در اردو آماده استفاده داریم؟

مهرین باناراحتی گفت: "شهریار! بیست دستگاه "

بهمن گفت بسیار خوب، آنها را در تمام نقاط مهم محاصره تقسیم کن، مخصوصاً طرف دروازه شمالی و برج و باروی آن، منجینق‌های باره کوب را تعبیه کنی که آن دروازه و بارویش زودتر از همه جا باید خراب شود و سایر منجینق‌ها را باید طوری نشانه گرفت که تمام خیابان‌ها و معابر شهر را هدف سازد، خلاصه هر آن چه که در آستین داری باید در این موقع به کار ببری، پس هرچه زودتر افراد و عملجات خود را حاضر کن که وقتی دستور حمله داده

شد مرتباً باید از منجنیق‌های تو سنگ و آتش بر شهر بیارد.

مهرین گفت: "سرور من، می‌فرمایید که تمام منجنیق‌های قدیم و جدید را به کار بگیرم؟"

بهمین گفت: "البته، پس آنها برای چه وقت ساخته شده‌اند، در این موقع که نمی‌توانیم برج و باروی شهر را تصرف کنیم بیشتر کار ما باید به وسیله همین دستگاهها پیش برود."

مهرین گفت: "سرورم هنوز نمی‌دانید که این دستگاهها چه اثر مخوف و سهمگینی دارند، چون به این ترتیب که می‌فرمایید دیگر شهری باقی نخواهد ماند."

بهمین با خوشحالی کم سابقه‌ای گفت: "به همین جهت می‌خواهم امتحان کنم و نتیجه عمل این منجنیق‌های جدید الاختراع را ببینم."

مهرین گفت شهریار! جسارتاً عرض می‌کنم باید طوری شهر را متصرف شوید که به قشنگی و زیبایی آن آسیبی وارد نیاید، با استفاده از منجنیق‌ها، شما چیزی جز تلی از خاکستر را فتح نخواهید کرد. (مهرین با این صحبت‌ها قصد داشت تا بهمین را از سنگباران شهر منصرف سازد.)

اما در این هنگام بهمین نه تنها از مردم زابل متغیر بود، بلکه از خود و مهرین هم ناراضی بود که او را پند می‌داد.

بهمین لحظه‌ای در فکر فرو رفته بعد سر برداشت و گفت چه باید کرد، آیا جز این چاره داریم؟

این مردم سرسخت، مخصوصاً این زال پیر مرا مجبور می‌کند که به چنین کار زشت و سهمناکی دست بزنم، چندین مرتبه با مردم شهر و حتی با زال اتمام حجت کردم که شهر را تسلیم نمایند، اما هیچ فایده‌ای نکرد و بیشتر تعجب من از این است که به خوبی می‌دانم بیش از سه الی چهار هزار نفر مسلح در پشت این دیوارها نیست و به چه امیدی این چنین می‌جنگند من نمی‌دانم.

چون آنها به خوبی واقف هستند که عاقبت شهر سقوط خواهد کرد.

مهرین فکری کرده و گفت:

- سرورم، شاید تصور می کنند که هرگاه تسلیم شوند بازهم دچار و گرفتار مرگ و نیستی خواهند شد.

بهمن شاه، چهره درهم کشیده و با ترشروی گفت: "به هر حال، شهر تا یک ساعت دیگر باید زیر سنگ و آتش غرق شود."

مهرین وقتی دستور قاطعانه شاه را شنید، آهی از دل برآورده گفت:

- شهریارا! راهپیمایی و گرما مرا کاملاً ناتوان کرده که البته این هم از کهولت سن می باشد، از این رو اگر سرورم اجازه فرمایند، می توانم شخص کارکن و باهوشی را که در خدمت دارم معرفی نمایم که حتی می تواند بهتر از من کارها را به انجام برساند و در حقیقت از مردم زابل می باشد که وجب به وجب آن را می شناسد.

بهمن پرسید: "یعنی تو آن قدر بیمار هستی که نمی توانی مأموریت خود را به انجام برسانی؟"

مهرین جواب داد: "آری سرور من، و به همین خاطر آن شخص را در نظر گرفته ام."

بهمن با دلخوری پرسید: "اکنون این شخص کجاست؟"

مهرین گفت: "همین جا، منتظر است تا شرفیاب شود."

بهمن اشاره کرد که یعنی او را داخل نمایید.

به اشاره مهرین حاجب سرآورده، پرده را کنار گرفت، در این وقت مرد کوتاه قدی با قیافه ای زشت و ترکیبی ناهنجار داخل شده و پس از تعظیم بلند بالایی در کناری ایستاد.

بهمن شاه پس از این که قد و بالای نامتناسب او را از نظر گذارند

پرسید: "ای مرد نامت چیست؟"

مرد یک قدم جلو آمده و پس از این که یک بار دیگر تعظیم کرد گفت: "نامم ((فرولاس)) است، سرور من."

بهمن که در همان لحظه اول از طرز سخن گفتن مرد خوشش آمده بود گفت: "خوب فرولاس، بگو ببینم شهر زابل را از خارج و داخل خوب می‌شناسی؟"

فرولاس سرش را به نشانه احترام خم کرد سپس گفت: آری همان طور که زوایای جیب و بغل خودم را می‌شناسم."

بهمن خنده‌ای کرده گفت: "بسیار خوب، پس تو مأموری که منجنیق‌ها را به طرف حصار قلعه میزان کنی و طوری نشانه‌گیری نمایی که قبل از همه خانه زال با خاک یکسان شود، حال برو مشغول شو که در صورت موفقیت پاداشی خوب دریافت خواهی کرد و در صورت خلاف و خیانت سرت را برباد خواهی داد."

در این لحظه (مهرین) فقط در زیر لب به طوری که کسی نشنود گفت: "بیچاره زال و بیچاره مردم شهر!"

ساعتی پس از رفتن فرولاس چیزی نگذشت که اردو به حرکت و هیاهو درآمد.

هر کس برای انجام خدمت خود و سبقت بر دیگری میدوید و قراولان شهر که برفراز برج‌ها و استحکامات حصار شهر بودند ملاحظه می‌کردند که هریک از منجنیق‌ها را به چندین اسب بسته و می‌کشیدند و لحظاتی بعد در خطوط نظامی خود مقابل شهر استوار می‌کردند.

زال و تیرداد در استحکامات حصار به هر طرف رفت و آمد می‌کردند و به قدر مقدور وسایل دفاع را حاضر می‌کردند. کیسه‌های خاک را در جاهایی که احتمال خطر بیشتر می‌رفت جمع می‌کردند و آلات و ادوات آتش‌انداز را در سنگرها مستقر می‌کردند که اگر دشمن خواست منجنیق‌های خود را

به حصار نزدیک کند بر آنها آتش پرتاب نمایند و بر سر خدمه آنها سنگ بریزند و با تیر و روغن ذوب شده به مدافعه پردازند، اما برخلاف پیش بینی مدافعان شهر، افراد بهمن منجنیق‌ها را دور از تیررس آنها قرار دادند که با هیچ چیز به آن دسترسی نداشته باشند.

زال با دیدن این ترتیبات که منجنیق‌ها را دور از دسترس آنها مستقر و نصب می‌کنند بیش از حد مضطرب گردیده از تیرداد پرسید: "چه فکر می‌کنی؟ یعنی آن دستگاه‌ها با توجه به بعد مسافت می‌توانند که شهر را هدف قرار دهند؟"

تیرداد همان طور که تحرکات دشمن را زیر نظر داشت گفت:
- قربان، قبل از این که بهمن به زابل حمله‌ور شود، من شنیده بودم که در ارتش او مردی به نام مهرین وجود دارد که کارش ساختن ادوات جنگی از قبیل جرثقیل و منجنیق می‌باشد.

زال حرف تیرداد را قطع کرده گفت: "من هم شنیده‌ام، پس بدون شک دستگاه‌های آنها قادر خواهد بود که از همان مسافت بعید، سنگ و آتش بر شهر ببارد."

یکی از مدافعین جوان شهر که در نزدیکی زال ایستاده بود استهزاء کنان گفت: "یعنی می‌خواهند از این فاصله دور بر سر ما سنگ و آتش بریزند؟ ..."
هنوز حرف آن جوان تمام نشده بود که یک سنگ نسبتاً بزرگ از یکی از منجنیق‌ها به هوا بلند شده به طور قوسی بالا رفت و مستقیماً بر دیوار قلعه فرود آمده و یک قسمت از دیوار را با خود برده با زمین هموار نمود.

زال با مشاهده اولین حمله دشمن، متوجه شد که باید بدون هیچ گونه اسباب و وسایل دفاع در زیر سنگباران دشمن فنا شود.

سربازانی که در سنگرها و خاکریزها بودند مضطربانه پایین آمده هریک پناهی را می‌جستند. مردم در کوچه‌ها و خیابان‌ها فرار کرده در معابد و

زیر سقف‌ها پنهان می‌گشتند و متصل از آسمان شهر سنگ و آتش و در هر دقیقه هزاران تیر می‌بارید و سنگ‌های سنگین چنان با سرعت می‌افتادند که هر سقف محکمی را خراب و به توده‌ای خاک تبدیل می‌کردند.

سمت دروازه شمالی که به روستای بزرگی منتهی می‌شد وضعیتش از دیگر نقاط شهر بدتر و وخیم‌تر بود به طوری که ساکنین آن محلات چون برگ درختان روی هم می‌ریختند و شدت سنگباران و تیرباران به حدی بود که در آن موقع روز آسمان شهر را تیره و تار ساخته بود.

در شمال غربی میدان شهر، انبارهای وسیعی را ساخته بودند که پر بود از آذوقه و می‌توانست کفاف یک سال مردم شهر را در مواقع اضطراری بدهد که ناگاه یک گلوله مهیب آتش فشان با صدای و حشتناکی بدانجا افتاده انبارها به شدت و به سرعت مشتعل گردید و چنان زبانه کشید که در اردوی بهمن به خوبی پیدا بود.

(البته خوانندگان ما متوجه شده‌اند که تمام این بلایا از وجود (فرولاس) آن مرد کوچک اندام کریه که در اردوی بهمن به جای مهرین وارد عمل شده و گفت که تمام گوشه و زوایای شهر را به خوبی می‌شناسد، به شهر نازل گردید و از اردو به تصور این که مبادا مردم در اطفای حریق بکوشند، منجنیق‌های دیگر دائماً سنگ پرتاب می‌کردند که مانع آنها شوند.)
مهرین در حالی که گونه‌هایش از اشک خیس شده بود گفت:

- شهریار! از کشتن رعایای خود این چنین مسرور هستی و آیا از کشتن زنان و کودکان بی دفاع خوشحال هستی؟ در این لحظه خود را به اسب بهمن رسانده گفت: پادشاه! مرا به دست‌های خودتان بکشید تا از این عذاب وجدانی که یک لحظه مرا راحت نمی‌گذارد خلاص شوم.

بهمن بی آن که توجهی به گفته‌های مهرین داشته باشد به (فرولاس) که پشت منجنیق بزرگی ایستاده و درجه آن را میزان می‌کرد گفت:

- آفرین فرولاس کار تو نیز خوب بود، راستی بگو بدانم آن شعله‌های عظیم مربوط به کجاست که آن چنان می‌سوزد؟
 فرولاس با لبخندی مغرورانه پاسخ داد: "قربان، آن شعله‌های سرکش را که مشاهده می‌نمایید از انبارهای آذوقه شهر است که به آتش کشیده‌ام، اینک سرورم خاطر جمع باشند که تا دور روز دیگر حتی یک گندم و یا جو در شهر یافت نخواهد شد."

بهمن گفت: "آفرین، همین طور سعی کن ابتدا نقاط مهم شهر را بکوبی و در آخر اگر باز هم تسلیم نشدند نقاط دیگر را ویران می‌کنی."
 بهمن پس از گفتن این حرف به سمت سراپرده خود به راه افتاد.

فرولاس خشمگین بار دیگر آماده سنگباران شد، به عملجات تحت فرمان خود دستور داد گلوله‌ای بزرگ و آتشین را برای پرتاب آماده سازند. گلوله آتش‌فشانی به هوا بلند شد و دود و شعله آتش یک‌باره خانه‌ای را فرا گرفت، خانه‌ای که مسکن مهر آفرین و مادرش بود.

زال مردم شهر را تشجیع می‌کرد که از خاک و ناموس خودشان دفاع کنند، او به هر طرف که می‌دوید فریاد می‌زد آب بیاورید، منازل را که آتش گرفته‌اند خراب کنید تا به خانه‌های دیگر سرایت نکنند، مردم شجاع زابل شما خودتان کوشش نمایید و آتش منازل را خاموش کنید، چون سربازان را نمی‌شود از سنگرهای دور شهر خارج کرد. بجنبید، کمک کنید.

سقوط زابل و اسارت زال

حال با اجازه شما خوانندگان عزیز بر می گردیم به شبی که گرشاسب به اردوی بهمن که در آن موقع زابل را کاملاً در محاصره داشت حمله برده و پس از گذشتن از خط محاصره، خود را به نزدیکی دیوارهای شهر رسانده و پس از چندین ساعت از راهی که خود می دانست به داخل شهر رفت.

گرشاسب وقتی خود را در آن طرف برج و باروی شهر دید با عجله به طرف خانه معشوق شتافت، اما وقتی به جایی که تا چند وقت پیش منزل مهرآفرین بود رسید از تعجب دهانش بازماند، زیرا به جای خانه آنها تلی از خاک و سنگ های دود زده دید.

جوان قوی هیکل وقتی فهمید چه بر سر معشوقش آمده، همان جا در پای آن کپه خاک که باقی مانده خانه و معشوقه اش بود نشست و مشت مشت خاک را برداشته بر سر خویش ریخت و در همان حال سوگند یاد کرد که انتقام او را از دشمنان بگیرد.

در آن لحظه گرشاسب به آتشی تبدیل شده بود که هر آن کس که به او نزدیک می شد فوراً خاکسترش می کرد، او دیگر دوست را از دشمن تمیز نمی داد و تنها به فکر انتقام بود و بس.

گرشاسب همین طور که در فکر غوطه ور شده و با یادآوری ایام

خوش گذشته بیشتر پریشان می‌گشت، ناگهان صدای پایی را از پشت سر خود شنید. او طوری نشسته بود که رویش به طرف خانهٔ معشوق که اینک جز کوپه‌ای از خاک چیزی از آن نمانده بود قرار داشت و به علت تاریکی شب که همه جا را در خود فرو برده بود سعی در مخفی نمودن خود نمی‌کرد.

او وقتی برای دومین بار صدای پا را شنید از جای بلند شده آهسته آهسته در کوچه بنای راه رفتن را گذاشت اما هنوز بیش از چند قدمی پیش نرفته بود که شنید او را به نام صدا می‌زنند ولی هرچه به اطراف نگریست صاحب صدا را نیافت وقتی برای چندمین بار نام خودش را شنید متوجه شد که صدا، صدای یک زن است.

او هاج و واج در وسط کوچه مانده بود که ناگهان شبی را دید که از انتهای کوچه به سمت او می‌آمد.

گرشاسب بدون این که از جای خود حرکت کند آن قدر در وسط کوچه صبر کرد تا شبیح کاملاً به او نزدیک شد.

هنگامی که شبیح به چند قدمیش رسید از مشاهدهٔ دختر جوانی که به سن و سال مهر آفرین بود بر خود لرزید. اما لحظه‌ای بعد خونسردی خود را بازیافته از دختر پرسید شما کیستید و نام مرا از کجا می‌دانید؟

دختر وقتی گرشاسب را مصمم دید در پاسخ او گفت: "من از دوستان مهر آفرین هستم و مدت چندین ساعت است که انتظار شما را می‌کشم. همین طور که ملاحظه می‌کنید خانهٔ مهر آفرین زیر باران سنگ و آتش خراب شده و مشتعل گردیده است ولی ناراحت نباشید چون مهر آفرین و مادرش جان به سلامت بردند."

گرشاسب که از شنیدن سلامتی معشوقه‌اش از خود بیخود شده واشک شوق برچشم آورده بود پرسید:

"او حالا کجاست؟"

دختر جواب داد: "نزد من، در برج محکم خودمان، از جانب او خیالتان راحت باشد زیرا آن جا خیلی راحت و در امنیت است. " گرشاسب نگاهی به ویرانه انداخته گفت: "آنها چگونه از این قبرستان نجات پیدا کرده‌اند؟ "

دختر گفت: "چون مهرآفرین از دوستان بسیار صمیمی و نزدیک من می‌باشد، هنگامی که شهر در زیر سنگ و آتش دشمن قرار داشت ناگهان متوجه شدم که سنگ بزرگی به این طرف پرتاب گردید و چون نگران مهرآفرین بودم فوراً به بالای برج رفتم و تا دیدم که دود و آتش از خانه آنها بلند می‌شود بدون درنگ به این سمت دویدم، وقتی به این جا رسیدم که دیدم افسری جوان و تنومند در حالی که مهرآفرین را برروی دو دست گرفته از میان دود و آتش بیرون می‌آید و قصد دارد او را به معبدی که در انتهای همین کوچه قرار دارد برساند.

من وقتی از تصمیم افسر مزبور آگاه شدم جلو دویدم و او را به برج خودمان دعوت کرده و به آن جا آوردم. " وقتی دختر از سخن گفتن باز ایستاد، گرشاسب بانگرانی پرسید: " اکنون حالش چگونه است؟ "

دختر پاسخ داد: " حالش خوب است و فقط از ضربت سنگی، بازویش قدری مجروح و خون آلود شده، اما مطمئن باشید که هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند، زیرا او بود که در طی این دو سه ساعت گذشته مرا وادار می‌کرد که ساعت به ساعت به این جا بیایم و انتظار شما را بلکه شما را دیده و به نزد او ببرم.

وقتی خیال گرشاسب از جانب مهرآفرین راحت شد خطاب به دختر جوان گفت:

- ای دختر زیبا نمی‌دانم چطور و به چه زبانی از شما تشکر کنم؟ "

دختر گفت: "نیاز به تشکر شما نیست چون او دوست من بود و وظیفه من بود که به یاری وی بشتابم." "گرشاسب از او تشکر کرده و دوباره پرسید: "نگفتید که بر سر مادر مهر آفرین چه آمد؟"

دختر گفت: "آری من او را کاملاً فراموش کرده بودم، آن افسر پس از این که مهر آفرین را به برج ما منتقل کرد، به او گفتم ای جوانمرد، مادر پیر این دختر نیز در آن خانه بوده است و من نمی دانم چه بر سر او آمده، آیا می توانید خبری از او بیاورید؟"

افسر مزبور بی آن که حرف بزند به سرعت و با عجله برج را ترک کرد و ساعتی بعد در حالی که مادر مهر آفرین را به روی شانه هایش حمل می کرد به آن جا آمده و با خوشحالی گفت نهرا سید خانم، شکر خدا او نیز زنده است و فقط کمی از سر و صورتش مجروح شده است که آن هم با قدری آب و شستشو مداوا خواهد شد، سپس به کمک او پیرزن را نیز در کنار دخترش خوابانیدیم و موقعی که افسر قصد رفتن کرد، من با اصرار و التماس از او خواستم که نامش را بگوید تا اگر باز هم احتیاج به کمک داشتیم بتوانیم او را پیدا کنیم.

او هم وقتی اصرار مرا دید به ناچار گفت که نامش تیرداد و از افسران زال می باشد.

چند لحظه بعد دختر نامبرده به همراه گرشاسب به طرف برجی که مهر آفرین و مادرش در آن بستری بودند حرکت کردند. آنها پس از گذشتن از چند کوچه و خیابان نیمه ویران وقتی به برج رسیدند از پله های آن بالا رفته داخل برج شدند.

گرشاسب به محض ورود مهر آفرین را دید که به روی تختی آرامیده و چشمانش را به در دوخته است. به محض آن که چشم مهر آفرین به گرشاسب

افتاد فقط توانست لبخند بی رنگی بزند و بگوید، می‌دانستم که بالاخره می‌آیی.
 گرشاسب همین که از حال مهر آفرین و مادرش اطمینان حاصل کرد از
 جای برخاسته گفت:

- دیگر موقع درنگ نیست باید قبل از طلوع آفتاب سعی کنیم از شهر
 خارج شویم چون ممکن است در همین ساعت همین برج مورد حمله واقع
 شده و مانند خانه شما به تلی از خاکستر تبدیل شود. پس هرچه زودتر شهر را
 ترک کنیم بهتر است و برای این که نگران دوست خود نباشی، او و
 خانواده‌اش را نیز می‌توانیم به همراه خودمان ببریم، زیرا هرچه باشد قبیله ما از
 همه جا امن‌تر است و تو و دیگران می‌توانید با خیال راحت و دور از این حنجال
 در آن جا به استراحت پرداخته و نیروی از دست رفته را باز یابید.

هنوز آفتاب نرزه بود که گرشاسب، مهر آفرین و مادرش و نیز دوست
 جوان و زیبای او «میترا» را به اتفاق خانواده وی از شهر خارج کرده و آنها
 را در پشت تپه‌های اطراف شهر که چندان هم کم نبودند پنهان کرد، چون با
 وجود زن‌ها نمی‌توانست یا نمی‌خواست ریسک کند و از خط محاصره دشمن
 بگذرد، لذا به انتظار فرصت مناسب بود تا عزیزانش را از مرگ و نابودی
 نجات دهد.

با طلوع اولین اشعه‌های زندگی بخش آفتاب بار دیگر سنگ باران
 شهر آغاز شد ولی این دفعه به دستور بهمن شدت بیشتری یافته بود که در نتیجه
 آن مدافعین واقعاً مستأصل گشته بودند.

نزدیک ظهر در اثر سنگباران شدید منجنیق‌ها، چندین قسمت از
 دیوارهای شهر خراب شد و با وجود دلاوری‌های زال و جنگجویانش، ارتش
 بهمن از همان نقاط به درون شهر رخنه کرده و در فاصله کوتاهی سربازانی که
 از راه خرابی‌های دیوار وارد شهر شده بودند، دروازه شمالی را اشغال کرده و
 به سرعت آن را برای ورود یاران خود گشودند و بلافاصله هزاران جنگجوی

سبک اسلحه و سنگین اسلحه داخل شهر زابل شدند.

جنگ در خیابان‌ها در گرفت. مردم که تصور نمی‌کردند سربازان دشمن داخل شهر شده باشند، بعضی از آنها وقتی فهمیدند که سربازان دشمن به داخل شهر هجوم برده‌اند به سرعت زره به تن کرده و با هر سلاحی که به دست آورده بودند به نقاطی که دشمن هجوم آورده بود روی آوردند. جنگ در کوچه پس کوچه‌ها و خیابان‌ها با شدت بیشتری در گرفت و سربازان مدافع شهر و مردمی که مسلح شده بودند از خانه و کاشانه خود شجاعانه دفاع می‌کردند.

آفتاب به وسط آسمان رسیده بود که پشتون به اتفاق معاونش داخل شهر شده و سعی می‌کردند هرچه زودتر خود را به قصر فرمانداری زال که جز خرابه‌ای از آن باقی نمانده بود برسانند، چون پشتون فکر می‌کرد او به محض احساس خطر به دیوارهای بلند و مقاوم ارک پناه خواهد برد.

در این لحظه (تور) معاون پشتون درحالی که به اندازه چند صد متر از فرمانده و سپهسالار خود فاصله داشت به اتفاق صدها سرباز، بی‌مهابا در حال پیشروی بود. پشتون در حالی که دهانه اسبش را در خیابان اصلی که به دروازه شمال شهر منتهی می‌شد از این سو به آن سو می‌چرخانید به یکی از افسران حاضر در رکابش گفت هرچه زودتر به «تور» اطلاع بده به این جا بیاید.

افسر دهانه اسبش را به طرفی که تور در حال پیشروی بود چرخانید و به سرعت خود را از میان سربازان خودی و مدافعین شهر به او رسانده گفت: «سردار تور، جناب سپهسالار با شما کار فوری دارد و دستور داده است که هرچه زودتر به نزد او بروید.»

از بالای دیوار و برج‌ها، تیر و زوبین و آتش بر سر سربازان بهمن می‌بارید، فریاد جنگاوران و صدای مهیب آتش اندازه‌ها هیاهوی غریبی به راه انداخته بود.

تور به شتاب خود را به پشوتن رسانده گفت: "قربان چه فرمایشی دارید؟"

پشوتن گفت: "به موقع آمدی، فوراً عده‌ای از سواران و پیاده‌ها را مأمور کنید که دیوارهای شهر را تصرف کنند زیرا تا موقعی که دیوارها را نگرفته‌ایم مدافعین شهر با استفاده از آتش اندازه‌های کوچک خود، همه ما و شهر را به آتش می‌کشند و خاکستر می‌کنند."

تور نگاهی به دیوارها انداخته گفت: "قربان ملاحظه کنید با وجود چنین مقاومتی، گرفتن دیوارها خیلی مشکل است." پشوتن از جواب تور خمشگین شده گفت: "هیچ چیز مشکل نیست، همان که گفتم سعی کنید دیوارها را بگیرید."

پس از این حرف، تور فوراً افسران را گردآورده دستور داد چند منجنیق آتش انداز و سنگ انداز سبک و کوچک را داخل شهر کنند و آنها نیز متقابلاً و از درون شهر، به روی مدافعین روی دیوارها سنگ و آتش فرو بریزند.

تقریباً یک ساعت طول کشید تا عده‌ای از افسران و سربازان توانستند چندین منجنیق وارد شهر کرده متقابلاً به روی سربازان مدافع که به روی آنها آتش می‌باریدند سنگ و آتش بریزند.

مدافعین بالای دیوارها که تا آن موقع از نزدیک شدن ماشین‌های جنگی بهمن جلوگیری کرده بودند یک وقت متوجه شدند که خودشان زیر گلوله‌های سنگ و آتش قرار گرفته‌اند، آن هم از داخل شهر که به هیچ وجه تصورش را هم نمی‌کردند ولی با تمام این احوال از مقاومتشان کاسته نمی‌شد.

پشوتن که وضعیت سوق الجیشی و مدافعین شهر را که شجاعانه دفاع می‌کردند از نظر دور نمی‌داشت، آبروی خود را از دست رفته می‌دید چون تا آن لحظه به جز یکی از دروازه‌ها، آنهای دیگر هم چنان به روی سپاهیان

پادشاه بسته مانده بودند و این برای بهمن شاه که خود را شاه با اقتداری یک نوع سرشکستگی به شمار می‌آمد بخصوص برای پشوتن که سپهسالار و همه کاره قشون بود.

پشوتن برای این که آبروی از دست داده را دوباره باز یابد و بیش از آن مضحکه سربازان دوست و دشمن نگردد تصمیم گرفت برخلاف خواسته قلبی و میل باطنی خود که از خونریزی و برادرکشی متنفر و گریزان بود کار شهر را یک سره کند.

پشوتن پس از این فکر، رو به تور گفت: "من می‌خواستم مانع از خونریزی بیشتر بشوم، اما مردم شهر مرا در بن بست قرار داده و وادارم ساختند که تصمیم قاطعانه و سختی بگیرم."

اینک تو وظیفه داری که یک ستون سوار زره‌پوش را از خیابان مرکزی شهر عبور داده و به نزدیکترین دروازه حمله کنی و آن را به روی سپاه‌یانی که در پشت آن معطل شده‌اند باز کنی. تور بار دیگر سواران ابواب جمعی خود را گرد آورده و به سرعت از پشوتن دور شد.

هنوز بیش از دو ساعت از فرمان پشوتن نگذشته بود که دروازه غربی نیز به روی سربازان بهمن گشوده شد و جنگجویان در حالی که با هلهله و هیاهو داخل شهر می‌شدند در خیابان‌ها پراکنده شده و با سربازان مدافع که اکنون از عده آنها کاسته شده بود درگیر شدند، عده بیشتری از آنها نیز با سرسختی به بالای دیوار راه یافته و پس از تصرف قسمتی از دیوار راه را برای دیگران گشودند، آن عده از مدافعین که پس از گشوده شدن دروازه غربی با ناامیدی به دفاع مشغول بودند با دیدن این وضع سلاح‌ها را بر زمین نهاده و تسلیم شدند.

گرشاسب از بالای تپه‌ای که کسانش را در پشت آن مخفی کرده بود شهر را زیر نظر داشت، او وقتی دید سربازان بهمن وارد شهر شده و به کشتار و غارت منازل پرداخته‌اند با عجله پایین آمده و بدون فوت وقت همراهانش را به سوی قبیله خود که در چند فرسخی شهر قرار داشت حرکت داد و تا وقتی که از شهر کاملاً دور نشدند به احدی اجازه استراحت نداد.

فراریان ما پس از این که مسافت نسبتاً زیادی از زابل دور شدند به علت ضعفی که عارض مهرآفرین و مادرش شده بود ناچار به توقف شدند. گرشاسب که نمی‌توانست بیماری وضعف مادر و دختر را ندیده بگیرد، پس از اطمینان حاصل کردن از این که کسی در تعقیبشان نیست اجازه استراحت داد.

در این چند دقیقه‌ای که همراهان گرشاسب از فرط خستگی هر یک در طرفی ولو شده بودند، او در کنار مهرآفرین نشسته و برای او تعریف می‌کرد که چطور در طی روزهای محاصره شهر، چندین بار سعی کرده بود تا بلکه خود را به او برساند ولی در هیچ یک از آن دفعات موفق نشده بود که از محاصره دشمن بگذرد تا این که شب گذشته با جسارتی هرچه تمام‌تر موفق می‌شود که از میان سربازان بهمن که شهر را مانند نگین انگشتی در میان گرفته بودند گذشته خود را به شهر برساند، اما با دیدن خانه خرابه آنها و این که او کشته شده است اشگ می‌ریخته و ناله می‌کرده که ناگهان با میترا مصادف می‌شود و از زنده بودن او آگاه می‌گردد.

همان طور که قبلاً به نظر خوانندگان رساندیم، اردوی بهمن از تیره‌های مختلفی تشکیل یافته بود که در آن حتی دسته‌هایی از راهزنان و یاغیان عضویت داشتند. هنگامی که دیوارهای شهر زابل خراب شد و دروازه‌ها گشوده شد آنها نیز به همراه دیگر سپاهیان بهمن وارد شهر شده و پس از کشتن مدافین، دسته‌هایی از آن وحشیان در معابر و خیابان‌ها به راه افتاده و پس از

شکستن در منازل به داخل خانه‌ها هجوم برده و بعد از کشتن مردها با دختران و زنان عمل منافی عفت انجام داده و آنها را مورد تجاوز قرار می‌دادند. وقتی این خبر به پشوتن رسید، او با تمام سنگدلی و کینه‌ای که نسبت به این مردم پیدا کرده بود چون یک ایرانی به شمار می‌رفت این اعمال غیرانسانی و وحشیانه را نتوانست تحمل کند و به سرعت خود را به بهمن که هنوز قدم به شهر نگذاشته و هم چنان در سراپرده خود باقی مانده و از پیشرفت سربازانش خوشحال بود رسانده و مانند آتشفشانی که به غرش درآمده باشد گفت:

- شهریارا! دسته‌های کثیری از سربازان اجیر شده به منازل مردم حمله نموده و بدون واهمه به قتل و غارت مشغولند، آنها مردان را می‌کشند و به زنان‌شان تجاوز می‌کنند و این موضوع برای شاهی چون شما خوش آیند نیست، چون اگر این جنایات همین طور ادامه یابد در تاریخ از شما به عنوان شاهی بی‌عاطفه و بیدادگر نام خواهند برد. بهمن که حرف‌های سپهسالار و عمویش را توهینی نسبت به خود می‌دانست در حالی که کف برلب آورده و از خشم به خود می‌پیچید گفت:

- سردار، همین حالا به همراه تمام ابواب جمعی خود رفته آنها را از عمل خلافشان باز دارید و اگر در صدد مخالفت برآمدند بدون ترحم آنها را بکشید و هم چنین کسانی را مأمور کنید که به اطلاع افسران و سربازانی که به منازل و خانه‌های مردم حمله می‌کنند برسانند که اگر از دستور ما سرپیچی کنند و خلاف این دستور مشاهده شود خاطی شدیداً مجازات خواهد شد.

پشوتن پس از فرمان صریح بهمن، بلافاصله به اتفاق افسران زیردستش عده بی‌شماری از سربازان خود را جمع آوری کرده و به سمتی که دسته‌های مزدور مشغول چپاول و عمل منافی عفت بودند تاختند و پس از رسیدن به دسته‌های مزبور، ابتدا فرمان شاه را به اطلاع آنان رساندند.

عده‌ای از ترس مجازات دست از قتل و غارت کشیده سپس به اتفاق

دیگران به دسته‌هایی که به فرمان شاه ترتیب اثر نداده بودند هجوم برده و آنان را می‌کشتند.

پشوتن با جدیت تمام در عرض دو ساعت موفق شد که دسته‌های خاخی را به مجازات برساند و مانع از قتل و تجاوز آنها شود.

درست در ساعتی که جنگجویان بهمن به جان یکدیگر افتاده و هم دیگر را به قتل می‌رساندند در قسمت جنوبی شهر، بعد از این که زال فهمید سربازان دشمن به شهر وارد شده و به جان و مال و ناموس مردم تجاوز می‌کنند، با سوارانی که در اختیار داشت به جانب آنان شتافت و تصور می‌کرد که می‌تواند آنان را دوباره از شهر بیرون بریزد، ولی سعی او و سربازان باقی مانده بی‌فایده ماند و خیلی زود هدف نیزه و تیرهای دشمن قرار گرفته زوبین کوتاهی نیز بر ران راست زال فرود آمد به طوری که از ران هم گذشته در پهلوی اسب زال فرو رفت و لحظه‌ای بعد راکب و مرکوب بر زمین غلتیدند و قریب پانصد نفر سواران وفادار همراه زال نیز کشته شدند.

هنگامی که زال از ناحیه ران مجروح شد و بر زمین افتاد یکی از سربازان بهمن زودتر از دیگران از راه رسیده و شمشیرش را بالا برد که بر سر زال بکوبد ولی فریادی که از سینه یکی دیگر از هم قطاران آن سرباز برخاست، او را از این عمل بازداشت.

سرباز وقتی برگشت با مشاهده مردی کوتاه قد و کریه‌المنظر که به اتفاق سربازی به طرف او می‌آمد گفت جلوتر نیایید با من چکار دارید؟ فرمانده من دستور داده است هر کس که سلاح بر دست گرفته و می‌جنگید باید کشته شود.

سرباز پس از این حرف به طرف زال که هم چنان بر زمین نشسته و پای مجروحش را با دو دست می‌فشرد چرخید و وقتی برای بار دوم شمشیرش را بالا برد تا بر سر زال فرود آورد، فرولاس (چون آن مرد غیر از فرولاس

کس دیگر نبود) دست او را میان زمین و هوا گرفت و با فریادی خشم آلود گفت:

- ای بدبخت، هیچ می‌دانی قصد کشتن چه کسی را داری؟ هیچ می‌دانی شاه زنده او را بیش از مرده‌اش می‌خواهد؟

اکنون اگر نمی‌دانی، بدان و آگاه باش که او کسی جز زال زر، پدر رستم دستان نیست، فرولاس بعد از این حرف در همان حال که دست مسلح سرباز را رها می‌کرد گفت: " حال اگر جرئت داری به او دست بزن تا با همین دست‌هایم تکه پاره‌ات کنم. "

سرباز از شنیدن نام زال رنگ از رویش پریده و اندامش به لرزه افتاده بود، سر به زیر افکنده حرفی نمی‌زد.

با اسیر شدن زال، شهر زابل کاملاً به تصرف نیروی فراوان بهمن درآمد.

مردم شهر وقتی فهمیدند زال گرفتار شده تمام جنگجویانش کشته یا اسیر شده‌اند تمام امیدهای خود را از دست رفته دیدند و برای آن که شاه را از قتل و غارت شهر باز دارند، فوراً نمایندگان را انتخاب و به پیشواز شاه فرستادند. هنگامی که نمایندگان قصد خروج از دروازه را داشتند، بهمن اسفندیار با هیئت سرداران خود با شکوه و جلال فاتحانه‌ای وارد شهر می‌شد.

بهمن وقتی نمایندگان شهر را دید و از مأموریت ایشان آگاه گردید ابروانش را در هم کشیده و با تغییر و غضبی غالبانه بدون این که به آن جماعت توجه و اعتنایی نماید و یاسب را از حرکت باز دارد به آنان گفت:

- شهر زابل سیزده روز در مقابل من مقاومت ورزید و مرا معطل کرد و نیز خسارات سنگینی بر افراد و تجهیزات من وارد کرده است. بنابراین به جرم این خیانت و عمل خلافتان می‌بایست به مدت سیزده روز شهر را به دست سربازانم بسپارم تا آن را چپاول کنند، اما به یمن زنده دستگیر کردن زال،

مردم شهر را مورد بخشش و عفو شاهانه قرار می‌دهم و فقط به تصرف خزانه و املاک این مرد (زال) که بانی اصلی این آشوب بود قناعت می‌نمایم، اکنون بروید و به اطلاع رعایای من برسانید که در امان و تحت حمایت شخص شاه می‌باشند.

بهمن و فرامرز

فرامرز در شهر بست بود که اطلاع حاصل کرد، بهمن به زابلستان حمله کرده و زال را با وجود دفاع شجاعانه‌اش اسیر کرده است. هم چنین فرامرز دانست که بهمن برای این که بتواند هر چه بیشتر از دودمان رستم انتقام بگیرد، دستور داده است تا زال را با وجود پیری و کبر سن و آن همه خدمت و فداکاری در راه شاهان و میهن، درون قفسی که بیش از یک متر ارتفاع و عرض ندارد زندانی کنند، در نتیجه زال با آن اندام تنومند و هیکل درشت خویش مجبور است که دائماً در قفس بنشیند.

بیش از دو ماه به طول انجامید تا فرامرز توانست عده‌ای از مردان شجاع و جنگ دیده بست را در سپاه کوچک خویش داخل کند و با جنگجویانی که از قبل با خود آورده و همه اهل زابلستان بودند مهابی پیکار با بهمن اسفندیار گردد.

(زابل با شهر بست فاصله چندانی ندارد و فقط رشته جبال بلندی این دو شهر را از یکدیگر جدا می‌سازد که در بعضی نقاط، گذرگاه‌ها و معابر صعب‌العبور و گردنه‌های خطرناک و مخفی وجود دارد.)

فرامرز ابتدا می‌خواست از گردنه‌ها و گذرگاه‌های خطرناک، خود را به زابل برساند اما به علت مشکل بودن راه و این که ممکن است صدماتی به سپاه

کوچکش وارد آید از آن صرف نظر کرد و تصمیم گرفت که رشته جبال را که اینک به سلسله جبال بست معروف است، دور بزند و به لشگریان بهمن هجوم ببرد.

او مقصد خود را با کسی حتی با سردارانی که از زابل با وی آمده بودند، در میان نگذاشت، زیرا واهمه داشت قبل از آن که به زابل برسد و از حربۀ غافلگیری استفاده کند، بهمن بفهمد و سپاه بزرگ و مجهزی را به مقابلۀ او بفرستد. تنها کسی که از مقصد فرامرز اطلاع داشت، تیرداد بود. زیرا خود وی بود که با دارا بودن زخم‌های متعدد و فروان و متحمل شدن زحمات بی‌شمار، خود را به بست رسانده تهاجم وحشیانه و همه‌جانبۀ بهمن را برایش شرح داده بود. اما با تمام این احوال، چون بهمن می‌دانست که به زودی با فرامرز روبرو خواهد گشت، از این نظر جاسوسان زیادی را به شهرهای همجوار زابل گسیل داشته بود تا از فرامرز خبری بگیرند، و بالاخره بوسیله همان جاسوسان از حرکت و حتی شماره و تعداد جنگجویان او آگاهی داشت و هنگامی که دانست فرامرز تا نزدیکی زابل آمده است، پشوتن را با سپاهی فراوان به مقابلۀ او فرستاد.

فرامرز که تصور می‌کرد بهمن را غافلگیر خواهد کرد، ناگهان خود را با سپاه عظیم و تا دندان مسلح بهمن روبرو دید. دو سپاه در دشتی هموار و مسطح که در برابرشان دامن گسترده بود، در مقابل یکدیگر به صف ایستادند. تیرداد در حالی که در کنار فرامرز ایستاده بود گفت: "دوست من، اجازه می‌دهید به میدان رفته مبارز بخواهم؟"

فرامرز در جواب گفت: "نه تیرداد، اصلاً حرفش را نزن، مگر نمی‌بینی که نفرات دشمن به تعداد بیش از ما هستند؟"

تیرداد گفت: "آری می‌بینم."

فرامرز مجدداً گفت: "افراد ما با این که می‌دانند شماره سربازان دشمن

بیش از آنهاست، با این حال قرص و محکم ایستاده‌اند، اینک من نمی‌خواهم در اثر نبردهای تن به تن که ممکن است شکست را نصیب پهلوانان ما کند، روحیهٔ افراد متزلزل گردد. "

تیرداد وقتی پاسخ منطقی و عقلایی فرامرز را شنید، سر را پایین انداخت و دیگر در این مورد اصرار نکرد.

لحظه‌ای بعد ناگهان فرامرز با گروه سواران خود که روی هم پنج هزار نفر بودند و تمامی سپاه وی به شمار می‌آمدند، مانند شیر گرانی در صف مقدم به لشکریان بهمن حمله برد.

فرامرز از لحاظ رشادت و شجاعت و شهامت کاملاً همتراز پدر و نیای نامدار خود، رستم و زال بود. او از هیچ چیز باک نداشت و اکنون نیز با وجود این که قشون بهمن از حیث کمیت و عظمت بر سپاه وی برتری داشت، مع هذا هیچ گونه بیمی بدل خود راه نمی‌داد و دلاورانه به حمله و دفاع می‌پرداخت.

تهاجمات فرامرز و سواران زابلی و بستی، قشون بهمن را چنان در فشار گذاشته بود که پشوتن و عده‌ای از بهترین و با تجربه‌ترین فرماندهان بهمن در مقابل رشادت و جنگاوری این سواران اظهار حیرت می‌کردند.

فرامرز و سوارانش در هریک از حمله‌های خویش، صدها تن از سربازان شاه ایران را هلاک می‌ساختند، به طوری که تا غروب آن روز، هزاران نفر از قشون فراوان و تمام نشدنی بهمن را به هلاکت رسانده بودند. با رسیدن شب دو قشون دست از جنگ کشیده طبق معمول تمام پیکارها به جمع‌آوری کشته‌ها و مجروحین خود پرداختند.

تیرداد که بنا به دستور فرامرز برای سرشماری کشته‌ها و مجروحین رفته بود، پس از تقریباً دو ساعت بازگشت. فرامرز با وجود خستگی فوق‌العاده، تا آن ساعت از استراحت و خواب پرهیز کرده بود، او به محض بازگشت

تیرداد، پرسید: "سردار، اوضاع چطور است؟"

تیرداد جواب داد: "قربان، هزار و دویست کشته و سیصد و بیست نفر هم مجروح شده‌اند که از این تعداد، چند تن قادر خواهند بود که در پیکار فردا شرکت جویند، ولی بقیه طوری مجروح شده‌اند که قادر به حرکت نمی‌باشند."

فرامرز گفت: "پس به این ترتیب، حدود هزار و پانصد تن از سپاه کوچک ما کاسته شده‌اند و در حال حاضر برای پیکار فردا، بیش از سه هزار و پانصد نفر خواهیم داشت که این تعداد هم در مقابل سیل لشکریان بهمن تقریباً هیچ هستند."

مقارن طلوع آفتاب دو سپاه مجدداً در برابر یکدیگر صف بسته به انتظار فرمان حمله بودند تا مانند روز گذشته به برادر کشی پردازند. فرمانده یکی از دو سپاه، بهمن بود که تصمیم داشت تا دودمان رستم را که کشته (اسفندیار) بود نابود کند. فرمانده قشون دیگر، فرامرز، پسر خلف رستم بود که برای آزادی زال، جد خویش که به دست بهمن اسیر شده بود، به پا خواسته و با سپاهی اندک و با عجله برای نجات وی شتافته بود.

بار دیگر جنگ با نهایت شدت شروع شد، سربازان بهمن می‌کوشیدند ضربات بی‌باکانه گرز و شمشیر سواران ایرانی را دفع کنند و سینه اسب‌های آنان را آماج نیزه‌های بلند خود سازند. اما سواران فرامرز ابتدا با شمشیر و تبر، نیزه‌های دشمنان را قلم می‌کردند و پس از آن به خود سربازان می‌پرداختند.

در همان ابتدای جنگ، سربازان بهمن با این که بسیار ورزیده و جنگیده بودند در مقابل دلیری و از جان گذشتگی زابلیان روحیه خود را باختند و سربازان زابل طبق فرمان فرامرز شروع به برهم زدن صفوف آنان کردند. فرامرز در میان سربازان خود یکه سوار تیز تک و چابکی بود که به هر

طرف اسب می‌تاخت. حرکات او به قدری تند و تیز بود که پشوتن را شدیداً دچار حیرت ساخته بود.

او مانند تیری که از چله کمان رها شده باشد، هربار که به جانب یکی از افراد دشمن می‌تاخت، خیلی سریع و در یک چشم بر هم زدن او را به دیار عدم می‌فرستاد. افرادی که تحت فرماندهی او می‌جنگیدند، از دیدن دلاوری و جانبازی او به هیجان آمده از خود شجاعت فوق‌العاده‌ای نشان می‌دادند. جنگ به اوج خود رسیده بود، نعره سواران و شیهه اسبان، صدای طبل‌ها و سرناها، گوش را کر می‌کرد.

تمام افراد سپاه کوچک فرامرز با جان و دل می‌جنگیدند و لحظه به لحظه در شکافی که به وجود آورده بودند پیش می‌رفتند. پشوتن، سردار سپاه بهمن که به کاردانی خود اطمینان داشت، از مقر فرماندهی پایین آمده در میان سپاه خود می‌گشت و پی‌درپی فرامینی صادر می‌کرد.

جناحین ارتش بهمن از دو طرف می‌کوشیدند تا شکافی را که فرامرز و سوارانش در عمق آن قرار داشتند پر کرده به هم پیوندند. اما سپاهیان زابل که می‌دانستند اگر شکاف مسدود گردد، نابودیشان حتمی است، در حالی که با شجاعت شمشیر می‌زدند، مانع نزدیک شدن دو جناح به یکدیگر می‌شدند. آنها بنا به دستور فرامرز سعی می‌کردند آهسته عقب نشینی کنند تا بقیه یاران دلیرشان که جلوتر از آنها می‌جنگیدند بتوانند با داشتن وقت کافی، راه رفته را باز گردند.

جنگ به اوج خود رسیده بود، فشار فوق‌العاده و گاز انبری سپاه بهمن، سواران فرامرز را که اینک کاملاً محاصره شد بودند سخت به تنگنا افکنده بود.

فرامرز و افسرانش از چاره کار عاجز مانده و رشته ارتباط بین تمام دسته‌ها قطع شده بود.

فرامرز در حالی که اسبش را به این سو و آن سو می‌داند، خطاب به تیرداد که حتی یک لحظه از او جدا نمی‌شد گفت: "هر طوری که است باید حلقه محاصره را شکافته، خود و افراد را از مرگ حتمی نجات داد. "

تیرداد و فرماندهان دیگر فوراً دستور فرامرز را به موقع اجرا گذاشته، به سرعت سواران باقیمانده را به گرد او جمع کردند و در حالی که شهامت بی حد و حصری را از خود نشان می‌دادند به پهلوی راست (جناح راست) لشگر بهمن حمله سختی کردند، به طوری که در همان لحظات اولیه، رده‌های پیاده دشمن از هم پاشیده و در زیر دست و پای اسبان و ضربات گرز و شمشیر سواران تباه شده، بقیه نیز با دستپاچگی هرچه تمام‌تر از جلوی آنها فرار کردند.

فرامرز که تصور نمی‌کرد به این زودی و به این سرعت بتواند جبهه دشمن را بشکافد، در حالی که گرداگردش را سواران گرفته بودند، از شکافی که در اثر حمله و سرسختی آنها پدید آمده بود گذشته به سوی جنوب تاختند.

این در حالی بود که بلافاصله پس از فرار فرامرز و افرادش، به دستور پشوتن، سربازان ذخیره که همگی سوار بودند و شمارشان به بیش از هشت هزار تن می‌رسید، به تعقیب آنان پرداختند در هر قدم از آن دشت عده‌ای از افراد فرامرز بر اثر اصابت تیرهای سواران بهمن که در تعقیب آنان بودند، از اسب سرنگون می‌شدند و لحظه‌ای بعد در زیر دست و پای اسب‌هایی که از عقب می‌آمدند، بدنشان له و لورده می‌گردید.

همان طور که در سطور قبل اشاره شد، فرامرز و سوارانش پس از شکستن خط محاصره به سمت جنوب تاختند. فرامرز به خوبی می‌دانست که سواران تعقیب کننده تا او و افرادش را به دام نیاندازند، دست از سرشان بر نخواهند داشت، لذا سعی داشت، خود و سربازانش را به مجموعه تپه‌های کوچک و کنار "همیکه" در سی‌الی چهل کیلومتری جنوب زابل قرار داشت برساند.

کم کم بین سواران فرامرز و سربازان تعقیب کننده فاصله زیادی ایجاد می شد، در هر دو گروه سواران افراد و اسبها به اندازه ای خسته بودند که حد نداشت، چون گاه بگاه دیده می شد که راکب و مرکوب بر زمین می غلتیدند و دیگر بر نمی خواستند.

سپاه کوچک و از هم گسیخته زابل، پس از چندین ساعت تاخت مداوم، به محض آن که به تپه های مورد نظر رسیدند، فرامرز بدون توجه به ناتوانی و خستگی زیاد سربازانش، دستور داد تا افراد هر چه زودتر در بالای تپه هایی که در کنار هم قرار گرفته بودند و ارتفاع آنها از شصت متر تجاوز نمی کرد، سنگر بگیرند.

سربازان ابتدا به دستور فرامرز، با جمع آوری سنگ های کوچک و بزرگ و حمل آنها به بالای تپه های موصوف توانستند سنگرهای موقتی ولی محکمی را به وجود آورند، آنها هنوز در روی بعضی از تپه ها، سنگ های گرد آمده را بر روی هم نچیده بودند که قشون هشت هزار نفری تعقیب کننده به تپه ها رسیدند.

فرامرز با توجه به موقعیت استراتژیکی خود، به افرادش دستور داد هیچ اقدامی نکنند تا این که سربازان دشمن از تپه ها بالا بیایند یا حداقل به تیررس آنها برسند.

فرمانده سربازان تعقیب کننده وقتی دید که دشمن برای آن که از شر تیرهای سربازان او در امان باشد، خود را در پناه سنگ ها قرار داده، فرمان حمله داد و سربازان با فرمان او مثل مور و ملخ به تپه ها یورش بردند. سربازان بهمن هنوز بیش از چند متر صعود نکرده بودند که ناگهان، باران تیر و نیزه و سنگ بر سرشان باریدن گرفت و چون راه پیشروی را مسدود دیدند، با دادن تلفات بی شماری عقب نشینی کردند. آنها پس از تحکیم

نیروها مجدداً حمله را آغاز کردند ولی این بار نیز مانند دفعهٔ پیش با دادن تلفات فراوان عقب نشستند. با فرا رسیدن شب دو قشون درگیر، دست از جنگ کشیدند، سربازان بهمین که در اثر تعقیب چندین ساعته و سپس جنگ با نیروهای فرامرز، بسیار خسته‌شان کرده بود، بر روی زمین خاکی و شنزار، دسته دسته و گروه گروه در کنار آتشی که با خارها و بوته‌های صحرا می‌سوخت به استراحت پرداختند. لحظه‌ای بعد غیر از نگهبانانی که از بیم شیخون بیدار مانده بودند، بقیهٔ افراد به خواب رفتند.

پشوتن پس از بازگشت از میدان جنگ، چون بسیار خسته بود، زودتر از سایر شب‌ها به خواب رفت. او صبح زودتر از سایرین از خواب برخاست و سراغ آذین را گرفت (نام فرماندهٔ سواران تعقیب کننده) اما افسر کشیک در جواب او گفت: هیچ یک از افراد تعقیب کننده تا آن ساعت باز نگشته‌اند. پشوتن بعد از این که فهمید سربازانش هنوز برنگشته‌اند با فریادی رسا، افسران را صدا زد، فریادی که در نتیجهٔ آن چندین افسر و فرمانده با عجله و به سرعت خود را به او رساندند. سپهسالار بی آن که برای آنها توضیح بدهد، در میان تعجب و حیرت ایشان، دستور داد فوراً پنج هزار سوار آمادهٔ تاخت شوند.

یک ساعت بعد یکی از افسران، آماده بودن پنج هزار سوار را به اطلاع پشوتن رساند. پشوتن پس از بازدید سواران دستور داد اسب جنگی‌اش را برای تاخت و پیکار زین کنند سپس به محض آماده شدن اسب با یک خیز به روی زین قرار گرفت و در حالی که چهار نعل اسب می‌تاخت، با دست به سواران اشاره کرد.

ساکنین بلخ از صدای سم اسبان، آن هم در صبح به آن زودی، تصور کردند که سپاه فرامرز، دوباره به دشمنان تاخته آنها را غافلگیر کرده و اینک

در شهر می‌باشد. لذا بسیاری از آنان به بالای بام‌ها رفتند تا شاید آن چه را که تصور می‌کردند و حدس می‌زدند، به عین ببینند. اما با کمال یأس و تأسف مشاهده کردند که سواران زیادی در حال بیرون رفتن از دروازه می‌باشند و صدایی را هم که شنیده‌اند، صدای سم اسب‌های آن سواران است.

پشوتن تا وقتی که سواران ذخیره را که به دنبال فرامرز و افرادش رفته بودند، نیافت، به احدی اجازه استراحت نداد، زیرا تصور می‌کرد، سربازانش در دام دشمن گرفتار شده و به محاصره درآمده‌اند و اینک نیاز مبرمی به او دارند. در نتیجه تمامی آن مسافت طولانی را بی آن که توجهی به وضع روحی سواران و اسب‌هایشان کند، همین طور و با سرعت به طرف جنوب می‌تاخت.

قبل از آن که نخستین شعاع روز دل آسمان تاریک را از هم بدرد، فرامرز از خواب برخاست تیرداد را نیز بیدار کرد و سپس به اتفاق هم، پست‌ها و سنگرهای افراد را بازدید کردند و خوش و بشی هم با مجروحین روز گذشته نموده به سنگرهای خود رفتند تا برای دفاع آماده شوند.

با طلوع آفتاب، سربازان دولتی که ساعتی پیش بیدار شده بودند، مجدداً به تپه‌ها یورش بردند. جنگ و خونریزی دوباره شروع شد.

پشوتن و قشون پنج هزار نفری تازه نفس و سبک اسلحه، دو ساعت به ظهر مانده به تپه‌ها رسیدند، آنها موقعی رسیدند که در دامنه تپه‌ها، جنگی وحشیانه و هولناک شیوع پیدا کرده بود، آن قدر کشته و مجروح بر روی تپه‌ها و اطراف آن افتاده بود که حد نداشت، حتی در بعضی نقاط جوی‌های باریک خون روان گشته بود.

پشوتن با دیدن منظره جنگ، خیلی زود به آشفتگی سربازان خودی پی برد، او در حالی که لب‌هایش از خشم می‌لرزید، روی به افسری که در کنارش ایستاده بود گفت: هر چه زودتر فرمان عقب نشینی را به سربازان ابلاغ

کن و به فرمانده آنها، اطلاع بده به نزد من بیاید.

سربازان به محض دریافت فرمان عقب نشینی، فوراً پس نشستند، در این بین افسری که جهت ابلاغ فرمان پشوتن رفته بود بازگشت، او در جواب پشوتن که پرسید، فرمانده را یافتی؟ گفت: قربان، فرمانده سربازان، امروز در ابتدای جنگ، با تیری که به گلوگاهش اصابت کرده کشته شده است.

پشوتن در حالی که از شنیدن این خبر غمگین و متأسف شده بود گفت: بسیار خوب، تو به جای او بازمانده سربازان را فرماندهی می‌کنی، اکنون بهتر است بروی و به آنها رسیدگی کنی.

افسر با خم کردن سرش از پشوتن قدردانی کرده، دور شد.

ساعتی پس از عقب نشینی نیروهای دولتی، پشوتن با سازمان دهی مجدد هر دو نیرو، ناگهان فرمان حمله را صادر کرد، سربازان بهمن که از رسیدن نیروی کمکی، قوی دل گشته بودند، هلهله‌کنان دوباره به تپه‌ها هجوم بردند، حتی تعدادی از آنها توانستند خود را به پای سنگرها برسانند، اما با مدافعه جانانه و شجاعانه فرامرز و افرادش روبرو شده، برای چندین بار عقب نشستند، چون باران سنگ و تیری که افراد فرامرز بر سر آنها می‌ریختند و می‌باریدند قدرت پیشروی را از آنان صلب کرده بود.

پشوتن وقتی حملات و دفاع جانانه مردان زابلی را به چشم دید، تازه متوجه شد، آن قدرها هم که او تصور می‌کرد. دست یافتن به مردان از جان گذشته‌ای که در بالای تپه‌ها سنگر گرفته‌اند و مصمم هستند که به رایگان جان نبازند، خیلی هم آسان نیست. او سربازانش را که با به جا گذاشتن تعدادی کشته و مجروح، در حال عقب نشستن بودند نظاره می‌کرد.

فرامرز پس از تلفاتی که تا آن ساعت به سربازان بهمن وارد ساخته بود، اکنون امید فراوانی به پیروزی خود داشت. اما با رسیدن قوای کمکی، تمام

رشته‌های او پنبه شد، زیرا نیروهای بهمن، بعد از آخرین یورش دسته جمعی به تپه‌ها، ناگهان از حمله به تپه‌ها خودداری کردند و در پی آن آرامشی غیر منتظره در جبهه جنگ سایه افکند، اما این برای فرامرز علامت خوبی نبود. در حقیقت فرامرز حق داشت که از سکوت و آرامش ایجاد شده بترسد، زیرا ساعتی بعد سربازان دولتی با سازماندهی مجدد، در حالی که تپه‌ها را زیر آتش تیر خود گرفته بودند، از چهار سمت به تپه‌ها یورش بردند. بار دیگر سنگ، تیر و زوبین از بالا و پایین باریدن گرفت.

فرامرز کم‌کم احساس می‌کرد که این حمله با حملات پیشین تفاوتی به سزا دارد، زیرا این دفعه در میان چهار آتش قرار گرفته و از چهار سمت بر او و مردانش، تیر و پیکان می‌بارید و در هر دقیقه، عده‌ای از مردانش بر اثر اصابت تیر و... از پای درمی‌آمدند.

فرامرز غرق در این تفکرات بود که به صدای هیاهو و عربده مردان جنگی و فریاد مجروحین به خود آمد، او با دیدن سربازان بهمن که با افرادش درگیر شده و جنگی تن به تن بین آنان آغاز شده بود، ابتدا اطراف خود را نگرست تا شاید تیرداد را ببیند، اما در آن گیرو دار و شلوغی یافتن او در همان دقایق اولیه آسان نبود، ولی بعد از چند دقیقه کاوش، تیرداد را در حالی مشاهده کرد که با دو تن از سربازان بهمن درگیر شده و به سختی از خود دفاع می‌کند.

فرامرز در همان جایی که ایستاده بود، زانوی راستش را بر زمین زد، سپس ترکش تیرش را که بر پشت داشت باز کرده در مقابل خود نهاد. آنگاه کمان بزرگ و سنگینش را که در کنارش بر سنگی تکیه داده بود، برداشته تیری بر آن نهاد و پس از کشیدن زه کمان، تیر را با قدرتی هرچه تمام‌تر پرتاب کرد.

تیری که فرامرز پرتاب کرد، لحظه‌ای بعد به سینه یکی از دو سربازی

که با تیرداد می‌جنگیدند نشست، سرباز تیر خورده در حالی که دو دست خود را به جای فرورفتگی تیر قرار داده و سعی داشت آن را از سینه‌اش بیرون بیاورد بر زمین افتاد.

تیرداد در همان حال که سرباز دیگر را نقش بر زمین می‌ساخت، با نشان دادن انگشت شصت دست چپش از فرامرز تشکر کرده مجدداً به سربازان بهمن یورش برد. اما فرامرز، هم چنان که زانو را بر زمین زده بود، با هر تیری که پرتاب می‌کرد یک تن از سربازان بهمن را بر زمین می‌انداخت. موقعی رسید که او آخرین تیر ترکش را بر کمان گذاشته، آماده می‌شد تا با آن نیز، تن یکی دیگر از دشمنانش را سوراخ کند، اما افسری که پشتون او را به جای فرمانده کشته شده گمارده بود، وقتی دید که فرامرز با هر تیر یک نفر از افراد وی را از پای درمی‌آورد، فوراً چند تن از کمانداران و تیراندازان را گرد آورده دسور داد، از راه دور به هر ترتیب که شده او را از کار بیاندازند.

فرامرز مهیا می‌شد تا آخرین تیر را نیز به هدف بنشانند، ولی درست در همین لحظه تیری بر قلبش نشست و با وجود زرهی که به تن داشت، باز هم نوک تیز (پیکان) به اندازه یک بند انگشت در قلبش فرو رفته بود. او بی آن که اهمیتی برای مجروح شدن خویش قائل شود، سعی داشت آخرین تیر را رها سازد، ولی خونی که از قلب و محل جراحتش فوران می‌کرد، توان و انرژی لازم را برای کشیدن زه کمان از بازوان پر قدرت سلاله نریمان (فرامرز) گرفته بود، تا جایی که رفته رفته رخوت بی‌سابقه‌ای را در خود احساس می‌کرد و برای همین خاطر و به ناچار به سنگی که تا چند لحظه پیش کمانش را بر آن تکیه داده بود، تکیه کرد. احساس می‌کرد که شدیداً نیاز به خواب دارد، مثل کسی که چند شبانه روز چشم برهم نگذاشته باشد. آرام آرام خواب بر فرامرز غلبه کرد. فرامرز خوابید، فرامرز به خوابی ابدی فرو رفت، در حالی که هنوز هم تیرو

کمان خویش را در میان پنجه‌های قدرتمندش می‌فشرد. تیرداد از محلی که می‌جنگید، مجروح شدن و افتادن فرامرز را دید، او خیلی سعی کرد تا بلکه خود را به وی برساند، اما سربازانی که او را در احاطه داشتند مانع از این کار او می‌شدند. او هم برای این که هرچه سریع‌تر خود را خلاص کرده به فرامرز برساند. پشت سرهم حمله‌هایی سخت و شکننده به سربازان خصم می‌کرد و بالاخره با سرسختی که به خرج داد توانست خود را از حلقه محاصره سربازان خصم نجات دهد.

او در حالی که چند نقطه بدنش زخمی شده و شدیداً خونریزی می‌کرد به سمتی که فرامرز افتاده بود روان شد. او موقعی به بالای سر فرامرز رسید که جنگ کاملاً مغلوبه شده و هر یک از مردان فرامرز در آن واحد با چندین نفر می‌جنگیدند.

تیرداد تلوتلو کنان و با پاهایی لرزان خود را به کنار فرامرز رساند و وقتی دانست که او مرده است در حالی که به سختی چشمانش را باز می‌کرد فقط. توانست بگوید، فرامرز من هم آمدم.

پشوتن در همان حال که با خنجرش اشکالی را بر زمین نرم ترسیم می‌کرد خطاب به افسری که در برابرش ایستاده بود گفت: " آیا توانستید فرامرز را زنده دستگیر کنید؟ "

افسری که مورد خطاب سپهسالار قرار گرفته بود گفت: " خیر قربان، او نیز مانند همه مردانش کشته شد. "

پشوتن در حالی که سرش را به طرفین تکان می‌داد اظهار داشت: " حیف از پهلوانی که خون رستم و زال در رگ‌هایش جریان داشت، و حیف از آن همه جنگجو که هر یک به نوبه خود جنگاورانی کم نظیر بودند. پشوتن از کشته شدن فرامرز چنان خشمگین شده و در پشیمانی می‌سوخت که ناگهان بر

سرافسر فریاد کشیده گفت: "هیچ می‌دانی اینها چرا کشته شدند؟" افسر در حالی که به شدت می‌لرزید، تنها به نشانه نفی سرش را تکان داد!

پشوتن با خشمی فراوان و صدایی لرزان گفت: "حال که تو نمی‌دانی من برایت می‌گویم، بدان و آگاه باش که آنها فقط و فقط به خاطر قلب کینه جوی برادرزاده‌ام (بهمن) کشته شدند." لحظه‌ای دیگر سرخود را بالا گرفته بار دیگر پرسید: "راستی تلفات ما در این نبرد نابرابر چقدر است؟" - قربان، تاکنون بسیاری از کشته شدگان را برای دفن گردآورده‌اند، معلوم شده است که تعداد سه هزار نفر تلفات داشته‌ایم.

پشوتن چون ساعقه زدگان گفت:

"یعنی در چنین جنگ کوتاه مدتی، سه هزار نفر تلفات داشته‌ایم؟!"

افسر پاسخ داد: "بلی قربان، البته بدون در نظر گرفتن مجروحین." پشوتن با حالی آشفته گفت: "پس جسد فرامرز کجاست؟ من می‌خواهم او را ببینم، هرچند که جان نداشته باشد." افسر در جواب گفت: "بالای آن تپه، از سمت راست سومین تپه، ملاحظه می‌فرمایید."

پشوتن به راهنمایی افسر، بعد از چند دقیقه به جایی که فرامرز افتاده بود رسید و در حالی که به هیکل رشید و بازوان ستبروی نگاه می‌کرد به افسر گفت: "وای بر بهمن و وای بر ما که چشم بسته و کورکورانه به فرمان او، کسانی را به قتل رسانده و به بند کشیده‌ایم (اشاره به اسارت زال) که از سلاله نریمان، سام و رستم بوده‌اند. هیچ می‌دانی که خدای نکرده اگر خبر این جنایت‌ها و نامردی‌ها به گوش اخلاف آنها که در سراسر گیتی پراکنده‌اند، برسد چه خواهد شد، مطمئن باش، آنها با قدرتی که دارند، خاک ایران را به

توبره خواهند کشید، آنها به هیچ یک از ما که در قتل عزیزانشان دست داشته‌ایم رحم نخواهند کرد.

پشوتن در حالی که با انگشت به فرامرز اشاره می‌کرد در ادامهٔ صحبت‌هایش افزود: "نمونه‌اش همین مرد که تصور می‌کنی شکست خورده و جان را نیز مفت باخته است، اما اگر تو عاقل باشی و کمی بیاندیشی، متوجه خواهی شد که در واقع ما هستیم که دچار شکست شده‌ایم، زیرا او و مردانش تقریباً به اندازهٔ دوبرابر تعداد خودشان، از سربازان و افسران ما را کشته‌اند و باید تصدیق کرد که جان خویش را به رایگان از دست نداده‌اند." بعد از تمام این صحبت‌ها، افسر فوق گفت: "قربان، بهتر نیست که سر فرامرز را به همراه قاصدی و به نشانهٔ فتح و پیروزی، برای شاه بفرستیم."

پشوتن با خشم و برافروختگی جواب داد: "تو که خود را مرد می‌نامی بهتر است نصیحتی از من بشنوی آن این که فاتح باید سعی کند در همه حال و همه وقت جوان مرد باشد و حرمت دشمنش را بخصوص دشمن شجاع را نگاه‌دارد، اگرچه دشمن او کشته شده باشد."

افسر که از صحبت‌های دلنشین پشوتن، شرمگین شده بود، در جواب گفت: "آری قربان شما صحیح می‌فرمایید، معذرت می‌خواهم، عفو کنید." پشوتن برای این که افسر را نرنجانده باشد گفت: "می‌دانم که شما با این کارتان می‌خواستید حس شاه پرستی خود را به ثبوت برسانید، اینک بهتر است هرچه زودتر ترتیب دفن اموات را بدهید تا فوراً به شهر برگردیم، به استثنای این یکی (اشاره به فرامرز)"

سرانجام فرامرز

بهمن وقتی شنید پشوتن از تعاقب و جنگ با فرامرز برگشته، بی‌اندازه خوشحال شد، او به یکی از افسران کاخ دستور داد تا هرچه سریع‌تر پشوتن را به کاخ بخواند.

اما پشوتن به محض رسیدن به زابل با فرستادهٔ بهمن مصادف شده و بدون اتلاف وقت رو به عمارت گرشاسبی که اینک در تصرف بهمن شاه بود نهاد و چندان طولی نکشید که به کاخ رسید.

بهمن و جاماسب در خیابان طویل و پردرخت قصر مشغول صحبت بودند که پشوتن از دور نمایان شد. پشوتن یک دقیقه بعد به مقابل آنها رسید و تعظیم کرد.

بهمن پس از این که سراپای عمویش را از نظر گذارند، گفت: "سپهسالار ما حتماً خبر خوشی آورده است که با این عجله خود را به ما رسانده است، این طور نیست؟"

پشوتن جواب داد: "خبری که یقیناً سرورم را خوش خواهد آمد. " بهمین بدون آن که بپرسد موضوع خبر چیست، رو به پشوتن و خیلی جدی گفت: "توانستی دستگیرش کنی؟"

پشوتن در پاسخ گفت: "خیر سرورم، او و سربازانش آن قدر جنگیدند

تا همگی کشته شدند. "

بهمن در این موقع از شنیدن خبر کشته شدن فرامرز بی‌اندازه عصبانی بود، رنگش برافروخته شده، چشمانش به وضع موحشی می‌درخشید و از این که نتوانسته بود فرامرز را زنده دستگیر کند به خود می‌پیچید.

بهمن بعد از چند دقیقه دوباره خونسردی خود را باز یافته خطاب به پشوتن گفت: "بالاخره آخرین پهلوان خاندان گرشاسبی هم کشته شد. اما این یکی بیش از دیگران به من آسیب رساند و برای همین خاطر در نظر دارم که حتی به جنازه او هم رحم نکنم. "

پشوتن در مقابل اظهارات بهمن گفت: "سرورم، با جسدی که عاری از روح می‌باشد چه می‌توان کرد؟ "

بهمن در پاسخ عمویش با خنده‌ای مستانه گفت: "تصمیم گرفته‌ام که جسد او را بدارم و آویزم تا هم عبرت دیگران بشود و هم این که زال بیش از پیش رنج و عذاب بکشد. "

پشوتن که نمی‌توانست این ناجوانمردی را بپذیرد با ناراحتی گفت: "سرورم، آخر... "

بهمن اجازه نداد که پشوتن حرفش را تمام کند، لذا با کمی خشونت نهیب زد: "بس است، همان که گفتم. اینک بهتر است برای اجرای دستور بروی، اما پاداشی که برای تو در نظر گرفته‌ام اطمینان داشته باش که شایسته تو خواهد بود. همان طور که می‌دانی جاماسب پس از سالیان سال خدمت کردن به نیاکان ما، اکنون به سنی رسیده است که دیگر از عهده اداره کشور پهناوری مانند ایران بر نمی‌آید و به همین خاطر تقاضای بازنشستگی کرده است، ولی من نیز به این شرط با کناره‌گیری او موافقت کردم که برای جانشینی خود، فردی باهوش، کاردان و وارد به اداره کردن مملکتی مانند ایران را معرفی نماید.

اما هیچ می‌دانی او چه کسی را برای جانشینی خود معرفی کرده است؟ لحظه‌ای بعد خود بلافاصله جواب پرسش خودش را داده گفت: پشوتن، جاماسب تو را که عموی من نیز می‌باشی برای مقام صدارت انتخاب و معرفی کرده است. یعنی این که تو از همین امروز به پاس خدمات صادقانه‌ات، پست وزرات را از آن خودخواهی کرد، بهتر است هرچه زودتر جهت انجام مأموریتی که به عهده‌ات گذارده‌ام بروی، ضمناً خوب است زال را حاضر کنی تا با دیدگان خود شاهد ذلت نوه خویش باشد.

پشوتن بدون این که از شنیدن خبر ارتقاء مقام ابراز خوشحالی بکند پس از تعظیم مجدد، دست بهمن را بوسیده گفت: "سوگند می‌خورم تا آخرین لحظه عمرم به شاهنشاه ایران وفادار بمانم و همواره از او در برابر دشمنان داخلی و خارجی دفاع کنم. پشوتن بعد از این سخنان با اشاره بهمن به دنبال مأموریت ناهنجار خود شتافت هرچند که این عمل را مخالف موازین مردانگی می‌دانست.

بهمن پس از آن که جنازه فرامرز را به چوبه دار آویخت، دستور داد تا بار دیگر مردم زابل را که علیه عمل زشت و ناجوانمردانه او شوریده بودند و سعی داشتند تا جسد فرامرز را از بالای چوبه دار پایین بیاورند، قتل عام کنند. بار دیگر دامنه کشتار و قتل عام مردم از پیر و جوان و زن و کودک آغاز شد و هنوز ساعتی نگذشته بود که به تمام نقاط شهر سرایت کرد، مردم شهر به شدت عصبانی شده بودند، بعد از این که به او اطلاع دادند تمام مردان زابل کشته یا مجروح شده‌اند با خشمی فراوان دستور قتل عام زن‌ها و بچه‌ها را صادر کرد.

او قبل از قتل عام خطاب به سربازانش گفت: "جنگجویان من، از شما می‌خواهم که با شهر زابل کاری را نکنید که فرامرز با کابل (اشاره به قتل عام و کشتار مردم کابل به دست سپاهیان فرامرز) کرد، به هیچ کس رحم نکنید،

همه را از دم تیغ بگذرانید. "

سربازان که تا آن موقع از تعرض به خدمه و زنان و کودکان قصر امتناع می‌ورزیدند بعد از فرمان بهمن به قصر یورش برده و به کشتار آنان پرداختند.

در زمانی که سربازان به کشتار خدمه قصر گرشاسبی اشتغال داشتند، غفلتاً زنی با پسر بچه شیرخواری که به آغوش داشت سرآسیمه از کاخ بیرون آمد و بعد از این که اطرافش را خوب نگریست، با عجله به طرفی که بهمن و پشوتن به اتفاق عده‌ای از افسران و فرماندهان ایستاده و ناظر بر صحنه بودند دوید و این در حالی بود که چند تن از سربازان همان طور که شمشیرها را در بالای سرشان به حرکت در می‌آوردند به دنبال او می‌دویدند. لحظه به لحظه فاصله زن و سربازان کمتر می‌شد، موقعی که سربازان با زن مزبور بیش از چند قدم فاصله نداشتند زن در حالی که نفسش به شماره افتاده بود خود را به چند قدمی بهمن رساند.

او همین که به یک قدمی بهمن رسید، طفل را با تمام نیرویی که در خودسراغ داشت به طرف بهمن پرتاب کرد، به طوری که اگر بهمن قدری دیر جنبیده بود و بچه را نمی‌گرفت، وی با آن شدتی که پرتاب شده بود با زمین برخورد کرده و هلاک می‌شد.

بهمن در حالی که به کودک خیره شده بود خطاب به پشوتن گفت:

"می‌بینی مهر و محبت مادری تا چه اندازه است؟"

پشوتن که پی به هویت زن برده و خوب می‌دانست که او گشاسب^۱ بانو، همسر زواره است، در جواب بهمن اظهار داشت: "شاهنشاه! این زن قصد دارد تا با این کارش مورد ترحم سرورم قرار گرفته خود و کودک

۱ - با دختر رستم اشتباه نشود. (گشاسب بانو)

شیرخوارش را نجات دهد. "

بهمن در حالی که تبسم خفیفی بر لب داشت خطاب به پشوتن و فرماندهان گفت:

- چه اشکال دارد بگذارید او و فرزندش از این کشتار جان سالم بدر ببرند تا شاید روزی بتوانند وقایعی را که در این شهر رخ داده است برای دیگران تعریف کنند. سپس بدون آن که از نژاد و اصل و نسب طفل پرسشی بکند، او را که تا این وقت نگه داشته بود به زن پس داده و امر کرد تا به او آسیبی نرسانند بلکه از شهر خارج شده خود را به نقطه امنی برساند. ساعتی به غروب مانده در شهر غیر از سربازان دولتی که دائم از طرفی به طرف دیگر در حال حرکت بودند نفس کشی نمانده بود.

ربوده شدن جسد فرامرز از فراز چوبه دار

گرشاسب و مهرآفرین پس از فرار از زابل در حال سقوط، بدون اتلاف وقت راه قبیله ساکها^۱ را در پیش گرفتند و چون مهرآفرین و مادرش میهمان گرشاسب که پسرخوانده رئیس طایفه ساکها به شمار می‌رفت بودند مردم قبیله آنها را گرمی می‌داشتند.

مدتی گذشت تا این که مادر و دختر خبر حمله فرامرز به زابل و کشته شدن او و اسارت زال را شنیدند، از آن ساعت به بعد شب و روز آن دو تبدیل به جهنم شده و در فراغ عزیزان خود مرتب اشک می‌ریختند. آنها در مقابل پرسش‌های مکرر گرشاسب و والدین او مهر سکوت بر لب زده و به جز گریه هیچ نمی‌گفتند.

تا این که سرانجام مهرآفرین در پی اصرار گرشاسب پرده از راز خود و مادرش برداشت و او را که از شنیدن این موضوع در بهت فرو رفته بود از جریان امر آگاه ساخت.

دو هفته از آن روز گذشت، یک روز نزدیک غروب یکی از مردان

۱ - یکی از قدرتمندترین قبایل سیستان و زابلستان بودند که احترام بی حدی برای خاندان گرشاسبی قائل می‌شدند. (سکاها)

قبیله که به شهر رفته بود با خبرهای زیادی بازگشت او خبر آورد جسد فرامرز را به دار آویخته و زال را در درون قفسی زندانی کرده‌اند و از همه اینها مهمتر این که شاه در طی چند روز آینده با لشکریان فراوانی به نقطه نامعلومی که برای همگان پوشیده مانده است سفر خواهد کرد.

گرشاسب به محض آگاهی از این فجایع به کسان حاضر سفارش کرد که در مقابل مهر آفرین و مادرش درباره این موضوع حرفی به میان نیاورند، اما با تمام این سفارشات و احتیاطها آن دو خیلی زود از به دار آویخته شدن فرامرز و نیز اسارت زال خبردار شدند و این موضوع آن دو را چنان متألم ساخت که تمام ساعات شب و روز خود را به نقطه نامعلومی خیره شده و به وجود هیچ چیز و هیچ کس اهمیت نمی‌دادند.

گرشاسب شدیداً دل‌باخته مهر آفرین بود و حتی لحظه‌ای نمی‌توانست او را غمگین و گریان ببیند. او روزها و شب‌ها خود را ساعت‌ها به تفکر و می‌داشت تا به طریقی او را از خود راضی کند و بالاخره پس از چند روز اندیشیدن تصمیم گرفت به هر صورت ممکن رضایت او را جلب کند.

او بعد از چند روز مطالعه روی فکری که کرده بود به محض آن که موقع را برای شروع عملیات مساعد دید تحت تأثیر خشمی که از ظلم و تعدیات «بهمن» عارضش شده بود مصمم شد اولین ضربه را بر پیکر حکومت پوشالی و جبار گونه او وارد سازد و این جز با ربودن جسد به دار کشیده فرامرز امکان پذیر نبود.

گرشاسب آن روز و شب را با این تفکرات گذراند، اما روز بعد خیلی زود از خواب برخاسته خود را به پدرش که عازم شکار بود رساند و وقتی اندیشه خود را با پدر در میان گذاشت او گفت:

این موضوع، مسئله ساده‌ای نیست که من به تنهایی بتوانم درباره آن تصمیم بگیرم، این موضوع حتماً باید با بزرگان قبیله مطرح شود من تنها قوی

که می‌توانم به تو بدهم این است که از خواسته تو حمایت کرده و سعی کنم موافقت آنها را جلب نمایم.

(طوایف ساک که در ولایت زابلستان اقامت داشتند قوی‌ترین قبایل و مخالفان محلی بهمن شاه به شمار می‌آمدند، چون آنها از قدیم الایام نسبت به خاندان رستم ارادت خاصی داشتند.

گشتاسپ و پس از او بهمن با استفاده از قدرت و اقتدارات خودشان به هر عنوانی این طایفه را تحت فشار قرار داده و برای آنها مشکلاتی فراهم می‌ساختند و با این روش سران طایفه ساک نه تنها سر اطاعت فروود نمی‌آوردند بلکه بر سختی خودشان می‌افزودند.

بعد از ماجرای قتل و عام مردم زابل، بهمن که نمی‌توانست برای همیشه نیروی کثیری از ارتش خود را در آن جا معطل نماید سعی کرد با ساکها از در مسالمت و دوستی درآید تا شاید به این ترتیب آنها را به اطاعت وا دارد، زیرا جاسوسانش خبر آورده بودند که فرامرز در بست به جمع‌آوری نیرو مشغول است تا به زابل حمله کند.

اما در این موقع که جنگ مسلم بود بهمن نیاز مبرمی به دوستی این طایفه داشت چون با توجه به ارادت ساک‌ها به خاندان رستم، می‌ترسید که آنها نیز به طرفداری از فرامرز به جنگ کشیده شوند.

(اما لشکرکشی سریع فرامرز به زابل، او را از نقشه خود دور ساخته و به ناچار با باقی گذاشتن قبایل ساک در پشت سر خود به مقابله با فرامرز شتافت) هنگام عصر پدر گرشاسب به محض بازگشت از شکار به چادر بزرگی که در وسط قبیله برپا شده و مخصوص جلسات بود رفته فرمان داد هرچه زودتر بزرگان قبیله در آن جا حاضر شوند.

وقتی بزرگان و ریش سفیدان طایفه به چادر وارد شده و در کنار یکدیگر نشسته نیم دایره‌ای تشکیل دادند پدر گرشاسب در گفتن مسئله مردد

بود، زیرا نمی‌دانست چگونه موضوع را با آنها در میان بگذارد و چگونه از آنها بخواهد به روی شاه ایران که تشنه خون آنها می‌باشد شمشیر بکشند و بهانه و فرصت مناسب را در اختیار او بگذارند، آن هم برای چه؟ فقط برای این که جسد مرده‌ای را که حتماً تاکنون متلاشی شده از چوبه دار ببرایند.

پس از سه ساعت شور و مشورت وقتی سران طایفه ساک موافقت خویش را با انجام نقشه مزبور اعلام داشتند گرشاسب که در جلسه حضور داشت با خوشحالی از جای برخاسته صورت یک یک حاضرین را که اغلب دارای محاسن سپید و بلندی بودند بوسید، سپس باعجله به دیدن مهرآفرین رفت تا او را از موافقت (ساک‌ها) مبنی بر ربودن جسد فرامرز مطلع سازد تا مطابق مصلحت دید او اقدام کند.

مهرآفرین از شنیدن این خبر چهره‌اش شکفت و به گرشاسب که چشم به دهانش دوخته بود گفت:

- عزیزم، من این کار بزرگ را به تو واگذار می‌کنم، اما جداً از تو می‌خواهم که جان خود را بیهوده به خطر نیافکنی زیرا دوست ندارم تو را نیز همانند پدرم هلاک شده و در بالای دار مشاهده کنم.

گرشاسب قبل از شروع عملیات تحقیقات دامنه داری را آغاز کرد و بر او معلوم شد که جسد فرامرز را در میدان شهر به دار کشیده‌اند تا همیشه جلوی چشمان آنهايي که از کشتار جان سالم بدر برده‌اند باشد، هم چنین فهمید که نزدیک به آن میدان عمارت کوچکی است که در آن در حدود پنجاه نفر سپاهی وجود دارند که برای اتفاقات غیر مترقبه حاضر می‌باشند.

گرشاسب برای اجرای نقشه‌اش بیست نفر از جوانان شجاع قبیله را انتخاب کرده بود، آنها پس از چندین شب فکر و تأمل عاقبت تصمیم گرفتند که شبانه به میدان رفته جسد فرامرز را ببرایند.

سرانجام شبی، گرشاسب و یارانش لباس‌های سیاه در بر کرده با لوازم

کار از قبیل تبرزین و شمشیر و خنجر و تیرو کمان به سمت زابل روان شدند. ماه بیست و چهارمین مرحله عمر شبانه روزی خود را پیموده و در محاق ظلمت پنهان و تاریکی شب دنیا را از ستم ظالمان و هیاهوی طماعان و پلیدان در زیر دامن خود پناه داده بود، ظالمان از نوشیدن خون مظلومان و بیچارگان مست در آغوش پریوشان به خواب رفته، بینوایان با وساطت شب چند ساعتی از زحمت روز طاقت فرسا آسوده شده و از خستگی تن و گرسنگی شکم تقریباً به حالت اغماء فرو رفته بودند.

شب برای بیشتر جانداران، جان پناه و موقع آسایش است مگر کژدمان که برای آزار سایر جانوران از لانه‌هایشان بیرون می‌خزند یا دزدان و راهزنان که برای ربودن اجناس دیگران چون کفتاران و شغالان از کنام‌ها بیرون می‌آیند و یا دژخیمان و فرمانفرمایان ستمگر که برای پنهان داشتن آزار و شکنجه مظلومان از دید مردم در تاریکی به جنایات بی‌شمار خود ادامه می‌دهند. اما این عده بیست و یک نفری برای ربودن جسد پهلوان بزرگ که به دست ظالمین کشته شده و جسدش بر فراز دار تکان می‌خورد از بستر آسایش بیرون آمده و جانشان را به خطر انداخته بودند.

گرشاسب به محض رسیدن به شهر و میدان آن، یارانش را در پناه خرابه خانه‌ای قرار داده خود پیش رفت و بعد از چند دقیقه دو مرتبه به نزد آنها بازگشت و این دفعه به اجتماع حرکت کردند.

چون به پای دار رسیدند چشم گرشاسب به منظره‌ای غم‌انگیز افتاد، او دید بدنی به دار آویخته و گوشت و پوست آن سیاه شده و ریخته، استخوان‌های دنده و سینه و قلم‌های پانمایان گشته بود.

صحنه به قدری فجیع و ناهنجار بود که چند تن از یاران گرشاسب بی‌حال شده و از هوش رفتند.

گرشاسب و دیگران به زحمت آن چند تن را دور ساخته و در همان

خانه خرابه فرود آمدند سپس با گیاهان معطر و خوشبویی که برای همین منظور همیشه در زیر پرشال‌های خود نگه می‌داشتند آنها را به هوش آوردند. شب به نیمه رسیده بود که دوباره همه سلاح برداشته و به طرف میدان روانه شدند.

چون همه مشغول پایین آوردن نعش از فراز دار شدند جمعی از نگهبانان که برای گشت از عمارت کوچک بیرون آمده بودند وقتی با آن صحنه روبرو شدند یک دفعه شمشیر کشیده به آنها حمله کردند.

گرشاسب و همراهانش نیز با تبرزین و شمشیر به آنها حمله کرده چند نفر را کشته و زخمی کردند ولی هنگامی که می‌رفتند خود را پیروز بینند ناگهان گروه دیگری که صدای داد و فریاد را شنیده بودند خود را به آن جا رسانده و بی‌تأمل به گرشاسب و یارانش حمله‌ور شدند.

گرشاسب که متوجه رسیدن قوای کمکی شده و در عین حال به وخامت اوضاع پی برده بود به افرادش دستور داد با جنگ و گریز عقب نشینی کنند ولی به هیچ وجه جسد فرامرز را جا نگذارند.

آنها تا وقتی که به دیوارهای شهر که خراب و ویران شده بود برسند چهار تن از یارانشان را از دست داده و شش تن دیگر به شدت مجروح شده بودند.

سربازان بهمن وقتی دیدند آن عده به همراه جنازه فرامرز از دیوارهای فرو ریخته شهر عبور کرده و بیرون رفتند، ترسیدند که مبادا عده بیشتری در بیرون شهر کمین کرده باشند از این رو جلوتر نرفتند.

صبح روز بعد وقتی خبر ربودن جنازه فرامرز به بهمن رسید سخت بر آشفت و در غضب شد و در همان حال رئیس سربازان مستقر در عمارت کوچک را خواسته و پس از دادن دشنام و ناسزاهای بسیار به او گفت:

- تا عاملین و مرتکبین این کار را نیافته‌ای نباید از پای بنشینی در غیر

این صورت جان خودت را خواهم گرفت.

شبی که بر مهر آفرین به انتظار مراجعت گرشاسب گذشت یکی از بدترین شب‌های عمر وی محسوب می‌شد. حتی یک لحظه هم نتوانست بخوابد، مژگانهایش اصلاً سنگین نشد.

از وقتی که داخل بستر شد تا هنگامی که افق روشن شد هم چنان دیدگانش را به آسمان دوخته ستارگان را می‌شمرد و با افکار خود دست به گریبان بود. هزاران فکر مختلف به او حمله‌ور شده کابوس‌های وحشتناک دست از سرش بر نمی‌داشتند.

زمانی گرشاسب را می‌دید که با تن پاره پاره و به وضع فجیعی مشغول جان‌کندن است دو دستش را به روی شکم نهاده روی زمین می‌غلتید و پی‌پی فریادهای هولناکی بر می‌کشید.

گاهی خود را می‌دید که در برابر چشم گرشاسب دست در گردن بهمن شاه افکنده او را می‌بوسد و در عین حال التماس می‌کند از کشتن گرشاسب درگذرد و گاهی فرامرز را می‌دید که برافراز چوبه‌دار در حالی که به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد با نگاهی سرزنش‌آمیز او را می‌نگرد.

سرانجام نزدیک صبح از این کابوس‌ها و خیالات رهایی یافته به خواب عمیقی فرو رفت.

ساعتی از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که بار دیگر گرشاسب را با لبی خندان در برابر خود مشاهده کرد، در وهله‌اول تصور کرد که بازهم دچار کابوس شده است ولی وقتی دست‌های خود را در میان دست‌های او دید و نفس‌هایش را نزدیک صورتش حس کرد فهمید که این مرتبه هرچه می‌بیند واقعیت دارد.

او که تقریباً تمام شب را دچار کابوس شده و طاقت آورده بود دیگر نتوانست بیش از آن تحمل کند و در حالی که خود را در آغوش او می‌افکند

گریه را سرداده و از ته دل گریست.
گرشاسب نیز این لحظات را از دست نمی‌داد و در حالی که هر لحظه به
هیجانش افزوده می‌شد مرتب بر دهان وی بوسه می‌زد و در خلال آن پشت
سرهم می‌گفت:

عزیزم موفق شدم، من موفق شدم!

آذربیزین

بهمن پس از آن که فرامرز را در مقابل چشمان زال به چوبه‌دار آویخت دوباره به قتل و عام مردم یعنی آنهایی که در سوراخ سنبه‌های شهر پنهان شده بودند پرداخت و زابل را به تلافی کابل که فرامرز ویران نموده بود تخریب کرد.

بهمن شاه به این هم قناعت نکرد و برای بیشتر آزدن زال تصمیم گرفت پس از استراحت کوتاهی به هندوستان برود و دخمه گرشاسب (آرامگاه گرشاسب) را که نیاکان زال در آن مدفون بودند با خاک یکسان کند. شاه وقتی قصد خود را با پشوتن در میان گذاشت و اظهار داشت که می‌خواهد برای ویران کردن دخمه گرشاسب به هندوستان برود، پشوتن که همیشه در مقابل اعمال خلاف برادرزاده‌اش مقاومت می‌کرد این بار نیز در برابر او قیام کرده گفت:

- سرورم، جداً از شما می‌خواهم دست به این کار نیالایید زیرا سزاوار نیست به پاس آن همه خدمت و دلاوری‌هایی که «گرشاسب» در راه حفظ تخت و تاج شاهان و آب و خاک ایران از خودش نشان داده است این چنین مورد بی‌احترامی واقع شود.

بهمن پوزخندی زد و گفت: "سردار، من حرف‌های منطقی تو را قبول

دارم اما با این حال سوگند یاد می‌کنم که این کار را خواهم کرد. " پشوتن وقتی بهمن را مصمم دید از بیم جان دیگر کلمه‌ای مبنی بر مخالفت ابراز نداشت.

سرانجام بهمن بعد از تهیهٔ سور و سات قشون و رسیدن قوای کمکی، پس از سه هفته اقامت در کنار خرابه‌های زابل و در حالی که قفس زال را پیشاپیش سپاهیان حرکت می‌دادند راهی هندوستان شد تا آرمگاه گرشاسب را ویران سازد.

قبل از این که بهمن دستور حرکت به سوی هندوستان را صادر کند در جلسه‌ای که تمام فرماندهان ارشد در آن شرکت داشتند، پشوتن که وزیر و هم سپهسالار قشون بود از شاه پرسید چگونه و از چه طریقی می‌خواهد به هندوستان برود؟ بهمن تبسمی بر لب آورده گفت جواب تو بسیار ساده است، از طریق زمین و خشکی به هندوستان خواهیم رفت.

پشوتن که یقین داشت شاه جز این جوابی نخواهد داد برای این که او را از این سفر باز دارد گفت:

- سرور من، ولی با توجه به خستگی افراد در طی محاصره و جنگ زابل این راه برای آنها طاقت فرسا و کشنده خواهد بود.

بهمن گفت: "سربازان من همه جنگجویانی ورزیده هستند و خستگی برای آنها معنی ندارد.

پشوتن با تکان دادن سرش حرف شاه را تأیید کرده و سپس اظهار داشت آری سرور من، در جنگجو بودن سربازان شما شکی نیست اما باید از نظر دور نداشت که راه هندوستان نیز بس طولانی و دور است و مسلماً با این همه قشون و سور و سات باید ماهها در راه باشیم، تازه پس از این همه مدت وقتی به مقصد برسیم سربازان از طول سفر خسته و مریض حال خواهند بود.

بهمن پس از خنده‌ای طولانی یک یک فرماندهان را از نظر گذارنده آن

وقت نگاه خود را بر پشوتن افکنده و هم چنان که می‌خندید گفت: "وزیر و سپهسالار ما مزاح می‌گویند، خوب موقعی که سپاه من به هندوستان می‌رسد بگذارید که افراد آن خسته باشند، مسلماً پس از چند روز استراحت قوای خود را باز خواهد یافت از این گذشته ما که به جنگ پادشاه هندوستان نمی‌رویم تا از خستگی سربازان خود هراس داشته باشیم.

پشوتن کمی فکر کرده گفت: "چرا سرورم، اتفاقاً موضوع مورد بحث همین است از کجا معلوم شاه هند وقتی ما و سربازانمان را خسته و ضعیف می‌بیند بر ما نتازد؟"

بعد از حرف عاقلانه پشوتن، شاه و دیگران به فکر فرو رفتند. هیچ یک از فرماندهان حاضر نتوانستند به این سؤال وزیر پاسخ گویند.

بهمن نیز مانند فرماندهان خویش، خود را در مقابل استدلال قوی و قابل هضم پشوتن بی‌جواب می‌دید. پشوتن وقتی دید سکوت طولانی شد رو به شاه گفت: شهریار! البته تمام گفته‌های من بر روی فرضیات بنا شده اما من خود را ناگزیر می‌بینم تا به عنوان یک سپهسالار نظر خود را ابراز دارم.

بهمن که از سخن به جای عمویش (همان طور که می‌دانیم پشوتن برادر اسفندیار عموی بهمین بود) خوشش آمده بود گفت: "سردار، هرچند گفته‌ات فرضی بیش نیست اما قابل تفکر می‌باشد و نمی‌توان آن را کاملاً نادید گرفت. بهمین مدت کوتاهی فکر کرده سپس خطاب به پشوتن گفت: "پس به نظر تو چه باید کرد؟"

پشوتن بدون تأمل جواب داد: "از را دریا بروید، چون اولاً از طریق دریا زودتر به مقصد خواهیم رسید، ثانیاً سربازان شما از طولانی بودن مسافرت شکایت نخواهند کرد و وقتی به مقصد برسیم چون سربازان خسته نیستند در صورت بروز خطر وحشتی نخواهیم داشت."

ناگهان غریو آفرین، آفرین فرماندهان سرپرده بهمین را فراگرفت و بهمین

که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید روی به پشتون کرده گفت:

- آفرین سردار، آفرین!

دو هفته قبل از حرکت سپاه، پشتون عده‌ای را مأموریت داد تا به سمت دریای عمان رفته و تمام کشتی‌های موجود را از اطراف گردآورده منتظر رسیدن بقیه سپاهیان باشند.

سپاه ایران همین که به ساحل دریای عمان رسید بهمن فرمان توقف و اطراق داد، سپس خود به اتفاق پشتون وعده دیگری از فرماندهان برای بازدید از کشتی‌های جمع‌آوری شده رفت و پس از این که کشتی‌ها را از نزدیک مشاهده کرد و مقاومت آنها را در برابر امواج دریا سنجید به اردو برگشت. در سپیده دم روز بعد بهمن فرمان داد سربازان به سمت کشتی‌ها رفته و بر آنها سوار شوند.

لحظه‌ای بعد سربازان با نظم و ترتیب و در صف‌های طولانی به سوی کشتی‌ها راه افتادند.

یک روز تمام طول کشید تا کلیه سربازان بر کشتی‌ها وارد شدند، چون جابجایی آن همه آدم و حیوانات بارکش سور و سات قشون کار یک ساعت یا دو ساعت نبود.

در دومین روز هنگامی که باد موافق وزیدن گرفت، کشتی‌ها و سفاین عظیم و پر ابهت که بارهایشان را در خود جای داده بودند بادبان‌ها را برافراشته پس از کشیدن لنگرها به سوی مقصد که همانا هندوستان بود حرکت کردند.

همان طور که پشتون پیش بینی کرده بود کشتی‌ها در مدتی خیلی کم یعنی در عرض بیست و یک روز به سواحل هندوستان رسیدند، در این سفر دریایی تنها چهار کشتی که سه فروند آن بارکش بودند در اثر طوفان درهم شکسته و غرق شدند که البته بیشتر سربازان و خدمه کشتی‌ها توسط

کشتی‌های دیگر از آب گرفته شده و نجات یافتند.
 اکنون لازم می‌بینم باز هم از آشنای خودمان یعنی (فرولاس) یادی
 بکنیم.

فرولاس که در طی محاصره زابل مهارت و وفاداری، بخصوص
 سنگدلی خود را به بهمن ثابت کرده بود پس از اسارت زال و سقوط زابل که به
 دست او صورت گرفت، بهمن او را به عنوان یکی از دوستان و نزدیکان خود
 برگزید و هنگامی که قصد هندوستان کرد فرولاس را نیز با کشتی خود به
 همراه برد.

باری هنگامی که کشتی‌ها یکی پس از دیگری در سواحل هندوستان
 لنگر می‌انداختند درست در همان زمان کشتی بزرگی از دور پیدا شد که آرام
 آرام پهنه دریا را می‌شکافت و به ساحل نزدیک می‌شد.

همین که کشتی بیگانه به سی‌چهل متری کشتی‌های بهمن رسید
 (فرولاس) که در این موقع در کنار بهمن ایستاده و نزدیک شدن کشتی
 را می‌نگریست ناگهان دست راست خود را سایبان قرار داده به عرشه
 کشتی غریبه خیره شد.

بهمن که نگاه او را تعقیب می‌کرد وقتی دید او به کشتی غریبه خیره
 می‌نگرد پرسید:

- فرولاس چه شده است، مگر در آن کشتی چه دیده‌ای؟
 فرولاس پس از این که بار دیگر کشتی را از نظر گذارند گفت:
 "سرور من، در نهایت تعجب در عرشه کشتی جوانی را دیدم که از هر جهت
 شبیه به فرامرز بود."

بهمن با خنده گفت: "خوب این که تعجبی ندارد یکی را دیده‌ای که
 شباهت زیادی به فرامرز داشته!"

فرولاس که حتی یک لحظه از فکر جوان خارج نمی‌شد اظهار داشت:

"اگر فرامرز زنده بود من تعجب نمی کردم اما چون می دانم مدت هاست که مرده دچار حیرت گشتم، با این حال من یقین دارم که او هر که هست منسوب به خاندان رستم می باشد."

بهمن کمی فکر کرد و سپس گفت: "آخر فرامرز ذکوری با این سن و سال ندارد، از این گذشته فرزند او در هندوستان چه می کند؟" بهمن پس از گفتن این حرف قهقهه ای سر داده و در دنباله حرف هایش افزود: "مگر این که فرامرز زنده شده باشد."

فرولاس که از شوخی شاه ناراحت شده بود حالتی جدی به خود گرفت و گفت: "قربان به عرشه آن کشتی نگاه کنید آن وقت گفته مرا تأیید خواهید کرد."

بهمن همین که به عرشه کشتی بیگانه نگاه کرد با کمال بهت و حیرت گفت:

آه! چه می بینم؟ یعنی تو می گویی این جوان فرامرز است؟
فرولاس در جواب گفت: "خیر قربان، من تصور می کنم او پسر فرامرز است."

بهمن پرسید آخر از کجا این قدر یقین داری؟
فرولاس گفت: "قربانت گردم مگر من اهل زابل نبوده ام، مگر من موهایم را در زابل سفید نکرده ام؟"
بهمن خندید و گفت: "چرا می دانم، می دانم ولی این موضوع چه ربطی به این جوان دارد؟"

فرولاس که در این لحظه واقعاً عصبانی شده بود گفت: "ارتباط آن در این است که من تاریخ دقیق سفر فرامرز به هندوستان را که دهها سال پیش از این بود خوب به یاد دارم و این را نیز می دانم که رفتن فرامرز به هندوستان برای اجرای دستور زال بود که صرفاً خواستار عروسی فرامرز با دختر یکی از

راجه‌های هندوستان بود و من صد در صد یقین دارم که این جوان ثمره ازدواج فرامرز با دختر راجه هندوستان است. "

بهمن به شنیدن این توضیحات که هیچ گونه اطلاعی از آن نداشت، یک دفعه رنگ را باخته به لرزه افتاد و برای این که فرولاس و دیگران متوجه این موضوع نشوند دستش را به دیرک کشتی که در کنارش قرار داشت گرفت سپس فرمانده کشتی را فراخوانده به او دستور داد تا کشتی و کلیه کارکنان آن را توقیف کند. نیم ساعت بعد کشتی مزبور توقیف شده و جوان مورد نظر را که فرمانده کشتی نیز بود به نزد بهمن آوردند.

جوان که حقیقتاً پسر فرامرز بود تا آن موقع پدر را از نزدیک ندیده و نمی‌شناخت (زیرا فرامرز پس از وصلت با مادر او که شاهزاده بود به ایران بازگشت تا مقدمات ورود عروس خود را تدارک ببیند، اما روزی که فرامرز می‌خواست هیئتی را برای آوردن عروس بفرستد مصادف با روزی شد که شاه ایران قصد پاتخت را کرده بود و فرامرز هم که جزو بدرقه کنندگان بود تا مسافتی شاه را همراهی کرد و در همان موقع بود که «آتوسا» مادر مهرآفرین را دیده و به او دل باخت، لذا همسر خود را که در هندوستان از او آستن بود از یاد برد).

جوان مزبور فقط این را می‌دانست که نام پدرش فرامرز می‌باشد که او پسر پهلوان نامی ایران «رستم» می‌باشد از اینرو وقتی سربازان ایرانی را در عرشه کشتی خود دید و از منظور آنها آگاه شد بدون هیچ مقاومتی همراه آنان به نزد شاه ایران آمد.

بهمن پس از این که او را خوب برانداز کرد در دل «فرولاس» را تحسین کرد زیرا حالا که از نزدیک جوان را می‌دید و شباهت فوق‌العاده او را به فرامرز مشاهده می‌کرد حدس فرولاس را صائب می‌دید.

جوان که نمی‌دانست او را به چه منظوری توقیف کرده و به کشتی شاه

ایران آورده‌اند، بدون این که بداند کسی که در برابرش ایستاده شاه ایران می‌باشد هم چنان به بهمن خیره مانده بود.

بهمن بعد از این که او را از هر نظر شبیه فرامرز یافت، از او پرسید:

ای جوان نامت چیست و پدرت که می‌باشد؟

جوان بی‌خبر از همه جا در پاسخ بهمن گفت: "من آذربیزین نام دارم و پسر فرامرز پور رستم هستم. بهمن یک بار دیگر پرسید آیا تاکنون پدرت را دیده‌ای؟"

جوان (آذربیزین) گفت: "با تعدادی سرباز که پدر بزرگم بنا به خواهش من در اختیارم گذاشت برای دیدن پدر و نیای خود رهسپار ایران زمین بودم."

بهمن بعد از شنیدن پاسخ‌های جوان وقتی یقین حاصل کرد او پسر فرامرز می‌باشد در گوش فرمانده کشتی که در کنارش ایستاده بود گفت: "او را دستگیر و زندانی کنید، اما به طوری که افرادش نفهمند که او زندانیست، بهتر است به افراد او بگویید که سرورشان در این کشتی میهمان است."

لحظه‌ای بعد دستور بهمن اجرا شد و جوان از همه جا بی‌خبر را دستگیر کرده و بعد از این که او را نیز در قفس کردند قفس او را در کنار قفس دیگری که زال را در آن انداخته بودند نهادند.

زال وقتی زندانی دیگری را در قفس و در کنار خود دید با تعجب با خود گفت او دیگر کیست؟

اما هنگامی که شخص درون قفس روی خود را به طرف او کرده و به وی نگاه کرد مانند کسی که دچار صاعقه شده باشد درون قفس خشکش زد زیرا او از هر نظر شبیه به فرامرز دید به طوری که اول تصور کرد او فرامرز است. اما وقتی صحنه به دار کشیده شدن جسد بی‌جان جگر گوشه‌اش را در برابر چشمان خود مجسم کرد دست از این افکار برداشت آن وقت در حالی

که به جوان خیره شده بود پرسید: "فرزند نامت چیست و چرا تو را به بند کشیده‌اند مگر چه گناهی را مرتکب شده‌ای؟"

جوان در پاسخ پرسش زال سرش را به چپ و راست تکان داده آن وقت گفت: "من آذربرزین، فرزند فرامرز و نوۀ رستم هستم که هر دو از پهلوانان نامی ایران می‌باشند. ولی در مورد دستگیری خودم اصلاً هیچ نمی‌دانم، و نمی‌فهمم مرا به چه جرمی در بند کشیده‌اند."

جوان (آذربرزین) پس از معرفی خود خطاب به زال گفت: "با این که تو را برای اولین بار است که می‌بینم اما نمی‌دانم چرا در قلب خود نسبت به تو احساس محبت می‌کنم، حال تو بگو که چرا این چنین خوار و ذلیل شده‌ای؟" زال که در خلال صحبت‌های جوان اشک برچشم آورده و آرام آرام می‌گریست گفت:

- فرزندم من زال پدر رستم و جد فرامرز هستم که سرنوشت مرا چنین خوار و ذلیل کرده‌است، سپس تمام اتفاقاتی را که برایش رخ داده بود تعریف کرد و وقتی خشم و بی‌قراری او را دید برای دل‌داری دادن به وی گفت:

- فرزندم اکنون که کاری از دست من و تو ساخته نیست پس بهتر است خود را آزار ندهی، ولی به تو مژده می‌دهم که در آینده‌ای نه چندان دور عاقبت انتقام پدرت و دیگران را از این ظالم باز خواهیم ستاند.

جوان (آذربرزین) وقتی دید کسی متوجه صحبت آنان نیست و یا اگر هستند برای آن اهمیتی قائل نمی‌شوند با اصرار از زال خواست تا تمام اتفاقاتی را که برای نیاکان وی (اعضاء خاندان گرشاسبی) رخ داده برای او تعریف کند، او برای راضی کردن زال گفت:

- من که اکنون یکی از اعضاء خاندان گرشاسبی هستم هنوز نام پدران و نیاکان خود را نمی‌دانم و از کارهایی که آنها در راه دفاع از وطن از خودشان نشان داده‌اند بی‌اطلاعم، از این رو لازم می‌بینم که آنها را بشناسم و با

نامشان آشنا بشوم.

زال وقتی علاقه وافر بی حد نوه‌اش را مشاهده کرد و او را برای شنیدن مشتاق دید پس از لحظه‌ای سربلند کرده و از سر سلسله خاندان گرشاسبی یعنی از «اترد» و شم سوار و گرشاسب و... و بالاخره شمه‌ای از کارهای فوق‌العاده خود و رستم و فرامرز به تفصیل سخن گفت.

آذربیزین که از شنیدن وقایع شگفت‌انگیز و در عین حال باور نکردنی نیاکان خود به هیجان آمده بود دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی درست در همان موقع عده‌ای سرباز که پیشاپیش آنها افسری در حرکت بود به طرف آنها آمدند، بلافاصله شش سرباز قفس زال و شش نفر دیگر قفس آذربیزین را از کف کشتی بلند کرده و درون قایق کوچکی که پایین‌تر از سطح کشتی و بر روی آب قرار داشت گذاشته به سمت ساحل حرکت کردند و بعد از بیست دقیقه آنها را دور از آب و در خشکی بر زمین نهادند. در قدیم بین مردم ایران و ملت هندوستان بخصوص بین شاهان ایران و راجه‌های هند که بر شهرها و ایالات هند حکومت می‌کردند یک غرابتی خاص وجود داشت به طوری که هیچ یک از شاهان سلسله پیشدادی و کیانی با وجود داشتن قدرت نظامی بسیار به فکر تسخیر این سرزمین نیافتادند و همین موضوع باعث شده بود تا راجه‌های هند نسبت به شاهان این دو سلسله ارادتی خالصانه و دوستانه‌ای داشته باشند.

باری وقتی برای راجه شهر خبر آوردند که شاه ایران با سپاهیان و کشتی‌های فراوانی از راه رسیده و مشغول پیاده کردن سربازانش می‌باشد، برای این که حسن نیت و مخلصی خود را به شاه ایران نشان دهد هدایای زیادی و از جمله پنج دختر زیبای هندی را که در قشنگی و طنازی گوی سبقت را از یکدیگر می‌بودند به عنوان پیشکش برای او فرستاد و از وی دعوت نمود که چند روز میهمان او باشد.

بهمن ابتدا با نخوت و تکبر خاص خود هیئت هندی را پذیرفت اما وقتی هدایای نفیس و گرانبها و بخصوص دختران هندیرا مشاهده کرد دست بر دست زده با خوشحالی رو به پشوتن گفت: "واقعاً که در نوع خود زیبا هستند، این طور نیست؟"

پشوتن جواب داد: "چرا سرورم من، آنها واقعاً زیبا هستند." بهمن پس از این که خشنودی خود را از بابت کنیزان هندی ابراز داشت خطاب به رئیس هیئت که مردی جا افتاد با سیل‌های پر پشت و آویزان بود گفت:

- تشکرات فروان مرا به راجه هند رسانده و از جانب من به او بگویید که هدایایش مرا بسیار خوشنود کرد بخصوص آن دختران هندی، بهمن در آخر سخنانش افزود راجه هند من بعد می‌تواند روی من به عنوان یک دوست حساب باز کند و من نیز به عنوان یک دوست او را گرامی خواهم داشت. بهمن بعد از این که صحبت‌هایش تمام شد به مدت چند دقیقه به طور آهسته با پشوتن گفتگو کرده سپس مجدداً روی به رئیس هیئت هندی نموده گفت، اما در مورد دعوت راجه، به او بگویید که چون برای امری مهم به هندوستان آمده‌ام و عجله دارم که زودتر به ایران بازگردم متأسفانه نمی‌توانم دعوتش را بپذیرم و با گفتن این جمله کوتاه برخاسته و به قسمت دیگر سرآمده که استراحتگاه وی به شمار می‌آمد رفت و به این ترتیب به اعضاء هیئت فهماند که مرخص هستند و می‌توانند بروند.

لحظه‌ای پس از رفتن بهمن، اعضاء هیئت زمین را بوسیده دقیقه‌ای بعد سرآمده شاهی را ترک کردند. روز بعد به جز سربازانی که برای مراقبت و نگهبانی از کشتی‌ها گمارده شدند، بقیه به اتفاق فرماندهان خود عازم منطقه‌ای شدند که دخمه گرشاسب در آن جا قرار گرفته بود.

وقتی سیاهیان پس از دو روز راهپیمایی خسته کننده به نزدیک دخمه که

در میان تپه‌های بلند و مرتفع و درون غاری قرار داشت رسیدند، پشوتن در مدخل دخمه و دور از افسران و سربازان به بهمن گفت:

- قربان، اگر حمل بر جسارت این غلام خدمتگزار تلقی ننمایید می‌خواهم برای آخرین بار تقاضا کنم که از حمله و بی‌احترامی نسبت به قبور پهلوانانی که جان را فدای میهن و شاهان خود نموده‌اند چشم پوشی کنید.

اما بهمن باز هم پس از قهقهه‌ای آزار دهنده در حالی که به سمت عده‌ای مشعلدار که در مدخل دخمه انتظارش را می‌کشیدند به راه می‌افتاد گفت: " سردار من هم برای آخرین بار به تو سفارش می‌کنم که دیگر در کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکنی! "

بهمن تصمیم گرفته بود در مقابل دیدگان زال، آرامگاه گرشاسب را خراب و ویران کند و اگر احياناً بقایای استخوان اعضای بدن وی باقی مانده باشد آن را بزیر پاهای خود بیاندازد، از این رو دستور داده بود تا قفس زال و آذربیزین را نیز به دخمه بیاورند تا آنها نیز شاهد انتقام او باشند.

بهمن وقتی وارد دخمه شد و به جایی رسید که چندین قبر در کنار یکدیگر اما با کمی فاصله و در یک ردیف قرار داشتند در روشنایی لرزان مشعل اولین قبری که به نظرش رسید قبر گرشاسب یل بود.

هنگامی که او دست را بالا برد تا به این ترتیب فرمان تخریب قبر گرشاسب را به سربازانی که بیل و کلنگ به دست در کناری ایستاده و چشم به او داشتند بدهد اما وقتی برای آخرین بار نظری به قبر انداخت لوحی را در جلوی پای خود دید که تا آن لحظه متوجه آن نشده بود.

بهمن که شدیداً کنجکاو شده بود پس از این که با دست خاک‌های روی لوح را سترده دید در لوح نوشته شده که ای شاهان که پس از من خواهید آمد، بدانید و آگاه باشید که من گرشاسب پسر اترد پورشم سوارم. من در زمان حیات خود به جز خدمت به میهن و شاهان ایران مرتکب اعمالی زشت

نشدم و... و در آخر به بیوفایی دنیا اشاره کرده و گفته بود که این دنیا ارزش این همه نیرنگ و خونریزی، حرص و آز و تجاوز را ندارد. پس بکوشید در مدتی که زنده هستید و بر این آب و خاک فرمان می‌رانید کارهای شایسته‌ای انجام بدهید تا نام خوب و شایسته‌ای از خود باقی بگذارید.

باری بهمن که تا قبل از آن تصمیم به نابودی قبور آن دخمه گرفته بود پس از قرائت آن لوح به طرف قبری دیگر و سپس قبر دیگر که همه از آن پهلوانان خاندان گرشاسبی بود رفت و در پای تمام آن قبرها لوحی مانند لوحی که در پای قبر گرشاسب دیده بود قرار داشت که متن تمامشان تقریباً شبیه به هم بود.

زال چشمانش را بسته بود تا شاهد بی‌احترامی به نیاکانش نباشد، او پس از یک ساعت که هم چنان چشمانش را بسته بود چون هیچ صدایی مبنی بر خراب کردن قبرها را نشنید چشمانش را اندکی گشوده و در همان حال دید که بهمن شاه به طرف او می‌آید.

بهمن وقتی به جلوی قفس زال رسید خطاب به او گفت: "خوشحال باش چون تصمیم من عوض شده و بر آن دارم که هیچ صدمه‌ای به این دخمه و قبور آن وارد نسازم. اما باید هرچه سریع‌تر این مکان را ترک کنم زیرا ممکن است ناگهان دوباره تصمیم به نابودی دخمه بگیرم."

پشوتن در حالی که در کنار بهمن ایستاده و از این پیشامد خوشحال به نظر می‌رسید روی به بهمن کرده گفت: "قربان، چه چیزی باعث شد تا از مقصود خود منصرف شوید؟"

بهمن جواب داد: در واقع این عمل من برای هرچه بیشتر آزردن (زال) بود که خون مرا به جوش آورده بود، اما هنگامی که چشمم به آن لوح افتاد تصمیم تغییر یافت چون دیدم برای آزردن زال کارهای دیگری هم می‌توان کرد.

پشوتن با تبسمی شیرین که حکایت از وجد و شعفش می‌داد گفت: " شاه من، کار در خور و شایسته‌ای کرده‌اید. "

ساعتی بعد سربازان به دستور بهن به طرف دریا و کشتی‌ها حرکت کردند. پشوتن در طول راه از بهمن پرسید: " فدایت شوم درباره‌ (زال) و آذربرزين چه تصمیمی گرفته‌اید؟ "

بهمن گفت: " خوب شد پرسیدی، من قصد دارم زال را در یکی از زندان‌هایی که به هیچ وجه نمی‌تواند از آن فرار کند زندانی کنم چون از عمر او چیزی باقی نمانده است و من چندان واهمه‌ای از او ندارم، اما آن جوان (آذربرزين) چون از یک طرف یعنی از مادر شاهزاده‌ای هندی است بیم دارم زندانی‌اش کنم زیرا ممکن است به طریقی فرار کرده و در صدد انتقام برآید و مزاحمتی برای ما فراهم نماید. از این رو درباره‌ او تصمیم دیگری دارم. "

پشوتن با اضطراب پرسید: " چه تصمیمی سرور من؟ "

بهمن گفت: " قصد دارم او را از قید حیات خلاص سازم. "

پشوتن با ناراحتی گفت: " ولی سرور من، شما نباید به چنین کاری دست بزنید چون به تنهایی از دست او کاری ساخته نیست. "

بهمن گفت: " چرا، چون یک شاهزاده‌ی هندی می‌باشد همین که پای او به هندوستان برسد خیلی راحت سپاهی تجهیز کرده و به مرزهای ما خواهد تاخت. "

پشوتن گفت: " اگر پای او به هندوستان برسد آری، اما ما می‌توانیم او را نیز در یکی از زندان‌های معتبر کشورمان زندانی کرده و مانع از فرار وی شویم، اگر او را بکشید راجه‌ هندوستان دیر یا زود از جریان امر آگاه خواهد شد و آن وقت ممکن است راجه‌های دیگر را متحد نموده و به خونخواهی نوه‌اش به ایران حمله کند و در آن موقع دیگر پهلوانانی چون رستم و زال و فرامرز وجود ندارند که بر دشمن نیرومندی چون هند که به اندازه‌ ریگ‌های

تمام جهان سرباز دارد غلبه نمایند. "

بهمن پس از این که به توضیحات وزیر و سپهسالار خویش گوش داد پرسید: "پس چکار باید بکنم؟"

پشوتن گفت: "او را نیز زندانی کنید تا اگر واقعه غیر منتظره‌ای روی داد و راجه از جریان امر مطلع شد او را زنده در دسترس داشته باشیم و بتوانیم وارد در معامله گردیم."

بهمن بعد از چند دقیقه تفکر سر برداشت و گفت: "پس به نظر تو، او را نیز باید زندانی کنیم؟"

پشوتن جواب داد: "آری و برای این ک خیال شما را از جانب آنها راحت سازم پیشنهاد می‌کنم هر دو آنها را در گنبدان دژ که قلعه‌ای مقاوم و بدون گریزگاه می‌باشد زندانی نمایید."

بهمن مثل این که چیزی به خاطرش رسیده چون کمی فکر کرده سپس از پشوتن پرسید آیا این دژ همانی نیست که پدرم (اسفندیار) به دستور گشتاسب مدتی در آن جا زندانی بود؟

پشوتن در پاسخ گفت: "آری شاه من، همانست که می‌گویید." بهمین سری تکان داده آن گاه اظهار داشت آری آنان را در گنبدان دژ محبوس خواهم کرد.

باری هنگامی که کشتی‌ها پس از چندین هفته مجدداً به سواحل ایران باز گشتند، بهمین شاه، زال و آذربرزین را پیشاپیش به بلخ فرستاد تا در طول راه نگران آنها نباشد و خود با کب کبه و دبدبه و به آرامی عازم پایتخت خویش شد، او به قدری آهسته راه می‌سپرد و از شهرهای سر راه می‌گذشت که سرانجام پس از پنج ماه به بلخ رسید.

پس از هیجده سال

هیجده سال از تاریخ سرکوب مردم زابل و کشته شدن فرامرز و اسارت و زندانی شدن زال و آذربرزین می‌گذشت.

در این مدت، بهمن با قدرت سلطنت کرده و هر کسی را که علم طغیان برافراشته بود به شدت و با تمام قوا سرکوب کرده بود.

بهمن پس از بازگشت از هندوستان که هیجده سال پیش انجام پذیرفت دستور داد زال و آذربرزین را در گنبدان دژ زندانی کنند، هم چنین به کوتوال قلعه فرمان داد تا زندانیان را سالی یک بار به شهر آورده و آنها را دورتادور پایتخت بگردانند و این عمل را به مدت یک هفته تکرار نمایند.

این نمایش (گرداندن زال و آذربرزین در شهر در حالی که مانند حیوان در قفس زندانی بودند) مدت هیجده سال بدون وقفه در پایتخت به اجرا درآمده بود، اما در طی همهٔ این سال‌ها از گوشه و کنار ایران زمزمه‌هایی مبنی بر مخالفت با زندانی بودن زال به گوش می‌رسید ولی این زمزمه و مخالفت‌ها هیچ‌گاه به مرحلهٔ اعتراض و عمل نرسیده بود، از این رو بهمن اهمیت چندانی به آن قائل نبود و آن را جدی نمی‌گرفت تا این که همین زمزمه‌های بی‌اهمیت چهرهٔ خود را عریانتر ساخته و بهمن را دچار بیم و هراس ساخت.

بهمن که همیشه از مخالفت‌های جدی در این زمینه واهمه داشت وقتی

احساس کرد که ممکن است این موضوع مملکت را دچار بلوا و آشوب سازد، پس از مشورت با پشتوتن و بزرگان دربار تصمیم گرفتند و قرار شد زندانیان را به مازندران بفرستند.

دقیقه‌ای بعد بهمن که پیشنهاد پشتوتن را مبنی بر فرستادن زندانیان به مازنداران پذیرفته بود دستور داد فوراً «فرولاس» را به نزد او بیاورند. طولی نکشید که فرولاس را یافته و به نزد او آوردند. فرولاس هنگامی که به مقابل بهمن رسید تعظیمی نموده و منتظر پرسش او شد.

بهمن نگاهی دوستانه به طرف او افکنده خطاب به وی گفت:

- فرولاس می‌دانی تو را برای چه احضار کرده‌ام؟

فرولاس با تواضع جواب داد: "خیر سرور من نمی‌دانم."

بهمن گفت: "می‌خواهم تو را به مازندران بفرستم و چون در نزد من دارای قرب و منزلت هستی و برای این که دلتنگ نباشی و حوصله‌ات سر نرود زال و آن جوان را به تو می‌سپارم تا رسیدن به مازندران اسباب تفریحت را فراهم سازند، دیگر سفارش نمی‌کنم با آنها چگونه رفتار نمایی همین قدر متذکر می‌شوم که آنها را نباید حتی یک لحظه از چشم دورسازی و اگر در صدد فرار بر آمدند به هر صورت که می‌توانی از فرارشان جلوگیری کن حتی اگر مجبور شدی هردو آنها را بکش."

فرولاس پس از آگاهی از مأموریت پر مسئولیت خود مجدداً تعظیمی کرده و اظهار داشت:

- شهریار! اگر مرا به جهنم هم می‌فرستادی از رفتن فروگذاری نمی‌کردم.

لحظه‌ای بعد بهمن از جا برخاسته به او نزدیک شد و بدون توجه به اطرافیان دستی به سر و روی او کشید و گفت: "فرولاس، یار باوفای من، امیدوارم برای مأموریتی که به عهده‌ات گذاشته‌ام از من دلگیر نشده باشی، چه

کنم پس از مدت‌ها تفکر بالاخره با خود گفتم این متاعی است که فرولاس یافته و چه بهتر که آن را به خود وی بسپارم تا از آن مراقبت به عمل آورد. " فرولاس در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت: " اعلیحضرتا! خیالتان از جانب آنها کاملاً راحت باشد، فرولاس قول می‌دهد مانند چشمان خود از آنها مراقبت نماید. "

سه روز بعد از این گفتگو، فرولاس دستور داد قفس زندانی‌ها را به روی دو فیل بزرگ بستند آنگاه به اتفاق دو هزار سرباز و دهها افسر به سوی مازندران حرکت کرد. فرولاس به خدمه آشپزخانه دستور داده بود که در طول راه روزی یک بار آن هم سر ظهر یک قرص نان با کمی آب به زندانیان بدهند. در طول چندین هفته راهپیمایی این کار آن قدر تکرار شد که بنیه زال و آذربیزین را به کلی به تحلیل برد. در این مدت فرولاس به قدری نسبت به آنها ستم روا داشت که حتی بعضی از سربازان همراهش دورادور او را شماتت و سرزنش می‌کردند، به طوری که روزی هنگام ظهر که وقت غذای زندانیان بود سربازی دور از چشم دیگران مقداری از غذای خودش را به آنها داد زیرا دلش به حال آنها سوخته و دیگر نتوانسته بود درد و رنج آنها را تحمل نماید، اما از بخت بد آن سرباز، فرولاس که مشغول خوردن غذا و شراب بود و در عین حال قفس زندانی‌ها را زیر نظر داشت عمل سرباز را دید بلافاصله لحظه‌ای بعد به دستور او سرباز نگون بخت را به خاطر عبرت و ترساندن سایرین گردن زدند تا دیگر کسی جرأت نکند برخلاف دستور او عمل کند.

بعد از آن روز فرولاس بر شدت آزار و اذیت خود افزود و در این کار آن قدر اصرار ورزید که ظهرها هنگام صرف ناهار دستور می‌داد بساط بزمش را با سفره‌ای رنگین و مینای شراب مقابل قفس زال و آذربیزین می‌گسترده و هربار که جام شراب را سر می‌کشید ته مانده جام را به روی آنها می‌پاشید به طوری که اغلب سربازان با دیدن این عمل او ابرو درهم می‌کشیدند و اظهار

ناراحتی می نمودند، اما از ترس فرولاس جرأت دم زدن را نداشتند تا این که سرانجام به جنگل های مازندران رسیدند.

ارتش کوچک و زندانیان به محض رسیدن به جنگل بدون توقف به راه خود ادامه دادند و پس از این که به قدر نیم فرسخ در آن پیش رفتند چون موقع ناهار فرا رسیده بود، فرولاس مثل هربار دستور داد تا سفره اش را در برابر قفس زال و آذربرزین پهن کنند سپس مشغول خوردن شراب و کباب شد.

آذربرزین که مدت ها بود یعنی از زمان زندانی شدنش، آرزوی غذایی مطبوع داشت به دست فرولاس خیره خیره نگاه می کرد، او بعد از چند ثانیه نگاه خود را از فرولاس برتافته سپس به چهره خسته و گرسنه زال افکند. او از این که زال را در چنین حالی می دید و از دست خودش نیز کاری ساخته نبود شدیداً احساس ناراحتی می کرد.

فرولاس که پس از هر لقمه نگاه خود را به آن دو می افکند در آخرین بار متوجه آذربرزین شد و برای این که به زخم او نمک بپاشد بنا کرد قاه قاه خندیدن، آذربرزین که حالت زال بیش از اندازه ناراحتش کرده بود با لحنی نیش آلود خطاب به او گفت: "برای چه می خندی، آیا آزار و گرسنه نگه داشتن یک پیرمرد که عمری را در راه وطن خدمت کرده برای خود افتخار می دانی؟"

فرولاس در حالی که هنوز هم لبانش متبسم بود گفت: "باید هم بخندم و شاد باشم چون مأموریتم به طور دلخواه انجام گرفته و چندان راهی تا مقصد نداریم."

به زودی شما را تحویل قلعه ای که در میان کوه های مازنداران بنا شده می دهم و سپس خبر موفقیت آمیز مأموریتم را خود شخصاً به شاه می رسانم و به پاس این خدمت مقامی بس عالی نصیبم خواهد شد.

آذربرزین نگاه دیگری به زال انداخته آنگاه خطاب به فرولاس گفت: "اینک که مأموریت خود را به نحو احسن انجام داده و موفقیت بزرگی به دست آورده‌ای کمی از شراب و کبابی را که تناول می‌کنی به زال بده زیرا او دیگر پیر شده و مانند من تحمل گرسنگی و تشنگی را ندارد." فرولاس که انتظار این تقاضا را از جانب آذربرزین نداشت، ابتدا گره در ابروها انداخت و سپس از همان جایی که نشسته بود و غذا می‌خورد جام را به طرف او پرتاب کرد.

آذربرزین از حرکت وحشیانه فرولاس چنان خشمگین شد که اگر دستش به او می‌رسید تکه‌تکه‌اش می‌کرد و از آن جایی که در درون قفس گرفتار بود و کاری نمی‌توانست بکند باخشی فروان سرش را محکم به میله‌های قفس کوبید به طوری که پیشانی‌اش شکاف عمیقی برداشت و بلافاصله خون فوران زد و لحظه‌ای دیگر در اثر خونریزی، ضعف عارضش شده و از هوش رفت.

طولی نکشید که آذربرزین از شدت سوزش پیشانی خود که شدیداً مجروح شده بود به هوش آمده و چشمان خود را گشود، در بدو امر مشاهده کرد که فرولاس بدون توجه به او هم چنان مشغول صرف شراب و کباب است.

بی خیالی فرولاس او را چنان به خشم آورده بود که خواست دو مرتبه به میله‌ها حمله کرده و سرش را بآن آهن‌های سرد بکوبد و این کار را آن قدر ادامه دهد تا این که از ستم‌های مکرر فرولاس راحت شود.

لحظه‌ای بعد همین که بلند شده و خواست سرش را به میله‌ها بکوبد ناگهان صدای خش‌خش از میان انبوه درختان جنگل به گوشش رسید و به تصور این که حیوانی در آن جاست به طرفی که صدا را شنیده بود خیره شد و درست در همین وقت دید که مردی با موهای ژولیده و فرخورده که بروی

شانه‌هایش ریخته بود در حالی که تبری از استخوان روی شانه‌اش گذاشته از میان انبوه درختان بیرون آمد و رو به قفس او و زال ایستاد، آن گاه با ایماء و اشاره به او فهماند که الان آزادش خواهد کرد.

در این موقع فرولاس که هم چنان سرگرم نوشیدن شراب و صرف کباب بود غفلتاً متوجهٔ مرد جنگلی شد که خود را به قفس آذربرزین چسبانده و مشغول ور رفتن با قفس می‌باشد.

فرولاس در همان حال که با فریاد خویش سربازان را فرا می‌خواند به مرد جنگلی که هیکل درشت و تنومندی داشت نهیب زد که از کنار قفس آذربرزین دور شود.

اما مرد جنگلی با بی‌اعتنایی سرش را به طرف او برگردانید و گفت: "ای مرد من هیچ یک از شماها را نمی‌شناسم ولی از ساعت‌ها پیش ناظر بودم که تو با آنها (اشاره به زال و آذربرزین) چه می‌کردی و رفتارت با آن دو چگونه بود، اکنون خوب است بدانی که این جنگل ملک طلق من است و من تا ندانم گناه آنها چیست و چه جنایت و خیانتی مرتکب شده‌اند که تا این حد آنها را ناراحت می‌کنید و می‌آزارید اجازه نخواهم داد از این جنگل بگذرید.

فرولاس که جسارت و پروری مرد وحشی به شدت خشمگینش ساخته بود با فریادی رسا خطاب به سربازان گفت: "بکشید این دیوانه را، امانش ندهید، سپس خود قبل از دیگران از جابرخاست و شمشیر از نیام کشیده به طرف مرد جنگلی حمله برد. او با چند خیز خود را به مرد وحشی رسانده و شمشیرش را حوالهٔ سر او کرد. اما مرد جنگل بی آن که از جایی که ایستاده بود قدمی به عقب بردارد در میان زمین و هوا مچ دست فرولاس را گرفت و با یک فشار شمشیر را از دست او درآورد.

فرولاس تلاش بیهوده‌ای کرد تا شاید خودش را از دست آن غول بی شاخ و دم برهاند ولی مرد جنگلی امانش نداد و با یک دست پشت گردن و

بادست دیگر قلاب کمر فرولاس را گرفته مانند بچه‌ای او را از زمین بلند کرد و با تمام نیرو و توان خود بر زمین کوبید سپس خیلی سریع زانوی پای راستش را پشت کمر فرولاس گذاشته و با یک حرکت تمام استخوان‌ها و مهره کمر او را خرد کرد (البته تمام این وقایع در عرض چند ثانیه و قبل از این که سربازان بتوانند او را مانع شوند بوقوع پیوست) در این موقع سربازان که به مرد جنگلی رسیده بودند به خونخواهی فرمانده خود به او حمله‌ور شدند.

مرد جنگلی که تازه از کار فرولاس فارغ شده بود وقتی حمله سربازان را مشاهده کرد پس از این که تبرش را که بر زمین و در کنار فرولاس افتاده بود از زمین برداشت، متقابلاً به سربازان حمله برد.

لحظه‌ای بعد جنگ خونینی آغاز شد که زال و آذربرزین نمونه آن را هرگز ندیده بودند. مرد جنگلی در حالی که سلاح مخوف و کشنده خود را از چپ و راست حرکت می‌داد، سر و دست و پا بود که بر زمین می‌ریخت سربازان نیز در حالی که مدام فریاد بکشید بکشید از سینه‌هایشان خارج می‌ساختند به مرد جنگلی حمله می‌بردند.

نیم ساعت از جنگ تن به تن نامساوی می‌گذشت، اما مرد جنگلی بدون خستگی هم چنان به کشتار سربازان مشغول بود. زال و آذربرزین که تا آن روز با چنان پهلوانی روبرو نشده بودند درون قفس از هیجان به خود می‌پیچیدند و افسوس می‌خوردند که چرا در این موقع نمی‌توانستند به کمک آن جنگجوی شجاع بشتابند. طولی نکشید که سربازان فرولاس در حالی که خیمه و خرگاه خود را به جا گذاشته بودند ناچار شدند از مقابل مرد جنگلی که به طور وحشیانه‌ای می‌جنگید و آنان را می‌کشت بگریزند.

مرد جنگلی پس از تارومار کردن سپاه کوچک فرولاس، ابتدا به طرف قفس آذربرزین رفت و بعد از تحویل دادن لبخندی به او، با یک حرکت دست میله‌های قفس را از جای کنده و آذربرزین را که دیگر رمقی در تن نداشت به

بیرون قفس حمل کرد. سپس به طرف قفس زال رفته او را نیز نجات داد. مرد جنگلی پس از رهایی زال و آذربرزین آن دو را که از گرسنگی و تشنگی بی حال شده بودند بر سر سفره رنگین فرولاس نشاند پیش از هر چیز جامی شراب به آنها خوراند تا قوت بگیرند، آنگاه تکه گوشت‌هایی را که بر روی آتش بریان شده بود به آنها خوراند. زندانیان گرسنه بعد از این که خوب خوردند و آشامیدند با نگاه‌های پر محبت به او خیره شدند.

زال در حالی که با آستین‌های پاره پاره و کثیف خود دهانش را پاک می‌کرد روی به جوان جنگلی کرده گفت:

- فرزندم هر کس که هستی امیدوارم اهورا مزدا حافظ و نگهدارت باشد، ما جان خود را به تو مدیون هستیم حقاً که دلاوری جوانمرد و کم نظیر هستی، زیرا بی آن که ما را بشناسید و آشنایی داشته باشید برای نجات ما جان خود را به خطر افکندی.

جوان جنگلی پس از این که خوب به سخنان زال گوش داد در جواب او گفت:

- ای مرد وظیفه هر جوانمردی است که به کمک و یاری مظلومین بشتابد. من هم چون شما را مظلوم و دربند دیدم برای نجاتتان شتافتم.

در این وقت آذربرزین که سر حال‌تر از زال نشان می‌داد از جای خود برخاست و به طرف جوان جنگلی که تقریباً هم سن او به شمار می‌آمد رفت و به محض این که مقابل وی رسید او را در آغوش کشید و پس از بوسیدن گونه‌های پشم آلودش گفت: "نمی‌دانم با چه زبانی از شما قدردانی بکنم چون کلمه‌ای مناسب که بتواند محبت خالصانه مرا بیان کند نمی‌یابم، اما قسم می‌خورم که تو را همیشه چون برادری دوست بدارم و منتظر روزی هستم که جانم را فدایت سازم."

جوان جنگلی که طرز تکلم و بیانش هیچ با هیکل درشت و قیافه هراسناکش قابل مقایسه نبود وقتی سخنان پراشتافت و محبت‌آمیز آذربرزین را شنید بیش از پیش از او خوشش آمد و در مقابل گفته‌های او ابراز داشت: " من هم تو را مانند برادر خویش خواهم دانست و دوش به دوش تو با دشمنانت خواهم جنگید. "

جوان جنگلی پس از این صحبت‌ها خطاب به زال که ساکت نشسته و آنها را می‌نگریست گفت:

- شما اکنون خسته و ناتوان هستید و من نمی‌خواهم با پرسش‌هایم شما را خسته‌تر کنم. البته سوالات بسیاری دارم که شما باید به آن جواب بدهید اما نه حالا، لذا بهتر است به کلبه من برویم تا شما با آسودگی خاطر به استراحت بپردازید.

آذربرزین بعد از شنیدن اظهارات او گفت:

- آری برادر، راست می‌گویی، من هم خیلی مایل هستم تا از اصل و نسب تو آگاه شوم ولی نه اکنون آذربرزین بعد از گفتن این حرف به طرف زال برگشت اما ناگهان برجای خود خشکش زد. آذربرزین به مدت چند ثانیه به همان حال باقی ماند تا این که یک دفعه به خود آمده و در حالی که به طرف شمشیری که در چند قدمیش بر زمین افتاده بود می‌دوید فریاد کشید
ببر، ببر!

زال به شنیدن فریاد آذربرزین از جای خود برخاست اما به علت ناتوانی ناشی از مدت‌ها گرسنگی و بی‌غذایی نتوانست برپا بایستد لذا در حالی که چشم از حیوانات وحشی بر نمی‌داشت بر زمین نشسته و حالت دفاعی به خود گرفت.

در این میان آذر برزین که خود را به شمشیر رسانده و آن را به دست گرفته بود با احتیاط و آرام به طرف ببرها پیش رفت.

جوان جنگلی که تا این موقع ساکت ایستاده و به حرکت آذربرزین می‌نگریست وقتی از قصد او آگاه شد با شتاب خود را به او رسانده و دست مسلح او را گرفته گفت:

- برادر چکار می‌خواهی بکنی؟

جوان هندی که چشم از دو ببر درنده بر نمی‌کند گفت: برادر عجله کن در غیراین صورت زال طعمه آن وحشیان خواهد شد.

اما جوان جنگلی همان طور که دست آذربرزین را در دست گرفته او را از رفتن باز می‌داشت گفت: عجله نداشته باشید صبر کنید، آنها دوستان ما هستند و آزاری به زال یا شما نخواهند رسانید.

آذربرزین به تصور این که اشتباه شنیده است با حیرت گفت:

- آنها دوستان ما هستند؟ یعنی.....

مرد جنگلی خنده‌ای کرده و گفت آری آن دو با من آمده‌اند و از دوستان من به شمار می‌آیند. اگر ملاحظه می‌کنید که آنها تا قبل از این خود را نشان نداده‌اند بنا به سفارش من بوده است، اگر سفارش من نبود آن دو با یک حمله تمام سربازان را با پنجه‌های خونریز و قوی خود پاره پاره می‌کردند.

مرد جنگلی وقتی تعجب آذربرزین را دید تبسمی بر لب آورده گفت: " حالا تمنا می‌کنم آن شمشیر را دور بیاندازید چون آن دو حیوان، شما را به چشم یک دوست می‌نگرند و هرگز در صدد آزار شما برنخواهند آمد. حتی خودشان را مانند دو بچه گربه برای شما لوس خواهند کرد.

مرد جنگلی پس از این توضیحات با زبانی که برای زال و آذربرزین مفهوم نبود رو به حیوانات چیزی گفت و بیرها همان طور که او گفته بود مانند بچه گربه بازی گوش به طرف مرد جنگلی آمده و بنای بازی با او را گذاشتند.

حیوانات درنده مدت چند دقیقه با صاحب خود به بازی و تفریح پرداختند سپس به اشاره او ابتدا چشمان درشت و خونگرفته‌شان را به طرف

آذربرزین افکنده و بعد با قدم‌هایی شمرده و یک نواخت به سمت او رفتند. وقتی ببرها به طرف آذربرزین می‌آمدند، او با آن که اطمینان داشت آنها آزاری به وی نخواهند رسانید، اما با این اوصاف رنگش به شدت پریده بود و از هیجان ناشی از ترس نزدیک بود که فرار کند ولی مرد جنگلی با مشاهدهٔ چهرهٔ گچ مانند او گفت: "واهمه نکنید دوست من، اجازه بدهید شما را ببکشند."

حیوان‌ها بعد از این که چندید بار به دور آذربرزین گشته و او را بو کشیدند ناگهان مسیر خود را تغییر داده و به طرفی که زال ایستاده بود رفتند در حالی که هر چند قدم یک بار به عقب برگشته با چشمان خون گرفته‌شان آذربرزین را نگاه می‌کردند.

ببرها بعد از این که بدور زال نیز گشته و او را بو کشیدند دوباره به طرف مرد جنگلی رفتند.

بعد از این که مراسم آشنایی ببرها و زال و آذربرزین به پایان رسید مرد جنگلی روی به آنها کرده و گفت: "دوستان، بهتر است حرکت کنیم زیرا ممکن است مادرم دل‌واپس و نگران شده باشد." زال با تعجب گفت: "آه! پس شما مادر دارید و با او زندگی می‌کنید؟"

جوان جنگلی جواب داد آری.

زال می‌خواست پرسش دیگری بکند، اما درست در همین وقت، آذربرزین که تا آن موقع در کنار آنها ایستاده بود دچار ضعف شده و بر زمین غلتید.

مرد جنگلی با افتادن آذربرزین دست و پای خود را گم کرده و نمی‌دانست چکار بکند. ولی زال برخلاف وی ابتدا باو گفت که خونسرد باشد سپس خود به معاینه نوه‌اش پرداخت و بعد از این که او را به طور کامل

معاینه کرد، به دوست جنگلی خود گفت:

- نگران نباشید دوست من، او از خونریزی زیاد دچار ضعف شده و تا چند ساعت دیگر به هوش خواهد آمد زال پس از آن یک بار دیگر آذربرین را معاینه کرده خم شد تا او را به دوش بکشد ولی مرد جنگلی که در کنارش ایستاده بود به او مهلت نداد و با یک حرکت آذربرین را با آن هیکل تنومند و قد و قواره بلندش از زمین کند و با حرکتی دیگر او را روی شانه چپش انداخت، سپس خود از جلو و زال از عقب به طرف عمق جنگل روان شدند. لحظه‌ای بعد ببرها نیز در پی آنان و در میان انبوه درختان ناپدید شدند. راهپیمایی آنها چندان طول نکشید، زیرا نیم ساعت پس از حرکت به دهکده‌ای جنگلی رسیدند که مردانش به شکار رفته بودند.

هنگامی که از تنها خیابان دهکده می‌گذشتند، زنان آن جا که معلوم بود جوان جنگلی را می‌شناسند برای کمک به آنها پیش آمدند اما جوان جنگلی از تمام آنها تشکر کرده و به راه خود ادامه داد.

هنوز چند لحظه‌ای از رفتن آنها نگذشته بود که بین زنان مهممه در گرفت که این بیگانگان کیستند؟

مرد جنگلی با توجه به بارسنگینش بی آن که علائم خستگی در چهره‌اش نمایان باشد قدم‌های بلندی بر می‌داشت و مثل این بود که عجله دارد هرچه زودتر به مقصد برسد.

آنها پس از پشت سر گذاشتن دهکده به دره کوچکی رسیدند که دورنمای زیبایی داشت و از میان آن جوی آبی می‌گذشت که زیبایی دره را دو چندان کرده بود و کمی دورتر سیاهی کلبه‌ای به چشم می‌خورد. جوان وقتی به جوی آب رسید ایستاد تا زال که عقب مانده بود به او برسد و وقتی زال را در کنار خود دید با دست کلبه را نشان او داده و گفت: " آن جاست، رسیدیم."

زال که از چهره‌اش آثار خستگی می‌بارید با سرور گفت خوشحالم که رسیدیم.

پنج دقیقه طول کشید تا آنها فاصله بین جوی آب تا کلبه را طی کنند، تازه وقتی به مقابل کلبه رسیدند زال هم مانند آذربرزین در اثر خستگی بیش از اندازه و ضعف پیری بر زمین غلتیده و از حال رفت.

در همان موقع در اثر سر و صدای جوان که ببرها را دور می‌کرد، در کلبه باز شده و زنی نه چندان پیر در آستانه آن نمایان شد.

زن با دیدن نعشی که بر زمین افتاده و نعش دیگری که پسرش بر دوش گرفته صیحه‌ای کشیده و در حالی که صورتش را با ناخن‌هایش خراش می‌داد خود را به آنها رساند.

ابتدا به پسرش کمک کرد تا آذربرزین را که هم چنان بر دوش داشت به کلبه برده و در گوشه‌ای بخواباند، سپس بار دیگر برای بردن زال آمدند. وقتی بالای سر زال رسیدند، زن از پسرش پرسید اینها کیستند، آخر چرا به این روز افتاده‌اند؟

جوان گفت: "مادر عجله نکنید، در موقعی مناسب همه چیز را به شما خواهم گفت، در واقع هنوز خود من هم از هویت آنها بی‌اطلاعم، جوان بعد از گفتن این حرف‌ها خم شده و زال را مانند کودک خردسالی از روی زمین برداشت، اما زن که تا آن موقع به چهره زال دقیق نشده بود با دیدن صورت او جیغی کشیده و در حالی که با هر دو دست بر سرش می‌کوفت ناله سرداد. جوان با مشاهده حال مادر خطاب به او گفت: "مادر، تو را چه می‌شود،

چرا چنین شیون می‌کنید، مگر او را می‌شناسید؟"

زن چشمان اشکبارش را یک بار دیگر به چهره رنگ پریده و مهتابی زال دوخته سپس گفت: "آری، پسر من، او را می‌شناسم، چون او کسی جز زال پدر بزرگ نیست که چندین سال پیش پس از جنگی بزرگ به دست سربازان

بهمن شاه اسیر شده و بهمن او را به زندان انداخت، دیگر از آن زمان به بعد او را ندیدم و تا امروز نمی‌دانستم که او زنده است یا مرده! "

جوان در حالی که چشمانش از وجد و شعف می‌درخشید گونه‌های آفتاب خورده و پر چروک زال را بوسیده آن گاه از مادرش پرسید:

- او واقعاً نیای من است؟

زن پاسخ داد: آری پسر، او نیای توست، اما پیش از آن که او را به درون کلبه ببری باید به من بگویی که چرا او به این روز افتاده است؟

مرد جوان گفت: "مادر سوگند می‌خورم که همه چیز را برای تو تعریف خواهم کرد و از بابت پدر بزرگم نیز نگران نباشید چون او فقط از زور ضعف و خستگی کمی بی‌حال شده است.

زن که کسی جز همسر زواره نبود (فرار همسر زواره را در فصل کشتار در بلخ خواندیم) وقتی فهمید زال را خطری تهدید نمی‌کند با خوشحالی و جلوتر از پسرش به سمت کلبه دوید تا جای مناسب و گرم و نرمی را برای زال ترتیب بدهد.

دقیقه‌ای بعد، هم زمان با آماده شدن بستر، در کلبه باز شده و جوان جنگلی در حالی که زال را در میان بازوان قدرتمند خود گرفته بود داخل شد. زن فوراً به یاری فرزندش شتافته با کمک او زال را در بستر تمیزی که ترتیب داده بود خوابانند.

زال همان طور که پیش بینی می‌شد خیلی زودتر از آذربرزین به هوش آمد و در همان ابتدای امر عروس خود و همسر زواره را شناخت و تحت تأثیر احساسات نیک او را در آغوش گرفته سرو رویش را غرق بوسه ساخت و در همان حال گفت: آه! دخترم، گشسب بانو پس تو زنده‌ای؟ آخر چگونه ممکن است، من که تصور می‌کنم خواب می‌بینم.

زن (همسر زواره) با صدایی بغض آلود که به سختی و مشکل به گوش

زال می‌رسید گفت:

- آری پدر ما زنده‌ایم، به لطف هرمزد یکتا من و پسر من زنده ماندیم تا انتقام خون عزیزان خود را از ظالمین بگیریم و...

وقتی صحبت گشسب بانو به این جا رسید، زال که تا این زمان شنونده بود دیگر نتوانست بیش از آن ساکت بماند و ناگهان حرف او را قطع کرده و با شوقی وصف ناپذیر و در حالی که زبانش از هیجان به لکنت افتاده و نمی‌توانست کلمات دلخواهش را به خوبی ادا کند گفت: نوۀ من! پسر زواره، آنگاه به سمتی که جوان جنگلی نشسته بود برگشته و خطاب به وی گفت: " بیا پسر من، بیا تا تو را در آغوش بگیرم، بیا تا رایحۀ زواره را از تو استشمام بکنم. "

جوان (پسر زواره) که تحت تأثیر آن صحنۀ غم انگیز قرار گرفته بود، فاصلۀ فی‌مابین را با چند قدم پیموده و خود را به پای زال افکند.

زال با یک حرکت او را در بر گرفته مرتب می‌گفت: " پسر من، پسر من و در همان حال صورت او را غرق بوسه می‌ساخت. "

پس از ساعتی که بدین منوال گذشت، آذربرزین به صدای گریه و خندۀ آنها چشم باز کرده و خود را در میان کپری در گوشۀ جنگل دید و وقتی اطراف خود را خوب نگاه کرد، دید همان جوان جنگلی که به یاری او و زال شتافته بود با زنی نه چندان جوان بر بالای سرش نشسته‌اند و مشغول بستن زخم پیشانی‌ش هستند

آذربرزین می‌خواست بپرسد پس زال کجاست، اما وقتی او را نیز بر بالینش نگران دید خطاب به او گفت: " پدر جان تشویش نداشته باشید، حال من خوب است، فقط خود را خیلی ضعیف و ناتوان می‌بینم. او قصد داشت از بستر برخیزد اما جوان جنگلی (پسر زواره) مانع شده گفت: " نه! هنوز خیلی زود است و شما باید استراحت بکنید. "

زال در دنباله اندرز او گفت: " آری فرزندم تو باید خوب استراحت بکنی تا زودتر بهبود پیدا کنی. "

روز بعد که حال آذربرزین بهتر شد، زال و دیگران دوباره گرد وی جمع شده و به شوخی و خنده پرداختند آذربرزین در اثر بهبودی رنگ و روی خود را باز یافته و گونه‌هایش گل انداخته بود و این بهبودی به طوری محسوس بود که گشسب بانو چیزی را در او مشاهده می‌کرد که قبلاً ندیده بود از این نظر چشم از او بر نمی‌داشت وقتی زال توجه بیش از حد گشسب بانو را به آذربرزین دید از او پرسید چه شده دخترم، چرا ماتت برده است؟ گشسب بانو همان طور که چشم به آذربرزین داشت گفت: " طوری نیست پدر جان، فقط این جوان مرا به یاد یکی از عزیزان از دست رفته انداخته است و اگر شما هم کمی دقت نمایید به شباهت فوق‌العاده او پی خواهید برد. " زال سرش را تکان داد و گفت: " دخترم، من بیش از تو به این شباهت پی برده‌ام یعنی در همان وهله اول تشخیص دادم که این جوان شباهت زیادی به فرامرز دارد. "

لحظه‌ای بعد گشسب بانو در حالی که از به خاطر آوردن فرامرز های‌های می‌گریست رو به زال کرد و گفت:

ولی پدر شما در این چند روز هنوز او را به ما معرفی نکرده‌اید، ما هم به قدری نگران شماها بودیم که تا این لحظه به مغزمان خطور نکرده بود که درباره این جوان (اشاره به آذربرزین) از شما پرسشی بکنیم. آخر او کیست که تا این اندازه به فرامرز شباهت دارد، با این که خوب می‌دانم فرامرز زنده نیست و دیگر به میان ما باز نخواهد گشت چون هنوز می‌توانم جنازه او را در حالی که تسلیم باد گشته و در بالای چوبه‌دار به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد پیش چشم مجسم کنم، اما شباهت او به حدی است که مرا دچار تردید می‌کند.

زال که از گریه عروزش شدیداً متأثر شده و اشک بر چشم آورده بود خطاب به او گفت:

- آری، من هنوز او را به شما شناسانده‌ام. اما اینک بهتر می‌بینم تمام اینها را تو خود از او جویا شوی. آذربرزین از حوادثی که در هنگام بی‌هوشی‌اش میان زال و میزبان‌ش گذشته بود خبر نداشت، اما نمی‌دانست که زال، عروس و نوه‌اش را که تصور می‌کرد مانند دیگران در زابل قتل عام شده‌اند یافته است و نیز نمی‌دانست که خود وی با آنها (جوان جنگلی و مادرش) قرابتی نزدیک دارد.

از این رو وقتی شنید زال خطاب به گشسب بانو می‌گوید بهتر است خود از اصل و نصب او پرسی و قبل از آن که گشسب بانو مجال پرسش کردن پیدا کند روبه او کرده گفت:

- لازم به پرسش کردن نیست، من آذربرزین نام دارم و پسر فرامرز پور رستم هستم.

گشسب بانو که دچار احساسات وصف ناپذیری شده بود و هنوز گفته آذربرزین را باور نداشت با شک و تردید گفت:

- شباهت فوق‌العاده تو به فرامرز غیر قابل انکار است، اما....

آذربرزین گفت می‌دانم، شما چه می‌خواهید بگویید، ولی من برای این که هرگونه شبهه‌ای را از خاطرتان بزدايم فقط می‌توانم بگویم که مادر من دختر یکی از راجه‌های هند بود که به عقد پدرم (فرامرز) درآمد و من ثمره آن هستم. گشسب بانو که سفر فرامرز به هندوستان را فراموش کرده بود با به یاد آوردن آن ناگهان نعره‌ای از خوشحالی کشیده و برای چند دقیقه بیهوش شد، وقتی پس از چند دقیقه با اقدامات زال بهوش آمد بی‌مهابا آذربرزین را در آغوش گرفت و گفت:

- پسرم خوشحالم که تو پیش ما هستی، چون با بودن تو احساس

می‌کنم که فرامرز زنده است، همسر زواره بعد از این سخنان نگاه پرمهر خویش را به او افکند، اما وقتی نگاه مات زده آذربرزین را دید برای چندمین بار گونه‌های او را بوسید و گفت: فرزندم حتما از حرکات من تعجب کرده‌ای، اما اگر مرا می‌شناختی این چنین ساکت و آرام نمی‌نشستی و وقتی نگاه پرسشگر او را مشاهده کرد اظهار داشت: "فرزند عزیزم بدان و آگاه باش که من همسر زواره، عروس زال و زن عموی فرامرز هستم."

آن گاه زال در پی سخنان گشسب بانو گفت: "آری آذربرزین فرزند من، این زن و فرزند او که جان من و تو را از مرگ نجات داد خویشاوند نزدیک تو هستند. این خواست خدا بود که همه ما را با این که فرسخ‌ها از هم جدا افتاده بودیم در یک جا و در زیر یک سقف گردآورد."

در این موقع آذربرزین دهان گشود و گفت: "پس این جوان دلاور و شجاع خویشاوند من به شمار می‌آید و مانند من نوه زال است؟"

گشسب بانو در حالی که اشک شوق بر چشمانش نشسته بود جواب داد: "آری عزیز من هر دوی شما نوه‌های زال هستید با این تفاوت که تو فرزند نوه زال و رستم فرزند پسر زال است."

آذربرزین گفت پس نام عموزاده شجاع من رستم است؟

گشسب بانو پرسید مگر شما نام او را نمی‌دانستید؟

این بار زال جواب داد و گفت: "نه، ما نام او را نمی‌دانستیم یعنی در واقع فرصت مناسبی پیش نیامد که خود را به یکدیگر معرفی کنیم."

زال بعد از این حرف گفت: "خوشحالم کردی دخترم (خطاب به گشسب بانو)، کاری نیک انجام دادی که نام عموی پهلوان و دلاورش را بر او گذاردی."

گشسب بانو گفت: "وقتی ما از کشتار زابل جان به در برده و به این جا آمديم هنوز من نامی بر او نهاده بودم و در حقیقت نام رستم را اهالی این

منطقه بر او نهاده‌اند و او را به نام رستم تبردار صدا می‌زنند. " آذربرزین وقتی دانست کسی که او را از دست دشمنان رهانیده در حقیقت پسر عموی پدرش می‌باشد با خوشحالی از جای برخاسته به طرف جوان جنگلی که در کنار پنجرهٔ کج و معوج کلبه ایستاده و جنگل را دید می‌زد رفت و بعد از این که او را در آغوش گرفت و سرو رویش بوسید خطاب به وی گفت:

- رستم، پسر عموی عزیزم، من جان خود را مدیون تو هستم و از این که جان من و نیایمان (زال) را نجات دادی از تو ممنونم.
پسر زواره (رستم تبردار) در پاسخ به محبت‌های آذربرزین، او را برادرانه در آغوش فشرد و با بزرگواری گفت:

- من که کار مهمی انجام نداده‌ام تا شایان تعریف و تمجید باشم، او پس از این جواب دست آذربرزین را کشیده و دوباره به نزد گشسب بانو و زال برگشتند.

در این وقت زال از گشسب بانو پرسید: " شما چگونه توانستید به این جنگل‌ها بیایید؟ ولی قبل از این که گشسب بانو شروع به تعریف بکند، آذربرزین گفت: " آری برای ما تعریف کنید که چطور شد به این جنگل‌ها پناه آوردید از این گذشته خیلی مایل هستم تا بدانم شما چگونه از کشتاری که بهمن شاه در زابل مرتکب شد جان سالم بدر بردید. "

همسر زواره بعد از این که خوب حواش را متمرکز کرد گفت:
- در همان موقع که سپاهیان شرور و آدمکش بهمن زابل را تسخیر کردند و مردم بی‌گناه شهر را اعم از پیر و جوان از دم تیغ گذرانده و همه جا را به آتش می‌کشیدند، من به اتفاق پسر (رستم) که در آن زمان طفلی بیش نبود از دست سربازان وحشی و چپاولگر که سعی داشتند هردو ما را به قتل برسانند گریخته و به شاه که در این وقت در میان فرماندهان لشگرش و در

چند متری ارک فرمانداری ایستاده بود پناه بردم و شاه پس از مشورت با (پشوتن وزیر) که مردی خیرخواه و مخالف خونریزی است، بدون این که از اسم و رسم ما اطلاع داشته باشد من و پسرم را امان داد و با مراقبت عده‌ای سرباز ما را از شهر، که اینک در میان دود آتش گم گشته بود خارج کرد.

پس از دور شدن از شهر ابتدا در روستاهای اطراف زابل به جستجو پرداختم تا شاید سرپناهی و غذایی برای زنده ماندن بیابم، اما با کمال بدبختی و تأسف به هر ده یا روستایی که پا می‌گذاشتم آن را ویران، سوخته و با خاک یکسان می‌یافتم و غیر از اجسادى که در این طرف و آن طرف بر روی زمین پراکنده بودند موجود زنده‌ای دیده نمی‌شد. بالاخره چون جایی را برای اقامت پیدا نکردم ناچار بدون این که خود بدانم و بشناسم جاده‌ای را که به مازندران می‌رفت در پیش گرفتم و پس از متحمل شدن سختی‌ها و ناملایمات بی‌شماری به این جنگل آمده و در این گوشه جنگل ماندم و به تربیت پسر که تنها یادگار شوهرم (زواره) و خاندان گرشاسبی است پرداختم. (گشاسب بانو تا قبل از ملاقات با زال و آذربرزین، تصور می‌کرد که فقط رستم تبردار پسر زواره از خاندان گرشاسبی زنده مانده است) کمی بیش از یک ماه طول کشید تا توانستم این کلبه کوچک و کج و معوج را با دست‌های خود بسازم و پس از آن، روزها در آبادی‌های اطراف جنگل کار می‌کردم و شب را در این کپر صبح می‌کردم و حالا که پسرم بزرگ شده است زندگی نسبتاً راحت و خوبی داریم تازه از این که بگذریم، جوانان ایلات و عشایر و آبادی‌های اطراف نسبت به من و پسرم (رستم تبردار) بی‌نهایت مهربان و دلسوزند. در این جا مکثی کرد و سپس در ادامه صحبت‌هایش گفت: "و اکنون که شما عزیزانم را زنده و در کنار خود می‌بینم خود را خوشبخت‌ترین زنان می‌دانم، پس از این خوشبختی را از من و پسرم نگیرید و پیش ما بمانید."

رستم تبردار که تا این موقع ساکت نشسته و لام تا کام نگفته بود همان

طور که دست آذربرزین را در دست می‌فشرده باشتابزدگی گفت: "آری با ما بمانید تا شاید با کمک یکدیگر بتوانیم از جوانان با همتی که دوستان من هستند و همه شجاع و بی‌باکند سپاهی ترتیب بدهیم و به خونخواهی فرامرز و مردم زابل قیام کنیم و پاداش ظالمین را بدهیم."

آذربرزین وقتی این حرف را شنید خیلی خوشحال شد، اما خوشحالی او چندان طول نکشید او با خود گفت گیرم که به وسیله رستم بتوانیم از جوانان این منطقه لشگری کوچک تشکیل بدهیم. ولی ما که در حال حاضر دستان خالی است چگونه و از کجا سلاح آنان را فراهم کنیم. سپس فکر خود را با دیگران در میان گذاشت.

زال پس از قدری فکر کردن ناگهان چهره‌اش شکفت آن گاه در حالی که تبسمی بر لب داشت گفت:

- من محلی را سراغ دارم که تا اندازه‌ای می‌تواند سلاح مورد نظر ما را تأمین کند.

رستم پرسید این محل در کجا واقع شده است، چون من با وجب به وجب این جنگل آشنایی کامل دارم.

زال وقتی هیجان رستم را مشاهده کرد گفت: "شما می‌توانید هر اندازه و هر نوع سلاح که لازم دارید از اردوگاه (فرولاس) که اینک بی‌صاحب مانده است به دست آورید، سپس روی به رستم تبرداری کرده گفت: "مگر به خاطر نداری که با آن همه سرباز چه کردی؟"

هنگامی که صحبت زال به این جا رسید، رستم دو دست را برهم کوفته و در حالی که از شادی به رقص در آمده بود از جای خود بلند شد و به طرف زال هجوم برد و بعد از این که گونه‌های پرچروک او را مکرر بوسید خطاب به وی گفت:

- آری راست می‌گویید، من پس از کشتن سربازان آنها را همان طور و

در همان جا رها ساختم و اطمینان دارم که بقیه سربازان از ترس جان خویش دیگر به آن جا بر نمی گردند مخصوصاً بعد از این که فرمانده خود را از دست داده اند. سپس رو به آذربرزین کرده و گفت:

دوست من اکنون کلیه آن سلاح ها بی صاحب مانده و انتظار من و تو را می کشند که برویم و آنها را که بر کف جنگل پراکنده شده اند جمع آوری نماییم.

اما قبل از این که آذربرزین نظرش را در مورد رفتن به اردوگاه از هم پاشیده (فرولاس) ابراز دارد گشسب بانو با لحن تحکم آمیزی گفت:

«اکنون همه شما خسته هستید و به استراحت نیاز دارید، پس امشب را به استراحت بپردازید و فردا صبح اول وقت به سراغ جنگ افزارها بروید و مطمئن باشید که تا فردا صبح کسی به آنها دست نخواهد زد. پاسی از شب می گذشت که همه به خواب رفته...»

صبح بعد با پیدایش اولین روشنایی روز، آذربرزین به اتفاق رستم تبردار، ابتدا به یکی از نزدیکترین روستاهای جنگلی رفته و پس از به دست آوردن چندین اسب و قاطر به جایگاه اردوی فرولاس رفتند و هنگامی که به آنجا رسیدند همه چیز را دست نخورده یافتند. لحظه ای بعد با خوشحالی هرچه تمام تر به جمع آوری جنگ افزارهای پراکنده پرداختند.

یک هفته پس از تصرف و حمل سلاح ها، رستم به یک روستاهای دور و نزدیک رفته و مقصود خود را با جوانان این روستاها که اکثریت با او دوست بودند در میان گذاشت و از همان روز جوانان پاک باخته و شجاع روستایی به جانب کلبه رستم سرازیر شدند تا پس از آموزش های لازم آماده کارزار گردند.

بهمن پس از این که زال و آذربرزین را به مازندران فرستاد به اتفاق

پشوتن و عده زیادی از درباریان و فرماندهان و سربازان بی‌شماری عازم زابلستان گردید، چون از چهار سال پیش بنا به دستور بهمن ساختمان جدید زابل آغاز شده بود و مردمی که در هنگام حمله بهمن، خانه و زندگی خود را گذاشته و متواری شده و در گوشه و کنار به سر می‌بردند توسط بهمن بخشوده شده بودند و اینک بدون ترس از کشته شدن در دسته‌های بزرگ و کوچک به شهر و زادگاهشان روی می‌آوردند.

بهمن برای این که دل همه مردم زابل را به دست آورد و کاری بکند که گذشته را فراموش نمایند با دادن سرمایه و خانه به این مردم ستم کشیده، آنها را به زندگی دل بسته و امیدوار کرد تا جایی که رفته‌رفته مردم شهر طبق آرزوی او گذشته را به دست فراموشی سپردند.

فرماندار جدید زابل پس از گذشت چهار سال هنگامی که به اطلاعش رساندند که ساختمان جدید شهر به پایان رسیده و مردم در خانه‌های جدید و نوساز خود مستقر شده‌اند تصمیم گرفت بهمن را دعوت کند تا از شهر نوبنیاد بازدید به عمل آورد و هم این که خود رابه شاه نزدیکتر نماید. روی همین فکر همین که زمینه را از هر جهت مناسب دید پیکری به پایتخت روانه کرد و از شاه دعوت کرد تا به همراه پشوتن و دیگر نزدیکانش به زابل آمده چند روزی میهمان او باشند.

بهمن برای این که ساختمان نوساز زابل را از نزدیک ببیند دعوت فرماندار را پذیرفت اما از جانب زندانیان خود نگران بود چون تصور می‌کرد در غیبت او ممکن است آنها را فراری دهند، برای این که خیالش از جانب آنان (زال و آذربرزین) راحت شود همان طور که دیدیم آنها را به مازنداران فرستاد و فرولاس را مأمور این کار کرد.

یک هفته بعد از حرکت زندانیان، بهمن به همراه پشوتن و عده زیادی سران و فرماندهان سپاه عازم دیار زابلستان گردید.

فرماندار زابل از یک ماه قبل از حرکت موکب شاه، مشغول تدارک و زینت شهر شده بود.

وقتی خبر رسیدن موکب شاه را به فرماندار زابل دادند، فرماندار دستور داد از دم در کاخ نوساز گرشاسبی که به طور حیرت آوری ترمیم و مرمت شده بود تا یک فرسخی شهر که شاه اطراق کرده بود راه را با قالیچه‌های گرانقیمت و گل‌ها و ریاحین خوشبو و خوش رایحه صحرایی مفروش کردند، فرماندار زابل سپس به سپاه تازه تشکیل شده‌اش که تقریباً نیمی از آن را به همراه خود از پایتخت آورده بود فرمان حرکت داد و خود نیز در حالی که لباس پرزرق و برقی را به تن کرده و گردن و بازوان و میچ‌های دو دستش را با گرانبهاترین زیورآلات آراسته بود به همراه رجال شهر و بزرگان سپاه به پیشواز بهمن شتافته و استقبال شایان ذکری از او و همراهانش به عمل آوردند. بیش از ساعتی به ظهر نمانده بود که موکب سلطنتی در حالی که بهمن با تکبر ذاتی خود چند قدم جلوتر از دیگران حرکت می‌کرد از دروازه زابل گذشته آن گاه راه خویش را به طرف کاخ گرشاسبی کج کرد.

در این میان تنها کسی که بیش از سایرین از ساختمان جدید شهر لذت می‌برد و خوشحال به نظر می‌رسید «پشوتن» وزیر و سپهسالار بهمن و دوستدار خاندان گرشاسبی بود.

او به هر محل و خیابان که قدم می‌گذاشت بهمن را مخاطب ساخته از دوران حمله به زابل و پند و اندرز خود به شاه یاد می‌کرد.

بهمن که حالا سنی از او گذشته بود از یادآوری گذشته شرم‌آورش طوری نادم و پشیمان شد که بغض راه گلایش را مسدود ساخت.

پشوتن که شاهد به غلیان درآمدن احساسات شاه شده بود از فرصت مناسبی که پیش آمده بود استفاده کرده و برای این که منظورش را بتواند به او تحمیل کند گفت: شاه من! شما با ساختن دوباره زابل بدی عمل گذشته خود

را تاحدی جبران کرده‌اید و اینک بهتر نیست که با آزاد ساختن «زال» عمل نیک خود را در انتظار دو چندان نمایید؟

بهمن گفت: "من خود پیشتر از تو به این فکر افتاده‌ام اما بیم دارم زال نتواند گذشته تلخ و مرگ عزیزانش را فراموش کند و به محض آزادی، علم طغیان بیافرازد.

اما پشوتن، بهمین را به گذشت زال امیدوار کرده گفت: "شهریارا! زال از خاندان بزرگی است و کینه در این خاندان راه به جایی ندارد.

بهمین بدون این که جواب قطعی به پیشنهاد و تقاضای پشوتن داده باشد با همراهان خویش قدم به صحن نوساز قصر گرشاسبی گذاشتند.

این بنا همان قصر با عظمت و با شکوه گرشاسب و... و رستم بود که در زمان محاصره شهر به دستور بهمین ویران شده بود و حالا بهمین شاه با دیدن آن دهانش از تعجب بازمانده بود چون هیچ وقت تصور نمی‌کرد که بتوان آن را به صورت اولیه‌اش درآورد.

سرانجام بهمین شاه و همراهانش پس از گذشتن از قسمت‌های مختلف قصر با راهنمایی شخص فرماندار وارد سرسرای بزرگ قصر شدند و از آن جا برای مشاهده آپارتمان وسیعی که جهت اقامت بهمین در نظر گرفته شده و متشکل از سالن بارعام و خواب و... بود رفتند.

بهمین و همراهانش مدت چهل روز یا کمی بیشتر میهمان فرماندار بودند و درست روز آخری که فردای آن بهمین تصمیم به بازگشت گرفته و درصدد عزیمت به پایتخت بود، عده‌ای از سربازان شکست خورده و زخمی فرولاس به زحمت خود را به زابل رسانده و پس از یافتن قصر گرشاسبی که اینک اقامتگاه شاه به حساب می‌آمد تقاضای شرفیابی فوری کردند.

بهمین وقتی دانست که آن عده سرباز از ابواب جمعی «فرولاس» هستند دستور داد آنها را زودتر وارد کنند. لحظه‌ای بعد، سربازان که بیست و یک

تن بودند داخل شده و در کنار یکدیگر و در یک ردیف در جلوی بهمن صف کشیدند و چون نظامی بودند همه در یک زمان و با زیبایی هر چه تمام‌تر به شاه کرنش کردند. بهمن با تکان دادن سر جواب آنها را داد و سپس خطاب به آن جمع گفت:

- ارشدترین شما جلو بیاید.

در این موقع سربازی جوان و بلند بالا با قدم‌هایی لرزان و نامتعادل از آخر صف جلو آمده و در مقابل بهمن ایستاد.

بهمن اول نگاه حیرت زده‌اش را به لباس پاره‌پاره و خاک آلود و چهره مجروح و خونین سرباز که خون‌های خشک شده بر آن منظره زنده‌ای را به وجود آورده بود دوخت و پس از چند دقیقه که به سکوت گذشت از سرباز پرسید: " آیا از ابواب جمعی فرولاس هستید؟ "

سرباز جواب مثبت داد.

بهمن در حالی که از جای برمی‌خاست بار دیگر پرسید: " این دیگر چه ریخت و قیافه‌ای است که برای خودتان درست کرده‌اید، چه کسی شما را به این روز انداخته است، اصلاً فرولاس کجاست و چه برسر او آمده؟ سرباز با ترس و لرز تعظیمی دیگر کرده آن گاه در حالی که ترس از مرگ و کشته شدن حتی یک لحظه آرامش نمی‌گذاشت آن چه روی داده بود از اول تا آخر برای بهمن که چشم از دهان او بر نمی‌داشت تعریف کرد.

بهمن وقتی خبر فرار زال و آذربرزین و کشته شدن فرولاس وعده زیادی از سربازانش را آن هم به دست یک دیوانه جنگلی که تک و تنها بوده و هیچ کمک خارجی نداشته شنید آه از نهادش برآمد و در حالی که با کف هر دو دست خویش بر روی ران‌هایش می‌کوفت، خطاب به پشوتن که با نگرانی او را نگاه می‌کرد گفت:

- شنیدی؟ آیا شنیدی که یک نفر دیوانه بی دست و پای جنگلی چه به

روز سپاه من آورده است؟

- آیا تو تمام اینها را باور می‌کنی؟

پشوتن با همان نگرانی که لحظه به لحظه رو به تزاید می‌گذاشت گفت: "آری سرورم، در ایران زمین از این نوع جوانان پر قدرت و توانا به وفور یافت می‌شود، همان طور که در گذشته سهراب و برزو و دیگران پیدا شدند. در این جا پشوتن برای چند لحظه مکث کرد و وقتی قیافه هراسناک بهمن را دید گفت:

- قربانت گردم با رسیدن این خبر دیگر ماندن شما در زابل صلاح نیست و اگر به جان خود و افرادتان علاقه‌مندید بهتر است هرچه زودتر این شهر و ایالت را ترک کنید در غیر این صورت وضع مخاطره‌آمیزی خواهیم داشت.

بهمن که نمی‌توانست موضوع مرد جنگلی را به این سادگی باور کند با ناامیدی دوباره از پشوتن پرسید:

- آیا به نظر تو ممکن است یک مرد دیوانه جنگلی قادر به کشتن شخصی چون فرولاس و عده بسیار زیادی از سربازان او بشود و زال و آذربرزین را از چنگال این همه سرباز نجات دهد؟

پشوتن جواب داد: "آری شاه من، همان طور که قبلاً نیز گفتم ممکن است."

بهمن که نمی‌توانست مسئله فرار زال و آذربرزین و نتیجه این فرار را در فکر آشفته خویش حل‌جی کند رو به پشوتن که با سرباز از سفر برگشته مشغول صحبت و گفتگو بود، کرد و گفت:

- پشوتن، اکنون که آنها گریخته‌اند و در جنگل‌های مازندران به آن دیوانه وحشی پناه برده‌اند آیا ممکن است در آینده خطری جدی به شمار بیایند؟

پشوتن گفت: "من یقین دارم که آنها در آینده‌ای نه چندان دور با سپاهی فراوان برای دست یابی به زابل خواهند آمد و ترس من از این است که آنها زودتر از آن چه که من تصور کرده‌ام سپاهی ترتیب داده و به این طرف لشکر بکشند و آن وقت ما راهی برای بازگشت نداشته باشیم.

اعلام خطر پشوتن، بهمن را به فکر انداخت و او پس از چندین ساعت تفکر در اتاق خواب اقامتگاهش، وقتی نتیجه گرفت که واقعاً جانش در خطر است فرمان حرکت به جانب پایتخت (بلخ) را صادر کرد، اما پیش از حرکت قشون که آماده بیرون رفتن از دروازه بزرگ و اصلی شهر بود، دو هزار نفر از سربازانی را که به همراه داشت در زابل به جا گذاشت تا اگر احتمالاً شهر مورد حمله واقع شد بتوانند لااقل مدت کمی مقاومت کنند، هم چنین به فرماندار سفارش کرد که اگر مورد حمله زال واقع شد در اولین فرصت پیک‌های تند رو و سریعی را برای دریافت کمک به پایتخت و شهرهای نزدیک گسیل دارد.

برخلاف تصور و انتظار بهمن و پشوتن که هر آن منتظر رسیدن خبر حمله زال بودند، هشت ماه طول کشید تا زال و آذربرزین توانستند سپاه تقریباً بزرگی تشکیل بدهند که البته این موفقیت بزرگ را مرهون رستم تبردار بودند که در میان جوانان ایلات و عشایر آن حدود محبوبیت داشت.

بعضی از افراد این سپاه که از خود سلاح نداشتند با جنگ افزارهایی که از سربازان فرولاس به غنیمت گرفته بودند مجهز شدند و روزی که مازندران می‌رفت تا هوای آفتابی و با نشاطی را آغاز کند (چون مازندران و به طور کلی صفحات شمال ایران در تمام فصول سال اکثراً دچار بارندگی می‌باشد) سپاه تازه و نوبنیاد زال که بیشتر سربازان آن را تیراندازان و پیاده‌ها تشکیل می‌دادند به طرف زابلستان حرکت کردند، در حالی پیشاپیش آنها

هفت هزار سوار با قدم آهسته اسب‌هایشان در حرکت بودند. آذربیزین به اتفاق سرداری دیگر به نام قارن که رئیس یکی از بزرگترین طایفه‌های آن خطه بود جلوتر از تمام سواران به آرامی اسب می‌راندند.

فرماندهی سربازان پیاده را هم رستم تبردار عهده‌دار بود. او در حالی که افسران تحت فرماندهی‌اش دوره‌اش کرده بودند به همراه بیرهای خود قدم بر می‌داشت و گاهی نیز در مقابل دیدگان وحشت زده آنها با بیرهایش گلاویز شده و با آنها به شوخی می‌پرداخت، اما با این حال برای پیشگیری از حوادث غیرمترقبه، آن موجودات زیبا ولی وحشی را که ذاتاً درنده و خونخوار بودند قلاده زده و ثانیهای از خود دور نمی‌کرد.

قبل از این که سپاه جنگل حرکت تاریخی خود را آغاز کند، یکی از جوانان روستایی که از دوستان صمیمی رستم به شمار می‌آمد اسبی را به او پیشکش کرد ولی رستم بعد از این که آن را خوب برانداز کرده و قدری نوازشش کرد دستور داد تا اسب را به پشت جناح برده و در عقب پیاده‌ها نگهداری کنند تا اگر موقعیتی پیش آمد که احتیاج به اسب پیدا کرد آن را در دسترس داشته باشد. هنگامی هم که سپاه حرکت آغاز کرد او نیز مانند بقیه سربازان و با پای پیاده جاده‌های ناهموار جنگل را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشت.

اما زال در حالی که کمانی را که طول آن دو برابر کمان‌های معمولی بود در دست داشت در میان کمانداران و تیراندازان که بدون استثنا، همگی جوان بودند دیده می‌شد.

رستم تبردار

چهار ماه از آزاد شدن زال و آذربرزین به دست رستم تبردار می‌گذشت و آنها روزبه‌روز سلامتی از دست رفته را بیشتر باز می‌یافتند.

یک روز صبح که آنها در کلبه بدور هم جمع شده و مثل همیشه از تشکیل ارتش سخن می‌گفتند ناگهان در کلبه باز شده و دختر جوانی که لباسی سپید از کتان به تن و موهای سیاهش را بر روی شانه‌ها آبشاروار رها ساخته بود در حالی که چشمان سیاهش از خوشحالی برق می‌زد قدم به کلبه گذاشت. در همان لحظه اول زیبایی دختر، زال و آذربرزین را سخت تحت تأثیر قرار داد.

همسر زواره با دیدن دختر لبخندی مادرانه بر لب آورده و با سر به او اشاره کرد نزد او برود و با نمایان شدن دختر در آستانه کلبه گل‌از‌گل رستم تبردار شکفت. او لبخند زنان به دختر که اینک به جلویش رسیده بود گفت: - بسیار به موقع رسیدی و آمدن تو را به فال نیک می‌گیریم، بیا و در کنار مادرم بنشین.

دختر در حالی که زیر چشمی به مردان غریبه‌ای که در کلبه بودند نگاه می‌کرد، به سمت گشسب بانو رفته و خود را در کنار او جای داد. گشسب بانو وقتی دید زال و آذربرزین از مشاهده آن دختر که در طی

چند ماه اقامت خود در جنگل با او روبرو نشده بودند در تعجب فرو رفته و با نگاه پرسشگرانه خودشان او را می‌نگرند خطاب به آن دو گفت:

عزیزان من، در این چند ماه سرمان به قدری گرم کارهای خویش بوده که من فراموش کرده‌ام، پریچهر نامزد رستم را به این جا دعوت کنم تا اینکه شما و او با یکدیگر آشنا شوید.

با این توضیحات زال و آذربرزین نگاه خود را از گشسب بانو و دختر تازه رسیده برگرفته و به رستم افکندند که چرا او تا آن روز چیزی به آنها نگفته است.

در این میان گشسب بانو از فرصت استفاده نموده و آنها را به یکدیگر معرفی کرد.

پس از مراسم آشنایی زال به حرف آمده و از گشسب بانو پرسید: "پس چگونه تا این موقع حرفی در این مورد به ما نزده بودید؟"

گشسب بانو در جواب گفت: "همان طور که اشاره کردم به قدری سرگرم کارهایمان بوده‌ایم که اصلاً این موضوع را به کلی فراموش کرده بودیم، تازه مدت چندین ماه است که ما از پریچهر (اشاره به دختر) خبری نداشتیم، زیرا او و مادرش قبل از آمدن شما به دیدن خاله پریچهر رفته بودند و همین موضوع باعث شد که خود ما نیز به طور موقت او را فراموش کنیم."

آن گاه روی به دختر کرده پرسید: "دخترم چه وقت برگشته‌اید؟" دختر در حالی که رنگ به رنگ می‌شد جواب داد: "همین امروز، یعنی ساعتی نیست که رسیده‌ایم."

گشسب بانو همان طور که به چشمان سیاه و زیبای دخترک زل زده بود گفت:

- مثل این که همین دیروز بود... و وقتی متوجه نگاه پرسشگر زال شد دوباره گفت: "آری، مثل این که دیروز بود. تقریباً دو سال پیش که آفتاب

در حال غروب بود و شب آرام آرام خیمه خود را می گسترده، مادر و فرزند در حال صرف شام بودند که ناگهان در همان موقع صدای فریاد زنی که تقاضای کمک می کرد بلند شده و سکوت شب را در هم شکست. "

رستم تبردار و مادرش که هر دو صدا را به وضوح شنیده بودند دست از غذا کشیده گوش فرا دادند. وقتی برای بار دوم صدای جیغ و استمداد زن به گوش آنها رسید، هر دو از کلبه چوبی که به شکل خیلی بدی و ناشیانه ساخته شده بود با عجله خارج شدند و در همان حال مشاهده کردند که ببرهای رستم پوزه های خود را به سمتی از جنگل گرفته مدام غرش می کنند.

رستم قدری تأمل کرد تا بلکه جهت صدا را تشخیص دهد، لحظه ای بعد صدای استغاثه زن برای سومین مرتبه به گوش رسید و معلوم شد که صدا از طرف مقابل آنها می آید و هر اتفاقی که هست در نزدیکی های آنها رخ می دهد. رستم بدون این که لحظه ای تأخیر کند و یا حرفی بزند با عجله به طرف ببرها رفته به صدای بلند چند کلمه با زبان غیرعادی که برای کسی دیگر مفهوم نبود به آنها چیزی گفت که در نتیجه آن هر دو ببر با خیزی بلند و در یک لحظه به طرفی که صاحبشان اشاره می کرد جستن کردند، رستم نیز بی درنگ و بدون اتلاف وقت در پی آنها شروع به دویدن کرد، اما چند قدم بیشتر نرفته بود که دوباره به سمت کلبه برگشت و با سرعت به درون کلبه رفته و پس از برداشتن تبر استخوانی خود مجدداً به طرفی که ببرها رفته بودند شتافت.

هنوز مسافت زیادی نرفته بود که ناگهان بار دیگر صدای جیغ زن و در پی آن صدای غرش شیری که با غرش ببرها درهم آمیخته بود شنیده شد و او پس از این که یقین کرد که با مقصود خود چندان فاصله ای ندارد بر سرعت خویش افزوده و به سمتی که فریاد آخرین را شنیده بود دوید. وقتی که به محل رسید، در تاریکی کم رنگ جنگل مشاهده کرد که در

پای درختی بزرگ و قطور، دختری با جامه بلند افتاده و چند قدم دورتر از او، ببرها با شیری عظیم‌الجثه که یال‌های بلندش تا به زمین می‌رسید درهم آویخته‌اند. رستم که بزرگ شده جنگل بود تا به آن روز چنین حیوان ترسناک و غول‌پیکری را به چشم ندیده بود و اکنون از مشاهده حیوان خونخوار و درشت‌هیکلی که به راحتی با ببرهایش در حال ستیز بود در حیرت فرو رفته بود. رستم وقتی دانست که شیر درنده و غول‌پیکر به آسانی می‌تواند با ببرهایش که آنها نیز در نوع خود درنده و وحشی بودند در آویزد و حتی ممکن است که آنها را از هم بدرد، بیش از آن درنگ نکرده و با تبر استخوانی خود به حیوان خونخوار حمله برد و ببرها با مشاهده دوست و صاحب خود به یک طرفه‌العین خودشان را کنار کشیدند.

شیر که ناگهان با حریف تازه‌نفسی روبرو شده بود بلافاصله به طرف رستم خیز بلندی برداشت که اگر رستم خود را کنار نمی‌کشید در زیر آن هیکل تنومند تمام استخوان‌هایش می‌شکست.

ولی رستم که حمله شیر را پیش‌بینی کرده بود به محض این که شیر خیز برداشت خود را کنار کشید و قبل از آن که بتواند از تبر استخوانی خود استفاده کند انتهای بدن حیوان با او برخورد کرده و وی را بر زمین انداخت و تبر نیز چند متر دورتر از او پرت شد.

رستم فوراً برخاست تا خود را به تبرش برساند، ولی ناگهان سنگینی جسمی را بر دوش خویش احساس کرد و لحظه‌ای بعد شیر و رستم روی هم غلتیدند. شیر سعی می‌کرد تا دندان‌هایش را در گلوی جوان جنگلی فرو برده و آن را بدرد ولی پنجه‌های پولادین رستم تبرداز به دور گردنش حلقه شده بود به طوری که حیوان خونخوار نمی‌توانست به درستی نفس بکشد.

حیوان وحشی در همان حال که سعی می‌کرد دندان‌هایش را در گلوی رستم فرو کند با پنجه دست چپ خود ضربه‌ای سنگین به پهلوی راست رستم

زد و با این حرکت او را به اندازه دو متر از خود جدا ساخت اما از حسن تصادف، رستم درست درجایی بر زمین افتاد که تبرش آن جا قرار داشت، او به سرعت تبرش را برداشته سرپا ایستاد.

شیر پس از تازه کردن نفس خود مجدداً به طرف رستم خیز برداشت ولی این بار جوان جنگلی خیلی سریع‌تر از دفعه قبل خود را کنار کشید و پیش از آن که حیوان وحشی بتواند تعادل خویش را حفظ کند تبرش را حواله کمر او کرد که بلافاصله از محل تلاقی تبر خون فواران کرد و حیوان وحشی از شدت درد به اندازه دو سه متر به هوا برخاست و هنوز کاملاً به زمین نرسیده بود که رستم در میان زمین و هوا یکبار دیگر تبرش را بر شکم او نواخت که در دم امعاء و احشاء حیوان به همراه خون زیاد بر زمین ریخته و در دم جان سپرد.

رستم پس از این که از کشتن شیر فارغ شد به طرف ببرهای خود که در طرفی ایستاده و مبارزه او را می‌نگریستند رفت و بعد از این که دست نوازشی بر سر هر دوی آنها کشید با خود گفت اینک خوب است به سراغ زن برویم و ببینیم که در این وقت از شب که هوا تاریک می‌شود برای چه کاری به جنگل آمده که در نتیجه با این حیوان خونخوار و درنده مصادف شده است.

اما یک مرتبه از به خاطر آوردن موضوعی رعشه‌ای بر تنش افتاده و او را لرزاند و در حالی که به طرف زن بیهوش می‌رفت با خود می‌گفت: " که نکند من و ببرهایم دیر رسیده‌ایم و حیوان درنده او را مجروح کرده است؟ "

وقتی نزدیک زن رسید، تبرش را به کناری نهاد و زن را که به رو افتاده بود برگردانده و به معاینه او پرداخت و موقعی که از سالم بودن وی اطمینان حاصل کرد با خوشحالی بار دیگر به صورت زن نظر انداخت و از این که در نگاه اول متوجه زیبایی و ملاحظت دختر نشده بود خود را ملامت کرد.

رستم پس از معاینه وقتی فهمید که دختر از ترس حیوان درنده بیهوش شده است چندین دفعه سعی در به هوش آوردن او کرد ولی این کار فایده‌ای

نبخشید، لذا دختر را به آرامی بلند کرده و به دوش گرفت سپس آهسته و آرام آرام به طوری که اندام دختر درد نگیرد به سوی کلبه داخل جنگل حرکت کرد.

یک ربع بعد، رستم در حالی که ببرهایش مانند دو سگ بازیگوش در جلویش به این طرف و آن طرف می‌دویدند به کلبه رسید، در حالی که مادرش هم چنان نگران و دلواپس در جلوی کلبه ایستاده و به تاریکی چشم دوخته بود، او به محض این که شبخ پسرش را در تاریکی تشخیص داد با خوشحالی به سمت او دوید با مشاهده دختری بی‌حال آن هم در آغوش فرزندش یکه خورد.

رستم وقتی به یک قدمی مادرش رسید و نگاه پرسشگر او را دید فرصت سؤال کردن به او نداد و همان طور که به طرف کلبه می‌رفت گفت:

- مادر جان، عجله کنید و هر چه زودتر برای این دختر بستری آماده نمایید، دختری با این سن و سال در جنگلی که پر از حیوانات وحشی و درنده می‌باشد، آن هم موقع شب چه کار داشته است.

اما هیچ کدام از آن دو نمی‌توانستند به این سؤال پاسخ بدهند مگر خود دختر که...

پیرزن وقتی نتوانست به پرسش خود جواب بدهد دیگر درنگ نکرده و به طرف کلبه دوید و به مجرد این که داخل کلبه شد به سرعت در یک گوشه آن بستری نرم پهن کرده آن گاه به پسرش امر کرد که دختر را بر روی بستر مزبور بخواباند.

رستم بدون هیچ چون و چرایی خواسته مادر را انجام داد.

پیرزن نیز به نوبه خود دختر را خوب معاینه کرده و در حالی که دعایی را زیر لب زمزمه می‌کرد به پسرش گفت:

- خدا را شکر طوری نشده و فقط قدری ترسیده که آن هم با کمی

استراحت رفع خواهد شد.

پیرزن پس از این حرف که خیال رستم را راحت کرد از جای برخاسته ظرف سفالینی را که روی برآمدگی تنها پنجره اتاق گذاشته بودند برداشته و از ظرف بزرگتری که در گوشه اتاق قرار داشت آن را پر از آب کرده مجدداً در کنار دختر نشست سپس با دست چپ سر او را قدری بلند کرده و با دست راست ظرف آب را به لب‌های دختر جوان نزدیک کرده و چند جرعه از محتوی ظرف را در دهان او ریخت و بعد از این که سر دختر را دوباره بر روی بالش قرار داد، قدری از آب را در مشت خود ریخته و آن را به صورت رنگ پریده او پاشید.

کمی بعد، دختر جوان تکانی خورد، ابتدا چشم‌هایش را که به رنگ سیاهی شب بود گشود و بعد آرام آرام دستانش را که به طرفین افتاده بود به روی سینه‌اش جمع کرد و در همان حال با کلمات مقطع و بریده‌بریده گفت: " من کجا هستم، شما کیستید؟ "

پیرزن با قیافه‌ای مهربان و محبت‌آمیز گفت: " دخترم تو از خطر رسته‌ای و اکنون در جنگل و در منزل ما هستی. " دختر جوان این بار تو صورت پیرزن نگاه کرده گفت:

- خطر! کدام خطر! اصلاً من چطور به این جا آمده‌ام؟

پیرزن در حالی که سعی می‌کرد خنده از لب‌هایش نگریزد گفت: " عزیز من، این تو هستی که باید به ما بگویی که در این وقت شب چرا به جنگل آمده‌ای آن هم به تنهایی تا این که گرفتار شیر درنده... هنوز حرف پیرزن تمام نشده بود که زن جوان بار دیگر جیغ بلندی کشیده و در همان حال گفت:

- آ... آ... ه... آه... آری شیر... و... و... آ... آن ب... ب...

ر... بیرها.

رستم که تا این لحظه در گوشه‌ای ایستاده و به صحبت‌های آن دو گوش می‌داد، ناگهان جلو آمده و خطاب به زن جوان گفت: "خانم عزیز، آن ببرها دوستان شما هستند، آنها بودند که باعث نجات شما شدند، آن حیوانات باوفا و شجاع برای نجات شما از چنگال شیر به آن حمله برده و آن قدر معطلش کردند تا این که من رسیده آن جانور خونخوار را کشتم و شما را که مدهوش افتاده بودید به این جا منتقل کردم."

دختر با تعجب گفت: "آه! پس آن دو ببر وحشی برای کمک به من آمده بودند؟"

رستم جواب داد: "آری."

دختر جوان در حالی که نگاه تشکرآمیز خود را به رستم دوخته بود، غرق تماشای هیکل ورزیده و صورت زیبای وی گشته در دل، تنومندی و بخصوص شجاعت او را تحسین می‌کرد که به خاطر او جان خود را به خطر انداخته و با شیر درنده گلاویز شده است.

رستم پس از این که نگاهی به مادر خود افکند مجدداً از دختر پرسید: "که در آن وقت از شب برای چه کاری به جنگل آمده بود و چه طور شد که با آن حیوان درنده روبرو شد؟"

دختر جوان همان طور که چشم به رستم داشت گفت: "نامم پریچهر است و به اتفاق مادر خود در دره‌کده‌ای که با این جا فاصله زیادی ندارد زندگی می‌کنم. من امروز نیز مثل اوایل هر هفته برای چیدن گل‌های وحشی به این حدود آمده و هر چه جستجو می‌کردم گل‌های مورد علاقه خود را نمی‌یافتم به طوری که زمان را از یاد برده و نمی‌فهمیدم که هوا تاریک شده است. همین طور که در حال جستجو و کاوش بودم ناگهان صدای خش‌وخشی را از پشت سر خود شنیدم که بلافاصله برگشته و با مشاهده شیری عظیم الجثه که در چند قدمی من از پشت شاخ و برگ درختان مرا می‌نگریست بی‌اختیار فریاد

کشیده و کمک خواستم و با این که می‌دانستم در آن وقت ممکن نیست کسی در جنگل باشد ولی مجدداً موقعی که حیوان خواست قدمی به طرف من بردارد، فریاد دیگری از وحشت کشیده خود را به پشت درختی رسانده سعی می‌کردم خود را در پشت آن مخفی نمایم.

هنوز کاملاً در پشت درخت جای نگرفته بودم که شیر را درست روبروی خود مشاهده کردم که همراه با فریاد من حیوان نیز جستن کرده به طرف من خیز برداشت ولی در این وقت که خود را محو شده می‌دانستم ناگهان نفهمیدم که دو ببر وحشی از کجا پیدایشان شد که فی‌الفور حمله‌ای سخت به شیر که اینک به طرف من خیز برداشته بود نمودند و من که تحمل این همه ترس و وحشت را نداشتم از شدت اضطراب بیهوش شده در پای همان درخت افتادم.

وقتی سخنان دختر به این جا رسید خطاب به رستم گفت:

ای دلاور، نمی‌دانم که نامت چیست، ولی با این حال جان خود را به شما مدیونم و زندگی دوباره خود را مرهون جوانمردی و شجاعت شما هستم.

رستم که تا به آن ساعت با دختر یا زنی به جز مادرش هم کلام نشده بود در حالی که عرق شرم بر چهره‌اش نشسته و هر لحظه به رنگی در می‌آمد گفت: "خانم، من که کاری نکرده‌ام، از آن گذشته هر کس دیگری هم به جای من بود برای کمک به دختر زیبایی چون شما به آب و آتش می‌زد."

دختر که دست‌های پیرزن را در میان دستان خود گرفته بود سعی کرد تا بلکه از جای برخیزد، اما پیرزن مانع او شده و گفت: "نه، نه دختر جان، تو باید کمی استراحت کنی."

دختر گفت: "نه مادر جان، حالم بهتر شده است و اکنون بهتر است هر چه زودتر به خانه و نزد مادرم برگردم، زیرا او تنها و بی‌کس است و چون غیر از من کسی را ندارد که از او پرستاری کند، حتماً برای من خیلی نگران و دلوپس شده است."

مادر رستم گفت: "آخر الان هوا تاریک شده است و در این موقع شب رفتن تو بی خطر نیست."

دختر پس از شنیدن این حرف چشمانش را بسته دیگر چیزی نگفت. اما رستم وقتی آثار ناراحتی را در چهره دل فریب دختر مشاهده کرد گفت: "مادر جان اگر اجازه دهید من او را همراهی می‌کنم و برای این که از جانب من نیز خیالتان راحت باشد، بیرهای خود را نیز به همراه می‌برم."

پیرزن وقتی برق خوشحالی را در چشمان پریچهر (دختر) دید با ناراحتی اظهار داشت: "در این صورت من حرفی ندارم." سپس رستم را مخاطب ساخته گفت: "پسرم سعی کن او را صحیح و سالم به مادرش برسانی و ضمناً خیلی هم زود برگردی؟"

رستم با خوشحالی گفت: "مادر جان، خاطرتان جمع باشد، او را صحیح و سالم به منزلشان رسانده و خیلی زود باز می‌گردم."

پریچهر پس از سخنان مادر و فرزند به آرامی از روی بستر برخاسته بعد از این که سر و روی پیرزن را غرق بوسه ساخت خطاب به او گفت: "مادر جان از زحماتی که برای بهبودی من کشیدید از شما ممنون هستم، اما قبل از رفتن می‌خواستم از شما خواهش کنم که به من اجازه بدهید گاهی اوقات برای دیدار شما و پسر دلاورتان به جنگل بیایم؟ گشسب بانو (مادر رستم) مجدداً دختر جوان را در آغوش کشیده و بعد از این که چندین بار او را بوسید گفت:

- دخترم این جا نیز مانند خانه خودت است و تو هر زمان که دلت برای ما تنگ شد می‌توانی به این جا بیایی تا ما نیز از دیدارت خوشوقت گردیم.

دختر بعد از این که بار دیگر صورت پیرزن را بوسید به سمت در کلبه رفت، رستم قبل از او در را باز کرده و رو به تاریکی چیزی گفت که دختر حتی کلمه‌ای از آن را نفهمید ولی هنگامی که خواست پایش را از در بیرون بگذارد ناگهان قدمی به عقب برداشته و در حالی که زبانش به لکنت افتاده بود.

گفت: "آ... آ... آه ببر!"

رستم که متوجه وحشت دختر شده بود خندید و گفت: "نترسید، من که قبلاً به شما گفتم آنها دوستان شما هستند و شما می‌توانید به آنها اطمینان کنید. آنها در آینده خودشان را مانند دو بچه گربه برای شما لوس خواهند کرد و با شما به بازی و تفریح خواهند پرداخت، حالا جلوتر بیایید و نترسید."

دختر با تمام صحبت‌های رستم باز هم از نگاه کردن به آن دو موجود وحشت‌انگیز ترس داشت، او در حالی که تمام اندامش به ارتعاش درآمده بود لرزان به رستم که در آستانه در کلبه ایستاده بود نزدیک شد.

رستم بعد از این که دست دختر را در دست گرفت خطاب به وی گفت: "برای این که در رفتن تعجیل نمایم بهتر است تو سوار یکی از ببرها بشوی تا زودتر به مقصد برسیم."

پریچهر گفت: "نه... نه من خیلی می‌ترسم."

رستم گفت: "ترسی ندارد، من به شما اطمینان می‌دهم که آنها از یک گربه نیز بی‌آزارترند." و برای این که او را به سوار شدن وادارد اضافه کرد: "عجله کنید، شما خیلی معطل شده‌اید و حتماً مادرتان خیلی نگران شده است."

دختر جوان از این یادآوری، به یکباره تمام ترس خود را فراموش کرده و به کمک رستم بر پشت یکی از ببرها سوار شد اما قبل از حرکت به رستم گفت: "فقط از شما خواهش می‌کنم از کنار من دور نشوید." لحظه‌ای بعد با پیرزن خداحافظی کرده و به طرف دهکده‌ای که پریچهر در آن می‌زیست حرکت کردند.

رستم زودتر از آن چه که مادرش تصور می‌کرد پس از رساندن پریچهر به نزد مادرش بازگشت، اما از آن شب به بعد دلبستگی شدیدی بین آنها به وجود آمد و این علاقه و دلبستگی نسبت به یکدیگر به حدی بود که

نمی‌توانستند بی‌آن که همدیگر را ببینند به رختخواب بروند، و اکنون آنها نزدیک به دو سال لست که با یکدیگر نامزد شده‌اند.

وقتی صحبت‌های گشسب بانو به این جا رسید از جای برخاست...
کمرش خسته شده بود... نفسی کشید و با صدایی که هزار نوع غم و اندوه
از اعماق آن درک می‌شد، اظهار داشت:

- رفته‌رفته خود را خوشبخت حس می‌کردم چون بعد از سال‌های متوالی
تمام غم‌های خود را به دست فراموشی سپرده بودم اما حالا باز هم جنگ و
خونریزی نصیب شده و من دائماً باید نگران شما سه تن باشم.

* * *

پهلوانان سه گانه پیروزی را تجربه می کنند

بهمن پس از این که بازدید از زابل بازسازی شده را نیمه کاره رها کرده و بنا به پیشنهاد پشوتن، زابل را به قصد بلخ ترک گفته بود پس از چندی با حالی پریشان و خاطری آشفته به پایتخت رسید.

سردارانی که در سفر زابل همراه بهمن بودند هنوز نیا سوده بودند که به آنها خبر دادند شاه جلسه ای فوری تشکیل داده و از آنها خواسته است که در تالار قصر شاهی حضور به هم رسانند. با گرد آمدن آنها در تالار، بهمن بدون فوت وقت قدم به تالار گذاشت و بی آن که به کرنش های حاضرین وقعی بگذارد با قیافه ای دژم بر تخت نشست.

سراسر تالار را سکوتی سنگین فرا گرفته بود و هر بار که بهمن چشمان خون گرفته اش را به صورت یکی از حضار می دوخت، آن شخص که تاب تحمل آن نگاه های خونبار و آتشین را نداشت سر را به پایین می انداخت.

بهمن وقتی احساس کرد سکوت طولانی باعث سردی مجلس شده دست از لجاجت برداشت و آن وقت پشوتن را مخاطب ساخته گفت:

- از تو که وزیر و نیز سپهسالار من هستی جداً می خواهم که تا زال و آذر برزین قدرت بیشتری کسب نکرده و تمام مردم ایران را به شورش و انداخته اند برای سرکوبی و دستگیری آنها چاره ای بیاندیشی و اگر خود به

تنهایی عاجز از این کار هستی، آن وقت می‌توانی از نظرات سردارانی که در این مکان گرد آمده‌اند استفاده کرده و برای متوقف ساختن عملیات شورشیان راهی بیابید.

ولی همان طور که فرامرز به علت یک خطا و یک عمل جنایت‌آمیز آن چنان مورد تنفر و بی‌مهری مردم قرار گرفت (اشاره به قتل و عام مردم کابل) بهمن هم به علت کشتاری که در زابلستان کرده و به بزرگ و کوچک رحم نکرده بود در انتظار مردم و سران سپاهش، شاهی خونریز و بی‌عاطفه جلوه کرده بود به طوری که همهٔ مردم و از آن بالاتر فرمانداران و حاکمانی که شهرها و ایالات ایران را در دست داشتند و دست‌نشاندهٔ حکومت بودند از او روگردان شده و در نبردی که در آینده‌ای نزدیک به وقوع می‌پیوست چندان امیدی به سران سپاه و سربازانش نداشت.

پشوتن گفت: "شهریارا! موضوع مورد بحث آن اندازه بغرنج نیست که مرا عاجز نماید، اتفاقاً خیلی هم ساده است. ما می‌دانیم که هدف شورشیان در ابتدای امر زابل است، اگر آنها تاکنون از مازندران حرکت نکرده باشند ممکن است با فرستادن سپاهی بزرگ آنان را در محل سرکوب کرد در غیر این صورت اگر به جانب زابل رفته باشند کاری از دست ما ساخته نیست و تصور نمی‌کنم فرماندار زابل بتواند مدت زیادی مقاومت و پایداری نماید.

بهمن که از حرف‌های نیش‌دار پشوتن به شدت ناراحت شده بود با عصبانیت گفت: "فرماندار زابل سربازان بسیاری در اختیار دارد که خود به تنهایی قادر است شورشیان را نابود سازد با این همه تو چطور می‌گویی که قادر نیست مدتی مقاومت کند؟"

پشوتن جواب داد: "برای این که زال را می‌شناسم، او شجاعتر از شیر و مکارتر از روباه است و همان طور که گفتم اگر به زابل رسیده باشد یقیناً آن را فتح خواهد کرد، اما برای این که جنبهٔ منفی گفتماش را زایل سازد در ادامهٔ

توضیحاتش افزود: "اما نباید کاملاً ناامید شویم. من سعی می‌کنم تا بلکه آنها را پیش از این که حرکت کنند و یا بتوانند خود را قوی‌تر نمایند سرکوب کنم، اما نمی‌دانم زمان با من یار خواهد بود یا نه؟"

بهمن پس از شنیدن توضیحات پشوتن ناگهان نور امیدی در دلش درخشید و در حالی که از خوشحالی برافروخته شده بود باخنده مسرت بخشی گفت:
- پشوتن من به درایت و کاردانی تو ایمان دارم و مطمئن هستم که آن یاغیان شورشی را در مأمن خودشان سرکوب و نابود خواهی کرد، پس بدون تلف کردن وقت به مازندران برو و هر چه زودتر سر این مار را پیش از آن که مبدل به اژدها شود له کن.

پشوتن گفت: "چنین می‌کنم سرور من، فردا صبح با طلوع آفتاب حرکت می‌کنم."

بهمن برای این که نشان دهد نگران جان وی می‌باشد گفت: "سردار، برای احتیاط افراد بیشتری را با خود ببرید."

پشوتن با لحنی معترض گفت: "صد هزار نفر که نمی‌توانم به همراه ببرم چون زیاد بودن تعداد نفرات گذشته از این که راهنمایی را کند می‌کند، مشکل آذوقه را نیز مطرح می‌سازد، بنابر این من تصمیم گرفته‌ام با لشکری کوچک ولی زبده و جنگجو راهی مازندران شوم.

در این موقع یکی از فرماندهان که پیرتر از دیگران به نظر می‌رسید اجازه صحبت خواست و بهمین با اشاره سر به او اجازه داد که صحبت کند.

فرمانده پیر گفت: "شهریار! غلام آستان شاهنشاهی پیشنهادی دارد که اگر اجازه فرمایید آن را به عرض اعلیحضرت می‌رسانم."

بهمین با بی تفاوتی گفت پیشنهادتان را بگویید.

فرمانده پیر اما سرد و گرم کشیده اظهار داشت: "پادشاه! بنا به اهمیت موضوع، به نظر غلام خدمتگزار بهتر است همان طور که سپهسالار گرمی

عنوان کردند و برای این که وقت را بیهوده از دست ندهند سپاهی تندرو و چابک و زبده ای را به فرماندهی یکی از سرداران شجاع به مازندران بفرستیم تا مانع از حرکت دشمن گردد، آنگاه سپاه اصلی به فاصله چند روز از آنان حرکت کرده و به آن ملحق شود.

وظیفه سپاه قبلی که به منزله پیش قراول سپاه اصلی خواهد بود فقط ممانعت از لشکر دشمن می باشد.

همه حاضران با شنیدن توضیحات سردار پیر لب به تحسین و آفرین گشودند.

بهمین همان طور که با نگاه تحسین آمیز او را می نگرست گفت آفرین سردار، سپس رو به پشتون کرد و گفت:

- آیا مخالفتی با این پیشنهاد نداری؟

پشتون در جواب گفت: " خیر سرور من، مخالفتی با آن ندارم، اما اگر شما موافقت نمایید فرماندهی سپاه اولی را من خودم به عهده خواهم گرفت.

* * *

بامدادان هنگامی که سپاه فجر از کمینگاه مشرق با تیغ های اشعه نورانی خویش بیرون بسته سپاهیان سیاهپوش شب را به هزیمت وا می داشتند، لشگری متشکل از بیست هزار سوار سبک اسلحه از یکی از دروازه های بلخ بیرون آمده و پس از طی مسافتی ناگهان اسبهایشان را به تاخت در آوردند. این سپاه زبده که پشتون در رأس آن قرار داشت با حرکت شبانه روزی بالاخره قدم به سرزمین همیشه مرطوب مازندران گذاشت.

پشتون بعد از ورود به مازنداران به آرامی و با احتیاط حرکت می کرد. او پس از گذشتن از یک جنگل نسبتاً بزرگ و انبوه به دشت وسیع و همواری رسید که زیبایی آن هر آدم بدسلیقه ای را به خود جذب می کرد. پشتون نیز با دیدن منظره زیبای دشت موصوف حیفش آمد که بدون اهمیت از آن بگذرد،

لذا دستور داد سربازان به مدت یک ساعت در آن جا توقف کرده و به استراحت بپردازند، از آن به بعد هر دقیقه‌ای که می‌گذشت او خود را مجذوب‌تر می‌دید و سرانجام چون نتوانست از آن همه زیبایی دل برکند بر دو دلی خویش غالب آمده دستور داد آن شب را در همان جا اطراق کنند.

سربازان که طول سفر آن هم با تجهیزات کامل جنگی، خسته‌شان کرده بود، فرمان نویدبخش فرمانده خود را با خوشحالی پذیرا شدند. در همان وقت عده‌ای بدون اتلاف وقت سرگرم بر پا کردن چادرها و عده‌ای دیگر آتش افروخته و سرگرم تهیه و تدارکات شام سربازان سپاه گردیدند.

روز بعد دو ساعت از صبح گذشته، سربازان که یک شب استراحت آن هم در فضای سبز سرحال‌شان آورده بود مجدداً به حرکت در آمدند.

روز به نیمه رسیده بود که سربازان پس از پشت سر گذاشتن دهکده‌های بزرگ و کوچک متعددی به جنگل دیگری رسیدند که بزرگ‌تر و وسیع‌تر از جنگل قبلی بود، در ابتدای جنگل و نرسیده به آن دشت گرد و دایره ماندنی قرار داشت.

پشوتن به محض دیدن آن دشت که در مدخل جنگل قرار گرفته بود، سپاه را دستور توقف داده و عده‌ای را جهت کسب خبر از جنگل و اطراف آن فرستاد.

عده مزبور پس از دو ساعت گشت‌وگذار در عمق جنگل با عجله خود را به اردو رسانده و خبر آوردند که سپاه انبوهی در جنگل اردو زده است. پشوتن خطاب به فرمانده آن عده گفت: "نتوانستید بفهمید که آن اردو از آن کیست؟"

فرمانده دسته گفت: "چرا قربان، من از اهالی روستایی که به آن اردو نزدیک بودند سئوالاتی در این باره کردم که البته عده‌ای از جواب دادن به پرسش‌های من سر باز زدند و من به ناچار آنها را تهدید کردم."

پشوتن با عجله پرسید: " آیا چیزی دستگیرت شد؟ " فرمانده گفت: " آری قربان، عده‌ای از اهالی روستا در مقابل تهدیدات من اظهار داشتند که سپاه از آن زال و رستم تبرداری می‌باشد که قصد زابلستان را دارند. "

پشوتن با لحنی آمیخته به تعجب گفت: " رستم تبرداری! او دیگر کیست؟ " فرمانده گفت: " روستاییان می‌گفتند که او پرورش یافته جنگل است و با تمام حیوانات درنده محشور می‌باشد به طوری که همه حیوانات از او وحشت دارند و چون خیلی پر قدرت و شجاع است از این نظر نام او را رستم تبرداری نهاده‌اند. "

پشوتن در حالی که ناخن انگشتانش را می‌جوید به طور آهسته گفت: " حتم دارم که او همان است که زال و آن پسر هندی (منظور آذربرزین است) را از دست آن همه سرباز نجات داده است. "

پشوتن بعد از آن که فهمید زال و سپاهیان تازه‌اش در جنگل روبرو به سر می‌برند برای این که مجبور نشود در جنگل با قشون او بجنگد، در آن دشت دایره مانند اردو زده و منتظر رسیدن قشون زال شد.

شب گذشت و روز مانند روزهای گذشته آغاز شد، بیش از چند ساعت از روز نگذشته بود که برای پشوتن خبر آوردند که سپاه دشمن نزدیک می‌شود. پشوتن با عجله خود را به جایی رساند که بتواند به راحتی مدخل جنگل را زیر نظر داشته باشد و درست در همان زمان مقدمه سپاه جنگل نمایان گردید، سربازان زال با آگاهی از این که قشون بهمن شاه در چند صد متری جنگل اردو زده‌اند، به محض خروج از میان انبوه درختان جنگل، دیگر قدمی به جلو نگذاشتند پشوتن برای این که بتواند اردوی دشمن را بهتر تماشا کند قدری جلوتر رفت، او که تصور می‌کرد با ارتشی منظم مصاف خواهد داد، وقتی جنگجویان مازندرانی را مشاهده کرد خطاب به افسران گفت: " این‌ها دیگر

چه جور سربازانی هستند؟ اینان به وحشیان بیشتر شباهت دارند تا یک سرباز!

"

او جنگجویان مازندرانی را با لباس مخصوص و عجیب به نظر آورد. دم اسب سفید و سیاهی که بر سر کلاهخودهایشان نصب کرده بودند از شانه‌هایشان بر روی لباس‌هایی که از پوست حیوانات وحشی (بخصوص گراز و پلنگ) تهیه شده بود ریخته و به قیافه آنها حالت ترسناکی داده بود.

اسلحه آنان همه شمشیرهای پهن و نیزه‌های کوتاه و تیروکمان بود و زرهی به تن داشتند که بازوها و ران‌ها کاملاً برهنه و باز بود، همین طور سواره نظام آنان با همین اسلحه‌ها و در نهایت چابکی و استحکام بر روی اسب‌های بدون زره‌شان نشسته و فقط مهمیز کوچکی از چوب‌های سخت جنگلی بر پشت پای چپشان بسته داشتند.

پشوتن همین طور که اردوی زال و سربازان مازندران را از نظر می‌گذراند یک دفعه مشاهده کرد سواری که لباسی از پوست ببر در بر و روی اسب نارنجی تنومند و بسیار اعلایی سوار بود و به جای این که مانند دیگران بر سر کلاهخود خود دم اسب بسته باشد، تنها پر عقابی بر آن نصب کرده بود از صف جدا شده چون تیر شهاب به جانب او تاخت و هنگامی که به نزدیکی او رسید، گیسوان قهوه‌ای بلندش را که از جلو به دو قسمت تقسیم شده بود و از اطرافش فرو ریخته و با نسیم صبحگاهی در اهتزاز بود کنار زد، سیل‌های بلند و باریکش از دو گوشه لب آویخته و از چشمان درخشنده خاکستری رنگش آثار هوش و شجاعت هویدا بود.

مدتی آن دو نفر سوار هوشیار که دیگری جز رستم تبردار که ریش‌های انبوه خود را تراشیده بود کسی دیگر نبود، با نظرهای متجسس و کنجکاو، یکدیگر را نگاه می‌کردند.

بالاخره سوار مزبور پس از این که پشوتن را به خوبی از نظر گذراند بانگ

بر آورد: " که آیا تو پشوتن هستی؟ "

پشوتن جواب داد: " آری خودم هستم، درست فهمیدی! "

سپس پشوتن خطاب به او گفت: " تو کیستی! "

سوار جواب داد: " مرا رستم تبردار صدای می‌زنند، من فرزند زواره و نوۀ

زال هستم. "

پشوتن از شناختن رستم و به یاد آوردن خردسالی او که در هنگام قتل و عام

مردم زابل به طرز معجزه آسایی جان سالم بدر برده بود تبسمی بر لب آورد و

زیر لب گفت: " سرنوشت چه رقم‌ها که نمی‌زند. "

رستم تبردار که متوجه زمزمه او شده بود با درشتی پرسید با خود چه

می‌گویی، چرا آهسته حرف می‌زنی؟ پشوتن با مهربانی چنان که با فرزند خود

صحبت می‌کند گفت: " هیچ، فقط با خود می‌گفتم که چرا ما باید به جان هم

بیافتیم و یکدیگر را بکشیم در حالی که هر دو از نژاد ایرانی هستیم و باید در

کنار هم و در یک صف با دشمنان و طنمان بجنگیم. "

رستم پس از شناختن و شنیدن سخنان پشوتن، مهمیز بر اسب زده خیلی

سریعتر و چابکتر از آن که آمده بود برگشته از میان صفوف جنگجویان

مازندرانی به در رفته به طرف منطقهٔ پر درخت جنگل رفت و از دور پیدا بود

که صفوف پیاده نظام ممتدی از حاشیۀ جنگل نمودار شده و با قدم آهسته به

سوارانی که در مدخل جنگل متمرکز شده بودند نزدیک می‌شوند.

پشوتن هم چنان که چشمش دنبال آن سوار بود و حرکت می‌کرد، ناگاه

خود را در میان فرماندهانش دید که احاطه‌اش نموده‌اند و همه می‌خواهند

بدانند که او که بود و چه می‌گفت.

پشوتن رو به یکی از آنان که در حمله به زابلستان شرکت جسته بود کرده

گفت: " آیا آن سوار را شناختی؟ می‌دانی او که بود؟ "

آن شخص با احترام جواب داد: " خیر قربان، او را نشناختم. "

پشوتن که حال و حوصله توضیح بیشتر را نداشت گفت: "پس همه بدانید که او پسر زواره و نوه «زال» بود که هنگام قتل و عام مردم زابل طفلی بیش نبود و توانست از آن مهلکه جان سالم بدر ببرد."

لحظه‌ای بعد، پشوتن وقتی جابه‌جایی نیروهای زال را دید دهانه اسبش را کشیده و به سمت سربازانش رفت تا آنها را برای جنگ آماده سازد. در اردوی دیگر زال با آذربرزین و رستم تبرداری که در کنارش ایستاده و اردوی بهمن را تماشا می‌کردند درباره جنگ آتی مذاکره و مشورت می‌کرد. اردوی زال به اواسط جنگل رسیده بود که طلایه سپاه خبر فرستاد که دشمن در مدخل جنگل اردو زده است.

زال وقتی فهمید بهمن برای مقابله با او سپاهی مجهز به مازندران فرستاده و آن سپاه هم اکنون در نزدیکی او اردو زده، بنا به خصوصیات جنگی سربازان مازندرانی که برخلاف سربازان تعلیم دیده شهری در جنگهای چریکی سرآمد بودند تصمیم گرفت قشون بهمن را در جنگل نابود کند. از این رو نقشه‌اش را با آذربرزین و رستم تبرداری در میان گذاشت.

آذربرزین وقتی رأی زال را صائب دید بی‌درنگ با آن موافقت کرد، اما رستم تبرداری بنا به مقتضیات روحی خود که بسیار سرکش می‌نمود در جواب زال ابراز داشت که باید به آنها حمله کنیم و امانشان ندهیم.

در این لحظه که ما به اردوی زال نزدیک می‌شویم او خطاب به رستم و آذربرزین می‌گوید:

- نتیجه جنگ در همین نقطه که میان دو سپاه و دو اردو، نزدیک جنگل واقع است معلوم خواهد شد و جنگ سخت در همین جا جریان خواهد داشت. زال بعد از این توضیحات روی به آذربرزین کرد و گفت: "تو مسئولیت جناح راست اردو را بر عهده خواهی داشت البته با تمام سوارانت، سپس روی به رستم کرده گفت: "تو نیز با ده هزار پیاده عهده‌دار جناح چپ اردو خواهی

بود که در صورت شکست، جنگل پشت سر برای تو یک پناهگاه و مأمن بسیار خوبی خواهد بود. "

وقتی زال با سکوت خود پایان صحبت‌هایش را اعلام کرد چهره رستم در هم فرو رفت. زال که حالت او را دید گفت: "فرزند تو را چه می‌شود، چرا این گونه تغییر حالت دادی؟"

رستم با ناراحتی گفت: "پدر! بگذار که فردا من ملازم رکاب و در کنار تو یاشم و فرماندهی جناح چپ را به دیگری واگذار کنید، چون من نگران شما هستم. "

زال گفت: "نه عزیزم، ما نباید نقشه جنگی خود را به علت نگرانی تو تغییر دهیم. هر دو شما با پست‌هایی که دارید باید همین امروز نتیجه جنگ را معلوم کنید و از بابت من نیز هیچ نگرانی نداشته باشید زیرا من برای قلب سپاه که خودم فرمانده آن هستم بیشتر از جناحین نیرو تعیین کرده‌ام چون قلب سپاه در حقیقت سر و مغز اردو و جناحین بازوان آن هستند و به همین خاطر من هفده هزار سرباز پیاده را که نیمی از آنان تیراندازان ماهری هستند در مرکز اردو قرار داده‌ام. "

خوب است بدانید که پشوتن برای قلب (مرکز) و جناحین اردوی خود از سوار سبک اسلحه استفاده کرده است، زیرا تمام افراد او سوار می‌باشند و او دیگر این ترتیب را تغییر نخواهد داد چون نمی‌تواند از یک سرباز سوار به عنوان پیاده استفاده کند. از این موضوع که بگذریم تصور می‌کنم پشوتن نیز مانند من فهمیده است که نتیجه جنگ بالاخره در این نقطه معین خواهد شد.

* * *

در همان موقعی که در اردوی مازندرانیان تصمیمات مهم جنگی گرفته می‌شد در اردوی بهمن نیز شورای جنگی تشکیل شده بود.

در اردوی بهمن، سربازان و سرداران برتری و فزونی سپاه دشمن را بر خود

دانسته بودند و در شورای جنگی آن روز یکی از تصمیمات اخذ شده این بود که نباید در جنگل با دشمن روبرو شوند، بلکه باید به وسیله یک عقب‌نشینی منظم خود را از جنگل دور ساخته و در صحرای باز با دشمن مصاف دهند. عده‌ای از فرماندهان نیز با این روش جنگی به مخالف پرداخته اصرار می‌ورزیدند که باید بی‌مهابا به دشمن که خود را در پناه جنگل قرار داده بود حمله کنند.

او گفت: "فتح و پیروزی یک سپاه گذشته از سربازان آن که باید جنگجو باشند در دست فرمانده قشون است که باید تصمیم عاقلانه‌ای اخذ کند. او مصمم شد که همان جا یعنی در ابتدای جنگل با زال مصاف دهد و در همان بخش دایره مانند، کار را خاتمه دهد."

بعد از این که پشتون و دیگر فرماندهان نقشه جنگی آن روز را ترسیم و تصویب نمودند، پشتون به زمزمه‌های مخالفین پایان داده و شروع کرد به دستور دادن.

او خطاب به همان افسری که در حمله به زابلستان شرکت جسته بود گفت:

- جاوید تو عهده‌دار جناح چپ سپاه هستی و باید در جای خود به قدری مقاومت کنی تا نتیجه جنگ روشن شود و به هیچ عنوان نباید جناح چپ را خالی کنی حتی اگر مشاهده کردی که جناح راست و قلب در حال متلاشی شدن و عقب‌نشینی می‌باشند.

پشتون پس از این حرف رو به افسری که در کنارش نشسته بود کرد و گفت:

- آرش، تو نیز فرمانده جناح راست هستی و تو نیز باید در جای خود بمانی حتی اگر قلب و جناح چپ دچار شکست شده باشند و در آخر افزود: "من نیز فرماندهی قلب (مرکز) را به عهده خواهم داشت و در پایان

صحبت‌هایم به شما هشدار می‌دهم که مواظب و مراقب تیراندازان دشمن باشید. وقتی پشوتن ساکت شد، جاوید افسری که فرمانده جناح چپ بود فریاد برآورد: "نقشه جنگی از این بهتر نمی‌شود و جای بروز قدرت و شجاعت سوار نظام است و نقشه جنگ طوری واضح و قوای طرفین معلوم و معین است که اگر دشمن محاصره شود از حالا می‌توانم ببینم که افراد آن با عجله و شتاب مثل روباه به طرف انبوه درختان جنگل فرار می‌کنند."

پشوتن با تمسخر گفت: "معلوم نیست که آنها موافق خواست تو رفتار کنند و خود را به راحتی دچار شکست کنند مگر این که خیلی مغرور و خام باشند، اما بر فرض که آنها شکست خورده و به جنگل فرار کردند آیا تو جرأت می‌کنی که در آن جا به آنها حمله‌ور شده و یک‌یک آنها را بکشی؟" جاوید با جسارت تمام جواب داد: "آری، من آنها را در جنگل محاصره کرده و یک‌یک ایشان را خواهم کشت." در این وقت پشوتن به خشم آمده و با عصبانیت گفت: "مرا عصبانی نکن و وادارم نساز که بگویم تو احمقی بیش نیستی، تو هیچ می‌دانی به محض این که پای تو و افرادت به جنگل برسد تیرهای سربازان مازندرانی که هیچ وقت خطا نمی‌کند حتی یک نفر از شما را زنده نمی‌گذارد تا از جنگل خارج شوید؟"

جاوید گفت: "به هر جهت من نظرم را ایراد نمودم." پشوتن با خشم گفت: "نظری که باعث کشته شدن تمام افراد بشود مورد قبول من نیست و دیگر در این مورد حرف نزنید."

* * *

روز از نیمه گذشته بود که زال فرمان حمله داد، اما قبل از صدور فرمان حمله، جر و بحث شدیدی با رستم تبرداری داشت. زیرا رستم از او می‌خواست که اجازه دهد تا قبل از این که جنگ همگانی گردد به میدان رفته جنگ تن به تن کند، ولی زال با این کار به مخالفت پرداخته و به هیچ ترتیب زیر بار

نمی‌رفت. او وقتی اصرار رستم را دید بر سرش فریاد کشید و گفت: "فرزندم من نمی‌خواهم با جنگ تن به تن وقت را از دست بدهم، چون اگر نتیجه جنگ همین امروز معلوم نشود و به فردا بیانجامد من بیم دارم که نیروی کمکی برای آنها برسد و ما نتوانیم از این فرصت مناسب استفاده نماییم. از این نظر است که من مایلم قبل از این که شب فرا برسد کار آن سپاه را خاتمه بدهم." و چند لحظه بعد همان طور که دیدیم فرمان حمله را صادر کرد.

رستم تبرداری با این که شدیداً از دست زال دلخور بود، اما این دلخوری باعث نشد که هنگام حمله و جنگ وظیفه خود را فراموش کند. برعکس هنگامی که زال فرمان حمله داد، او پیشاپیش پیاده‌هایش به سوی خصم یورش برد و با آن هیکل تنومند و غول مانندش به میان سواران بهمن افتاده و در حالی که تبر استخوانی خود را به دور سرش می‌گرداند با هر ضربت، اسب و سوار را با هم به خاک و خون می‌کشید و این در حالی بود که پیاده‌های وی با نیزه‌های بلندش سواران بهمن را کاملاً از کار انداخته بودند. زیرا آنها سواران را از اسب‌هایشان به زیر می‌کشیدند یعنی اول اسب‌های خصم را از پای درمی‌آوردند و سپس وادارشان می‌کردند که پیاده بجنگند، از این رو سربازان خصم که نمی‌توانستند به خوبی یک سرباز پیاده بجنگند خیلی زود از پای در می‌آمدند.

در قلب (مرکز) جبهه هم تفوق کامل با سپاهیان زال بود و فقط در جناح راست که تمامی افراد آن سوار بودند و آذربرزین فرماندهی آن را به عهده داشت دو طرف درگیر شدیداً مقاومت می‌کردند و چون سربازان هر دو طرف سوار بودند نتجتاً هیچ یک از نظر تجهیزات بر دیگری مزیتی نداشت مگر شجاعت و دلاوری جنگجویان که آن هم در سواران مازندرانی که از جوانان دلیر و جنگنده عشایری محسوب می‌شدند بیشتر به چشم می‌خورد.

زال وقتی برتری سپاهیان را دید در حالی که با دو دست تبر و شمشیر

می‌زد، گاهی سر را بلند می‌کرد تا ببیند آفتاب در کجاست و چقدر به شب مانده سپس دوباره به کار خود مشغول می‌گردید. در دو طرف او سربازان تیرانداز قرار گرفته بودند که به هیچ کس از افراد دشمن اجازه نمی‌دادند از راست یا چپ به او نزدیک شوند چون بلافاصله با تیرهای جگردوز خود او را بر جای خویش می‌خکوب می‌کردند.

جنگ به اوج خود رسیده بود و در سپاهیان بهمن آثار شکست بیش و کم هویدا می‌گردید، تا آن موقع که تقریباً سه ساعت از جنگ می‌گذشت بسیاری از سربازان بهمن کشته و مجروح شده بودند.

هر بار که نگاه پشتون به تن‌های پاره‌پاره مقتولین می‌افتاد پشیمانی و عذاب در چهره‌اش نمایان می‌گشت، برای این که تمام تقصیرات را متوجه خود می‌دید و کسی را جز خود عامل این کشتار نمی‌دانست، چون بدون رعایت احتیاط‌های لازم و با عجله و شتاب وارد جنگ شده بود.

او وقتی مسلم دانست که جنگ را باخته است تصمیم گرفت به کلیه جناح‌ها دستور عقب‌نشینی بدهد اما قبل از این که بتواند فرمان خود را به موقع اجرا بگذارد، ناگهان سواری خود را به او رسانده فریاد زد: "سردار، سردار!"

پشتون بی‌آن که چشم از میدان جنگ بردارد و روی خود را به طرف سوار نو رسیده برگرداند به صدای بلند فریاد زد: "چه شده، چه کار داری؟" سوار گفت: "سردار، من از طرف (جاوید) می‌آیم و او برای شما پیغام فرستاده که جناح راست دشمن افراد او را عقب زده و مشغول دور زدن آنهاست که اگر هر چه زودتر برای آنها فکری نشود تا یک ساعت دیگر کاملاً محاصره خواهند شد."

پشتون که پیش از آن تصمیم خود را گرفته بود با شنیدن آن خبر و برای این که بیش از این باعث کشتار سربازانش نشود فرمان عقب‌نشینی داد.

اما از آن طرف زال برای این که کار جنگ را هر چه زودتر خاتمه دهد به جناحین خود پیغام فرستاد که اگر مشاهده کردند که سپاهیان خصم قصد دارند دست از جنگ کشیده و عقب‌نشینی کنند، مانع آنها نشوند، چون از یک سپاه شکست خورده و متفرق که کشته بسیاری داده نباید هراس داشت. چیزی به غروب نمانده بود که در تمام جنب‌بها، جنگ با پیروزی کامل سپاهیان «زال» خاتمه یافت و با وجودی که زال دستور داده بود تا بگذارند سربازان خصم فرار کنند، اما باز هم در اکثر بیش از سه یا چهار هزار تن به اسارت در آمده بودند از جمله فرمانده جناح چپ (جاوید) به چنگ سربازان مازندرانی افتادند.

پشوتن وقتی اطمینان حاصل کرد که به سختی شکست خورده است، موقعیت را نامناسب یافته یکی از ابتکارات جنگی خویش را به کار بست. یعنی دستور عقب‌نشینی صادر کرد و قلب و جناحین با سرعتی عجیب در جهت مخالف نیروهای جنگل و پشت به آنها عقب نشستند.

سربازان مازندرانی با دیدن این منظره تهییج شده بودند و قصد داشتند به تعقیب ایشان بپردازند، ولی زال صریحاً دستور داد که کاری به کار فراریان نداشته باشند و آنان را آزاد بگذارند.

خورشید در پس کوه‌های بلند رخ پنهان کرده و تاریکی بر همه جا سایه گسترده بود، بوی خون تازه حیوانات درنده و گرسنه را از اطراف تحریک نموده و مرتباً به محوطه میدان جنگ می‌آمدند تا نمایش مرگ انسان‌ها را با قطعه‌قطعه کردن و خوردن آنها کاملتر کنند.

* * *

یک هفته پس از حرکت پشوتن، بهمن خود به فرماندهی لشکری بزرگ عازم مازندران شد.

در راه حادثه مهمی برای این قشون رخ نداد و بدون هیچ مانعی خود را به

مازندران رساند، بهمن پس از گذشتن از اولین بیشه، با گروه‌هایی از سربازان شکست خورده پشوتن که دسته‌دسته و با حالی نزار حرکت می‌کردند روبرو گشت و به زودی مطلع شد که پشوتن به سختی شکست خورده و تمام افرادی که جز معدودی از آنها پراکنده شده و در حال هزیمت هستند.

پس از طی یک چهارم فرسخ به بهمن اطلاع دادند که سپهسالار ایران با عده‌ای از سربازانش به آنها نزدیک می‌شوند.

بهمن تصمیم داشت به محض مشاهده پشوتن او را استیضاح کند، اما بادیدن قیافه شکسته او که از پریشانی رو به مرگ بود دلش سوخته و برای این که در مقابل افسران و سربازان دچار خفت نشود گفت: "سردار ناراحت نباشید، چون شما مقصر نیستید و من می‌دانم که تعداد نفرات پشوتن بسیار بیشتر از سواران شما بوده است."

نگران به سید، انتقام موحشی از آنها خواهیم گرفت، ما یک بار پوزه زال را به خاک مالیده‌ایم و اگر کمی استقامت داشته باشیم باز هم موفق خواهیم شد که پوزه این روباه حيله گر را به خاک بمالیم.

قبل از این که پشوتن حرفی بزند، بهمن مجدداً به حرف آمده گفت: "ناگفته نماند در عین حال که دشمن خونی زال هستم شجاعت و جوان‌مردی او را تحسین و تصدیق می‌کنم و همچنین به صفات شرافتمندانه او نیز اطمینان دارم."

پشوتن با خستگی گفت: "آری سرورم من نیز با شما هم عقیده‌ام، درست است که زال دشمن ما به شمار می‌آید و تعریف از خصم کار درستی نیست، اما او یک دشمن جوان‌مرد می‌باشد، زیرا اگر اراده می‌کرد به آسانی می‌توانست من و تمام سربازانم را کشته یا اسیر کند، ولی او چنین نکرد و من به خوبی میدانم که به فرمان او بوده که هنگام عقب نشینی و فرار، سربازان او کاری به کار ما نداشتند."

پشوتن در دنباله سخنانش در حالی که عضلات صورتش از خشم منقبض شده بود افزود:

ولی این دلیل نمی‌شود که من از گرفتن انتقام خود داری ورزم و به آن فکر نکنم.

* * *

زال وقتی خبر رسیدن قشون تازه نفسی را شنید از جهات مختلف نگران و اندیشناک گردید. او مردی نبود که در مقابل دشمن سر تعظیم فرود آورد یا فرار کند، مرگ را بر فرار ترجیح می‌داد. با این که خوب می‌دانست عده قشون تازه نفس بهمن چند برابر نفرات او می‌باشد مع‌هذا پس از این که با آذر برزین و رستم تبرداری مشورت کرد تصمیم گرفت تا آخرین قطره خون خویش بچنگد.

زال و نوه‌هایش با مشاهده سپاه تازه نفس بهمن شاه چندان امیدی به پیروزی نداشتند، اما روی تعصب و غیرت سلحشوری و پهلوانی، مرگ را بر ننگ فرار یا اسارت ترجیح می‌دادند.

زال که پی به موقعیت استراتژیکی خود برده بود به هیچ وجه نمی‌خواست آن را از دست بدهد، لذا همان میدان قبلی و دایره مانند را صحنه کارزار قرار داد به طوری که جنگل در پشت سر نیروهایش قرار گرفت و بیم از محاصره شدن توسط دشمن از بین رفت.

وقتی سپاه بهمن و زال روبه روی هم قرار گرفتند، رستم تبرداری اولین پهلوانی بود که از سپاه مازندرانان قدم به میدان گذاشت و مبارز خواست.

قباد نامی از پهلوانان بهمن برای مقابله با وی شتافت اما در مدت چند دقیقه از اسب سرنگون شد و برای این که رستم را هم از اسب به زیر بکشد می‌خواست که اسب بیگانه او را پی بکند ولی تبر سنگین و استخوانی فرزند زواره که از استخوان گراز وحشی ساخته شده بود به یک حرکت سر او را

چند متر دورتر پرتاب کرد و مقارن آن غریو سربازان زال به هوا برخاست که پهلوان خود را تشویق می کردند.

به این ترتیب چهار تن از پهلوانان سپاه بهمن یکی پس از دیگری به میدان آمده و به دست رستم کشته شدند.

بهمن وقتی چنین دید، فرمان حمله داد و این یورش بیشتر متوجه قلب سپاه زال بود و برای دست یافتن به زال صورت می گرفت.

قبل از شروع جنگ زال فرمانده جناح راست خود آذربرین را با سه هزار سوار فرستاده بود تا راهی یافته خود و سوارانش را به پشت دشمن برساند. در هنگام صف آرایی دو سپاه در برابر هم پشتون با این که فرماندهی با تجربه بود متوجه هیچ تغییر و تحولی در آرایش جنگی سپاه زال نشد یعنی رستم تبردار همچنان فرماندهی جناح چپ را به عهده داشت و خود نیز در میان قلب قرار گرفته بود و تنها تغییری که در سپاه او صورت گرفته و اصلاً محسوس نبود، این که به جای آذربرین فرد دیگری فرماندهی جناح راست را به عهده داشت.

سه ساعت از زمانی که بهمن دستور حمله داده بود می گذشت، ولی نبرد با همان شدت و بیرحمی ابتدای جنگ ادامه داشت.

پشتون پس از حملات بسیار چون از شکافتن قلب دشمن مأیوس شد به جناحین پرداخت ولی سپاه پیاده و تازه کار مازندرانی در مقابل ارتش ورزیده بهمن سخت پایداری می کرد و شجاعانه دفاع می کرد.

تهور و از جان گذشتگی سربازان مازندرانی، عدم تجربه آنها را که دور از محیط این گونه پیکارها بودند جبران می کرد.

نزدیک ظهر طرفین در گیر پس از مدت یک ساعت دست از جنگ کشیدند تا به جمع آوری کشته ها و مجروحین بپردازند.

از نفرات زال بیش از قشون بهمن کشته شده بودند، نه به این دلیل که

سپاهیان بهمن جنگجوتر از افراد زال بودند بلکه به این علت که سربازان زال را مردانی تشکیل می‌دادند که حرفه اکثریت آنها کشاورزی یا دامداری بود و حتی در میان آنها کسانی بودند که تا آن زمان شمشیر و نیزه و ... بدست نگرفته بودند.

به زودی یک ساعت متارکه تمام شد و متعاقب آن حمله شروع شد و جنگ در گرفت.

ساعتی بعد وضعیت قشون جنگل فوق‌العاده وخیم شد، زیرا هم از نظر ازدیاد نفرات و هم از نظر کارآیی، سپاهیان بهمن بر قشون مازندرانی می‌چربید و حالا کم‌کم این تفوق در تمام جبهه‌ها محسوس می‌شد.

جنگ مغلوبه شده و نفرات زال و رستم در وسط معرکه جنگ ناگهان از دور گرد و خاکی را مشاهده کردند که از عقب به طرف ارتش دشمن در حرکت است، پس از چند دقیقه دیگران نیز متوجه آن شده و چشم به افق دوختند.

زال و سربازانش تصور می‌کردند که برای دشمن قوای کمکی فرا رسیده است، در واقع در اردوی بهمن نیز همین تصور را داشتند. آنها سوارانی را که اکنون واضح دیده شده و به سرعت نزدیک می‌شدند مشاهده کرده و برای لحظه‌ای دست از جنگ کشیدند.

افسری که نزدیک پشتون ایستاده بود با اطمینان گفت: "قربان، با این سواره نظامی که به یاری ما آمده تا یک ساعت دیگر همه یایان را قتل عام خواهیم کرد."

پشتون همان طور که چشم به سواران دوخته بود گفت: "فکر نمی‌کنم آنان به یاری ما آمده باشند. پرچم‌ها را ببینید، ما در سپاهمان چنین پرچمی نداریم."

در واقع در پیشاپیش سواران، یک نفر نقابدار سوار بر اسبی سیاه

دیوانه‌وار و و بتاخت حرکت می‌کرد.

افراد قشون بهمن هاج و واج مانده و نمیدانستند که چه باید بکنند. هنوز آنها از این فکر بیرون نیامده بودند که سواران در حالی که در پیشاپیش آنها همان سوار سیاهپوش و نقابدار به سرعت اسب می‌تاخت از پشت به قشون بهمن حمله بردند و قبل از این که سربازان آن بتوانند دوست را از دشمن تشخیص بدهند سواران تازه رسیده جناح راست آنان را محاصره کرده و به کشتار افراد آن پرداختند.

رستم تبردار که تا قبل از رسیدن سواران مأیوس شده و به فکر عقب نشینی افتاده بود، وقتی امداد غیبی‌ای را که در لحظات حساس جنگ برای آنها رسیده بود دید، سوار یکی از بیرهای غول پیکر خود شد و تبر استخوانی را برداشته پیشاپیش نیروهای مازندران حمله تازه‌ای را به سپاه هاج و واج دشمن کرد.

در ابتدای امر پنج نفر سرباز مقابل او سبز شده سعی می‌کردند به ضرب شمشیر و نیزه او را از روی حیوان درنده بر زمین بیاندازند اما از عهده بر نمی‌آمدند چون حیوان وحشی نیز مانند سوار خود وحشیانه می‌جنگید. او با پنجه‌های خونریزش و با دندانهای تیزش سربازان دشمن را به خاک و خون می‌کشید و اسبهای سواران با مشاهده آن حیوان درنده به روی دو پا بلند شده و پس از برانداختن سوار خود با وحشت از مقابل آن فرار می‌کردند.

رستم به ضرب تبر استخوانی پنج سرباز را یکی پس از دیگری به خاک انداخت و همین که خواست به پیشروی به پردازد سوار نقابدار را در کنار خود مشاهده کرد که همانند شیر می‌غرید و به هر طرف که رو می‌کرد یک یا دو نفر را از پای در می‌آورد. عجب این که آن جنگجوی نقابدار از هر جهت شبیه به آذربرزین بود حتی جنگیدنش، او بدون آن که واهمه‌ای از فراوانی دشمن داشته باشد همچنان در آن قسمت از میدان جنگ و به تنهایی در حالی که عده

زیادی از سربازان دشمن گردش را گرفته بودند بدون خستگی شمشیر می‌زد و دائماً شعار می‌داد که ای آزادگان بجنگید که اهورا مزدا پشتیبان ماست. یک ساعت از رسیدن قوای کمکی گذشته بود که رفته رفته نشانه‌های شکست در صفوف مقدم ارتش بهمن آشکار شد.

پشوتن خیلی زود دریافت که با وارد شدن سواران تازه نفس به معرکه جنگ، سربازانش روحیه را باخت‌اند. به همین جهت دستور عقب نشینی داد. سراسر میدان نبرد از اجساد پر شده بود، به نظر می‌رسید که کشته‌ها بیشتر از سربازان بهمن هستند که با چشمهای خیره و بی سرو دست با زندگی وداع کرده بودند.

پشوتن پس از خارج شدن از منطقه خطر، دستور عقب نشینی را لغو کرد و نیروهای ذخیره را به کمک جنگجویانش وارد نبرد کرد.

او با وجود شکست غیر قابل انکار قوایش حاضر به قبول شکست نبود و دائماً دست به حمله‌های متقابل می‌زد. البته جناح چپ ارتش او سالم و دست نخورده باقی مانده و نیروهای ذخیره نیز وارد پیکار سرنوشت ساز شده بودند. در شرایطی که دامنه پیروزی‌های قوای زال گسترده می‌شد، رستم که اکنون خود را به سوار نقابدار رسانده و در کنار وی می‌جنگید، ناگهان متوجه شد نیروهای تازه نفس و آماده جناح چپ سپاه بهمن قصد دور زدن و بریدن قوای نفوذی آنها را دارند، لذا روی به نقابدار نموده گفت نمی‌دانم که هستی ولی هدف نهایی جناح چپ دشمن قلع و قمع سواران شماست که بهترین و زبده‌ترین سربازان ما نیز در همان جناح متمرکز هستند.

سوار نقابدار لحظه‌ای آن قسمت از میدان جنگ را که رستم به او نشان داده بود از نظر گذارند، سپس روی به رستم کرد و گفت: "پسر عمو، آیا به همین زودی مرا فراموش کردی؟ مگر سواران ارتش خود را نمی‌شناسی؟" رستم که آذربرزین را از صدایش شناخته بود با خوشحالی گفت: "آه!

آذربرزین چه به موقع رسیدی؟ "

من تصور می کردم که دیگر کار ما تمام است، ضمناً من از جناح راست خودمان که سواران در آن قسمت قرار داشتند دیدن نکرده بودم. که آنها را از نزدیک بشناسم. از این گذشته مگر سواران ما در لباس خود از رنگ بخصوصی استفاده کرده بودند که من حتماً باید آنها را می شناختم، تازه تو را که آن قدر به من نزدیک بودی نشناختم البته باعث آن هم نقابی است که به صورت خود بسته ای.

آذربرزین پیش از این که جواب رستم را بدهد، مهاجمی را که قصد او کرده بود با یک ضربت از کار انداخته سپس گفت: " آری، حق را به تو می دهم که من و سوارانم را شناسی، اما از این موضوع که بگذریم ما در این حمله اشتباه نکردیم، ولی پیشروی سریع و شتاب آلود سواران من و پیاده های تو فرصت ابتکار را از آنها گرفته و برعکس بهترین فرصت ها را برای سپاه دشمن فراهم کرده است، اما با همه این احوال هنوز هم سواره نظام ما آن چنان فشرده و منسجم است که نفوذ قوای دشمن در آن مشکل می باشد. "

رستم در مقابل اظهارات سوار نقابدار که کسی جز آذربرزین نبود گفت: - ولی طرح محاصره نیروهای نفوذی و پیشرو ما در جناح های دشمن وارد مرحله خطرناکتری می شود به طوری که خطوط تدارکاتی صفوف مقدم نیروهای ما قطع شده و اگر قدری بگذرد تمام آنها را از دست خواهیم داد. آذربرزین در تأیید سخنان رستم سری تکان داد و گفت: " علاوه بر این، گرما و شرجی هوا هم طاقت فرساست. " آذربرزین پس از گفتن این سخنان، با دو دست نقابش را محکم کرده و دوباره به سربازان دشمن حمله برد.

* * *

پشوتن بی اعتناء به تبر و شمشیر و نیزه پیادگان جناح چپ و سوارانی که به یاری آنان شتافته بودند هم چنان در صدد حمله تلافی جویانه و درهم

شکستن قوای جنگل بود.

در همین هنگام که پشوتن پشت سر هم دستور صادر می‌کرد سوار نقابدار (آذربزین) پیشاپیش جمعی از سواران تحت فرماندهی‌اش به جناح چپ ارتش بهمن حمله برد ولی مقاومت سرسختانه سربازان آن جناح مانع از نزدیکی بیشتر سواران به صف‌های بعدی شد و به ناچار عقب نشستند اما ساعتی بعد دوباره به همان جناح یورش بردند ولی این بار نیز با دفاع و مقاومت سربازان آن جناح مواجه شدند اما با این حال عقب‌نشینی نکردند و برخلاف حمله قبلی جنگ تن به تن و خونی در آن قسمت از میدان کارزار آغاز شد.

هر دقیقه که از پیکار خونین می‌گذشت قوای بهمن، اعتماد به نفس خود را که بر اثر حمله سواران از دست داده بودند هر چه بیشتر به دست می‌آوردند و برای این که هر چه زودتر سواران مهاجم را نابود سازند، پشوتن دستور داد پنج هزار سرباز پیاده از قلب به نیروهای جناح چپ پیوندند.

با پیوستن پنج هزار پیاده به جناح درگیر، ناگهان اوضاع سواران به هم ریخت و تا خواستند تماسشان را با دشمن قطع کرده و برگردند مشاهده کردند که توسط ده‌ها هزار نفر محاصره شده‌اند.

رستم وقتی به موقعیت وخیم آذربزین و سواران او پی برد بدون درنگ با پیادگان خود ناگهان به پیاده‌های دشمن حمله برد.

حمله رستم به قدری سریع صورت گرفت که صف‌های اول و دوم جناح چپ دشمن که تماماً نیزه‌دار و شمشیرزن بودند غافلگیر شدند و چون اکثراً دارای نیزه‌های بلند بودند نمی‌توانستند مانند سربازان رستم که به شمشیر و تبر مسلح بودند بجنگند، زیرا نیزه بلند فقط جهت مقابله با سواران به کار می‌رفت و مانع از آن می‌شد که سواران به پیاده‌ها نزدیک شوند و ضربه‌های تبر و شمشیر را وارد کنند.

پیاده‌های سپاه بهمن به همین دلیل خیلی زود و به راحتی مغلوب شمشیرزنان شدند، ساعتی بعد صفوف سوم و چهارم نیز به علت دارا بودن تیروکمان نتوانستند از عهده قوای جنگل برآیند چون دشمن فاصله چندانی با آنان نداشت تا این که آنها را به تیر ببندند، لذا تیراندازان هم به همان بلا دچار شدند.

با از پای درآمدن کمانداران، ناگهان حلقه محاصره شکاف برداشت و رستم پیشاپیش پیاده‌های خود به سواران حمله برد و جنگ دوباره شدت یافت.

رستم برای این که بتواند بهتر بجنگد، ببر خود را رها کرده خود نیز در کنار آذربرزین قرار گرفته بود.

حيوان وحشی که تحت تأثیر ازدهام و شلوغی میدان جنگ قرار گرفته بود، هیاهو و ناسزاهای جنگجویان او را از خود بیخود کرده و باعث دیوانه شدن حیوان شده بود. چون به هر طرف که روی می‌آورد با جنگجویان دو خصم که بی‌رحمانه می‌جنگیدند روبرو و مصادف می‌شد و آن وقت برای فرار از میدان جنگ مجبور بود که به سربازان دو طرف حمله ببرد، زیرا شعور محدود حیوان اجازه نمی‌داد که یاران خودی را بشناسد و از حمله به آنها خودداری ورزد.

حيوان در حالی که با کشتار و پاره‌پاره کردن جنگاوران راهی برای خود باز کرده و پیش می‌رفت چندین زخم نیز برداشته بود و همین هم باعث شده بود تا حیوان هر چه بیشتر خوی وحشیگری خود را به نمایش بگذارد. از خوش شانسی جنگلیان، ببر وحشی راه خود را از میان جبهه دشمن برگزیده بود و سربازان دولتی که در میدان جنگ با حیوانی وحشی آن هم درنده و غول‌پیکر روبرو شده بودند که از پوزه و چنگال‌هایش خون می‌چکید و هر لحظه یکی از سربازان را مورد هدف آن چنگال‌های مرگ‌آور قرار می‌داد،

دشمن اصلی را از یاد برده سعی داشتند از مقابل آن حیوان خونخوار فرار کنند، این نیز یکی از دلایلی بویکه اغتشاش و تفرقه را در میان جبهه بهمن شاه شعله‌ور می‌ساخت ولی در عوض نیروهای زال از موقعیت پیش آمده استفاده کرده و ضربه‌های مهلکی را بر پیکر آنان وارد می‌ساختند.

اما دیری نگذشت که یا خارج شدن حیوان وحشی از میدان جنگ و با ورود سواران زره‌پوش و سبک اسلحه ارتش بهمن که در ذخیره سپاه قرار داشتند مجدداً صحنه جنگ به نفع نیروهای دولتی تغییر کرد.

در کشاکش نبرد، رستم و آذربرزین که هنوز هم نقاب بر صورت داشته و سوار بود با افرادی که در اطراف آنها می‌جنگیدند بدون این که خود بخواهند ناگهان خود را در نزدیکی سرپرده سپهسالار ایران یافتند.

پشوتن که هیچ گاه تصور نمی‌کرد که دشمنانش تا پای مقرر فرماندهی و سرپرده‌اش نفوذ کنند با مشاهده رستم و وار نقابدار که در پیشاپیش بقیه می‌جنگیدند دچار واهمه گشته با چنان سرعتی بر روی اسبش جهید که دلالت بر دلهره وی می‌نمود.

پشوتن فوراً خود را به سرپرده بهمن رسانده به فرمانده سربازان گارد دستور داد که شاه را در میان گرفته و مانع از نزدیک شدن جنگجویان دشمن به وی گردند و او را از منطقه خطر دور سازند.

سوار نقابدار (آذربرزین) در حال شمشیرزدن متوجه پشوتن شد که سعی داشت خود را در پشت سربازان گارد مخفی نماید.

آذربرزین که تصور نمی‌کرد خود را نزدیک سپهسالار ایران بیابد شمشیرش را بالا برد و خطاب به پشوتن فریاد زد ای پست‌فطرت، آماده مرگ باش! زیرا با شاه پست‌تر از خودت پهلوانان نامی ایران را بناجوانمردی به قتل رسانده و به بند می‌کشی.

آذربرزین پس از گفتن این سخنان به سرعت به سوی سربازان گارد که

اکنون پشتون را در میان گرفته بودند تاخت، در واقع قصد داشت که خود را به او رسانده و با یک ضربه که به او وارد می‌نماید پیروزی نیروهایش را تضمین کند.

پشتون در رویارویی با سوار نقابدار که با کشتن چندین نفر از سربازان گارد اکنون خود را به چند قدمی وی رسانده بود در حالی که با صدای بلند به او و دیگران دشنام و ناسزا می‌گفت، نیزه‌اش را برای پرتاب به سوی نقابدار آماده کرد.

آذربیزین آن قدر جلو رفت که حقیقتاً خودش را به خطر انداخت، اما در همان حال که با دو تن از سربازان گارد در ستیز بود در یک لحظه مناسب نیزه‌اش را از کنار زین اسب برداشته با تمام قدرت آن را در پهلوی اسب پشتون فرو برد.

حیوان که شدیداً مجروح شده و نیمی از نیزه در پهلویش فرو رفته بود، ابتدا به روی دو پا بلند شد که در نتیجه آن پشتون را به زیر انداخت و سپس در حالی که سعی می‌کرد مانع از سقوط خود شود بر زمین غلتید.

* * *

رستم را در جایی رها کردیم که خود را به آذربیزین رسانده و دوش به دوش او می‌جنگید و به قدری سرگرم کار خود بود که متوجه دور شدن و حمله او به پشتون و سربازان گارد شاهی نشد و هنگامی که او را در کنار خود ندید مدت کوتاهی را در میان خیل کشته گان و مجروحین به جستجو پرداخت و وقتی او را نیافت، اندیشید که حتماً به اسارت دشمن در آمده ولی در قعر دل خویش برای از دست دادن او احساس ناراحتی می‌کرد، لذا لحظه‌ای بعد با تصور اسارت وی در حالی که از خشم بی‌خود شده بود و دائماً فریاد می‌زد: "بکشید، به هیچ کس رحم نکنید، سربازان بهمن را از چپ و راست به خاک هلاک می‌انداخت."

نبرد سراسر روز تا غروب آفتاب ادامه داشت و در این پیکار خونین که هنوز هم با شدت هر چه تمامتر ادامه داشت بیشترین لطمه‌ها و صدمات به ارتش بهمن وارد شده بود.

در گرماگرم نبرد که رستم در هر لحظه آن دفتر زندگی سربازی را می‌بست ناگهان چشمش به سربازان گارد بهمن افتاد که با زره‌های زرق و برقدار و پشت به او مانند شکارچیانی که شکاری را در میان گرفته باشند و از همه طرف به آن حمله کنند دائماً به عقب و جلو می‌جستند، انگار که شکار محاصره شده برای دریدن آنها و فرار از چنگشان به سمت آنها حمله می‌برد و آنان نیز از ترس جان خود را عقب می‌کشیدند.

رستم لحظاتی خیره‌خیره به حرکات سربازان گارد نگاه کرد و در خلال یکی از همین نگاه‌ها ناگهان از شکافی که بین سربازان به وجود آمده بود آذربرزین را مشاهده کرد که به تنهایی با آن همه سرباز در ستیز است، او در حالی که از دیدن هم‌رزمش از خوشحالی کنترل خویش را از دست داده بود با فریادی که از اعماق دلش برخاست به آنان حمله برد.

* * *

به محض این که اسب و پشوتن بر زمین غلتیدند، آذربرزین بدون توجه به دیگران اسب را به سمت او به حرکت درآورد.

اما پشوتن در حالی که پهنای صورتش را خون پوشانده و دست راستش آسیب دیده بود ناگهان با فریاد سربازان گارد را برای درهم شکستن آن سوار جسور و بی‌باک که جسارت را به آن جا رسانده بود که تک و تنها به سپهسالار ایران حمله کند به حمله پردازند.

آذربرزین که بیش از چند قدم با پشوتن فاصله نداشت یک دفعه متوجه شد سربازان از هر طرف او را احاطه کرده‌اند به طوری که اگر بخواهد خود را به سپهسالار برساند باید در حدود سیصد چهارصد جنگجوی ورزیده گارد را از

میان بر دارد که آن هم با وجود خستگی بیش از اندازه که نتیجه چند ساعت شمشیرزدن بود امری محال و غیر ممکن می نمود. او مردد مانده بود که حمله کند یا این که باز گردد، ولی لحظه ای بعد با حمله و تهاجم سربازان گارد خیلی زود فهمید که راه بازگشت ندارد، لذا در صدد دفاع از خود برآمد.

اولین سربازی که به او نزدیک شد هنوز به پنج شش قدمی وی نرسیده بود که تیری از کمان آذربرزین شلیک شد و بر پیشانی او نشست و به زندگیش خاتمه داد.

با کشته شدن سرباز گارد، هم قطارهای او غریبوی وحشتناک سردادند و با وحشگیری تمام به سوی آذربرزین حمله بردند. او که خود را در معرض خطر جدی می دید از چپ و راست حمله آنان را دفع و با ضربتی دیگر یک یک آنها را بر زمین می انداخت.

پیکار در آن قسمت شدت بیشتری یافته بود. جنگجوی نقابدار (آذربرزین) برای این که هنوز هم سوار بر اسب بود نسبت به پیاده های گارد برتری داشت لذا هر لحظه ای که می گذشت یکی از آنها را از میدان خارج می کرد که ناگهان در یکی از حمله و دفاع ها یکی از سربازان اسب او را پی کرد و او نیز مجبور شد مانند سربازان گارد پیاده بجنگد.

پشوتن با صورتی مجروح در کناری ایستاده و جنگ تک سوار نقابدار را می نگرست و در دل او را تحسین می کرد او از یاد برده بود که تا چند دقیقه پیش، همین جنگجویی که اینک شیفته او گردیده است قصد جانش را داشت. پشوتن همان طور که خیره خیره و با چشمان از تعجب گشاد شده اش محو جنگجویی او شده بود در یک لحظه نگاهش با نگاه شرربار او که از زیر نقاب تلالو خاصی داشت تلاقی کرد.

آذربرزین که متوجه صورت خون آلود پشوتن شده بود فریاد زد: "ای بزدل ترسو چرا خود به میدان نمی آیی؟ جلو بیا تا طعم شمشیر حق را بچشی." "

پشوتن با اشاره دست به نیزه‌داران فهماند که او را امان ندهند و در نتیجه جابه‌جایی نیزه‌داران و شمشیرزنان بود که رستم تبردار از میان آنها هم‌رمز دلیر و شجاع خود را دید و بی‌درنگ به یاری او شتافت.

در این موقع رستم به یکپارچه آتش تبدیل شده و صورتش از شدت هیجان و گرما سرخ گردیده و در حالی که تبر سنگین و استخوانی خود را دور سرش می‌گرداند خود را به دوست نقابدارش رسانده نعره‌کشان تبرش را هم چون صاعقه فرود می‌آورد و با هر ضربه آن یکی را از کار می‌انداخت.

به زودی سربازان مازندرانی در پی رستم به آن قسمت سرازیر شدند و دوباره جنگ در آن قسمت شدت یافت. پشوتن با مشاهده سربازان مازندرانی که مانند سیلی بنیان‌کن به پیش می‌آمدند و سربازان او را با خود به جلو می‌بردند پی به وخامت اوضاع برده فوراً دستور عقب‌نشینی سراسری را صادر کرد.

تا نزدیک شامگاه، ارتش بهمن با روحیه‌ای متزلزل و درهم شکسته در آستانه هزیمت کامل قرار گرفته بود و تنها یک حمله سراسری لازم بود تا آخرین رمق این ارتش از بین برود. اما این حمله مستلزم حمایت کامل نیروهای بیشتری بود.

زال هم در میانه میدان ضرورت را حس کرده بود، او در اولین فرصت به آذربرزین و رستم پیغام فرستاد که اگر دچار مشکل شدند به طرف جنگل عقب‌نشینی کنند.

از سوی دیگر پشوتن پس از دور شدن از منطقه خطر به بخش دیگری از سواره نظامش که در ذخیره سپاه قرار داشتند دستور داد که به صفوف قوای جنگل بتازند و در همان حال به سواران سبک اسلحه نیز فرمان داد تا پیاده‌های دشمن را به تیر ببندند.

حمله سواران سنگین اسلحه به صفوف جنگجویان جنگل و تیرباران سواران

سبک اسلحه، در یک لحظه صحنه جنگ را به نفع ارتش بهمن تغییر داد زیرا قوای در حال پیشروی مازندرانی ناگهان با باران تیر و روبرو شده و به سختی مستأصل شده بودند و در همان حال ضربات جبران ناپذیری را از سواران سنگین اسلحه دریافت داشته و کم کم عقب می‌نشستند.

رستم نومیدانه سعی داشت خود را به جبهه چپ و قوای تحت فرماندهی‌اش برساند تا شاید با تدبیرهای به موقع از یک شکست مفتضحانه جلوگیری کند اما با کمال یأس می‌دید که کلیه قوای جنگل به سرعت عقب‌نشینی می‌کنند. ساعتی بعد وقتی سربازان شکست خورده و پراکنده مازندرانی خود را به جنگل رسانده و در آن پناه گرفتند، پشتون از تعقیب آنها خودداری کرد زیرا بیم داشت دشمن حیل‌های به کار ببرد.

هوا رو به تاریکی می‌رفت، مه غلیظی زمین خشک و پوشیده از خون جنگجویان را فرا گرفته بود. قرص کامل ماه بالا آمده و به میانه آسمان رسیده بود. صحنه نبرد پوشیده از اجساد کشتگان و پیکرهای زخمی و پاره پاره مجروحین بود.

اکنون در آن سوی میدان جنگ، چادرهای ارتش بهمن که تقریباً فاتح بودند بر سراسر دشت برپا شده و تقریباً جنگل را به طور کامل در محاصره داشتند.

در سوی دیگر (در جنگل) ارتش شکست خورده‌ای که علیه ظلم و ستم شاهی می‌جنگیدند اردو برافراشته بود. عده‌ای از سربازان دو طرف متخاصم نیز در جستجوی زخمی‌ها در رزمگاه این طرف و آن طرف می‌رفتند.

جنگل در محاصره

ده روز از محاصره جنگل می‌گذشت بدون این که توفیقی نصیب قوای بهمن بشود.

بهمن با خشم و نگرانی منتظر خبری از طرف پشوتن بود و با بی‌حوصلگی در طول و عرض سراپرده قدم می‌زد، که ناگهان غلامش اطلاع داد که قاصدی باد پای از طرف سپهسالار رسیده و می‌خواهد فوراً به حضور برسد. بهمن با نوعی شتابزدگی گفت:

- زود بیاید...

بلافاصله پرده چادر بالا رفت و مردی که غرق در گرد و خاک بود قدم به درون گذاشت و تا کمر در مقابل بهمن خم شد و گفت:

- شاهنشاه! از طرف سپهسالار پیغامی کتبی آورده‌ام.

غلام که ورود پیک را خبر داده بود به جانبی که مرد ایستاده بود رفت و قطعه پوست لوله شده‌ای را که همان وقت از درون کیسه‌ای که به گردن داشت بیرون می‌آورد گرفته با طمأنینه آن را به شاه داد.

پشوتن در نامه‌اش نوشته بود که ورود به جنگل غیرممکن می‌باشد و جز به خطر انداختن جان سربازان نصیبی در بر ندارد زیرا سربازان دشمن در زوایای مختلف جنگل کمین کرده و سربازان بی‌دفاع ما را طعمه تیرهای دلدوز خود

قرار داده و آنها را به قتل می‌رسانند.

لذا برای جلوگیری از این کشتارهای بی‌فایده تقاضا می‌کنم که دستور توقف حمله را صادر کرده و فقط به محاصره جنگل اکتفا نمایید البته این عمل ما بی‌نتیجه نخواهد ماند.

بهمن که چاره‌ای جز این نمی‌دید فرمان داد سربازان تا دستور ثانوی از حمله به جنگل خودداری نمایند اما حلقه محاصره را تنگتر کنند تا هیچ کس نتواند به راحتی از آن بگذرد.

خورشید آخرین اشعه خود را از روی جنگل برمی‌چید، سایه غم‌افزایی بر جنگل گسترده می‌شد و کم‌کم سکوت جای هیاهوی روز را در جنگل می‌گرفت.

جانوران و پرندگان به لانه‌های خود پناه می‌بردند و با پرواز دسته‌جمعی بر بالای شاخه‌های درختان جابه‌جا می‌شدند، شب

حکمروایی خود را اعلام می‌داشت.

رستم در کنار آذربرزین بر زمین مرطوب جنگل نشسته سربازان و قوای جنگل را که در تدارک تهیه غذا بودند می‌نگریست.

دورتر از آنها مردان دیگری نیز در لابلای درختان و فرو رفتگی‌های کف جنگل به حراست از اردو مشغول بودند حتی تعداد زیادی از آنان از درختان بسیار بلند بالا رفته و نقاط دور دست را می‌پاییدند تا اگر دشمن قصد نفوذ به جنگل را داشت باز هم آنان را به تیر ببندند.

اندوه جنگل در روح رستم بیش از دیگران اثر گذاشته و او در سکوت غم‌آلودی به کار خویش مشغول بود. رستم به همان اندازه که از بوی کباب پرندگان شکار شده لذت می‌برد از رایحه فرحبخش جنگل سرمست شده بود.

این دو نعمت خداوندی اشتهای او را تحریک کرده و شدیداً احساس گرسنگی می‌کرد. پس از چند دقیقه چون نتوانست گرسنگی را تحمل کند

قصد کرد به سراغ کباب‌ها برود، اما همین که خواست برخیزد ناگهان یکی از فرماندهانش دوان‌دوان خود را به او رساند و نفس‌زنان گفت:

- دو نفر از طرف (پشوتن) سپهسالار قشون دشمن آمده‌اند و در حالی که پرچم سفیدی به دست دارند برای داخل شدن در جنگل و ملاقات با زال یا شما اجازه می‌خواهند.

آنها می‌گویند پیغامی از طرف سپهسالار برای شما دارند.
رستم در حالی که از جای برمی‌خواست با خونسردی گفت: " آنها را پیش من بیاورید. "

در همین وقت آذربرزین به حرف آمده گفت: " اما حواستان را جمع کنید که نیرنگی در کارشان نباشد، به آنها اجازه ندهید که از تعداد مردان ما مطلع گردند. "

فرمانده مزبور به سرعت رستم و آذربرزین را ترک گفت و هم‌زمان با رفتن او، زال که تازه از جریان باخبر شده بود به آن دو ملحق گردید.
هنوز آذربرزین تمام ماقوع را برای زال تعریف نکرده بود که دوباره سروکله فرمانده مازندرانی پیدا شد اما این بار هر دو قاصد پشوتن را در کنارش داشت در حالی که چندین سرباز نیزه به دست آنان را در میان گرفته و اسکورت می‌کردند.

قاصدین وقتی جلوی پهلوانان خاندان گرشاسبی رسیدند تعظیم‌گرایی کردند و وقتی هیکل تنومند رستم تباردار را دیدند تصور کردند که در برابر دیوی ایستاده‌اند.

رستم پس از این که نگاه تحقیرآمیز خود را به روی آنها افکند با لحن تمسخر و غیض آلودی گفت:

- چه می‌خواهید، چه کسی شما را فرستاده و اصلاً به چه منظوری فرستاده است؟

قاصدان از لحن صحبت رستم بر جان خود بیمناک شده سر به زیر انداخته به لرزه افتادند.

آذربرزین وقتی سکوت آنها را دید با لحن تندتری پرسید:

- خوب، چه پیغامی برای ما آورده‌اید؟

یکی از مردان با ترس و لرز قدمی جلو نهاد و گفت:

- سپهسالار ایران می‌گوید حالا که شکست خورده‌اید و نیروی چندانی

برایتان باقی نمانده بهتر است دست دوستی به طرف او دراز کرده و خود را

تسلیم نمایید البته او نیز به شما قول مساعدت می‌دهد.

رستم به طرف مرد رنگ پریده و لرزان رفت و پس از لحظه‌ای سکوت به

مرد قاصد که از وحشت می‌لرزید گفت:

- از قول من به سپهسالار بگو ما نیازی به دوستی او نداریم. ما ایرانی هستیم

و ترجیح می‌دهیم برای ایرانمان کشته بشویم و حمایت ظالمین را نپذیریم.

به او بگو فکر نکن که هر ایرانی حاضر می‌شود مانند تو خودش را به شاهی

ستم‌پیشه و خونخوار چون بهمن بفروشد و زنجیر نوکری و غلامی او را به

گردن بگیرد...

در این وقت زال به حرف آمده گفت: " آری به او بگویید دیر یا زود

بساط ظلم و جور شما و شاهتان را بر خواهیم چید، البته به توسط همین

آزادگانی که به گرد ما جمع شده‌اند و شکست امروز صبح هیچ تزلزلی در

روحیه آنها ایجاد نکرده است. آیا چنین مردمی که حتی شکست را نیز برای

خود یک پیروزی فرض می‌کنند، ننگ تسلیم شدن را می‌پذیرند؟ "

زال پس از گفتن این سخنان از قاصدین روی برگردانده و از آنها دور شد

و به این ترتیب آن دو را مرخص کرد.

رستم و آذربرزین نیز بدون کلمه‌ای حرف اضافه به جای قبلی خود

باز گشتند.

مرد قاصدی که طرف صحبت زال و رستم تبرداری قرار گرفته بود در حالی که مرتب دولا و راست می‌شد به اتفاق همان فرماندهی که آنها را آورده بود به سمت خارج جنگل به راه افتادند.

آنها با به یاد آوردن قیافه خشمگین و دژم رستم در ته دل خوشحال بودند که از دست چنان موجودی جان سالم به در برده‌اند.

* * *

پشوتن و لشگریان او محوطه جنگل انبوهی را که پناهگاه زال و افرادش بود در میان گرفته مخصوصاً جاهایی را که تصور می‌کردند راه ورود به قلب جنگل باشد.

پشوتن با این که سپاهیان فراوانی در اختیار داشت با وجود این جرأت نمی‌کرد قدم در جنگل بگذارد.

افراد پشوتن در طی یکی دو روز اول محاصره روحیه خوبی داشتند و چون وسیله زندگی برایشان کاملاً مهیا بود هیچ گونه نگرانی و ناراحتی نداشتند، ولی هر چه مدت محاصره طولانی‌تر می‌شد روحیه افراد ضعیفتر می‌شد و آنها که از یک جا ماندن و نجنگیدن احساس خستگی می‌کردند رفته‌رفته شروع به شکوه و به شکایت و نارضایتی می‌کردند، مخصوصاً سربازانی که ضلع شرقی جنگل را مراقبت می‌کردند، بیش از دیگران ناراضی بودند. زال که از تمام وقایع و جریانات اردوی دشمن مطلع بود تمامی حواس خود را معطوف به این کرده بود که از این ضعف استفاده کرده مجدداً در مقابل پشوتن صف آرایی کند.

* * *

ساک‌ها در مازندران

هنگامی که خبر زنده بودن زال و پیدا شدن نوه‌های او که به کمک و یاری جدّ خود شتافته و در مازندران با بهمن شاه می‌جنگیدند به گوش مردم نواحی زابلستان و بخصوص زابل رسید همه را از بزرگ و کوچک خوشحال و شادمان ساخت.

فرماندار زابل نیز که دست‌نشانده بهمن بود این خبر هراسناک را شنید. او در زابل چند هزار تن نیروی آراسته و آماده داشت اما با این حال بیم داشت که مردم علیه او بشورند.

فرماندار حق داشت که نگران باشد. زابل مسقط‌الرأس زال و خاندان گرشاسبی بود و چنانچه به دست زال و نوه‌های او می‌افتاد مسلماً عاقبت خوشی در انتظار او نمی‌بود.

در واقع ترس او بی‌مورد نبود، چون سه روز پس از رسیدن این خبر، در یک روز گرم مردم خشمگین زابل ناگهان علیه تمام سربازان او در شهر شوریده و جنگ خونینی در حیابان‌های شهر آغاز شد. جنگ بیش از چندین ساعت به طوون نینجامید و در طی آن تعدادی بسیار زیاد از هر دو طرف به قتل رسیدند، سرانجام جنگ به نفع مردم شهر پایان یافته و تمامی سربازانی که زنده مانده بودند پس از خلع سلاح از شهر بیرون رانده شدند. مردم شهر پس

از بیرون کردن سربازان، چون در کار خود فرو ماندند از طایفه "ساک‌ها" که می‌دانستند قویترین مخالفان بهمن هستند درخواست مساعدت کردند. گرشاسب که نمی‌توانست باور کند مردم توانسته باشند شهر را به تصرف خود در آورده و فرماندار و سربازان مسلحش را از شهر بیرون کنند، مانند هر سردار کار آزموده‌ای می‌خواست که بیدرنگ کار پیروزی آغاز شده را با استواری تمام به انجام برساند.

او از غفلت مردم شهر که سربازان را آزاد ساخته بودند تا به راه خود بروند خشمگین بود، از این رو قصد داشت با عده‌ای از جنگجویان ساک دنبال فراریان برود و آنها را به اسارت در آورد و در صورت مواجه شدن با مقاومت تماشان را از دم تیغ بگذارند. در حقیقت هیچ کس با این رأی مخالف نبود. اما پدر گرشاسب که رئیس طایفه ساک‌ها بود با این امر به مخالفت برخاسته گفت:

- به اسارت گرفتن سربازان کار بیهوده‌ای است و وقت ما به بطلالت خواهد گذشت، چون شب و روز خود را باید به نگهبانی آنها مشغول شویم و این برای مردی دلیر مانند بهمن شاه که در تدبیر کار و اندیشه‌های خود، همچنان که اندیشه همه پادشاهان است فرصتی را فراهم خواهد ساخت تا پس از تصفیه حساب با زال و مردم مازندران، به این نواحی لشکر بکشد که در آن صورت به هیچ کس رحم نخواهد کرد و برای دومین بار زابلستان را ویران و مردمش را به خاک و خون خواهد کشید.

پس صحیح‌ترین کار آن است که ما سپاهی تشکیل داده و به یاری زال بشتابیم و این تنها روزنه‌ای است که ما می‌توانیم به آینده خود و فرزندانمان امیدوار باشیم، البته این در صورتی است که فتح از آن زال باشد.

گرشاسب که رأی پدر را پسندیده و در دل او را می‌ستود سر را به نشانه احترام فروود آورده سپس به طرف منزلی که مهرآفرین را در آن جا اسکان

داده بود رفت تا خبر حرکت خود و جنگجویان ساک را که در چند روز آینده صورت می‌گرفت به اطلاع وی برساند.

از روز بعد گردآوری و انتخاب جوانان قوی هیکل و پر طاقت آغاز شد. گرشاسب خود بر این امر نظارت کامل داشت، او حتی‌الامکان سعی می‌کرد جوانان جنگجو و قوی را انتخاب کند، هر چند که عده این افراد بسیار اندک باشد. زیرا خوب می‌دانست که ارزش جنگی چند نفر جنگجوی واقعی و انگشت‌شمار بیش از یک سیاهی لشکر می‌باشد، از این رو دقت داشت که تا آن جایی که می‌تواند کمتر از این افراد استفاده نماید.

سرانجام در مدتی کمتر از ده روز، جنگجویان زبده و قوی انتخاب شده و در دسته‌های هزار نفری جای گرفتند و از آن جایی که تمامی این مردان، جنگجویانی ورزیده و قابل بودند احتیاج به تمرین‌های جنگی نداشتند لذا گرشاسب با ده هزار تن از دسته‌های برگزیده شده به سوی مازندران به راه افتاد.

گرشاسب هر قدر به مازندران نزدیکتر می‌شد یک حالت و ذوق ناگفتنی و غیرقابل وصفی در روح خود احساس می‌کرد که از تشخیص و سبب آن بی‌خبر و عاجز بود زیرا این حالت عجیب، مخلوطی از نشاط و غم و مزوجی از خوشی و الم می‌نمود به طوری که گاهی در قلب خود تصمیم به مراجعت می‌گرفت و در عین حال خویشان را به پیشرفت و رسیدن به مقصود ناگزیر و بی‌اختیار می‌دید تا آن که این تردید و حالت غریب را در اثر تغییر آب و هوا و رسیدن از مناطق گرمسیری و کویری به ناحیه معتدل دانسته در حالی که با هیچ یک از همراهان خود سخن نمی‌گفت در جلوی سپاه که حدود ده هزار نفر سوار بود و به جز صدای پای اسبان صدایی شنیده نمی‌شد به طی راه ادامه می‌داد.

پس از گذشتن از چند فراز و نشیب موقعی که آخرین پرتو گلگون شفق از

سر کوه‌ها به تاریکی می‌گرایید، گرشاسب به اتفاق چند تن از یاران خود به بالای یکی از تپه‌هایی که در سر راهشان قرار گرفته بود رفت، او در پایین آن تپه‌ها، درهٔ زیبایی دید که در وسط آن روستایی قرار داشت که در جلوی بعضی از خانه‌ها مرغ و خروس‌های زیادی به این طرف و آن طرف می‌دویدند و در میان سبزه‌زارها منظرهٔ دلربایی به آن جا بخشیده بود.

لوله‌های دود که از اجاق‌های ساکنین روستا به طرف آسمان بلند بود به واسطهٔ آرام بودن هوا متلاشی نمی‌شد بلکه مانند اژدهایی به نظر می‌رسید که با پیچ‌و تاب ملایم روی افق دره به نگهبانی مشغول است تا مبادا غریبه‌ای سرزده گستاخی ورزد و آسایش دره را که هر یک به کاری مشغول بودند برهم زند.

از دیدن این مناظر دلفریب طبیعی دل گرشاسب و سوارانش به طیش درآمده مهمیز را به‌پهلوی اسب آشنا ساخته از تپه سرازیر شدند، لحظه‌ای بعد خود را به یکی از نزدیکترین کلبه‌های کوچک و دودزده روستا رساندند.

ساکنین روستا که مردان و جوانانشان به یاری زال و رستم تبردار شتافته و در جرگه سپاهیان آنها در آمده بودند از دیدن جمعی سوار که بدون سابقه و با شتاب به طرف آنها می‌آمدند یکه خورده بیمناک گردیدند و سکوتی حزن‌انگیز دره را فرا گرفت.

در همین موقع تعداد کمی از جوانان که در روستا مانده بودند به اتفاق پیران ده به جلوی سواران شتافتند و زنان و بچه‌های کوچک به درون کلبه‌های چوبی پناه بردند.

گرشاسب خیلی زود متوجه واهمهٔ اهالی روستا شده و یکی از همراهان خود را به جلو فرستاد تا با آنها صحبت کرده و راه رسیدن به قوای زال را جویا شود.

اهالی روستا وقتی فهمیدند آن عده به همراه سپاه کثیری از جنگجویان

زابلستان به یاری زال آمده‌اند، به جنب و جوش آمده گرشاسب و همراهانش را به کلبه بزرگتری که در همان نزدیکی‌ها بود و به کدخدای روستا تعلق داشت هدایت کردند.

کدخدا که بیش از هفتاد مرحله عمر را پیموده و موهای سرو صورتش چون برف سفید شده بود قیافه جذاب و شخصیتی محترم داشت و آثار ذکاوت و تعمق از چشمان نافذش آشکار می‌گردید و با آن که بسیار خوش صحبت بود و سخنان خود را با ضرب‌المثل‌های آموزنده، بسیار شیرین و دلپسند می‌ساخت چین‌های چهره و پیشانی‌اش از رنج‌های درونی و تلخی‌های زندگانی و آلام روحی و جسمی او حکایت‌ها داشت.

پیرمرد پس از این که از قصد گرشاسب آگاه شد لبخندی بر لب آورده گفت:

- خوشحالم که مردم نواحی دیگر پی به جنایات این شاه ظالم و خونخوار و نیز حقانیت زال برده و در صدد کمک و یاری رساندن به این نواده سام و نریمان برآمده‌اند.

کدخدا همان ساعت یکی از جوانان لاغر و قد بلند روستا را به عنوان راهنما برگزیده و پس از سفارش‌های لازم او را در اختیار گرشاسب گذاشت. آن گاه خطاب به گرشاسب گفت:

- فرزندان، امیدوارم دیر نشده باشد و تو به موقع رسیده باشی، عجله کن پسر من چون وقت خیلی تنگ است و آن طور که من آگاه شده‌ام زال از نظر نیرو شدیداً در مضیقه می‌باشد.

گرشاسب چنان که رسم جوانان است و می‌خواهند خیلی زود مورد توجه قرار بگیرند از شجاعت خود و جنگجویانش سخنان زیادی گفت. او هم چنین از قبایل ساک و اقتدار آنها که در تحت ریاست پدرش بوده و نبردهایی که در عمر خود کرده بود سخن راند.

در آخر چون چند ساعت بیشتر به شب نمانده بود به توصیه کدخدای پیر قرار بر این شد که گرشاسب و سپاه همراهش شب را در همان جا سر کرده و صبح خیلی زود به سمت اردوی زال حرکت کنند.

گرشاسب که خستگی طول راه کاملاً کلافه‌اش کرده بود با کمال میل پیشنهاد کدخدا را پذیرفته از آن استقبال کرد. کدخدا اصرار داشت که او را در منزل و کلبه خود نگاه دارد، اما گرشاسب برای این که آن مرد مهربان را از خود نرنجاند اظهار داشت که چون فرمانده سپاه است بهتر می‌بیند که در اردو و در کنار یاران خویش باشد. سپس با پیر مهربان بدرود گفته به اتفاق جوانی که برای راهنمایی آنها برگزیده شده بود و با دیگر همراهانش به جانبی که اردو توقف کرده بود اسب تاختند.

* * *

سرانجام بهمن اسفندیار

بهمن می‌دانست که زال و سربازانش نمی‌توانند مدت زیادی در جنگل بمانند، زیرا سربازان احتیاج به آذوقه و خواروبار دارند و روستاهای کوچک درون جنگل نمی‌توانند برای مدتی طولانی آذوقه مورد نیاز آن همه سرباز را تأمین نمایند و زال برای به دست آوردن احتیاجات خود و سربازانش بایستی حتماً از جنگل خارج شود لذا بهمن، سپاهیان خود را با وعده و وعید تشویق به ماندن و جنگیدن می‌کرد.

نزدیک به یک ماه از محاصره جنگل می‌گذشت و بهمن در این مدت باز هم می‌توانست فرمان حمله بدهد، اما چون از جنگ در جنگل تجربه به دست آورده بود می‌دانست که اگر بار دیگر کله‌شقی کند و به زال حمله‌ور شود عده‌ای زیاد از سربازانش کشته خواهند شد، آزمایش‌های قبلی به او ثابت کرده بود که در یک جنگل انبوه وضع مدافع بر مهاجم رحجان دارد، زیرا مدافع همان طور که دیدیم می‌تواند سربازانش را در بالای درختان و فرورفتگی‌های کف جنگل جای بدهد و آنها از بالا و پایین تیر و سنگ بر سر مهاجمین ببارند و مهاجمین هر اندازه که تیزبین و باهوش باشند باز هم نمی‌توانند سربازان دشمن را در وسط شاخه‌های انبوه درختان و گودال‌های کف جنگل ببینند و خود را از خطر تیر و نیزه آنها محافظت نمایند.

این بود که بهمن به جای حمله مستقیم تصمیم گرفت که سپاه زال را در جنگل هم‌چنان محاصره کند و کم‌کم در فرصتی مناسب حلقه محاصره را تنگ کند و در جنگل برای خود جای پایی باز کند.

بهمن از یک موضوع دیگر هم مطمئن بود آن این که محاصره هر مدت که به طول انجامد در آخر نتیجه به نفع او خواهد بود، چون زال سپاه دیگری در اختیار نداشت تا از آن کمک بگیرد.

وزیر و سپهسالار بهمن (پشوتن) همانند جنگ زابل، تعداد زیادی منجنیق‌های کوچک و بزرگ به همراه خویش آورده بود ولی در آن موقع به هیچ وجه نمی‌توانست از آنها استفاده بکند.

او از ترس حملات ناگهانی و شبیخون‌های زال، دستور داده بود تا دورتادور اردو را سنگربندی بکنند، او لشکر خود را دو قسمت کرده بود که نیمی روز روشن حاضر به جنگ بودند و نیمی دیگر می‌خوابیدند و شب پاس می‌دادند.

با این که زال شکست خورده و به جنگل پناه برده بود، نتیجه جنگ کاملاً معلوم نشده بود زیرا بهمن برای تصرف جنگل اقدامی نمی‌کرد و زال هم برای جنگ دوباره از پناهگاه مطمئن خود بیرون نمی‌آمد.

چندین بار در شب‌های سرد جنگل، رستم تیردار با جمعی از سپاهیان قصد شبیخون کردند ولی همان طور که در سطور پیش اشاره کردیم به واسطه بیدار بودن نیمی از سپاهیان بهمن و نیز سنگربندی‌های دور اردو، کاری از پیش نبرده و با دادن چند تن تلفات به جنگل برگشتند.

اینک نزدیک به دو ماه از محاصره جنگل می‌گذشت و در این مدت نبودن آذوقه و بالاتر از آن خستگی روحی، جنگجویان زال و خود او را در تنگنا قرار داده بود.

او وقتی خوب اطراف و جوانب این کار را مورد دقت و مطالعه قرار داد

تصمیم گرفت که حساب کار خود را با این شاه خود بزرگ بین و افزون طلب تصفیه کند، چون فهمیده بود که بهمن تا او را از بین نبرد دست از جنگ نخواهد کشید و با خود می‌گفت که اگر قرار است از گرسنگی و ناامیدی بمیرد چه بهتر که در میدان کارزار جان ببازد.

به همین جهت با آذربرزین و رستم تبردار و فرماندهان دیگر خود، موضوع را در میان گذاشت و همه آنها با شادمانی، نظر وی را برای جنگی دیگر با خصم کینه‌توز استقبال کردند.

* * *

بهمن با جاه طلبی ذاتی خود و با توجه به مدت محاصره و ذلیل بودن زال، با غرور و نخوت به انتظار نشسته بود، زیرا کار حریف کهنه کار و قدرتمند خود را تمام شده می‌انگاشت و به همین جهت روزی که فکر می‌کرد شاهد فتح و پیروزی را در آغوش دارد و با این خیال به استراحت پرداخته بود، ناگهان با چشمانی وحشت‌زده و خوفناک، خود را در مقابل سپاهیان مصمم زال یافت که برای جنگ آماده بودند.

چاره جز پیکار و جنگ نبود، پشوتن با تلخی و مرارت فراوان نیروهای خسته و ناراضی خود را آراست و آنها را به دشواری آماده کارزار ساخت. ولی از آن طرف، رستم و آذربرزین که کاملاً مصمم و مهیای پیکار بودند بی‌آن که به دشمن امکان صف‌آرایی و به خود آمدن بدهند، از دو جناح یورش‌های سخت و شکننده‌ای بر صفوف بهمن آوردند.

در لحظات نخستین از طرف نیروهای بهمن استقامت چندان قابل توجهی دیده نشد، اما پس از مدت کمی کلیه صفوف استقامت یافته و صف‌ها فشرده‌تر گشتند.

وقتی که طرفین در هم آویختند، آذربرزین در جناح راست سپاهیان جنگل بود، او در طول لحظات اولیه جنگ هر قدر کوشید نتوانست محل

بهمن را پیدا کند، اما بعد از دو سه ساعت که از گرما گرم نبرد می‌گذشت، بهمن را از البسه جنگی‌اش شناخت که در پشت جناح چپ سپاهیان خود و دور از میدان نبرد ایستاده است.

به این مناسب مصمم شد به آن سمت برود. اتفاقاً در همین وقت جناح چپ سپاه که در تحت فرماندهی رستم تیردار بود، جناح راست لشکریان بهمن را عقب زده و آنها را وادار به عقب نشینی کردند.

آذربیزین که موقع را مقتضی دیده بود در همان گیرودار جنگ به اتفاق دسته‌ای از زبده‌ترین افراد خود راهی از میان صفوف لشکریان خصم باز کرده و به طرفی که بهمن ایستاده و با نگرانی نظاره‌گر جنگ بود حمله برد.

او می‌خواست به محض رسیدن به بهمن بدون آن که به او فرصت بدهد به قتلش برساند و برای این که بتواند کار خود را به انجام برساند به سربازانی که در اطرافش می‌تاختند گفت:

- از شما توقع دارم که اطراف مرا خوب حفظ کنید تا من خود را به شاه برسانم، اگر با این سرعت جلو برویم افراد گارد را غافلگیر خواهیم کرد و آنها نخواهند توانست به ما حمله کنند، بر فرض اگر هم غافلگیر نشوند و حمله کنند فقط ممکن است چند تن به ما نزدیک شوند و شما به خوبی می‌توانید از پس آنها بر بیایید.

بهمن در کنار "آدریات" که از پهلوانان به نام لشکرش به شمار می‌آمد ایستاده بود، او با آن که از قلت سپاه دشمن اطلاع داشت با این حال نمی‌توانست نگرانی خود را پوشیده دارد.

اینک با پوزش از آن دسته خوانندگان که برایشان این سؤال پیش خواهد آمد که این آدریات کیست و یک دفعه از کجا پیدایش شد، لازم می‌بینم که چند سطری را به معرفی او اختصاص بدهم.

پس از گرشاسب که در زمان نبرد از نام آورترین پهلوانان ایران به شمار



میرفت، اورنگ (کرسی) او بلا استفاده در دربار سلطنتی منوچهر که پادشاه وقت ایران بود نگهداشته می‌شد تا این که رستم در سن بیست سالگی پس از کشتن دو تن از یاغیان و گردنکشان معروف آن زمان، به دستور شاه به او-رنگ گرشاسبی تکیه زد.

پس از این که بهمن به زابلستان حمله کرده فرامرز را کشت و زال را به اسیری گرفت برای این که کینه خود را نسبت به آن خاندان آشکار سازد، اورنگ گرشاسبی را که بعد از مرگ رستم باز هم بدون استفاده مانده بود زیر پای یکی از پهلوانان و نزدیکان خود به نام آدریات قرار داد.

پشوتن که قلباً از دوستداران خاندان گرشاسبی به شمار میرفت چیزی نمانده بود که بر سر همین موضوع سرش را از دست بدهد چون در صدد مخالفت بر آمده و به بهمن گفته بود: "این اورنگی نیست که هر کسی که نام پهلوان را بر خود گذارده بتواند بر آن تکیه بزند."

* * *

صدای چکاچک شمشیر و برخورد تیغه‌های درخشان سلاح‌های برنده که در پرتو نور افتاب انعکاسی وحشت‌آور ایجاد می‌کرد به گوش می‌رسید. متعاقب برق شمشیرها و نیزه‌های جنگجویان و برخورد آنها با اندام و سپر حریف و صدای زوزه تیرهای جان‌شکاف و نیزه‌های بلند که با زور بازوی فوق‌العاده زیاد پرتاب می‌شد میدان جنگ را پر کرده بود.

در گوشه و کنار میدان کارزار چنان آتش و بلوا ایجاد شده بود که هر کس از نقطه‌ای دورتر نظری به میدان جنگ می‌افکند از خود بیخود می‌شد، زیرا جنگاوران مسلح با سلاح‌های گوناگون در هم می‌لولیدند و دست‌ها با این سلاح‌ها بالا میرفت و پادین می‌آمد و منظره‌ای مانند زیر تواج دریایی که دچار طوفان شده باشد ایجاد می‌کرد.

در ابتدا برتری کامل با سپاهیان زال بود. ولی با حمله نهایی و سخت و

شکننده بهمن، آذربرزین با صدایی رسا فریاد زد:

- دلاوران همت کنید، پایداری و استقامت به خرج دهید، نگذارید افتخارات و پیروزی‌های شما پایمال و نابود گردد. از وجب به وجب سرزمین خود دفاع نمایید در غیر این صورت اگر کوچکترین سستی از خود نشان دهید مالتان و ناموستان به تاراج خواهد رفت، ما در جنگ‌های قبلی با از دست دادن عده‌بی‌شماری از دوستان و فرزندان خود توانستیم دشمن را با ذلت و خواری شکست بدهیم، پس نگذارید خون آنها پایمال شود.

با این سخنان شورانگیز ناگهان سپاهیان آذربرزین جنب و جوش بی‌سابقه‌ای از خود نشان داده و غریو رعد آسای این جنگجویان از جان گذشته در میدان کارزار پیچید.

این جنب و جوش و حرارت به قلب و جناح دیگر نیز سرایت کرده در یک لحظه مقدار زیادی سربازان بهمن را عقب رانده و هلهله‌کنان پیش رفتند.

جنگ لحظه به لحظه هولناکتر می‌شد، زیرا سپاهیان بهمن پس از منظم کردن صفوف از هم پاشیده خود بار دیگر بشدت حمله کرده و بر مقاومت خویش افزودند.

رستم تبردار در حالی که تبر استخوانی و سنگین خود را از چپ و راست حرکت می‌داد و سر و دست بود که به خاک می‌انداخت، حواسش شش‌دانگ معطوف به آذربرزین بود که پس از تشویق و به شور آوردن سربازان بی‌پروا به قلب سپاهیان دشمن زده بود و با سرعت و جسارت پیش می‌راند.

ساعاتی طولانی هم چنان صدای برخورد شمشیرهای بران و برق تیغه‌های آن در پرتو نور خورشید که لاینقطع بر صحنه نبرد می‌تابید و فریاد توأم با ضجه و ناله رقت‌انگیز مجروحین به گوش می‌رسید و دو نیروی درگیر لحظه به لحظه بر شدت کشتار خود می‌افزودند.

زال که اینک ابتکار عملیات را به دست گرفته بود بدون ترحم، سربازان

بهمن را مانند برگ خزان بر زمین می‌ریخت و سربازانش قدم به قدم پیش می‌رفتند و رستم چنان شجاعانه می‌جنگید که دوست و دشمن حیران آن همه دلاوری شده و مبهوت او شده بودند.

بهمن که ناظر بر جنگ بود اوضاع را نامناسب یافته به پشتون فرمان عقب‌نشینی داد.

دستور عقب‌نشینی فوراً به اجرا در آمد و سپاهیان بهمن به سرعت رابطه خود را از با سربازان زال قطع کرده و عقب نشستند.

نیروهای زال که با مشاهده این منظره تهییج شده بودند بی‌پروا به تعقیب آنان پرداخته و صفوف خود را پراکنده ساختند.

پشتون که سرداری آزموده و جنگ دیده بود با دیدن صفوف پراکنده و بی‌نظم دشمن، بدون مشاوره با بهمن ناگهان دستور بازگشت و حمله را صادر کرد.

بار دیگر ورق برگشت و سرنوشت جنگ تغییر یافت و از همه طرف سپاهیان بهمن رسیده و تیغ در میان اردوی پراکنده و متفرق زال نهادند.

زال که انتظار چنین فاجعه‌ای را نداشت، با این که بیشتر سنین عمر خویش را در میدان‌های نبرد گذرانده بود دست و پای خود را گم کرده و بی‌هدف به اطراف می‌دوید و فرامین جنگی خود را با صدای بلند ابلاغ می‌کرد. ساعت به ساعت اوضاع وخیم‌تر و نامساعدتر می‌شد.

به قدری جنازه بر زمین ریخته بود که جدا کردن دوست از دشمن امکان نداشت، رستم با مشاهده وضع بحرانی نیروهایش که به صورت اسف‌انگیزی جان می‌باختند با خشمی فراوان و دیوانه‌وار تبر خود را به حرکت در می‌آورد. کم‌کم می‌درفت تا اردوی ده‌ها هزار نفری زال چون برف در مقابل آفتاب آب شده و از بین برود.

آذربرین در میانه میدان با دسته‌ای از افراد خود که به قصد بهمن حرکت

کرده بودند در وسط. ده‌ها نفر گرفتار آمده و سرسختانه از خویش دفاع می‌کردند و درست در لحظه‌ای که او نیز مانند دیگران می‌رفت تا ناامید شود، ناگهان غریو طبل و صفیر توأم با غرش و هلهله‌ای به گوش رسید و از پس آن هزاران تن با سلاح‌های مختلفی که به دست داشتند از پشت سر به سپاهیان بهمن حمله‌ور شدند.

این حمله به قدری سریع صورت گرفت که تا سپاهیان بهمن به خود آمدند، خویشان را در میان دو تیغ یافتند. بهمن که تا ساعتی پیش خود را پیروز و ظفرمند می‌دید و حتی یک لحظه لبخند از لبانش محو نمی‌شد یک دفعه رنگ باخته و در حالی که نگاه نگرانش هنوز به میدان جنگ بود به آدریات که هم چنان در کنارش ایستاده و منظره نبرد را می‌نگریست گفت:

- برویم به سراپرده دوست من، برویم تا خود را آماده عقب‌نشینی و شاید هم فرار بکنیم چون سرنوشت از ما روی گردان شده است.

بهمن پس از گفتن این حرف پشت به آدریات کرده و به طرف سراپرده خود که دورتر از میدان جنگ و در میان صدها چادر دیگر قرار گرفته بود به راه افتاد و آدریات چند قدم عقب‌تر از او به راه افتاده و در حالی که سعی می‌کرد حد فاصل خود را با شاه حفظ نماید زیر لب به طوری که بهمن بشنود گفت:

- به فرمانم سرور من!

* * *

آذربرزین را هنگامی رها کردیم که با عده‌ای از یاران خود که به قصد بهمن حرکت کرده بودند در وسط میدان و معرکه جنگ به وسیله ده‌ها زن از سربازان دشمن محاصره شده و برای حفظ جان خودشان شمشیر می‌زدند. او تصور نمی‌کرد در آن لحظه که جنگ را باخته‌اند، حتی یک نفر به یاری آنها بشتابد، اما وقتی عده زیادی را دید که از پشت سر به اردوی بهمن

تاخته‌اند، ابتدا فکر کرد که خواب و خیال است ولی وقتی سرگردانی و سردرگمی سپاه دشمن را که در اثر حملات ناگهانی نیروهای ناشناس به آنها دست داده بود ملاحظه کرد دانست هر آن چه که می‌بیند واقعیت است آن هم واقعیتهای انکارناپذیر!

او در لحظات سخت جنگ، موقعی که سربازان دشمن از همه طرف احاطه‌اش کرده بودند حتی یک لحظه مقصود و مأموریت خود را از یاد نبرده بود، با عوض شدن وضعیت و صحنه جنگ در حالی که با شور و شوق بیشتری شمشیر می‌زد رو به عده خود گفت:

- پلنگان جنگل، به دنبال من بیایید که یزدان حامی ماست (اشاره به جنگجویان ناشناس) و این نشانه‌ای از لطف و مرحمت اوست.

آذربرزین پس از گفتن این سخنان یک بار دیگر آن عده را به دور خود گرد آورده به سمتی که ساعتی پیش بهمن را دیده بود حمله‌ای سخت کرد. او و یارانش با برداشتن جراحات متعدد و از دست دادن چند تن از دوستان خویش، سرانجام به جایی رسیدند که بهمن و آدریات تا ساعتی پیش در آن جا ایستاده و جنگ را نظاره می‌کردند.

آذربرزین با یک نگاه سریع تمام آن محوطه را از نظر گذارنده و وقتی مقصود خود را نیافت رو به یارانش گفت:

- یعنی مرغ از قفس پریده است؟

هنوز هیچ کس به این سؤال او جواب نداده بود که ناگهان در فاصله‌ای دورتر از میدان جنگ چشمش به چادرهای اردوی بهمن افتاد و در حالی که به طرف چادرها اشاره می‌کرد مجدداً شروع به تاختن کرده و در همان حال با صدایی رسا که از خوشحالی درونیش سرچشمه می‌گرفت فریاد برآورد، عجله کنید دوستان، او آن جاست.

آنها با سرعت و در عرض چند دقیقه خود را به محوطه چادرها رسانده و

با سربازان گارد که با دیدن آن عده به طرفشان حمله‌ور شده بودند درگیر شدند.

سربازان با این که شجاعانه می‌جنگیدند چون نفراتشان در مقایسه با افراد آذربرزین اندک بودند خیلی زود مقاومتشان درهم شکسته، تعدادی کشته و عده‌ای دیگر زخمی و ناتوان شدند به طوری که قادر به نگاه داشتن اسلحه نبودند. آذربرزین که طی همین نبرد کوتاه مدت با سربازان گارد، از ناحیه بازوی راست زخمی عمیق برداشته بود بدون توجه به آن، به سمت سرپرده بهمن که در میان صدها چادر دیگر تلالو و جلوه خاصی داشت رفت و به محض رسیدن به سرپرده، به افرادش دستور توقف داده و فقط به اتفاق دو تن از آنان به سرپرده بهمن داخل شد.

* * *

حال با پوزش از خوانندگان گرامی مجبوریم که باز هم قدری به عقب بازگردیم.

گرشاسب با جنگجویان زبده‌ای که خود شخصاً برگزیده بود با سرعتی عجیب به سمت عمق مازندران اسب می‌تاخت، آنها چند روز بود که در جنگل‌های مازندران به جلو می‌رفتند ولی با وجود انبوه درختان پیشروی آنان به کندی انجام می‌گرفت.

گرشاسب به خاطر سربازانش که کم کم لب به شکایت گشوده و اظهار خستگی می‌کردند به ناچار دستور توقف و استراحت داد. او با مشاهده چهره خسته و پژمرده افرادش خود را ملامت می‌کرد که چرا سربازانش را تا این حد خسته و فرسوده ساخته است که اگر به طور ناگهانی مجبور به جنگ گردند نتوانند از عهده آن بر بیایند.

جنگجویان ساک و جوانان زابلی پس از یک روز استراحت کامل بشاشت و توانایی خود را که در طول راهپیمایی بی‌وقفه و خسته‌کننده از دست داده

بودند باز یافته، ساعتی بعد به فرمان فرمانده جوان خود دوباره به حرکت ادامه دادند.

بیش از چهار ساعت از حرکت گرشاسب و قوای تحت فرماندهیش نگذشته بود که پیش قراولان سپاه اطلاع دادند که به میدان جنگ نزدیک شده‌اند، چون صدای عربده جنگجویان و چکاچک سلاح‌ها را به خوبی می‌شنوند. وقتی قوای اصلی به نقطه‌ای که طلایه توقف کرده بود رسید، سربازان آن صدای عربده جنگجویان و چکاچک سلاح‌ها را به وضوح شنیدند.

گرشاسب یک بار دیگر خوب گوش فرا داده آن گاه خطاب به یارانش گفت:

- جنگجویان ساک و جوانان شجاع زابل، ما اینک بیش از نیم الی یک ساعت با خصم خویش فاصله نداریم، ما مسافت طولانی زابلستان تا مازندران را در مدتی خیلی کم و ناچیز پیموده‌ایم تا انتقام خون کشتگان خود را از بهمن که خود را شاه ایران و ما می‌نامد در حالی که از هر دشمنی خونخوارتر می‌باشد باز ستانیم.

هم اکنون که من برای شما سخنرانی می‌کنم، زال زر که برای همه ما چهره‌ای شناخته شده است، با خصم مشترکمان نبرد خونینی را آغاز کرده است و صدای چکاچک و برخورد شمشیرهای آنان با یکدیگر نمایانگر این ادعاست. حال سخنم را کوتاه کرده و در آخر یادآور می‌شوم که دیگر با خود شماست که چگونه بجنگید و انتقام عزیزان از دست رفته خود را باز ستانید.

ساعتی بعد با نمایان شدن میدان نبرد که در آن هنگام قتلگاه زال و افرادش شده بود، سپاهیان گرشاسب مخصوصاً جوانان انتقام‌ری زابلی هنوز خاطره وحشتناک لشگرکشی و قتل عام مردم زابل به دست بهمن را

فراموش نکرده بودند با چنان شور و هیجان به حمله پرداختند که در زمانی اندک و پیش از آن که دشمن به خود آید بیش از یک چهارم از نیروهای آن را نابود ساخته بودند.

آدریات مشغول جمع آوری اسباب و اثاثیه شخصی و گرانقیمت شاه بود، بهمن در افکار دورودرازی فرو رفته بود، آن دو به قدری سرگرم کار خود بودند که صدای عربده و دشنام جنگجویانی را که در نزدیکی آنها و در بیرون چادرها با یکدیگر درگیر بودند نمی شنیدند.

بهمن هم چنان که در افکار خویش غرق بود ناگهان صدای مهممهای به گوشش رسید و لحظه‌ای بعد پرده سرپرده به کناری رفته و آذربرزین در حالی که از سرتاپایش خون می چکید به اتفاق دو تن از یارانش داخل شدند. دو تن همراه آذربرزین به محض ورود هر کدام در یک طرف راه ورودی سرپرده ایستاده و دستهایشان را بر روی قبضه شمشیرهایشان گذاشتند.

بهمن با مشاهده سه مرد خشمگین و سراپا خونین که به طور ناگهانی وارد سرپرده اش شده بودند رنگ از رویش پریده و در همان جایی که نشسته بود خشکش زد.

آذربرزین چون نگاهش به دیدگان بهمن افتاد پس از خنده‌ای که موی بر اندام بهمن راست کرد فریاد کشید: "ای ناجوانمرد من مدت‌ها بود که منتظر این لحظه بودم تا حساب خود را با تو شاه خونخوار و جبون تصفیه کنم." در این وقت آدریات که چون پلنگ زخم خورده می‌گریه نعره کشید:

- مردک بی‌سر و پا ساکت باش، مثل این که ساعت مرگت فرا رسیده

است که چنین یاوه می‌گویی، مگر نمی‌دانی در مقابل چه کسی ایستاده‌ای؟

آذربرزین که تا این لحظه توجه‌ای به او نکرده بود وقتی خوب در او دقیق شد خنده تمسخر آمیزی سر داده خطاب به وی گفت: "بی‌سروپا تو هستی که

نوگری این موجود پست را می‌کنی و... "

هنوز جمله کوتاه آذربرزین تمام نشده بود که آدریات به سرعت تبری را برداشته به طرف او جستن کرد.

در یک لحظه کوتاه آذربرزین خود را از زیر ضربت تبر خارج کرد و با شمشیری که در دست داشت ضربتی حواله آدریات نمود.

آدریات تبر خود را جلوی شمشیر او گرفته و ضربت آذربرزین به هدر رفت، ولی آذربرزین به سرعت شمشیرش را رها کرده و ضربه‌ای سخت به بازوی آدریات وارد ساخت و لحظه‌ای بعد خون با فشار زیادی از جای زخم فوران کرد.

آدریات که بازوی راستش جراحت برداشته و دیگر نمی‌توانست تبر سنگین را در آن دست نگاهدارد همین که خواست آن را با دست دیگر بگیرد، آذربرزین معطل نکرده و شمشیرش را در سینه او فرو کرد به طوری که تیغه دو دم و تیز آن گوشت و استخوان سینه او را سوراخ کرده و از پشتش سر به در آورد، قبل از آن که آدریات بر زمین بیافتد با یک حرکت سریع شمشیرش را از سینه او بیرون کشیده و با دامن زره خود تیغه به خون آلوده آن را پاک کرد.

سپس با چشمانی خون گرفته به سراغ بهمن که در گوشه‌ای کز کرده و با ترس و بیم منظره خونین کشته شدن آدریات را تماشا می‌کرد رفت. آذربرزین نگاه شرربار خود را به او افکنده آن وقت به آرامی تیغه شمشیر را که رو به او گرفته بود پایین آورد، نوک آن را به زمین تکیه داده با صدایی که از شدت غیظ و خشم می‌لرزید گفت:

- ترسوی بی‌غیرت!

آذربرزین از بهمن به خاطر رفتاری که با خاندان او کرده بود شدیداً متنفر بود، حالا که موقعیت به دستش افتاده بود می‌خواست از او انتقام بکشد.

بهمن می‌فهمید که آذربرزین نمی‌خواهد او را بکشد بلکه قصد تحقیر او را دارد، او حس می‌کرد کینه و نفرتی که در دل بازماندگان این خاندان ایجاد کرده است پایه‌های سلطنتش را متزلزل کرده و موجودیتش را بر باد داده است اما در این موقع دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد.

هم چنین به خاطر آورد همین مردمی که به رویش شمشیر کشیده و خواهان مرگش هستند، نسل به نسل در راه شاهان ایران جان فدا کرده‌اند. بهمن پس از این افکار وقتی متوجه شد در کمال ذلت اسیر شده است، عرق سردی از پیشانی‌اش سرازیر شد، چون خود را از سلاله همان پادشاهان می‌دانست.

فکر کرد موقعی که می‌بایستی مانند نیای خود (گشتاسب) رفتار کند و همان طور که او مملکت را اداره می‌کرد به حکومت کردن ادامه دهد ولی او این کارها را نکرده است، حالا خیلی دیر شده دیگر فایده‌ای ندارد.

* * *

رستم تبر استخوانی و سنگین خود را با دو دست گرفته و بی‌آن که کوچکترین هراسی از فراوانی سربازان دشمن به دل راه دهد هم چنان پیش می‌رفت و با هر حرکت تبر یک نفر از دشمنان را از پای می‌انداخت. با این که رستم و افرادش توانسته بودند در اندک مدتی قسمت بزرگی از سربازان جناح راست دشمن را منهدم سازند، اما هنوز هم در آن جبهه مقاومت بشدت ادامه داشت.

قوای رستم پس از سازماندهی دست به کار حمله‌ای دیگر شد و زد و خورد خونین و مدهشی بین قوای رستم و سربازان جناح راست بهمن در گرفت. نعره جنگاوران و ناله مجروحین درهم آمیخته و آهنگ شومی بوجود می‌آوردند.

زال در میانه میدان فرصتی یافته بود تا نفسی تازه کند، او در حالی که

توسط عده‌ای از سربازانش احاطه شده بود از دور وضع جناح راست و چپ خود را زیر نظر داشت.

شجاعت و جسارت فوق‌العاده رستم تبردار چنان او را مجذوب ساخته بود که لحظه‌ای نمی‌توانست چشم از او برگیرد و وقتی می‌دید نوه شجاعش آن چنان مردانه شمشیر (تبر) می‌زد بی‌اختیار از ته دل او را تحسین می‌کرد.

جناحین و قلب سپاه بهمن که از پشت سر غافلگیر شده بودند کم‌کم داشتند روحیه را می‌باختند. لحظه‌به‌لحظه حملات سپاهیان زال شدت پیدا می‌کرد و صفوف ضعیف نیروهای بهمن که طاقت حملات سخت آنها را نداشتند به زودی از هم پاشیده می‌شدند.

این حملات پیایی که از طرف جناحین و قلب قوای زال انجام می‌گرفت کار را بر پشوتن که در میانه میدان می‌جنگید سخت کرد به طوری که وقتی جناحین خود را نابود شده دید به فکر عقب‌نشینی و راه چاره‌ای افتاد.

او به همین منظور در بازدیدی که از قوای خود به عمل آورد بیش از نیمی از سپاهیان خود را نابود شده دید، تازه آنهایی هم که مانده بودند اکثراً مجروح و خسته می‌نمودند به طوری که دیگر قدرت و توانایی جنگیدن را نداشتند.

پشوتن هنگامی که می‌خواست عقب‌نشینی نیروهایش را به مرحله اجرا بگذارد، ناگهان مورد حمله دسته بزرگی از سربازان زال قرار گرفت.

پشوتن در حالی که بیش از چندین سرباز در کنارش نبودند با شجاعت و مهارت زیادی به جنگ پرداخت و توانست تا حدودی مهاجمین را عقب براند، ولی حملات نیروهای زال فقط متوجه به این نقطه نبود بلکه چندین دسته بزرگ و مجهز از همه طرف به خطوط درهم شکسته قوای او حمله می‌بردند تا آن جا که ساعتی بعد قوای متمرکز در قلب نیز منهدم شده سربازان آن پا به فرار گذاشتند.

تلاش و کوشش پشتون به جایی نمی‌رسید و با وجود زخم‌های متعددی که بر تن داشت دائم به این طرف و آن طرف می‌رفت و سپاه شکست خورده و فراری او دیگر به هیچ قیمتی حاضر به ماندن و جنگیدن نبودند.

شکست و فرار قوای بهمن، زال را که کینه عجیبی از او در دل داشت غرق شادی و مسرت کرد و وقتی رستم با آن هیکل نیرومند و رشید خود به نزد او شتافت تا خبر شکست کامل دشمن را بدهد، زال در حالی که روی پا بند نمی‌شد او را در آغوش کشیده و با خوشحالی گفت:

- فرزندم، سرانجام انتقام فرامرز و مردم بیگناه زابل را که به دست این اهریمن کشته شدند گرفتم.

زال پس از این اظهار وجد پرسید:

- آذربرزین کجاست؟ آیا توانستید افرادی را که در آخرین لحظه به کمک ما آمدند بشناسید؟

رستم جواب داد: "من در گرماگرم نبرد او را مشاهده کردم که به اتفاق گروهی از افراد خود به طرف بهمن که در عقب جناح چپ نیروهایش ایستاده بود پیش می‌رفت و دیگر او را ندیدم."

زال می‌خواست در مورد کسانی که به کمکشان آمده بودند بپرسد که در همان موقع گرشاسب با جمعی از جنگجویان ساک به آن دو نزدیک شد.

رستم همین که او را دید با شادی گفت: "پدر، ایشان همان جوانمردی است که با افراد خود به یاری ما شتافته و ما را از یک شکست حتمی نجات داد.

زال وقتی هیکل رشید و چهره دوست‌داشتنی و جوان گرشاسب را دید با گشاده‌رویی و در حالی که دست‌هایش را از دو طرف باز کرده بود به او گفت:

- بیا پسر، بیا تا تو را در آغوش بگیرم زیرا از این لحظه تو نیز فرزند من

خواهی بود.

گرشاسب همان طور که در آغوش زال جای می‌گرفت اظهار داشت :
" سپاس یزدان را که زحماتم به هدر نرفت. "

زال می‌خواست بپرسد که او کیست و از کجا آمده است، اما وقتی چشم‌هایش به البسه گرشاسب و افرادش افتاد فهمید که آنان اهل زابلستان بوده و از آن جا حرکت کرده‌اند، لذا در دل بیش از پیش نسبت به گرشاسب احساس محبت کرد.

زال بعد از دانستن این که آنها اهل زابلستان هستند، جمله گرشاسب را تکرار کرده گفت:

- آری ای جوانمرد، زحمات تو و افرادت که همه جنگجویانی غیور هستید به هدر نرفت... مکثی کرده افزود برای من مثل روز روشن است که شما از زابلستان آمده‌اید و اهل آن جا هستید، ولی خیلی مایلم شما را بهتر بشناسم؟
در این وقت رستم در صحبت آنها داخل شده گفت: " آری، من نیز می‌خواهم بدانم شما کیستید، چون اگر شما نبودید ما با همه شجاعت و از جان گذشتگی سپاهیانمان قطعاً شکست می‌خوردیم. "

زال در تأیید حرف رستم گفت: " در واقع در حال نابودی کامل بودیم که شما رسیدید، اما هنوز به سؤال من پاسخ ندادید، به من حق بدهید که اصرار می‌ورزم تا ناجی خود را بشناسم؟ "

گرشاسب گفت: " خیلی خوب، می‌گویم! "

ما از قبیله ساک هستیم، پدرم نیز رئیس آن طایفه می‌باشد در حقیقت این او بود که مرا برای کمک رساندن به شما تشویق کرد. تمامی این جنگجویان نیز اهل قبیله ساک هستند اما نه عده‌ای از جوانان زابل و اطراف آن نیز در میان آنها وجود دارند.

زال با شادمانی و سرور بسیار گفت: " آه! پس شما از ساک‌ها هستید؟ "

گرشاسب اظهار داشت همین طور است.
زال خطاب به رستم گفت: " ساک‌ها بزرگترین و شجاعترین طایفه آن نواحی هستند، آنها دوستان قدیمی خاندان ما به شمار می‌آیند، نیاکان ما همیشه به این طایفه مدیون بوده‌اند زیرا ساک‌ها بارها و در روزهای سخت و دشوار به کمک پدران ما شتافته‌اند.

گرشاسب که نمی‌خواست وقت را به صحبت کردن بگذارند روی به زال کرد و پرسید:

- آیا نمی‌خواهید برای دستگیری بهمن شاه اقدامی بکنید؟ اگر شما خسته هستید من و افرادم می‌توانیم این مأموریت را به آخر برسانیم!

زال که با دیدن گرشاسب و صحبت با او، آذربرزین را به کلی فراموش کرده بود از رستم پرسید آیا خبری از آذربرزین نشد؟
رستم جواب داد: " هنوز نه! "

آن گاه زال رو به گرشاسب کرده گفت: " هنوز ما نمی‌دانیم که بهمن زنده است یا مرده! شاید هم اسیر شده است.

گرشاسب به طرفی که چادرهای اردوی بهمن از آن جا به خوبی نمایان بود اشاره کرد و گفت:

- شاه نه مرده و نه این که اسیر شده است، او آن جاست البته اگر نگرینخته باشد. من او را از موقع حمله به زابلستان دیده و می‌شناسم با چشمان خودم دیدم که به اتفاق دسته‌ای از سربازانش به آن طرف رفت...

زال حرف او را قطع کرده با عجله گفت: " در این صورت همه با هم به آن جا می‌رویم و خود فوراً به طرفی که اردوی بهمن برپا شده بود به راه افتاد. "

گرشاسب و رستم تبردار نیز در پی او روان شدند و گرشاسب در حال حرکت به گروه‌هایی از سربازان ساک اشاره کرد که به دنبال آنها بروند.

* * *

حال موقع آن است که مجدداً به سراپرده بهمن باز گردیم.
آذربرزین مثل این که تمام افکار او را خواند، چون سرش را تکان داده
گفت: "آری، دیگر خیلی دیر شده است و تو جنگ را باختی، اکنون موقع
کار توست آیا حضری هر چه می‌گویم بپذیری یا این که همین حالا از رنج و
عذاب خلاصت کنم؟"

بهمن که از این همه خفت و خواری کارد به استخوانش رسیده بود با غیظ
گفت:

- نپذیرم چه کنم مجبورم هر کاری که شما می‌گویید انجام دهم! آن وقت
می‌توانم از جان خود ایمن باشم؟

آذربرزین جواب داد: "آری، اگر کاری را که من می‌گویم انجام دهی،
می‌توانی مطمئن باشی که زنده می‌مانی!"

بهمن نگاهش را به جسم بی‌حرکت و در خون غلتیده آدریات افکنده
سپس گفت: "خوب، بگو از من چه می‌خواهی؟"

آذربرزین گفت: "تو به محض بازگشت به پایتخت باید در برابر بزرگان
کشوری از سلطنت استعفا بدهی!"

بهمن با دهانی که از تعجب باز مانده بود گفت: "این امکان ندارد، من از
پادشاهی و سلطنت بر ایران که میراث نیاکان من است استعفا نخواهم داد تا هر
بی‌سر و پایی بتواند جای مرا بگیرد."

آذربرزین که جواب بهمن آشفته‌اش ساخته بود، او را تا سر حد جنون
سوق داد، دیگر نفهمید که چه می‌کند، شمشیر را رها کرده و سپس با یک
حرکت او را از زمین کنده و به بالای سرش برد و همین که خواست بر زمین
بکوبدش، پرده چادر به کناری رفته زال، رستم و گرشاسب با عجله وارد
شدند.

زال به محض ورود با صدای بلند فریاد زد: "دست نگهدار فرزندان!"
 آذربرزین وقتی به عقب برگشت زال و رستم را دید که به اتفاق شخص دیگری که او نمی‌شناخت خیره نگاهش می‌کنند. آذربرزین همان طور که بهمن را در بالای سرش نگاه داشته بود قدمی به طرف زال برداشته گفت:
 - پدر بگذار بدن او را مانند طوطیا نرم کنم.

زال نیز قدمی به طرف او برداشته گفت: "آرام بگیر فرزندان، از قله خشم فرود آی، او نباید به این راحتی جان ببازد، او باید تقاص تمام جنایاتی را که مرتکب شده است پس بدهد. باید جوابگوی ملت رنج دیده ایران باشد.
 مثل این که سخنان زال در آذربرزین اثر کرد چون لحظه‌ای بعد بهمن را به آرامی بر روی زمین قرار داد.

در همین موقع پرده چادر بار دیگر به کنار رفت و دو افسر در حالی که پشوتن را در میان داشتند داخل شدند.

رستم به دیدن پشوتن لبانش شکفت و در حالی که با دست او را نشان می‌داد خطاب به بهمن گفت:

- این هم از سپهسالار شجاع تو که برعکس خودت دور کم نظیری است.

رستم پس از این حرف نگاه تحسین آمیزش را به پشوتن افکند و گفت:
 "خوشحالم که تو را زنده می‌بینم!"

بهمن که تصور می‌کرد، پشوتن خود را تسلیم کرده تا زنده بماند به طرفش رفته و بعد از این که یقه‌اش را گرفته و چند بار بشدت تکانش داد با صدایی رسا که از خشم درویش حکایه می‌کرد گفت:

- ای پسر! از این فرومایه، آخر کار خود را کردی؟

پشوتن که از آن همه جانبازی در راه بهمن، انتظار چنین برخوردی را از طرف او نداشت از ناراحتی و ضعف حاصله از جراحات نتوانست خود را

روی پاهایش نگاه دارد و بر زمین نشست، آن گاه در جواب بهمن گفت:
- نه، من دیگر نمی‌توانم ساکت باشم، می‌گویم که تمام دنیا بشنوند. تو
یک شاه جبون، خبیث و ستمکار هستی، آری تو قابل آن نیستی که مردی
مثل من آن هم از روی صداقت به شخص تو خدمت کند، خود را به خطرها
انداختم و این خدمات عمده را صادقانه تقدیم داشتم و هیچ وقت راضی نشدم
که برخلاف میل باطنی خود که مخالف باخواسته‌های تو بود رفتار کنم.
آن وقت این بود مزد خدمات من؟ و ناگاه بی‌اختیار سیلاب سرشک از
دیدگان مردی که در میدان نبرد مانند شیر می‌غرید بر دامنش سرازیر شد و
چون باران بهاری شروع بباریدن کرد.

* * *

بهمن از سلطنت برکنار می‌شود

سرانجام پس از دو ماه، زال و گرشاسب با جنگجویان خود وارد پایتخت شدند. اما قبل از این که سپاه پیروزمند به سوی بلخ حرکت کند، زال با تمام مخالفت‌های آذربرزین و رستم تبردار، وزیر و سپهسالار ایران (پشوتن) را آزاد ساخته به او مأموریت داد تا به بلخ برود و آن شهر را برای ورود آنها آماده کند و در آن جاست که آنها فرد شایسته‌ای را برای سلطنت برخواهند گزید.

جمشید (عیار) که پس از بیرون راندن ترکان متجاوز از آن شهر به فرمان گشتاسب فرماندهی نیروهای مستقر در پایتخت را به عهده گرفته بود، با روی کار آمدن بهمن و با توجه به خدمات درخشان و وفاداری‌اش نسبت به خاندان سلطنتی هم چنان در سمت خود باقی ماند و زمانی هم که بهمن به قصد سرکوبی زال و مردم مازندران به آن نواحی لشکر کشید با اطمینانی که در این مدت به جمشید پیدا کرده بود، او را فرماندار پایتخت ساخته و با خاطری آسوده به سوی مازندران حرکت کرد.

بعد از چند ماه وقتی به جمشید خبر دادند که پشوتن فقط به همراه چند تن سرباز بازگشته است با عجله برای دیدن او رفت.

پشوتن در طول یک ساعت تمام وقایعی را که در این مدت اتفاق افتاده بود برای او شرح داد و در پایان سخنانش افزود: "من در واقع پیش قراول

سپاهیان زال هستم و آمده‌ام تا شهر را برای ورود آنها آماده کنم. جمشید پس از شنیدن اظهارات پشوتن با حشم تندی گفت: - ولی شاه این شهر را به دست من سپرده است و من اگر حتی جانم را بر این راه بگذارم، آن را تسلیم دشمن نخواهم کرد.

پشوتن با لحنی جدی گفت: "وفاداری تو نسبت به شاه قابل ستایش است، اما اکنون از دست من و تو کاری ساخته نیست و نباید مردم بیگناه را بیهوده به کشتن بدهیم، تازه تمامی مردم ایران حتی همین پایتخت نسبت به خاندان زال علاقه شدید قلبی دارند و فقط کافست که بدانند زال به این سوی می‌آید و شما می‌خواهید با او بجنگید، مطمئن باش همین مردم شهر را تسلیم او خواهند کرد. پس با این ترتیب می‌توانید حدس بزنید در صورت مقاومت از طرف شما چه روی خواهد داد. از این گذشته وقتی شاه تسلیم شده و قبول کرده است که از سلطنت کناره‌گیری کند تو دیگر نسبت به او هیچ تعهدی نداری!"

بالاخره پشوتن با توضیحات منطقی و بجای خود توانست جمشید را با خویش هم رأی گرداند و او را برای آماده ساختن شهر و پذیرایی از زال و لشگریانش راضی کند.

باری همان طور که گفته شد تقریباً دو ماه طول کشید تا لشکریان پیروزمند زال و صف‌های فشرده و طویل اسیران، توانستند مسافت فوق‌العاده زیاد و طولانی مازندران تا بلخ را بپیمایند.

هنگامی که سپاهیان از دروازه‌های شهر گذشته وارد آن می‌شدند، از طرف مردم از آنها استقبال شایانی شد و همان روز برای آن که تکلیف کشور را معین کنند انجمنی تشکیل دادند.

ابتدا زال برخاسته گفت:

- به عقیده من نباید بهمن را مجدداً بر شاهی برگزینیم، چون او ثابت کرد

که برای شاهی و سلطنت بر این سرزمین فرد لایقی نیست، پس باید در فکر کس دیگری باشیم.

اکنون به یاری یزدان پاک، ایران هم از سوی دشمن خارجی که ترکان باشند و هم از سوی دشمن داخلی ایمن شده است. به نظر من نباید بیش از این وقت را تلف کنیم و باید هر چه زودتر کسی را که قابلیت پادشاهی ایران را داشته باشد بر تخت بنشانیم، چون کشوری که رهبر نداشته باشد همیشه در خطر تهاجم دشمن خواهد بود. اما یک موضوع اساسی و خیلی مهم را نباید فراموش کنیم و آن این که شخص برگزیده شده باید حتماً از خاندان سلطنتی باشد، چه در غیر این صورت بر سر تصاحب تاج و تخت، بین گردنکشان و شاهزاده‌های بی‌شمار، این خون مردم بیگناه خواهد بود که بر زمین جاری می‌شود.

زال پس از این سخنان روی به جمع حاضر کرده گفت:

- من پیشنهاد می‌کنم که پشوتن، سپهسالار و وزیر ایران را که عموی بهمن نیز می‌باشد به شهریاری برگزینیم زیرا لیاقت و کاردانی او بر ما پوشیده نیست. پیش از آن که کسی از حاضران اظهار عقیده‌ای بکند پشوتن به حرف آمده گفت:

- دوستان و سروان گرامی، من از محبت بی‌شائبه شما کمال امتنان را دارم، زیرا شما کسی را که تا چند ماه پیش دشمن سرسخت ملت بوده و زیان‌های فراوانی را به آنها وارد کرده است به شاهی برمی‌گزینید اما لازم می‌بینم بگویم این غلام پیر را دیگر هوسی به فرمانروایی و یا شهریاری ایران نمانده و تنها آرزو دارم به کنجی پناه برده و به عبادت پردازم، لذا با قلبی شرمگین پیشنهاد شما را رد می‌کنم.

زال به عنوان اعتراض گفت: "ولی ما مردی مجرب و جهان‌دیده‌ای را جز تو نمی‌شناسیم که بتواند از عهده اداره این مرز و بوم برآید."

پشوتن فکری کرده گفت: " چرا شخصی وجود دارد که اولاً باهوش و کیاست خود خواهد توانست این مرز و بوم را به خوبی اداره کند، ثانیاً او شاهزاده‌ای بلافصل می‌باشد.

زال با حیرت پرسید: " او کیست؟ "

پشوتن گفت: " او همای دختر بهمن شاه است که از تبار شاهان بوده و مانند پدران خود دلاور و سوارکار و تیرانداز و مردافکن می‌باشد که همه چهرزادش می‌خوانند.

در این وقت آذربرزین بلند شده گفت: " اما ملک‌داری کار زنان نیست! " پشوتن سرش را تکان داده و در مقام دفاع از پیشنهادش گفت: " اشتباه می‌کنید، او باهوش خدای خود خواهد توانست بزرگان و متنفذین کشور را به اطاعت خود در آورد، عده‌ای در برابر عقل و کیاستش و عده‌ای دیگر در برابر زیبایی و دلربایی فوق‌العاده او مغلوب خواهند شد. "

زال پس از شنیدن توضیحات پشوتن یک بار دیگر روی به حاضرین کرده گفت:

- از نظر من به امتحان کردنش می‌ارزد و چون فعلاً کس دیگری را که شایسته سلطنت بر ایران باشد نمی‌شناسیم بالاچار او را باید به شهریاری برگزینیم.^۱

رستم تبردار که تا این موقع ساکت نشسته بود از زال پرسید:

- با بهمن چه خواهید کرد، آیا او به همین سادگی دست از پادشاهی خواهد کشید؟

پشوتن به حای زال جواب داده گفت: " او چاره‌ای جز این کار ندارد،

۱ - در قدیم کسی می‌توانست جانشین شاه برکنار شده باشد که خودش از سلاله شاهان باشد اگر چه پدرش، برادرش، یا عمویش شاهی ظالم و خوار بوده باشد؛ لذا نباید حیرت کرد که چرا زال و دیگران، فرزند بهمن را به شهریاری برگزیده و مجدداً سلطنت را به خاندان آنها ابقا کردند.

تازه اگر هم با کناره گیری از سلطنت مخالف باشد وقتی ببینید یکی از نزدیکترین کسانش را برای جانشینی او برگزیده‌اید زیاد لجاجت نخواهد ورزید. "

* * *

بهمن پس از آخرین شکست خود در مقابل زال، بیمار شده و تمام وقتش را با تب و لرز در بستر می‌گذراند. او به آخرین نبرد خود می‌اندیشید که طی آن فرماندهانش و هزاران تن از سپاهیان بر اثر آن جان باختند و از ده‌ها هزار تن سرباز، بیش از نیمی از آن جان بدر نبردند.

اکنون می‌ترسید خود نیز در همان جا یعنی بستر بیماری بمیرد و سخت افسوس می‌خورد که چرا اصلاً به مازندران رفت.

او تا قبل از نبرد سرنوشت‌ساز شاه ایران بود، ولی اکنون که لشگریانش شکست خورده و خود نیز بر اثر آن اسیر و بیمار شده بود دیگر امید نداشت که بار دیگر بتواند بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه بزند. از این رو وقتی فاتحین جنگ را بر بالای سر خویش مشاهده کرده و از پیشنهاد آنها آگاه گردید دانست که حدسش صحیح بود و او دیگر نباید به سلطنت فکر کند، پس با

توجه به بیماری‌اش که روز به روز بر شدت آن افزوده می‌گشت با جانشینی دخترش "همای" موافقت نمود و چند روز بعد طی تشریفات خاصی که در آغاز داستان به نظر خوانندگان رسید، همای معروف به چهرزاد تاج شاهی ایران را بر سر نهاده و به جای پدرش بر تخت نشست.

* * *

چند ماه پس از تاجگذاری همای، بهمن که بیماری‌اش رو به وخامت گذاشته و طبیبان از معالجه بیماری او عاجز گشته بودند با قلبی پر حسرت دنیای باقی را ترک گفت.

زال پس از آگاهی از هویت مهرآفرین و مادرش، آنها را به نزد خود آورد

و وقتی به علاقه میان گرشاسب و مهرآفرین پی برد موافقت کرد که آن دو با یکدیگر ازدواج کنند.

رستم تبردار نیز با نامزد خود "پریچهر" ازدواج کرد و با این که می‌توانست مقامی در خور و شایسته در زابل داشته باشد، دوباره به جنگل‌های مازندران روی آورده و آن محیط همیشه سبز و وحشی را به مقام و شهرنشینی ترجیح داد.

اما آذربرزین با همه تلاش‌های زال و خویشان جوان خود و علی‌رغم مخالفت شدید آنها به هندوستان بازگشت و چندی بعد به جای نیای خود راجه هند گردید.

پایان

منابع و مآخذ

- ۱- شاهنامه- حکیم ابولقاسم فردوسی
- ۲- ایران در عهد باستان- دکتر محمد جواد مشکور
- ۳- تاریخ ده هزار ساله ایران- عبدالعظیم رصایی
- ۴- کیانیان- ترجمه ذبیح‌الله صفا
- ۵- فردوسی نامه- سید ابوالقاسم انجوی شیرازی
- ۶- مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار شاهرخ مسکوب

